







The Walters Art Museum
600 N. Charles Street
Baltimore, Maryland
21201

<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>

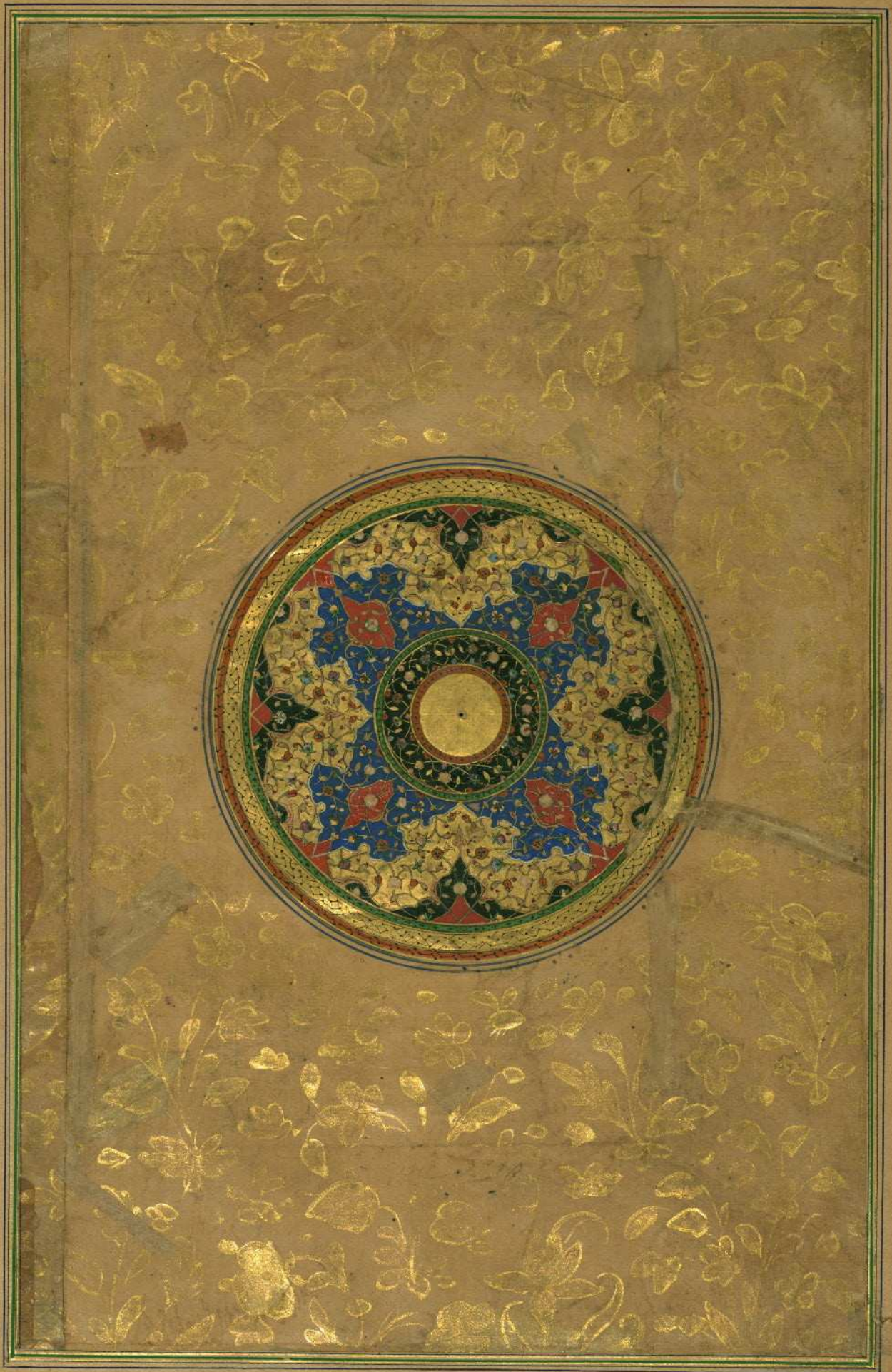
Published 2009

NOTE: The pages in this book are ordered from right to left. This means that to view the pages in order, you should go the last page of the document and read what would be from “back-to-front” for a Western manuscript.

This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website www.thewalters.org. For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.







دو چشمی ششماخته تمام دو حسوسو دیک شش او چو ابر کرم بستر تجمان من بود عسری که خوش نظری تینه کرده سوی شکار خضم را دین عیب کوشش چون عیب دیده و شکار چون آسوش ز رسته شیخ من فوشی از روی و آنچه بود در بستم بی جز سزین ازو نیاید آنگاه او دید بانایت دید	راز سولود و غصه اجرام صد اشارت در شش زیر کان چون صدف کشاید او با صلاح را نه در شش بنیاد لفظ را که کفایت دید نو و پست عیب پوش بود شسته چون در پست شکار خبر است از پیکان اسوی کبر پس من کشته کیم از روی عیب آن بر نیت بر روی عیب حو را عیب کم نماید پیش خاری کله شنی چید یارب او چون زنج نام من ماند او که جز جانش باو	در اینی یک صبر قیم سر چه در در نفس و انایت نور دل چون عجب لم آنگاه دید که سر ته را رقم برقم که چون دو پست سان سندی دید چون دشمنان درین کلهک او تیر اپست بر کجاست این دقایق که شد ز غم رس سر چه او گفت سزین سار کوش و سپاسی کی عسلط جایی صد شتر از فرین زبان لایک و آنچه مانده از نفس بر پرده برده پسرون خطای جان در قیامت خطاها شتاب	باز که واپست کوش اجرام دل و زبان توانایت سایه بر کار من هم گفت سج بر خود نهاد دست هم لیکن از چشم دشمنی دید با عیبش آمد خطا که این عیب نه سوی شکار موبو مغز پست کرده است بر کشیدم کین شربت کوب بنی خسی نیستیج در پیاس که بر و ن بر و این چمن خاسک هم نماند از شش صلی جان
--	---	---	--

البعده الذنب القیصر
محمد حسین بن قلم فی تاریخ
با تمام رسید



آرزو در کف رویی در جام
بهر پیش او از قیام پیش
چون شب تمام گذشت
پیش از آن غمت کاغذ
چون یک آغز نقابان
چون زبان پر سید بسیم
چون خنجریش در برفت
چون میان نظار پسته
صوفی معجز شیرین دو
رفت در برج چایرین
هم نشسته خوش کرد
می نمود از طریقی دل در
ش جو خوشید شکوه
پاخت خود را پاکه و آلت
باز رفت یکم پیش
دور کرد از پند و نوب
چون لیوان بختی ایسه
ز آن نیست خدا خنجر
از خون کرد که و پیکش
آرزوی تنان چو دل رسد
گفت با نادی که در و خدام

بازین دوشی کجا و کلام
خوش را پست پاست چون
مردمان را که گشت
کرد و پنهان سبوی
کلمه از غیرتش ناسود
که جازا کلام دل تسلیم
و اینچنان به ای قصب در
با دل پسته باز رفت
چون می داری شد
چهل را گشت چون شیده
ماره ووشش جرات
هم حسرتی و هم پست
در شب ماند که شای جان
وزخ دو پست دیده بر
وان هم دید خواب
جانهای سپید در پوشید
دید بر روی خاک
پیکر گشت بر کانی او
خارجیست زید در راز
سری با چاکه و بوش
آورد از برون سبوی

نخست چون آن پنهان
سرمه این نهاد و چو
صنم از خواب جت وقت
بستد و زیر کرد و در
جای پروک شیده و هم
سندوی خون پس کمال
در هی او کینت چون
و آن پری نینه بخت
شده روان شد و گرم
چون در آن برج رو
نابین برقرار خدمت
بود و نماز و چون
شاه بر پست در کشته
چون بود و قتی داشت
نایست از خواب و نوب
توضیح صفا در و نوب
شده که بود از کین
بر دهن کان نیش
داشت در سینه
پست دل نکت بر
رفت پنهان سبوی

خبر شهاب را بسوی
چشم پوشیده و نظر
جای پروک شیده
چون کلی گوشت
سندبال در نطق
در کین بود و حبه
داود را با زانو
بسیمان چو شتر
چایرین پیکر
نمسیای با پاری
ایستاده چو بک
تاسیه شد جهان
محرکت نهاد
طبع را پسوی
گشت پست
و بر طلعت
دید چون در
از برای
دم زود با
یکی را پست
عام بناد و پخت

<p> در سپهر زبان دوی بر وز پیر ششم تازان دست کسب رمانن مین دیری پس گشت از غضب جو چشم فرو سرد و راه سپهر با من انداز پس با سپهر ارشان نیام اما هم درون پست برنگ ماه آن برج را منور کرد گوشه بر مراد تو میوز بگفت خود خوراپست نازنین را بابلت از سر کما در پرو کشت او رفت دیو وز بلباس سرگنده باس بر سپهر غار های چون شمشیر رفت بویان چو پادشاه نیز سگافت پر دورا اما او نیز چون ماهی با بابت دیگر گشت نای چت ریخت در پند آتش خمی آب خوش خورد از این کباب ما شک چشم نیامی </p>	<p> برگرفت از پیران خود تیر دید حسرت بر دنگی پست با یک نیز بر آموار شری ش جو شت نیند براجی عیال خوابت که کج در بر و تاز لبستان دگر کشد نگاه یافت چون نوار خیرت شاه نزل برین دگر کرد نظر با شب کی آید روز شاه پس و پس شاه پست حور گشت از شب سیاه کشت در دست صفت دیو آن چنان سید آمد بجا پس زورش در آوری زیر شاه آن نقاب را در حال غیرتش که چه بود در نگاه چه برشش که برش جدایی شاه از آن بت رود باسی بانوی آید از تش روی خوشش که می گانه بین بوی بود تا شب مجلس آری </p>	<p> دید غلغله حسرت دور در بار و ز پس در نطق گفتند اول میزد آن تازی را را عموار با نخب پد چو کیک مرام خنده بخت طلپش آید کین دورا که سپهر را کفی در رفت و در خواب شد بوی کشت از آن حور عالی فرو راز را محبت بلب خوش بر آمد بر بخت افلاک در دید و بخت خواب سپرد ز زلفش در دید چون آسا بود و چو آن طویله در زلف بگر فراق گفت پریا کیم برده بار غار شوق کشت مو برش ز غصه نشان رفت و در کرد سپهر پست آشنای شد از محیط سپهر کرد چون به بیج آن جا در دل دشمن کین کیمت شیشه کون میسر روز </p>	<p> ز زبان بر دور جفت فراز جویستن راننده داشت برین برتی که گشتن سپید فراز او می گشت زغم زغم که شاه اما در دل حسرت پست یک از بیکه کرد بادل باز پس گشت هم جان پسر چون باشد زین و غلطت نور با دو نیمه و با سگال خوش رفت خوشید بوی غلغله پنجه و راه سپهر باس خاپت از پهلوی کاستا ساربانین در آن سپهر تیر چون هم در رسیدت رسا پشت که قائم او کجاست چون تن گشتن می چنان سر کشید ز غای سپهر شمشیر سبب هم چون عود پش شمشیر شد سوی برج آب راه رسا کیمت بر کباب نپشت کباب در کپس کی کون </p>
--	---	--	--



که که کشند درین تنه
این چنین با رنگان خیال کشند
کشت ما ز زده پیون هوا
سستم لالین و کرباره
چون که که در حق کشتن چنان
باز در خنده شده در طلب چنان
ز روی بست ریمه کلا
آهین روز ما درون
ما چون ز به پیمان چنان
با هزاران هزار زیور رس
بر زمین که در پای خندخت
بود در پای رضای سلی
چون که گرفت جامه
کشت از آن چاره پاک کشت
که بود بعد از آن بر کاس
کشت پرت از درج کران
هر که بر درش نیاز بود
دش آسود و در پست غلط
یک شب از چاره با در پست
چون در آمد ز خواب بید
پسوی منظر غم و روان

من که از چشم ما در بندیم
خنده داشت کمال کشند
با پی چشم در میمانی
بر سپهر خورشید و کرباره
و آن پیر آب که کشید
که ملک از پوست رفت چنان
تا در پیکر کشت او کشت
خواب کشتن زنی شومین
کشت شب پرده و در کلا
شده روان تا در کلا
تا خواندش رفت بر کشت
نه خود که بر تان به کجسی
کشتی شب ز به کشت نراب
کوشیکه را چاره پیوست
شده شیمان سر مایه
ناز پرور تخت تا جوان
نازین و کلا شمه ساز بود
به خط اپت در کشید خنجه
خفت بود اندرون جام
بهر خواب از سپهر
رفت و از آن که دیدیت

کین همه میمانی اش
که آن زنده غلط کشند
چون نو و از طریق عیش سینه
با و ناکه پسوی کشتی نیت
لرزه در سخن نازین نیت
یک چون وی ل کجای
پس نعل و شراب جان بود
و او فرمان کشت او ز فرود
شاه درخت که در نشاط کشت
دید چون پسند جهان را
سر به راه گفت کی رسد
ما فرود زنده شد جهان او
شده فرمان شاه به هر جوان
پس از وقت شد شانه
با سپه نوا به خشمش بود
چاره من تخت را در دست
واکه او را نداشتند غیر
با سپه بانو پیوسته بودی
در کنار آن حباب در فرود
پس بر آورد و در پیش ز چنان
سر عمارت که رفت بر سر آن

اگر ز شمشیر که کشند
یک کس هم خنده به پروان بود
خنده و لایح با حسن منی
و آن به جستان در آب
کز چنان بزرگ نیت
و آن گفت ارباب نباری
بود با او خوشی در سر
در روانی که بود بر سپهر
ماه چارم میان خندخت
خاکه بو سپید چون پستان
جان پتیدم نیک شیدت
بیا این پست خدمت شانه
پسوی شراب خانه روان
و او با خویش قاری نیت
دش از چاره من شومش بود
که که ایان رخ پرور است
چالو پسوی کند به ان کین
از چاره م یک کندی
که کل از دوشده خنجه تین
چون پیش از خواب بر کلا
دید فصل حن در در آن

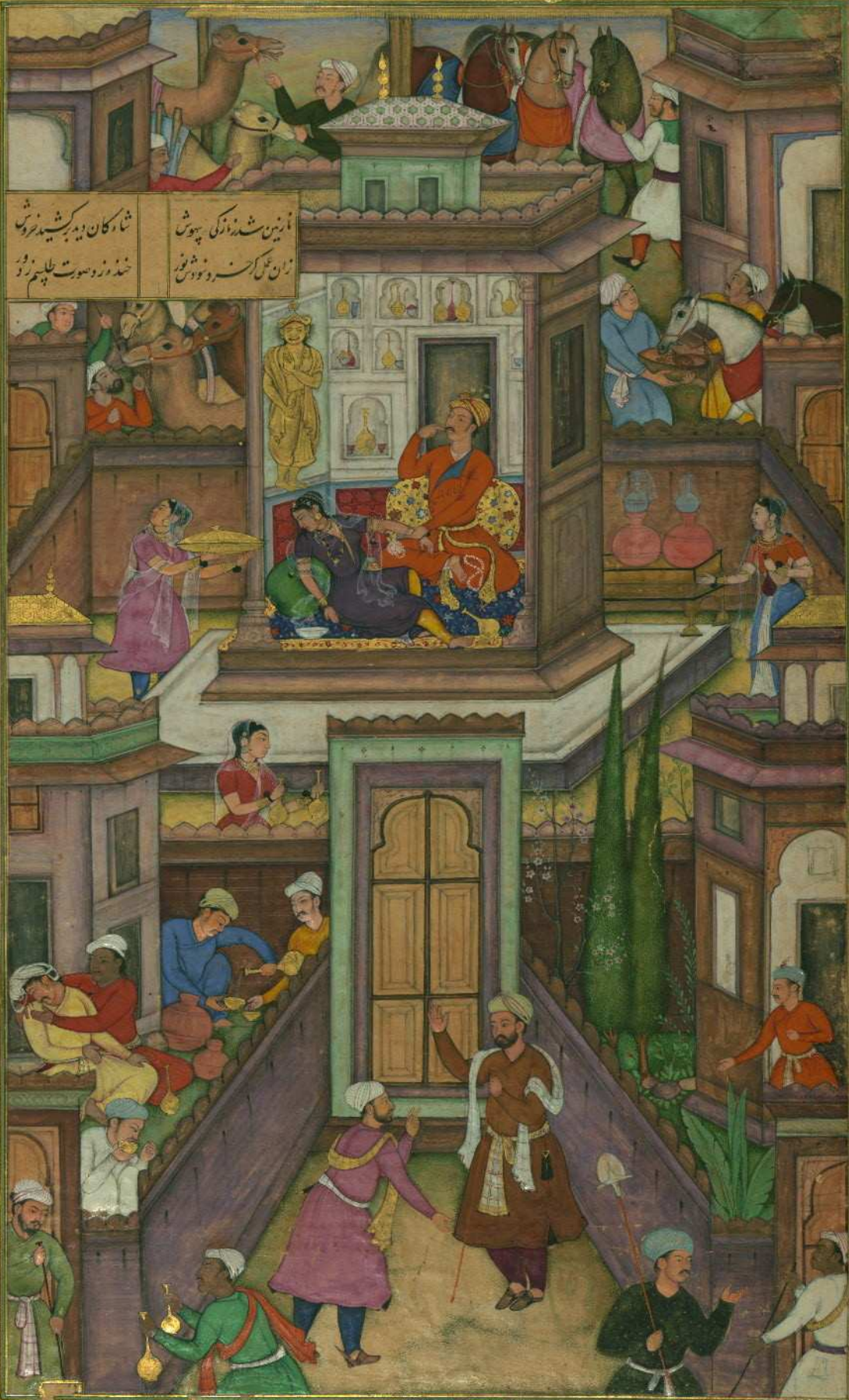
زبان

شاه مخی بودیش از آمد
 چشم ناکه گشت در ز برش
 زین صفت و نهضت جمال
 با رسا و ز دل خیال اندو
 گشت چون بت ملک خند
 و آنچه زل سر و پش مشایه
 خنجرش مان بر ستمی
 گمانش کشید و در انوش
 زیر دمان شسته شد بر
 باز شد پیکر سزندان
 گف ایست شاد باشی تن
 در ستم و گرفت شیوشت
 چون ستم کیش و آینه دید
 در چنین وی که می گزینت
 با بنم هیچ از خیال گشت
 قائم اندام شاست کرد
 آنکس چنان قدا و آرزو
 کاشنی بود ز نظر ناس
 مایان در میانش با یکی
 بقیه چو کرده در وی پناز
 چون نکشتن بچشم گشتن

بارش از پیشرفت از آمد
 توان نشنختند در نظرش
 گشت نامرست ایستال
 در عجب مانیکن بر شایه بود
 کرد پنهان عروپ شب و ندان
 سد بسیار کسین باید
 بلور پی و گزینت تحت
 پیشش از کشته که قائم پوش
 چست از ان تیر جوقی از لب
 شاه را شد خیال سد پند
 که بود موی قاشش چون
 آینه بر گرفت و کرد نگاه
 پادشاهی و در معاینه
 جزو خاکس تو تیر محرم نیست
 کام دل را اند تا بر و زینت
 ما شود پیوی پرده را دور
 که بود هم بروز بزم افروز
 بیلی که در میکی ر قاص
 میری را بگوش حاشه ز
 چون بزرگس از ان جهان
 چشمهای فرخ نور و روشن

چون از ان خدی چشم بست
 دید روی بین سپیدی پیر
 آن تو این خیال فتنه زن
 بود تا روز پاستم شب تا
 انقباب شبها ز افروز
 پس بفر تا و کس پل پلایه
 دید مردم کس که بنا زوشت
 بار قائم پوشش نامور
 گشت کجا گزینت گشت مرا
 تا ز کرد از نظر پیو پسای
 چون گشت را اصف افروز
 شاه و بر و پسوی و زین
 روی نبینت کیل که کم گزینت
 باز در سنده شد نیان کم
 قند ز شب چه کند بدوش
 جای کاشش بظلمی فرمود
 سیمن با در بخت خد
 حوضه در میانش پسته گزینت
 گشتی ساخته پاره خود
 که نه می جیب رو پسین کس
 در زمان رو باست نیست

نظری می کند از چپ و راست
 راست کرد و بیکسای سز
 باز در خند ده باز کرد دین
 باز در افروز نوشته پیا
 جابجایی کپسوی آخربود
 شد پسر و در کس پسر رارسا
 یوسف بازی نو ذلف کشتی
 غار غاری در اوستا و برو
 موی قائم نیاید و گشت مرا
 با غلط باز خود غلط بازی
 رو در ایست چنگ تا چو گزینت
 با دایم بیکر و سوشین
 کس بر ما چون نمی پسرا
 دل که گشت از خیال دم
 گشت سلطان صح قائم کس
 که رش پیوی سپاهان بود
 ش خود با حسن از ان شایه
 شت در شت بچو گزینت
 چون نه نور آسپان کبود
 در غاشای باغ کوشش و
 پس بنا زو کشته گزینت



نارین شاد ز کی پوش
زان گل گشت بر نو پوش
شاه کان دید بر شاد ز کی
خند ز و سوت پلیم ز کی

گردش نیند از خون سنر	وان سر میکند آمدش نظر	پس نبرد بود کان ختم بشتاب	گر کشند پیش خصم خواب
چون سر کار با زبردستی	چشم بروی گاشتی نیستی	باز گشای کجاست ز حال	در زمان خنده که گوی
خوش آن پشته بود چنان	گردد و پیمان کشیده عثمان	خوانده بود از کتب دان	که نداد و فریبش ایمان
بجویش آن خالی از جفا بود	در دل نخواستش فاجود	چو آمیست در میان سوی	آینه خالی بود روشن آس
روزی از بلبل لبش گفتند	ما چرا با گرفت پیش وزیر	ما پیش او هر دو کار شنیدیم	که خسته نیند خطا بود ایس
مرد جایی که موشی مار بود	باز پیشش نه را پیکار بود	چسپ کی می تابوید پندار	نفتب دروان کجا پندار
چون بازار خوابت افتاد	زشت باشد که بر بفریاد	تو جوانی بویج پرست	وز نشاط هم سر پرست
سر که بودش خلعت نبود	در همه حال بل صدمت نبود	شاه که پس از خطا باشد	ملک بی وارث خطا باشد
بر که جوی با بزوریس	در شستان در راوریس	بر کی نیند سر کن ز نهما	گر کی گشت پس خیزد بار
پادشاهی کم زخر و سپس	که جدا بنود از سپه چار و سپس	بخت خود کن گوی شایه	و از خون کن چکا که باید کرد
انکه بخت خاص کن بجز	بیکر از برون کن از پر بخت	گردش آن پند ز اول	شده بنال بستان چکل
باز بخت در ولایت و شهر	خیز ز مردمان دانش بر	انکه که در ز پند و آقا جان	روی پوشیده سپرده نمان
چون نشان یافت از آنکه	واکمی از پیشش از چپ و راست	ناز کرد که کاروانا نرا	شومندان و خور که از نرا
سیرکی را پیوی تا جوریس	کار و از سنگت نیند گری	می نوشتند روز و شب	پیوی شمشیر ایسی و ساس
انزرو جاده و جوار طرب	خدیجه سپه نیند غیب	واکمی زبان خط که فرمان بود	سر کی جانجی روان نود
زیر سر پرده زرمی چتند	چشم شاه با جرمی چتند	ناروان شده بکار خانیست	چار و خسته ز چار صفت
بارگشته خوشدل و خندان	کام حاصل از سپه چندان	در پر سپه نیند شاه نشاند	زیرین بوی پس با کاشاند
تا ز کرد و شرط پسند بود	پیش بر دند چار و سپس	شاه از آن خدمت سپه	باز نشت نهاد بر دین
سر تیگه باز تو او که کرد	پیشان ناخشن بود بر کرد	پس نپستاد با ختم و نمان	با نواز از درون بر دوران
شاه را بود کوی که چو بخت	کن کرد او بر آسمان خردت	بایست کرد که پست و بجای	چار جانب عالمی چو کجا
بگرفت باغ وزیر پشانی	رو بای روان نبر که و فرخ	ز دانی که کلخ کرده فرود	که رود شاه و در که از نود

کرده بودی

را هم شپت بر سپر بند
 تخت والا ز چوب سندان
 زک سندان لیلین و شپت
 زک خوابن شپت سندان
 شاه پینیه پیکر خشت
 روزا کز خنزه زانه نور
 کرد جسم ام با نزار امید
 لب پار خنده چون گل بوها
 خدمت خاص دگر بکریب
 شاه با آن بهار وید و شپت
 رونق عیش لب در ارگرد
 نازنین چشمانی خواب آلود
 آسپه پیندر پاریت
 چه بود تهنه مو چوب زانه
 ایک چون دپت من بریز
 از بزگی و دانش ککیت
 خانه بر تهنه ران
 راپت کردی بر تنون حکم
 پناختی مرغ کامی نوا
 پناخت از روی پیشانی
 پیش فرمان و ده دیار شپت

کار با راستی ناز بند
 کز شین زین سندان پروا
 تریش دفع در سپر باشد
 خوش بود سپر سندان اندام
 معطر کردن بهرام روز آدین و در کسند کافوری
 بار فرا آرای خوار زیب لب پس ز اشیا ب
 الا پیش و شیدن
 شکسته سپری کافوری
 چو سنده وی قلاب پرت
 باد خیز خور و تا با سنده زو
 زبنت شرب اشکارا کرد
 در کف پان شاه عالم بود
 نور خورشید عالم آراست
 ایضا کسین و روی نوازی شپت زانه
 کرم شاه پرده پوشش خطت
 این شیندم کوشن این کاس
 بین تهنه فرو و نوا
 صورتی آسن و پرین کسیر
 بر پردی چو جانور جسموا
 که خنده در چسبیده ای محال
 شمش گشت و بعد از آن پرده

بود سندان چو سپر سپر
 داشت زان بر صید و شک
 زاب سندان تا کن شپت
 چون زاب ریخت سپر سندان
 بطافت نکا خوار زیب
 از لب خورشید نام پی در پی
 شب چو خورشید پرت پروا
 گفت با افکاس پسران
 گفت کای چیز و زین زمان
 در جهان حکمت فزای کن
 نقد کم پیکر داعیار و دم
 در سخن بود فوسنی پرت
 و قتیای ششانه خشت
 که نووی نصبت ای جهان
 تیزی خاطر شش کسوی گشت
 جوشد آرا پست زو پرت
 و او سازن را حسن زیب

صندان شد نو کاکاری
 علم و چستر و جاد سندان
 زو طراوت بزک و بو چینه
 شربت سندان کوا عرس
 صندا آلود سپنیه رگنخت
 سپر برون زو شمش کافور
 جاد کافور فام چون سایه
 که در تب رونق ریبه
 کادیس را دو کوا کوا شپت
 شگفتک پز صند زان کفا
 تا کلا پست ز چون دگر آن
 زیر فرمان بو مین و حمان
 پادشاه شش و پادشاهی
 که کشت کش سلیمان
 کاپدی رواج کار دم
 رازمای پستاره کرده
 که در آرز جسم او را کنت
 کردی اگر زان زای نمان
 و تهنی از وقت آسمان دریا
 آرزوشش کبر و ایت در
 کان خرمین زیده بود



بار ما در شایسته ی خیر خاص
چون در آن روز هم به برود
راست واری که داشت
تا خلوت پر ای پیش برود
خوابش آن در بر بود بود
چون که در شهر پسندید
جگه از چشم پسته ز خوا
شاخه شمشیر نما در پر
بر تو که آتشکاز شد کای
نه چنان که کز اوست خود را
رو کونن تا که سازیش
چون چنان دیدم بر تیغ
قد آت پست و نوح شربت
رام بر خاست با دو دیده
ز آنچه چو جسد آن شان گم پست
چو دو در را بر پست برین
آن مادر وبال دیدن خیش
وان شبسه از راهت پست
پیر کندش کی داشت چون
رام از آنجگن که بود بازم
دشمن خواهره را نشاید

که نوازن شایسته که گفتم
کر و سر که چنان پس از نوبت
دیدم هر کس که گشت برود
با نوبتی نه خجسته با دست
دیو هم در بر بودشان بخت
حرفش باور خجسته بناز
شاید دیدم ز کجا و سرا
گفت کای زرق سپاردا
در همان باز که مرا باری
ایچشم گم گشتی بر پویای
باز نیایی جواب بازی خیش
بر گرفت از قناب پرند
تا پدر و اوست ناخشن پست
رفت غلطان زیر پای
مرد و خون گرم بود بر پست
داو شد و او از زنجی
وان بخت سپر که خیش
صل کبان و میسلی پست
شده زشت وی جو که کنگر
بر دو پر و کفند و اس بر
رام آمد برون ز عهد عهد

کجا گفتمی نشویند آن
گفت شا ما پیک من مشون
در پیشونش هر چه شد و با
پس شاست پیوی دیو بود
بر پیش کلبه بر او شست
از سوای تر از زمان
مجرمان سپه بجز و فرودند
که تو در پرده بازی پای
ان گم بر پست بر پرونده
چون چشم دیدم با سار
این سخن گفت و کرد و شست
شده چشم اندران حال
نغز زو چو پخت بکران
پدرش گرم در کنار گفت
تا بیری جسم در افادند
ما جبر ای که بود در دل
قصد کل و چشم بندید
آن بن پسین که شست
آن دو نوبت نه ایکن گن
داستان تو شرف و انجوش
شاید بپوشش و دیگر کارگاه

که نوبی بر سپه شمشیر
بازی یک گم پس در بر
داو افنون خواب را پروا
که بران من گمان و دید
رام از آنجا سر از برداشت
مردون خاستند از کمان
مجرمان خود باطیسیر که مردند
لبست از پرومای سر باقی
کت بگریه سپه پست باز
خون روان وبال غاریت
تغ زنگ گم در سید و غن
صندل آلوده و نوح شست
که یافتند دین سر در کران
فرقش از دیده در شاکر گفت
پس بر پست و پای شست
انکه اندک فرو و نوح تمام
بازی دیو آدمی بخت
پس بدان و نوح بند و شست
هم بود و ادکا چه خواستی کن
پس برون کردشان که شست
بولی همیشه شاد کلاه

یس خیرتی پختنی نراید
 رام در خواب چشم خویش
 چند که چون دراز کرد آفتاب
 بعد ازین کار او ز پیر کسیرم
 و او پیر چشم خویش
 شد چون زنده ز خایه
 که گوشش نی درین کام
 چنانکه در زودمان پیش
 یقین خود بر انهم و کن
 کانچه یکیش رو اداری
 پرورشش کردش خو فرزند
 کار او گرفتند از فرزند
 گرفت بر کواچ او از من
 خواب چون در کش پرده را
 در میان آمد مردی چند
 خوابه خواب هم بران بودی
 رفت چون باد و باد کوشی
 لیک چون خوابه نشانی
 کشت از من فریند بر جانم
 یکی روز بودم در سینه
 فوضی یافت رام و خواجه

دوران دضران همی کاید
 خانه پر دوش بجا با بکن تو کاید
 باز تو کردی رفتند اینا و
 پرده از روی کار کسیرم
 وان وقت دور و دور خویش
 وان او پس خط غلامی او
 هر چه او دارد آن پت تمام
 کنت که ما شومین من تو
 خوابه را نیز بند او تو کن
 ملک تو باشد اگر کواچ
 تا نوز و عسره زندان
 خصه بازی و مسره و زدی
 وان او پس بود قیامین
 نامه با پست و حره نما ناز
 کار و انان صلیت پیوند
 کشت از انجا روان شب جوئی
 در حرم با هم خوش بود
 کوز شوت شد پت نامعلوما
 کان کنم رپریش که تو نم
 خوابه بای کپ روشه پسته
 برقع افکند و شد خدش شاه

شب عا شد جا به شران آلود
 مردم دیده را جوید پر
 رام کنت که من جو را
 پست دعوی که خفا کت
 کنت ازین انخاسی بود
 وان او از پسین جو چو
 مرد روزی طلب رشادتی
 چون غلام منی عقد بکوش
 کاروانان شاد او پست
 مرد حاضر خواب کنت کن
 چون ان کنت و خویش شاد
 چون برجا که شمش خسته
 خلق از ان خا غایب از رم
 بنده کشتش ز راه و اما
 صلح کرد و با تو پیش حال
 چند که رفت باز خوابه چن
 رام گفتا که چند کوشیدم
 شوانه ترک کار کند
 شمش میداشت هم من
 شمه از کوی می شمه و خراج
 پیش از ان خود زاری پست

چشم در شیدت خواب آلود
 جای که دشمن درون دیده
 کنش از دیکران کشته کس
 زیر که و نخت چشم و کوی
 خوابه را وان بندگی بود
 وان و ارت شو به پیشانی
 رفت در پیش او شمه در حال
 خوابه بشناسی و خوابه کوش
 پرورش زنده روی دست
 شمر خوابه چشم پیش من
 با و خا پیشکان و غما شت
 کردمش وان خسته خسته
 پر کنت زنده چون بنشینم
 متعرف شد ز من پست
 قیمت خوابه را مبلغ مال
 کام دل را پر کنت رسن
 آنچه پیش نیت پوشیدم
 لا بد این را از اشک رکد
 تا بر آن کی رسا تیسر
 دزدیک و قفسه را تا رایج
 شاور کشته بود غاص

خانه ویران کن حسرت زان
دیو بجای کی میسجک و نین
رام را دیده زو خانه سمور
دیو چون میزبان شب
من کو پیش تو دیو کردم
بیهان شویم بجای من
حیرت جان برون شد ز من
رام نینه از کوی لای
رام کا دل شد آن حسرت
کای کر ایس جوان پارچی
وین زمان چون پرده کردی
مردن آویس بنا کایس
دارم اندیش بکار با
لیک سپو کند بیخود خدا
میشب با نشا طو شادی
صح چون رخ ز پرده پرده
مندان لود روی پت عا
که جان آدم غنم خوری
بکریم کشت دیو را کوشه
مردی کن کن چشم نیاز
اشب ز پت و جوی دار

کبر ز نار بند و بسجک پیل
رو بجای کی میسجک را نین
اقبالی بسجک خان نور
بیهان ز چو دیو بکار
آدمی ام ترا آویس خواهم
تا شوی اگر ز پت ز من
حیرت دل شد شش کرپان کم
با کوروی پت شد در تو
کو سر حیرت بار دیو حیرت
ایسجک بایست کوی کوی
باز پرده چون سوم پتو
بترا ز پت من و به نایس
کین چنین کشت با پرده
که پت سی با او پت پاس
با جادی کت سی بود
پرده چرخ را در کون
در زمان شد پت خیره
مردم از دم رواداری
چون ان نیت بل بکار
مردم چشم خویش سپنم
باز پت سی حال ز خویش

چون در آمد ز خواب چو کیم
غرفه برده پر کبک کشا
زان تخم سر پر جان بشو
نرم ترش بر لوزاری کت
دل بر اسپان کن زو تم
بازین کان شکر ز مین
کشت بر روی رام عاشق
چون دور لایکی شد اندیشه
و نشا کن فرغ یافت رکام
س که ناپیست بود کورن
بصدم چون سپر و چو نیم
رام کفش کدل مار غین
چون یافت نقاب امیدم
که چشم چکار با رخیش
جز رو سنجو با چو نیم پیش
رام بر پت و در برین
خواهین ز در و در کزان
خا ز رانقب کج بود خت
دید بل مردم این چو نایست
در پر کت دل خوش دار
خواهر را ز پت سواری کیش

پوسبو از کشت چشم نهاد
کرده رو پوی آسپان
بود بی خویش با ایس
کای شد و جنت تمن دل حبت
آویس را ز آویس سر اس
شترتی ز آب زندگان دید
دلش از پت رفت و پت
چو بس بزوتن پوس پیشه
رام را کت سپر و نیم اندام
بخت کردی بلوی تی من
که سپنند پس چو کیندم
که نم شخس پار و نین
تم تو روشن شوی ز تو سپدم
زان شیت عروپت چنان
کره اندیش را ز دل کوی
خود برون شد ز رخ حو
نمره ز در چو پخت جکران
وین زمان کج کیم سرود
خانی بی پرده این سر پت
خاطر خویش را شوش دار
خاطر آسود شد ز کشتن

رفت در کن و نهر پست
 پسر چون شسته شد زید
 هم درون تر شد با عجم
 خوابت تا پسر درون
 گفت تا خوش زین
 چون چنان یزداد پسر
 رام کشت و بند تویش
 وانگهی پست با پسر
 چون پسر کردشان ظیف
 شد و گریه رام تیغ
 سر را و دست خنمان
 باز پرسید خواب را زان
 سزاین فتنه خواندم
 خوابه دشت و شادمان
 چون دلش گشت از بلای
 در پسر پرده ملک
 رفت هم برقرار پیش
 بر گرفت و بیت دیونا
 در نهاد که بودی رام
 دشت و پتور را در جای
 غمزد راج کاسه را

کنج پدا و نوبت ز پست
 کشت پداری چون تمام
 پهن پستند و پنهان
 که گفتارشان نام فرت
 خاک با خون او را نیند
 بر غیر خواب دروید روان
 همه بستند مکان خود را
 بست و ریش جل پاک
 بطیفی که گنجت از خانه
 رفت در پسر کجا پیش
 ریش گم گشته و نمان
 بر نیامد رسیده را آواز
 کار و پست دیو مردم
 کاکه داشت ز اوست ای
 تازه شد با نیش از تو
 بیزه تر کشت را پند
 پتور که بسید میشینه
 چون کج کشتن ز جان
 بود بر مظلوم ز زخام
 خسره رام بر جوار
 نازرا شغل و بسری

دو دو بر کرد آتش روی
 سر کمان روی بن پستی
 پست بر دوشش ای بر شتا
 پتور دزدان کز کرد و پش
 در دویزد خونان پست
 آنکه چون ایمان در آتش
 سر که آمد بر بند کردن
 زان ظرافت که بوی
 ایمان چون پست در
 خون در آمد بر شکار
 پرده بود و میری
 بنفشه کشت او که
 بندم آن دیو را پست
 چند که بودان کرد آزاد
 خوابت از لغت کاش
 در شش کج بر پست
 در مقامی که دشت
 خوانده بودش فزون
 بندی مرغ را پست
 دشت نازید کل به بار
 زلفش کف در حالی

شد یک نگاه و پستی
 چون پری ای کمان می رسد
 خوابه نیش را و کشت
 و زلفا در کشته کردن
 ازلی خون کشید و پتور
 ای پست که در زمان
 بند او شد و اول کردن
 موی از چنانیکه فرو
 شد و بکش و هیچ
 دیدیک خانه ز نام
 خود چو کل ز پست
 گفت که از پست
 کیناید و کجست از
 خوشی داد و خوشی
 حق نعمت نهاد و
 خوابه همان و خانه
 بود در خوابگاه
 کوب پست و نیش
 رام بودی و دیو
 خوب روی چو
 کج پست در کشته

گشت لرزه زونوزام	کرد پیش گزیت کلام	گفت کاغم من ارگنی معلوم	کز پیش گشت مذذ و رسوم
رازمین گزانه معلومست	کو پیش گزیت کلام	مرچ و شواتر می دین	حکم کن تا کم باپا نی
سرچم کم خجستان در ایش	نزد پیش گزیت کلام	حاضریم با چنین توانیب	اکم پیش گزیت کلام
رام گشت این زمان خجتم	که شمشیر پر بود و رام	دیو گشت چشم بهم پیش	جون پوشید بر شاخه
گشت کشتاچی گشت نظر	دید خود ارون شخیر	شب نمان شمشیر برین	زالی و رست می و اسریت
جون سیاسی شد از سپیدگی	رو بگشت و روز ما نور	شد بیوان و ریز کارا کا	کارمان گشت و رجا کشتا
رام و چشم کرد هر بیو	شد بیوان بجهت نی دیو	که و اشارت بر تو با رقت	دست خود کرد و بر سیلی است
زود قفای می خواجسته دیوان	که بزرگدازان طس اوان	کار واران زجای پسند	پیران حال را جمی پسند
هم درین گشت و کوی کس	که سرین باز دور دید پس	ز چنان پسند و کارا کا	کز پیر خواجسته در شاه کلاه
کله کرد و خورد و رازان کرد	تا فست از قفای دیگر خورد	بیرت و رنما و خلق افاد	دو پست از روزه گشتا
مردمان از خجالت بپست	دو گشت شمشیر یک چن	این ز پودای سیستان	وان و گزیت دست در دانه
خواجه پست از خلافت سیلی	بارخ نزد و کردن سیلی	رفت در زمانه چو کدران	رخ ز مردم نمفت چون سخنان
چون تها کرد و بر با تها ساز	دیوش از قفای در آمد باز	باش از ضربت قفا خوردن	در طاق طس این گزیت
تا شب و روز بی امید نگاه	سیلی چند شد و طینه نص	را ز پنهان بوجی را رسید	قصه در گوش و شاه رسید
شعبه بامکین پر شایه	کایتی نبود و بر آید و	داد فرمان گزیت که گزیت	گشت زینک ناما سموت
هم حاضر شو پیش پیر	تا پیش و گشتند از نوز	این گزیت در ولایت گزیت	گشت و کوی قفا دوراوش
مرکب بود و یونجه پست	کرد و چا چای خسته دست	آمد و کرد کار و این گزیت	داد پسر و دم نمانی
سیج کلنگ شد کاران خانه	دیو پسر و شو و نوز	چون بکارش زبون شد	بجالت بر و ن شد بم
بر کردن و زیر و در چا	دیو کردن ز نشن نظر	دید چون کار وانی نمان	آمد و گشت قصه را بارام
رام چون دید حال خواجسته چنان	کرد بر خود با پس پزنا	سندال لود روی و بر دست	و ز نشن پند که کان صوت
خوشی پست و رفت پیش فر	گشت بشو حدیث ما در	من هم از و نشن این قدر	کز تو این خسته را بگردانم



با در سپید با کاشی بود
دو پستان کان حدیث شینه
که چو خلقی تم نشاندت
بدر اندیش خود بتای کن
رام کنش که ای چشمه
پیرم را پشت و بازند
دو سینه گشت من ز راه صوا
که پاموزی آن منون خوانی
کاروان من چنان خوانی
سیوسن گشت کانیچینم

را با باد و در تروش بود
یاری و پست صحت و دینه
هر را پستی و پستی شد
هر چه خواسی بر که خواسی
بدان پیرم گفت کردید
سر که روان نظاره شدیدا
و نام اینون چشم بندی خود
ان کی بر عهده که بتوانی
که برافت و رام و خنده بماند
بتوانید من را چس بر تو نام

رام نیز از جراحت دل تین
گفت یک سخن کانیچینم
پیرم چون در جاب ادت تا
پشتم از آن پیرم چون پشتم
مرد پناکت و خنده نور
رام را پیرم در آن پشتم
زان چون سر که پشتم نام
رام کنش که هر چه که کردید
چون شد آن بخشش از من
یکک بنایت چنان کار

می تراوید حال مشکلی چشم
پیرم در دو چشمش انباشتم
سر که پستی بل جاب در
کیه و دو در آنک در
پیرم در چشم که در دست
منش بر دو چشم خوشینم
بر بخشند که در دست نام
گشت خود تمام امید کرد
پیش از آن دست که در منون
تو خود آنجس را و پیاویا

دوای پشت کرده اندام

نقش جانور کلب نام

کود روی کارش نام

دو علم خانه پشت اسلند

جاده ای کاوان تو در
سر که خواب که از کفایت بود
نقش پس یکدیگر جوه در کسیر
گفت آن پس که چنان باشد
بصدم چون کز کنگر
جان نریخ از چیه پاش
چون بر یکدیگر کس نظر
چون کس پستان بود پست

در زمانه نما و پناوش
که روان پرده را طلک کس
پیکر شش انور که کسیر
در عه کاریات پر ناست
جلو گشت پیکر از کس
دل که پان گشت می بر ناست
دیو عزیت پیکر می سنکر
کش از نوم بر گشت دست

کسی ز زانای جهان
چشم بر یکدیگر نیک پل
چون نشاند آن نور را نوم
رام زانان جاب که گشت
مرد چو سینه در زاپر گشت
کام سینه و پشرو و ناند
نظار از نوم بر کاشت برو
چون بون آمد از درون سرا

کرده در زیر مرغیال نشان
تا بچسبید آن نشان
رازان خانه نو کس معلوم
آچنان سده که تا بخورت
رو سپوی از روی خویش گشت
تا رسید از آن نشان
پاک پال شو داشت
دید امری پست ما و پاسبان

دودشتم از پیشش کرد رفت
از می خورده در تاشد
تا کرد پست چاشت شامم
چهره پر خون کن دودید پر
آن جگر گوشه را نشان
رفت از باجا پسوی عاقل
شاه گشت ای بکند خدیجه
جبهه را پسو در برین پست
من که چون بندگان نشنوا
که جگر گوشه تو برخواست
زان پیشک از آن پس شاد
خوین از سرش روان میر
قصه پر پسته نغبت چون
مکان جبرای کبیر
گفت کشت بر گشتم ریم
جودش سک شد خسته
تارضا داشت از آزار
کرد روشن جوان رون
کوه می بود و دشت می مالید
عمر مایه با تفاق نمیر
سرتی که گنج ناز سیری

دمه نا دیده کرد و پروت
چاره راز و تون کار شد
کار او پیش از و تمام کنیم
کو جهانی مگر که گشت خراب
گشته از خون خود شو و نزار
مخلص شاه گشت بر نعل
رون ایچینه باوشای من
گفت کای جبهه تو مطلق
پرورش نامم نغبت شاه
دست باز پسوی مکتب
دوش از پسینه در مانع
اب ترکس با رخوان خیرت
گفت با فو چون پر آموز
کرد با و جوا بهمان سیر
تقصا من پر شوم بر نام
هم بر تو گرفت قصه خوش
کد ساف شو و ملک زاده
گر که گشت خسته بال کس
در که و دشت زار می مالید
در هم آینه تپه چو سکوش
یک حکس را از زان سر چری

آن خیانت کران پنهان
گفت با نوی ملک با دور
چون شاه پرتش کن ای بوی
پیر اندر زنده با و چیک
چون نمپون خوانده را چپون
په بخار روی خوبه افکنده
در چنین وقت و فزایست
تا جانیست بر جهان برک
گفت چون کبیر دم و دانه
آینه در گوشه آمدانم پیش
در سر م شبنم ز جبین
مویشان و رو خورشید
پار و پار منس و دو خا در
ماند سیران کبیر چون
و کز این غم فزونم دور
خواجه کان پوزاک بود
پسوی وی اجنه از نموی
او بران کفیه سیج در نغزود
قطع شد جوالی شامش
یکدگر گشته تمدم جانینه
یا یکی در با منس راج نام

چون بر میزد خسته در پزند
که سپهر عاقبت و شاه غور
پرسبت نخر خراش کن و
ز اسپهان خون منس و بنار
شیخ را گشت و مشطه را او
ابرو از آن کرد و افکنده
این همه تیکه دل ایچینی
کار فو مای غمت کشتاوش
که بل و ارم این جگر خون
من نمودم و کر تو دانی پیش
دم پر شده پسو سیسین
سمن ز برک کل تراشیده
پنج تعلیم کرده بود پخت
کر دل آن غصه را پس و آزار
در که از آردم چونم درک
بیدیدن زیاده که نشود
رفت و پست سوره بود و پستی
در جهان پسو زور بود
په منسند شد نغمه اش
هم در با و جسم سورا
خوسته بود شان تبون جگام

چار پوشید و بر کفن خست
 پیش رفت بود و او نیز
 بعد و پال و خروش آمد
 پست رکب بنفشه نادرش
 مان و رفتش کم زد پست
 چون نگار بنفشه ناست بر
 زت ازان پر و سیم طلب
 نجش بیکوچ صندل سا
 رو سپید و زمان فرخ بود
 کرد بجرام بانث انا نام
 پاخت و بر ج صندلی تا
 شاه بروی آن بنفشه ذات
 واد سپرون بر جا و نوبه
 بتوضع نگار سپید سابق
 معرفت ز عید کوشش تر
 یک چون ابر باره باره
 بود فرمانی سی ملک بین
 رشتکاری چو سپرد پست
 مردم چشم با دشمنی
 دادش رفت بود در پرده
 روزی از حسری جوز زدا

رخت بر بست و خانیان
 وزلی او کد آشته همه چیز
 راز او خلق با کوشش آمد
 دیده رانغ و سپید کوشش
 بی نیال بنفشه ز پنایت
 گفت این دستان بفرمان

چو د از خیش و از پیش
 چند کاهی سپرد و بود
 کپرتش زان پس از کد آشته
 ترک ز پنا که رو بود پیش
 خند و برق بر سزار فرخش
 شپشان در بر گویش شک

شهر شمش بنجام خورشید
 از کد گفت و کوی تپان
 بود و پوسته پر نیان بنفش
 در سر پریش کوشش
 چن کپوچ فرخش بود بر پیش
 که کوشش را بنفشه کرد کس

صندلی نهادن بجرام روز بنفشه در بنفشه
منعم و در کتب صندلی نخل صندل انا نام چون صندل
تر سپید و یلیدن و جاد را صندل نام کردن

پست پیمان می بر پمانه
 کوشش بیک و سپید پست
 کپری روی جادوی پوند
 با زیر خنث کرد و بار طاق
 روزت از روزت بر ج
 پیش و دیا کم در افشینه

جلوه کرد شبت عراقی زدا
 چون سوا از روش چادر
 شب اپنا کد کونا
 گفت شا انا کد رونا
 آنچه در کوشش جوی جید
 ریخت زیشان بر جی در تیم

بوسه بر پست و پانی خنجر
 پیر کون شد ز نام پست
 خواند افیون چشم نشانی
 دشمن آماج ز رسم تر تو باد
 چون نمزی ابروشش کل کفند
 گفت وقتی برود کاد قدیم

اپنا ز گفتن آن بنفشه معطر بجا رت نیم
 راپست کوی ج صبح روز
 ملک روشن روشنائی
 پرده بردگی رما کرده
 رفت در پردر زندان

کار فرمای چسپروان نمن
 دل جو دریا کوف چو آب روان
 رام او رو کار و ناشن ام
 جلوه در ملک ری پریش
 در کت روز ز بنفشه ناز

چون درونش شد بران نامها و شش از بنفشه داشت پیت بیکوان که چرب دیده بود ترک جا و کز فریب کینهز مانگره و چو کبیریم کجگر شاه گشت که چون بودیسا باشم اخبار بر سنه روی نازنین را گرفت پانصد رو بر سر و درش زد بنا شش گشت حسن جوش شده من بر پیشش خورش ماده منزل تی و ما شده گشت از اندوه پر سورا از تیر چنان شختش زیر کمر کندی دوان کینا آسمان شری بود رفت چون پیش از همان چون بنیاده روی شمشیر بند و او شش سپار افشا پای تا پیر بر سنه بود پسوی ماهی خورشید	دیدارم خازن کمانه شاه را داد و کوشش است زان کوه زنده بود کی گشت کمانی بزین بر شش نازک اندام من زگره کجا تشنه را صابری آب سیا سر و با هم شویم موی بس عزم که ما بر کرد که ما کرم سر و جسد دو دو کلبک بخیر شید فلان کوی کج بوسه داد و زوق شد کس زیر و بالا همه سیاه شد دید و دیوانه شد در تناس که چنین پست گشت در شش زین برون آمده در آن سیر گشت روشن جهان و آفتاب که پیشش بنفشه ریسر بود در دروید خواجه در شش بوسه بر دست و پاشش پیش بر دند از او پیشش سر خط جا پیشش در شش	صنی دید آفتاب در شش چشم شد چون بن زین افشا دش از عاشقی غامض بود کرد میدان با که بر شست که مرانام مردم دیدست بیکر گشت کپلی دل شاه در زمان غایت شاه پیک نازنین نیس جا سپر کون خواهست تاشه در و در بار اول ز بوسه پستان چون ز خود زنده شد زنی ما دش از دهان خندان از پر لنگ حکم که خندان نخاست از شو که چو در شش شبه تاجان کج گشت مزدلی کم زره ششانی بندگانش که در که و کجا سریک از بندگان امار او ز پس خودی و پویش بپستان جا را روزگار زان همه جامهای کج	شعبه تن از حسیر زینش زان عجب خوابت بر سن ز و چو روانه خویش را بنفش تن شامانه را با بیست که در دیده دنا پندست من بگره بوسه روم عمرا داتن را کپوست لرا شوش پسنده را در کون آب و شش هم در آینه پیش تو دایه و کجاند دید غنویت خان کجایی بازوی خورشید بنفش دیو که ما بیکر گشت از و گشت میگرد و سوسو شش بود کیند کج گشت در که ما بر اید ز و بلا بود و اندر چشم را که یکدیگر دیکن از شش بر لب افکند مخراموش واکلی که که کیر از بی چست کرد در جا بنفش اشک
---	--	--	---

خاندان شاهنشاهی را از
 چون درون رفت بوتانی
 چون بریدند روی فرخ شاه
 سخت بت بود شاه پیشین
 اگر زینان پیار و الا بود
 رخ ز پناهی زکل افروخته
 ز نو و شهنشخت در حجام
 پیش برده تا کشید بر
 مس در بزمه می نمود
 باو تیغ و بوسه چو کمر
 شاه و بنده بر هم سرور
 تا بنش داد و شاهنشاهی
 ماه و دو شینان بخت زو
 بر کشن داد و پست زین
 رفتن شین در گلوان
 همه شب تا به باد و پگاه
 سر بهاری که آمدی شین
 کاروان حرم نمودن
 کاوین پند روی که مارا بود
 نی بخت آمدی آن
 خورد چو کسند باو کلسرا

شاه روان گشت پیوسته
 بر روز سر و آینه دید
 لعل و یاقوت رخیزد بر او
 سیرکی قبله ماد و پروین
 و لطفی کشید و بالا بود
 پای تا پر لب پس گلگون
 تا بسک و کلا شین از
 کرد از اینجا بخت بکا کند
 وز بان خانه چون تریا بود
 نقل باو هم حکم و تریه
 چون آمد بخت فیروزه
 سر چه خواست بر که خواستی
 بی و بیوه بود بزم افروز
 رونق آینه صد منزلت
 پست در پیرین جوهر و جوان
 بود با هم رفت از سر و ونا
 و پست و ادای یکس پست
 کوسه پر و باجو کردی ساز
 را زین بر روی شکار
 نی بخت بر و رسیدی شاه
 کدمن که نیم ازین سر و ما

خادم از پیشش شیخ نبرد
 ماه رویان بر طرف جمعی
 روی تعظیم زمین بود
 سر شینا تا که نوبتی بودی
 آمد و پست شاه را بگفت
 و پست مکن پست شاه پر
 پس بیای پی پنداری با جور
 از بنور و کل و طعام و سرا
 شاه مشغول شاه وانی
 نه شب بر و پستگانی
 شاه ز خلوت تخت بار
 باز شد رفت در پراجم
 نوبت خود بدگیری سپرد
 باز بند قبا کشود پیش
 پیوستی چکس شینا شاه
 هم دین کوز شاه خورشید
 چون بنده گشت توفه فل
 زین کی پرده به که کردی
 کردی اندر همان مکر حد
 شاه گفت این حدیث پنا
 زان سخن پیش گشت بخت بد

شاه برب ال او شاه می پست
 اقلین بر پیش سر شیخ
 فتح گلگون بکل بر آمو وند
 شاه باو نش طفرمودی
 نامش در بسال گوشت
 پیوستی خلوت پراجمیش
 بطافت پس بک سراج
 و آنچه دیگر نش طرا با
 می جام آب زنده گانی
 نیم دیگر بکار می افست
 در شمی چون شان بکار آمد
 پست پیوستی بویستمان
 نوبت آمد و ملک زبرد
 پیوستی که ما به رود و پیش
 باد و خور و باست نوشاد
 دیدشش باغ ماز و کس
 بود هسی زخت بران مال
 تا پستی بجز پرده دری
 دین پنا برون بیکس
 باز کو با من آنچه میس
 رفت وان گشته را بکس

مخامخ چنگ در پوت
چون درون رفت میر پسا
راه راهی بوشت میل سل
گشت بر گشت روضه گشت
بر سپهر بنامی میسنا نیک
پای درزه سنا دوی شد رشت
پسوی درواز نحصار شست
شرف مردم ابرو بود
بو سپهر بر پشت و مای او
چو شامان پوار کرد زشت
بر بزرگی جو بر سپهر شست
یکین پندیر یک و میا کار
یاں خیال از دم سیاه بزر
کایه از رحمت آفرید ترا
دولت از دولت کنی کند گند
کر چه پور رو شست و بنا
پست پستی درین شور
سر که اول در آید از خوشتر
پیش درواز در مردم رشت
شاه نوزان حدیث عشق می
بخش چون پان کرد چار روز

در میان خواب زان گند
دید سر پوزره شنی نیل
گاه آیت سه کوئی تجس
جوی بر جوی رکعت رکعت
نای شکم پر زنجیر چنگ
تا بماند که آن پواد کر اپت
رو زانو بوخت تن عالی
پیشتران درون رفت کی
تغ زین پسر سنا دوش
کوسر و دوش رک رک دوش
سر بزرگی که بخندت رشت
یار باین خواب با پند
ورنه من زین بخت نجوم
که بدین پاد بر کشید ترا
کین سین دولت ان لطف کند
کین شیند بجای در جوتا
که رو چون چراغ ملک نوز
یاد بخت پوشای هر
پس ز پوشش ز نیام پیش
در کین در میان پراس
روی نمود ما پرسج افروز

کرم در کین ای غار وید
رزه تا یک بکر روشن بود
نابین از نشت و بکر فزون
امداد تنگنای غار برون
نوی آبادی خواب چون لفت
چون پس لکنت از زین س
پیش درواز چون سفید
لشکری ماند بود چشم بر
حد پت بند بر تن زقب
رفت از کور شاد نوش
خو اندازان متزلزل کی رشت
ز آنچه بخت ملک شینم
با بخش داد و کار شایه
اکه تاجی بخت بر پراوت
ز اسنان که معشره خان
پنجه پرسید شاه کیما غم
بر در شمس با باد و پگاه
چه از نسل پوشا کن
لابد این ملک شد بستم
بود چون آفتاب نورایی
در پرسد ز جرم و کین سرا

پیش با کین سپهر می دید
خاک ره سبزه را گلشن بود
ذی در پیش غار حیرت
لاکه و کین دیر در جاس
سینه چون گل کین آفتاب
دید چو شنده زادی شهر
تخته در میان زمان شد با
در دیدند متران سپاه
پیش بر بند توین جی صبا
کند دولت قهر آبادان
داو سپهر و خیال خاطر
خوش را پستی می پسیم
گشت ز کین سپهر دور رس
سر کایه سرود در برابر
رنیست سنا و پست کنگار
باز گویم چین چه میدارم
حاصر آینه سپهر و ان
تازه کردیم پرسم کین
دیرزی کان تبت بی غم
اکه گشتم در ز راهی
خاک بو سپید و آینه سپاه

خاندان پادشاه



واکمی گفت شوی را امان
 پیوی سینه شد چون هر کس
 جسته ز دست را کین کا
 چون سپهرش از چنان خطی
 که کرم از بندگی اش
 بود فصل تو زو نیز روز
 رفت و باغی پس که کرم
 در دهری بپان پار و نور
 چو که آواز پای او پیشند
 زو طلب کرد جزای
 گشت کین خاک ز زو یوست
 وان عرو پس خان ما در
 و زو به جانت که در امان
 تا مر او تر روان تو نیست
 بوسه بر پای سپرد او جوان
 زین پس ار جای بشد هم
 تا این ز او به کام فرزند
 چون در طلب با کین بند
 هم برین دل نساو کرد پس کون
 پیوی او خست من مردم
 تا رسید از مو باغاری

که ز که را پشت ز امان
 کرد با لاج بر کشید سگ
 که پیش جهان نمود پیما
 کرد و سر سو تجر بر نظری
 اسپه از اینج کرده جسدش
 جوش در منرش او نهاد
 پای پر و وید و پسر بزم
 کرده خود را زردمان سپه
 چشم پوشید و با کرد و
 که ککلت از کدام کجفت
 تشنه خون مردم کدریت
 غول دشت شد و دیو مردم
 چون شدی ازین خرابه حرا
 حال تو آن بود که حال
 گفت کای از تو ام جی
 پسرین و ایتسانه در تو
 نخامی بر طرف کستانخ
 کور و آسوز دشت بر بند
 بیرون آمدی ز کلبه بر
 تا کمان در بودش از منشا
 کرد در سخنی غار سنگ

خاپت در دم عرو پیش کچک
 خواست تا پست سوی مایه
 لرزه در شخص نازنین افتاد
 دید خود را بروی کپاری
 باز از آن حیرت او نهاد
 از لبندی کو که در کناه
 بر پر عرش نه شد که حیرت
 تیر با لاش چون کاشه کوه
 در آرزو چه پر لبند
 خوابه از پسر کشت ناخوش
 سر چه پیش تیغ و ایوان
 زنده کالی سنوز بود بسیار
 پس ازین کر شوی بجهت
 و دولت را بر شرف پنا
 من که کم گشته زه که دلم
 پر کنش که چون بنای دل
 کین طرف سر کجا کینایت
 خوابه کنت از نوبت کیز
 روزی از دست غم سینه
 کوه بر کوه می رسید جواد
 معج دیکر از کوه بروی تخت

که در کربان و وایع مادر مال
 پاروم را بدم در اندازد
 شد بصفت او بر زمین نهاد
 برین کوه در پیش عاری
 ز ندیکه را نماند روی جای
 غرزدید بر کشید به باد
 صاحب غرزد را بگفت
 برکان کن بر آن تو ز
 کل از غرزان شد و ز کرد
 کرد خایه دل شوش خوش
 آن همه پیسای و وایع
 که ازین پورست نمود خدا
 بجای وی و بیو از پسرند
 دل دل پست من از هم
 که حضور توره بگردانم
 که یکسک هم کوی ما منزل
 پر زمرغان آسید و خوار
 کویا سر چه باشدم تخت
 گشت میگرد بر کانه کوه
 شدی بر دوش از کز نادان
 چکل از خشم پیو سید

شد بد اندرون برده
دزد و لحا و چشم برزق
روی پوشید و کرد از آن
زال را بخت آرزوی
خانه که که یافته خالی
قول با هم بر آن نیست
خواجر که که فریسته دیدی
چون شدی که گمانش کنی
چست باید رضای پسر
روزی از خویش نپوش
چون تو با ما بس پوزدی
پست کچن عروسی شاه
ش در آمدنجا بک جرد
پست بر ناردان پیش
چاپوسی بسی نودش خست
کج شنگ او بر پهلویم
رو این سینه بر سگای
خواجر علق برین زینت
زال را رفت روزی آمد
خیزم و راه غار پیش کنم
و آنکه شد خست او بخت جاد

کرد منزل بخانه زایه
خون صدین کتبه کردن
یها ناز بکشت که بکشت
بند شد از خیال امانی
بر سگ لب درامی حالی
طبع با بس معنائی نیست
سکری از طهر و بر چندی
وح پر پست که گشتا بند
تا در هر و بجا که است
آرزوی که داشت باز نمود
س نیز رفت بفرزدی
که در پود شتری باها
که بود شاه تا با یک خرد
بی و میوه من پیش او
زبان سگ گشت گفت
چون نزد من نشینی شوم
ماه را از رحمت ده جانی
در برش که تا بر خست
گفت دارم سوختی از خوش
جنت خود معنائی خیزم کنم
جنت خود را پس که گدازد

زال را خست می بینی بود
کشت چون یک کلف با کرا
خواجر کزیت ترتری راند
پرس کشت پرزن لزان
زار نایله از گرفتاری
خاطر مرد و زلفا صغیر
که در آویختی زلفت بخت
وار میدی و چو کلب خرا
خواجر در پیش پرزن ناچا
با پیش داد پس ز کز است
دل همان مین حدت تو است
جنت چون زلف کعبه شد
سیمره تر قرار پشته
خازن کج چون بان شد با
من که انجب چشم ما در خوش
چون ترا جنت کشم از تیر
خانه کیسه رده و کرم
روزی چند خویش از آن
که بر تن نیم پست روی
زال کزیت از غم فرزند
گفت ازینا و چون دوست

رخ او سپهر ماه نور بود
نازین سپهر فرو کنت ز شرم
ناوک غم خورد و بر جانها
کازیم کرد چون کشت و زلفا
سگان حسم سوختی از آن
پساخت با هم جو کهن شایه
کام بر کج پاد و شوی
که سیلای دهنم جرم
پیش کردی از آنچه بودی
کلی ز کفک مک میدان بوا
واکمی برک میمانی حساب
مادکت از پستاره و پوز
می زلب و او دناش از سینه
که گند پست بزخینه دراز
می به پنجم جاب پیش
لا به از حدت تو نیست که
تا گشتی بر مراد خود بدم
که و شوت بیکه دست سپهر
رحمت خویش را دم روی
گفت چون کشت ایم از پوز
که دنا چار سرد را پرورد

داکلی

خواجه افروز خوش روی سوسه
 اوبه تمدن تحقیق با می سپست
 با ز چون وقت شد که نرم شود
 زن کریمان گشت در جوانی
 سر که بود از خبرش نیندگی
 یک شب تابکامین از
 بخاری بود و سپهر روز
 چون دل از کارشان چنانم
 اعدان ما در پانجه فرزند
 آسمان چون چشمش نور شد
 شد زین مویس و ستاره
 شربان نازنین شوقش
 گفت و چشم کیم بجز خدا
 تا شبی شد ز جوش سوت
 آگینم نمودن اندر جام
 پانخس دادوشی غم طمپوز
 خوابه کین ترده یافت ارباب
 نوبت هیچ زو جانه زار
 خویش را دید در پامایینه
 نوشتن از پیشی تن فرزند
 بقصا کرد و خوشش راستیتم

تا ز کشت نشاط و رسنه
 قدیم حجت و اکین می
 پیوی قفل آورد یک مراد
 پرده بالا کند رخ زردی
 مرد هم در سوا می بین
 نشناخته از پناه
 کن شبی پیزی را یک دور
 کار تو بر مراد تو پانزم
 دیت برنا گفت و با خبر
 کرد سپهر امن ز ما سپه
 پیشتر آنچه بود شنید
 برد که عشوه نمادی کوشش
 که شیب تر از مار مایه
 رفت بیکارگی غناش ایش
 و انکم سپه که رنج در کام
 کا مشب اندر تو ام مار
 در خیمه چو پسته پسته
 مرغ و ماسی ز خواب شد
 کندیدش پری و پامایینه
 ماند چو دفت و کوی مرد
 دشت بروشت می شتابم

خویش را کرد بود بوسیم
 زان لب لعل سیکشید سر
 گفت که چون منی خطا باشد
 در چم بود هر که پسته بسی
 چون بر ما غیب و پامایینه
 که چه را کوسری جین پیک
 من باندیش که و انم کرد
 این سخن گفت و باز کرد
 تا دم صبح مرد و دختر حمی
 باز ز ناپست مرد و دختر با
 تا یک نخته مرد و شبنم رخ
 پیوی اموی چو کله کله
 چند این مشهوره جنت پارس
 ماند در پای و لب افراوه
 یا لب از جام وصل کنیم
 همه شب کار و بار در پست
 پس که با نشن ز خوشی
 چشم کوسید مرد و دوشینه
 خالی از ناخوشی کاک اکیز
 چون بود آن سنه ابر جامی
 یورینیز در این راه بان

بر او حریت خود تسلیم
 نقل هم پسته بود و هم غنا
 که بر حجت هم عطا باشد
 دست برد و انهم بودیکه
 محرم ما شدی پامایینه
 هم بگزارش دخیل خایک
 دلش از او کرد تو انم کرد
 بر یکی زان شکر لایق
 بود خوشش ناگوار پاروی
 زان عرو پیمان دید کسی
 بود شب در نشاط و روز
 یک سیدی در کز کندی
 با غریبه چون در غبار
 چون کیا ز سر و آراوه
 یا پسند از پسته شیم
 و انچنین شب نزار در پس
 با ده چند خورد و بر جاس
 ریک و شش خلیه در سینه
 خار بار کشیده و شسته
 در سنه بالی روانه شد ناچار
 تا دیدی پسید با کمان

<p> شبت تا یک روز شکست شد به پانصفت سخن پوی وز پوسنشین دولت سخت خوردنی در سپید خوان کبرین کل آسمان کین ماند بلی خویشتن زنتیا دل که نقش زجای با نریز کرد و باخش آسمان کین کرد و زاندایشه خاطر آدمی پریت و دهان پت نخی از نیشه بوش آمد ابو چ پروانه در جالی نور سپود بر خاک تیره پیشایه کند بر سپند سیمان ز ور نم نینه بر زمین آم بر هکلب بروش حال بود خواجه جایی شد که بوشان شاد بر جا و موشش زجا هر یکی جان نوار و شکیمن یافش شیمت سه و پنیاس ساقی آورده جام می در پیش </p>	<p> زان فروش که شکست تخت کرد پیش صند پای میز و بان شیت بر پرت خاپت ساقی کشت ماده گفت خندان کار شین دور کردوش کرد پست تا پیش راسته نوار آید دید شانش تیه میکنه پیر اسپین بر دل او ش بانوی ما که کج لطف در خواجه را کان سخن کوش شع را پیش بر و قله نور جو میدان جسمال نورا گفت عیبت میسره بانا ز بر پیر ساری و باش تنایم خاک کس یکین که پایال بود زین نطاکت و کوفلوان دشت اور گرفت و بالاکرد پیش او داشت خردهای بود زانده و فقه بود ایس رفت چون خوان کار خاند </p>	<p> خود چو خورشید شمع آید که در بود خواجه صفت پنا بره و ز سر شد رسا طامه پیش سپند بنام شپند از ذوق سپید و کردوز کشته از کوب رو کجا خرا میزبایه نمودن از پیش رفت بر نظری بند زین لرزه بروی دست دیر با پا که در دولت کشا و سپهر توغری و او غریب نواز که نت بند نام هر ایس در تحیره جوان کشتن خاندش از خاک بر سر بلند من بر بالا و میسان نریز که بدان باشد کم کاریس دیو بر آسمان میا در راه کرد با خود بر پیش و لیس پوشش لطف در میان آورد خواجه آب در دمان خورد چند که میل خوردن </p>	<p> صد هزاران پستار که کجا تا بدان خط آمدند فراز چون شد آرا پست نشاط مانیسمان و پوی ستند چون کشید پیش هر کس خرد آدمی زاده ایست جل خرد خاند با طبعش اندر پیش شع بروشت یعنی چرخ داوش آواز و وقت خواجه گفت خیرای جان ساچر بر غوی آن چشم که در عیال گفت خوام هر کجا خواسی پشتت آمد سر و دور کن از پیر لطف یار سکند کی روا باش مانده موم خواجه گشت که من کیم با بی باشد آن جای دوزخ تو بود آمد از تخت نازین دیز نازین رویسمان آورد ار پست که کرد جان کشت دشت در خور و و برادو </p>
---	--	--	---

زبان سگی داشت پرنیت
 عرش باز داشت بسیار
 بنامان خاک گفت کسین
 بد بپسند درون و کردم
 بگو بپوست این مال بود
 کپاسم و فینه بر شمر
 کین جدیوانیکه و خود است
 رو و کارش طراویاب
 عاقبت بر مردان خاوشین
 پتنت سر کسب بدی که کنگ
 شد پشیمان ز خاکساری
 دید که در می منسرخ زود
 لایبرکت گرفته جام شراب
 پیوسته از دست میوه قطا
 سگی داشت از خورش حاک
 ناپست از خواب و رفت پند
 باز کرده در می بند و دل
 سرنو عسارتی پر کار
 بوپستاتی می زرم دم بود
 چون جهان رخ رفت در
 تازیب رفت نیم پست تمام

خبری کچپت که داشت
 که خدر بتبر از چپین کای
 راه از آن بر گرفت لمرد
 یاد هم جان درون پرده را
 نامک و ترش حلال بود
 ورنه زخم جان با ز برید
 در دیوان زدن نه داشت
 ز آنچه دادت خدای می
 پیوستی که با گرفت بر پیش
 پیر کسب رسید و دید با
 خواند بخشنده را پاساری
 آفتاب او فکند در روی
 کز کس ز پستی او فشا و جوا
 شایخ پسر بر زمین نهاد با
 میوه خورش که کوزد با
 دیدت سر بر او زید
 رفت یکسر درون در
 گلشنی بود صد سزار با
 چشم نظاری که در کم بود
 شد فلک پر ز صد سزار با
 ماسی و مرغ یافتند آرام

چاره ناپاچه و شب و چوی
 او همان مین نشد و سپردا
 کچپت در خاطر از نمودارم
 از شما سر که است و است
 من چو بر خود کوشم خیال
 شو بر خاپست از غلامش
 کام دلاری و جوانی است
 زین نظر با جبر که گشت
 رفت و در شد در آن طلبان
 شکر گشت بل طعم شام سرا
 چون پرا سپید گشت چو پری
 رفت و زان در بر و نود
 کشته با و از شبیه خبر
 ما سیران آن پند
 بر لب جوی رفت و آبی
 شد شتابنده تا رسید
 سر کجا کام زو جمانی
 کرد از آنکونه پستوشال
 خواجده ز امید ز کانی
 دل ز شما شین پشیمان
 دید که در بر و نود کوشیاغ

پوستی که با بر اندر پویا پوی
 عاقبت دل زین سر بر است
 دیدم از سون در و دارم
 راست نیش و با پیکار
 اشکارم کشید تا بد و پسال
 دست بر زده پوی و اسنا
 عدا سپساب کامانی
 برینا در رسد و رایش
 عالی دید سر در گشت
 را و پیرون شدن ندر پسا
 ناکش بر و نو در انامی
 رو نشد و پر کل و شمش
 سهر بر او رسید و بر جوی
 شکر با گشت ز او پستند
 پاینده خوب دید و خوبی
 سخطی چون شبت دید با
 پیش مر سنده بوپستانی
 کاومی را کجند و بوخیال
 تازیب گشت کرد و طایق
 رفت بر سخطی پشیمان
 آفتابی گشت کوفه پشیاغ

گشت چون غنبت خورش
چون گشت از شراب دوشی
چون جان رسید پنجن
زان غمبنا که در جهان دیدم
کردیاز فک شش را
من کویت و با چشم راز
پنجم و او مرد کارشک
بگنشدن اشمار نا پیدا
یا بیسرو با بدن دلال
چون پنجن را که گشت یه باز
و آنکه درش در آن قاشاک
من که در دل در امین قسم
راه روکان فپ ز جوی
تاشب آن روز عیش باکی
مرد سپودایی سو پس شده
نایشب ساز جاکه بر کا پت
پر مهربان شیشه سبر
عاقبت دست بر جهان افشاند
سرد و با هم عیش فرود شدند
تا در آن کار که در جنینال
خلق و مدید شتر خاموش

مگر بگشت همیشه راسته
روح لبکاش و گشت بند
گشت بسیار زیر سخن کن
مگر کس ندیدم شل از آن
پست شهری مرد جان
مگر خوشان خجسته چکونه با
کا مین کار کا پرو پوس
کم شد آنکس که شد در آن
یا جانده خوشش تا در پال
تسه کوید که فپ از راز
بار دیگر درون با درام
خاست از سپردیش بچشم
بار پرسند و را قورغانه
خوشی و عیب آن نواری
چشم بر چشم نرو زانده
مشقه که در یک رفتن را
بنی سپرو با دوید پوی
وز ولایت جازه پروان
شهر شش سر روز و روز
در سپسند از پیک پال
و در سر یزیش کپوت پوت

باد و اصل از غویب ز کس
مگر با بود قصه نبغت
گشت تمام بکن و ششم
لیک از هر چه در دم گشت
ینه کو یا نمیشه خاموش
کین در حلس با نوحی است
پست کرمانه وضع یکم
آیسه کا نرو درون آمد
اندر آن غایبش بو پیش
با کسی کان طرف بود لب
کر چسپای بود در و کوشش
خواست کم کان طرف کم راز
یک گتم دل نرو دپاری
شب چو درای خج برده
با دعا و ان که صبح جابیند
از متاع و زرع نام کوز
دم می داد و بیج دود
و آن سپا فو که داشت کاس
در تونز و بهار تو تابش با
در پیرای شده درخت کمان
کرد مگر کوی و خانه می بستند

چو و گشت برترم حکم
پن پنسند و چنگ کس
از گشت زمانه زوده می
زان عجب تر ندیدم برت
خاشان کپوت نبسته
چون نبسته بخش و پستی
سیما خان عجب قسم
از پن چسند که برون آید
برینان بخش کرد و بدوش
خود مند روی در تاشیس
درینا بدشت از خوش خوش
برکشیم که نرو پرو راز
که دم جان در خچین می
چشمه برش بکام نمک
پرو برداشت از خج
که با خود روان خوانان
که در زاری پس
معنان پختش هر است
می نمیشند را در ایشا
خود پشرا آمدند خنم شاه
راز نوشید و با چشمند

دان گشتی



<p>در دل آنچه گذشته چو سوس کرده بود از وفای یاری رمک کفنا روکش می بست کفنا پرچو مار یکم بت کفنا چو چو تمام چارشت بنه که بر کشید نوا خوابت کرده در پیرایه لیک آن کو نوح غم بود ماه روی کش دارا بر حن جام بر کرد از آب جان آن طب با شام باقی بود شاه پس فیاض شوگر بس دعا کارگزارش بود در حضورت که خورشید چون تیشد بخدمت سپند پیری داشت تو خنده خانه داشت چون شبنم پیوی همان پیرانی شیش با چست از وی شگانه پالما با چنین تناسی در زمانش بخانه همان</p>	<p>خانخاری ز کف و شمشیر جامه گلگون بسا و کاری چون می لعل جانفش را می عشرت کردن همه ام کو روز چهارشنبه در پیش ششم در کسب بخش و کپوت بنفشه فام کردن و از دیت اموی بنفشه روی شرب بنفشه بوی کشیدن که بودی بیایس تمام بود رفت در پیش شاه روی ماند بر پیم پاقیان پر غلام و پستار پتانی بود کرد و از آن شکوه ر گفت با شنی نیت و دول شاد بنده را پس بجای میخ گفت در روز کار پیشینه زیرک و کار دان و با سر طرف دو کار خاجین یخ و نقل و باد و پشیر که غیب با جودیک کرد جان پنخت با سر و نده پورا در چست شش پیوی برد</p>	<p>بود اندر شط باد و جام بود چون ترک اسپهان گمان زیب باخت لون کفنا باقی بخش بوقیون زمین بو پس شاد رای او در زمان کرد شاه عشرت کون روز چون پاستار پتانی بود پسر و از آن شکوه و ابر سر چه خواسی ز ماه تا می لیک بر افتاد چست بود بازار کای اندر نوم در عجایب عالم شوی سر پاستار که ادا جاس چند که داشتش بهیاس آن جهان دید که کسفر یکی روز با باد چکا خوانی از مرغ و بر و پشیر</p>	<p>در غم زال کل فرو شدم زیر کفنا رکون بدنه نمان چون شش بر سپهر کفنا کل با رست و مانع ابرام گفت ایشا خشت با برام مرغ صبح از بنفشه راز و بیایس عطار روی میسرو رفت در کسب بخش درون شرط تعظیم را بجای او آب حیوان آب حیوان میس نفس نود بر کس مرغ کرد و نم چون بنفشه است پیش با رست ارا که خواست کویم آنچه پید با دراه نقشش را شمار معلوم و آزمون زمانه در می کرد خالی بنفشه ش با میزان کثا و پشاس گفت کی یک زهر چو تا که آمد پشیر از نعتی از قیاس شش آورد</p>
---	---	---	---



شب چو خورشید روی سنا کرد
پساقی شب پر سپید شام
گفت باین طب فوای خوش
گر پستانم زور پیدا پست
بادهوان که سوی خانه سنا
شاه شمشول ششبار خوش
هر چه تریب راه دریا بود
گفت هر یک شاه دو تنه
تا درین منبرل رسا بودم
نقد بازار کان خطابت شد
هر چه دارم مال نعمت و
بدها که در تعمیر بود
گنجها و ادعوت در آرزو
کو کند کج خانه را تاج
پس از آن برده بود صفا
بادل شده و دمان آب
چون درون رفت حاصل
تا سوی خسر و فدا شد
در یکی حجره منت و بگردید
رفت درین و بیج لی
شان چو زنت نه روی خوش

آسمان سبز را کجاست کان
سبز پوشید چو سحر بند
شهرم با دم ز پادشاهی خوش
وز نه سهرم کپتین پادشاه
ماه شب کرده را بنزل
وان جوانان کجا پاریش
پس از آن کسک میا
با دجا وید بر سپر یلند
غرف چنان و شاپایم
پود دریا کسیم مای چند
واگشته دید ساقیان عزیز
وان امانت امان میزد
گردش تو شک که با میر است
شهر نورا و آوار و جسر رخ
کرده پنهان هر چه کجا
شد ز دریا روانه سوی سزا
عشق راتع لایالی فیت
کرد که طلع کردی ماه
طرف خاری ز پریش اندر
ز سر و بکافش که ناگه یور
خرم اجنت شاه را خوش

سیحان زشت به جان
باز شاه از لطف رو چو
خواب را با جان چندان
مزه شب تا بگاه باکش و
سنت شب آن ستم رو
بود از آن جاکجا و شکاک
چون همه را پست گشت بر کجا
ما که از سب کان در کجا
وین زمان هم که برودیم
چو که ما را لطف منعم دهر
می که از ایم امانت اینجا
ملک آن نام سابقان کسیند
پس نظر داشت کجا آن
در کفش سوامی دل شب
چون سپاه روی کشتی
آمد از سرای هم مان
گشت کجا ز روانی و جرم
زان قدر وان کی می بدیم
کام میرد درون درون کسیند
اوه چهرت در آن تیار
با باشاه نو چنان شد شاه

میزبان برکت و پیمان
آرزوی دلش کی گشت
سک کشتم بر سپر کج
با دین خود با سزا را پیوست
کوز بکو نه بود شاه و سب
آب دریا بند یک و سبک
بودن ملک شد مدافز
خدر خوا و نوارش شام
تو شیشه نزار عطای شام
تا که ز پست بودن این شهر
بگردد آرزوی و با
گشت آرزو پنهان که خواست
پسنگی شود سپر کردان
خود بدریار و آنکجا آب
خج رضوان کسک شفتی
در سوامی پری فنون جوان
پیر بر روزی تو سکند
خج بر حجره چیت و چو کید
تا در آمد سربوبان کج
وان در گرفت و آن تیار
گشت نیا در شاه پیش باد

عاقبت چون شکر از کوه
 او از آن دوید همچون باد
 چون خست سوار در شایب
 پیش از آن رفت بود قلم
 شخص پسند زان کشتا
 نوش میکرد با دلی تری
 زان تنگ کرد جان سخت
 شاه خست سوز باقی داشت
 بیچکست از چه شیر زنجیر
 این طرف بر سر جوی
 پای کشی بنا در جریب
 آب حیوان جام و او سوز
 میزان مشباز باز آمد
 کردش چایلو سی تبارق
 چاقی شب نوزد دیگر کرد
 که چه شمع شبانه بود آن
 چاقی نو خجاشش بود ز شوش
 دیده در لغت خزان داشت
 روز چون کرد پوی خایس
 خست لخی و چیت پدال
 مرطفت که کتاب را شمع

خاطرش که خار ناکند
 این ازین پوست دهنه نمانا
 ما را دید در نمایی خوا
 در کشید و پوارا بر نور
 آمد و گشت سر چه دید شایه
 پای قیاست کرد و بود
 سرش آب در دمانت
 پست بود و خار سپاسی
 هم نیکند و چه با نغیر
 شاه چون شرفش پیش آمد
 پیش او بود جای دیگر پست
 بود در اشعار شب همه زود
 شاه را دل در است آرزو
 پس خلوت بر زم شد
 فرق تاپای زیب و زیور
 خویشش را در کونود شایه
 که فراموشش کرد و پستی
 جانش میرفت و چشم جان
 دید خورشید خویش را در آ
 نازین هم ز خواب شده پند
 شمع لا چست در خوشش

مهری پشت حست و کرد و
 رفت و کلن و جا و کرد
 باز شد تا خست بر شایه
 جام بر گشت بزم نکست
 شاه را دل بان قرار گرفت
 در تنای آنکه چون سازد
 تا بر انداخت باوشکی
 عاشق پست و پادشاه
 خاست از جانی چون ستان
 خضر کم شته چون چرخ
 یار در پیش او بر سر ج
 شب چه بر گرفت جام
 بیاد شکر لب حین
 باز پیش مشباز گشت بکا
 شب می بود و چو شمشه
 شمه که دید آن جمال فرایه
 دل از آن گرفت و این
 هم بر آن کوه تا چس کمان
 دیده کانه نظر خطاش نمود
 ابروی ناز پر از چن کرد
 بر دامن کوزه شاه را از ره

آنکه چست و جوی پرو
 خست برت و سپهر بر سر کرد
 را خست که یار کاه رود
 سر کشید دید خجاش
 خاطر ترک خار گرفت
 کان کل از بوستان سر
 از رخ صبح برده قهری
 صبر کردن بچو کون
 دل با کرد و رفت در حقا
 چشمه دید از آشت نای خوش
 فاقویس که پویای بر سر ج
 سر کپی برده سپهر با شرف
 پاست خود را ترس میر
 تازه تر شد نش طرا با
 جامه اشب چه ز سره سده
 باز نامدشن مان بر سر
 چمن و لاله یا مین را در
 بود از آن ماه قش و می حوا
 ماه پیشینه از دناش نمود
 شاه را از آن کوشمیک کرد
 دزدلی باک و پاسبان

<p> رخت بندیم بی متاع مراد که بر آستین گنجیم سرام مار ما نغم و گنج بر باغ کلمه رخ و حدیث بر شام که شد آگشت ما ز در دمان خواست باید هر آنچه باید و اندرین زده روانه بر خودم پیران کشور آتشنا کردم کشور بخت شاه بنده بود که من آیم یک که خوانی باز سخت منزل بسان شست جام بر داشت چرخ نیس خانه از صبح در چو در مار که باد و در وی روان آب است کشت سر دل کشت آن کوش پیکر شخون خیال و العجان فرقی با پی در سر سیر سنا در شب تیر ماه تاب بود کم شد اول دروشش از خورش که دم کور و عقل کراست زیند اندر بر جو من شایسته </p>	<p> تا ذراتی که زین خجسته سپود اکمنی بر بر ای بر دی نام گنج را چون با بر بنامیم تا که گفت سر چه فریاد است بر در حین خد متنی چنان پیکشش کردن از برای جرات من که بازار کان شهر خودم کشوری را که زیر پا کردم چون این نیکیت سیلم بود گفت رو کن سر آنچه دانی با داشت در خانه نشاء شام چون شب آبچس آب نقل و موی یک یک میس کرد شب فروشت پر دظلمت چون شد از جوش ما در سر با راپست کردند تا بریم شام هم با انسان که در شب آمد روحی بشک کن نقاب بود شاه را که آن حسنم در شام گفت یارب که آن جان است و کراونیت خود چنین پیس </p>	<p> پرده بر ما و بر زویم زویم که بد زدی بریم کالا را ما را میسبان ساکنم روز واقعه با حسنم کشند رفت بازار کان خجسته که نیا بر بوم کوه سنج باد از لطف شاه و تو گند سپود من صحبت بزرگان کشت همان زیر پستی من شمش آمد محسوس جوی که در ترتیب آتش جوشین که دل ز سر ز آسمان پروا داد شده راه صای همایه حاضر بزم کشت با پستی می بود از دین پستی سمان قند در کوشش او فرو خوانند شمش در آن عهد کرده بود تشنه خون آرزو مند پیاتی بزمشان خوش نما سر که دیدش خراب کشت ما یک ز آسمان زیر ما </p>	<p> که کسب ترا بخین جند نیند زین برای و الا را اشک را کسب نیش کار شب برین اتفاق خوشتر ما بر اجون در پست شد با ما گفت چندین متاع و کوه گنج گفت بازار کان کسب ملیند سر کسب رو که غم ازین بود بهر چون میجان پستی من شاه چون دید که مخرجی او میزبان از شد بخت جوش هر یکی زان حقیقت بر می پست رفت هر دو کشا و در شایسته شاه با یک دو خانه کسب بانگ بلبل ز کوی در گوش شاه با لاشین فرو خوانند شاه به دست روز دیده نو غزاش غارت خردند شمش کار آن طرب پیان چون در آمد پادشاه بر کسب اگر این او پست کی دیدم </p>
---	---	--	---

نازین کرد خوش بر گریخت
 و او شام کشیر خاص بد
 گر گریای جو جان بجان
 پیوست عاشق ز دیداری زود
 ماند حیران دیرین کجایست
 پای کوبان بوجسب حال
 او شام پیوستی بس زود
 و اگهی هر چه بیدار شد
 پیش زان آن غزال زود
 اشبان که بر باغی زود
 شب جز با چنان نمی کرد
 ز زبان دور کرد و در دست
 دو ماه از پرده روشنی زود
 چشم عاشق که روی جان
 چاشنی چاپت اول زود
 همه شب تا بگاه باک زود
 ماند ماه چهارده در کج
 هم بدین پن کاه فرست
 چون برن کند وقت روز
 کرد لطف بری آن کرد
 پیشتر که پرده بریدیم

بر فوارش نهاد جان زود
 کین پلاس رسالت مست
 بنده ام پیش میجان عزیز
 بر روش زود پست مزده
 جوشش زود مرا نهاد
 در شب نماز وصال آمد
 در نوپای ریش بی افشرد
 شش بر زمانه نفس و سرا
 خواب ترکوشن داده بود
 و بر بوم دور و دریم مغدو
 با باز سره هم نشستی کرد
 در پوشیده رکشا و پست
 دو دل زود پستی کوای
 تشنه کوی کباب جودان
 پس جدا کرد جسم را ز حیر
 کردن شاه بود و ز عروس
 و زود با زلفت در هیچ
 که م بود آن وقت ز با
 کشت کجک و دود پست را چون
 که جو سره شش نتوان کرد
 برویم و هر چه پس را بریم

پس ز نیل مروند کرد و رو
 کومن ایش و ز شطرا
 کله و شش از خوشی چون
 چون کوشش می این بر شد
 خاپت چون سپیدان زود
 خانه دید چون پشت ارم
 غیس و او اندیش ککاب چیر
 و آن طرف رفت پر نشت
 کجیست خاتم از طریق نیا
 باورش داشت شارب
 با زین باز کرد رون خواب
 پیاسی شب جو کثرت
 اگه نماید دل هم پستند
 در کنار چنان کشید کس
 پست را بر شکری خنما
 صبح چون برکت در روزن
 روز دیگر که ناز شد حایله
 که شمش بر شدی بر روزن
 پدشازاد گفت یلار
 بختی که دید کار من چو تمام
 گفت بازار کان کن دل شود

پهن را پیوستی پس و جوا
 دو پست ناید و دو پست
 رفت و این قصه را بارک
 پنجه بود و چسب تر شد
 دل دیوانه را عشق و آ
 در و در کجا با کار کجسم
 ناز که در کوشش ز حیر
 کنت با نواخته با کنت
 در طاعت زخم بر پرده
 رفت و کج داشت سپر و کج
 تا برون در آیدش مسا
 در چسب کاره اسوا و شیر
 مرد و نایده و آری پستند
 که خون شدش نال کج
 میل در پی سره دان غایب
 شد سر روزنی سیاهی
 عیش و شینه نازده خایله
 که از نون آمی پیوشاه
 کافین چنین وفادار
 باز کوشید تا کند و تمام
 کجک دشمنان بر اشش دار

گفت باز کارکان در یاد دل	گر کار گشت دل با دل	از ششما بچ برون اندر کار	ورس افشاندن نرو دنیا
که از بهر کار چست میگنم	پس که دوستی در کس نسیم	یا همه دل و جان سپیم با	یار سانیم دوست را براد
هم برین اتفاق و رای سوا	پس نه اندیش با باش چرا	جز رفتن زمین بر آسم	که در پسرون سپرز روی
خاست باز کارکان بفرم در	و زنی کار کرد و این چست	مدینه کار کرب و گل رود	و نذران کوی خانه نخواست
خاکش از بوی گل سپهر شست	صفتش از خسته می جویش	کو که کون صفت کوز کوزو	با فلک پر کشید و طاق
جره و جگر پست از پست	رازان کس برون سرو گیت	چون عمارت بلند گشت عام	کام چو این شانه پیل کام
دیگر کی جگر کان درونی بود	راه او پسوی رسته می بود	نست زن بازوی سحر گشت	خاک را اول بیت و کوشه
که دور و با چایکاه رسید	زیر زیر زمین با رسید	کل پول آدمی شکست چنان	که زان پیش می بود و حال
تا پسایند نکت را بر دست	در پست تو کی دست گشت	و او بخت نبود چوب تراش	تا کند چوب را دور و تراش
رفت در رخه تیش زن حایله	که بصنعت بیون کند حایله	آمن تیس را بکار آورد	چوب را دل بخار آورد
نش در مغر چوب از این است	که بران کوشش نشان است	اول از پست من کش و دست	پس برخت کرد و نوسری
زوبانی درون درون تاهم	با بر پای را پست کرد عام	چون بران مایه شد منبر پناه	که گشت بدین صفت روزن باز
با گشت و جگر به پروان	جگر پیش پر زین بر خوان	گفت رویش با سپهر این	چون که همه می گشت بران
که بران کند پست ثابت رسا	کو زنا محسوسان تنی کن سا	بما که شایم رون و مقصود	و در نوب را باند و باران
پرزین رفت و شد مزاج سا	وقت خوش دید از آن کرد	گفت با او کجای کال و دا	پر و از روی را ز بار و دا
چون بنامی همه شکم بود	و آنکه در خانه بود همه شکم	گفتی ز در فوا از وزن سخت	گفت از درون در سخت
نازنین چون کجا کرد و ز نام	آمد از تیرت زین سپلام	با پیش و ادکای دانش خوش	در خور صد نزار کس پیش
با چنین دست کاری گشت	عذر و تپت چگونه دام جوتا	گر زنی دل سپه سینه من	بر و یایه زهر مایه من
و در بسجستان کرای جان	من خود ایم وقت بخوش	با سخن و ادب و شیرین کار	کای چمن کارن و شکر گشار
که چه تو زان کرم که سید است	بیجان خود می خسته خوانی	یک بر چن زدی که ان	کاشتهای تو کوکیت من
چون دو عاشق شو ز با هم حفت	من و عاشق زور و خاتم	ان سحر گشت و بار گشت	و آمد از نشت پسوی نزل گشت

شورش در دشت مرو افتاد چو چنگ تیر کج دل رستیم یکه در ایچار پستان بسجاش بار و پرورش زبان با پیشون کی پزند و چون تو در بایستی پرزن سپه یست نو در کوز بس به پیمان و عهد کج چو پست کاشی بست پوسه و زمان تو تو ایست پانچ جویانست سز بران کوشه و کجی پر دوش زدن درین پستی مرد و خوشدلی پاران باز نام بسلو و پروان کز تناع و حسینه و اسپان یک اردو پست را رضا شاه پرزن باز شد به با نوز و بارگشت و دل از چرخ روان شب فراخ شده روی برو باغبان گشت کز دل و پنا نقب زن گشت ناکه در آب بیشتر زن رو تیب کیر او رو	دش از خویش تن رو افتاد ترا ندیده را ز ششم برود تا ماشا کفم به بیار شس و از خون بدین در کون کرد که بر دنام حس که ای را روغنی میزوش اش تیز گفت از نغمه ز ادر پست که ز غوغوش پخت خرد کاشی را کئی آب حیات بر در چو چنگ سی میزند بو که پست ز غم بستی بر پرگشت شک باران پانزده در سپه و اسپان در منر سپه یاد از همه آ و نیرین کار بار با شد کشی سر به بو گشت و شوش گفت پانزده سپه با در پنا مشورت پانته سوی سو سپه مزق اشتم نو دم باز زیر زیر پختن او گشت شج و او ایچک در خمر کوز	گفت با کفر و شمر امینز انکه پست این نون بر کج نو پرزن کرم و پیر چون بازار گشت کاشی افش و نوان نازین را که دل قرار شد تا بدان شمسای دم پرده مال بل پستی دو سپه پست شغل زمان دران جوان او پخش دانه ماه سپه اندام پزش زمان کرد و غوغو و اسپان پرزن زین نوای پنا سیرکی شادمانی فو یافت گشت گشت پیش و سپه نم و اریم تا بران صندار گشت رقصه با خیل کرب چون بناهای حس حکم کرد مردمان ز صحرانی دو پست با گشت سیر کی کم و پیش و آنچه دیگر دید و ما غم کآن تپولی که پر کشید و ماه گفت اگر تیب و سپه پست	کین همه صنعت تو مهر کینز کرد با غم در پست فتنه کرد مرسم تاز و یافت بر بازار آرزو مند روی تویشان آن سخن اجوی بگاز شد چیکه کردش چاکه ما کرد باجرا و غریب سپک پست که شتر ارش در این آن افتاد کاشی چوسن سوی گرفت مام پرده بالا کفم سپا یستی پای کوبان جت از با پرزن جویای بو یافت آنچه از گشتش بنو کزیر کز نوی آسان شود همه بود پرده پوشی گشت ز پرده وز دل اشوب فتره کم کرد بشکسته بجو کج در پست سفره و بقدر دانش خوش کفم آن چمن کله تو غم در زمان پستون کشیم در پستون میروم کج درون
--	---	---	--

کار با چون باز من آم
بیمان نیت بر نایت
بروت کاشم کز خست
پهزن رکشت خرم و شاد
آن وفا پروران تو نمک
اول از رویش بستند
بت پندین عاشق کج
گفت لب زین سخن ماید تو
گرم در آن پشیم کج
رخیت صد خون بدلان
پس چو کز خطا پست پودیش
رخیت ندش خیر بخت ر
گفت من کز برای نمی داک
چون نوازشش نه فرود
گر بر آید و گریه کار
باغبان گشت که پیری را
تخم من بر مندر از پان
با دعا و ان که کل با کج
گروا کل نو نادر کار
پس پیونیه برو مید چنان
شرف دوید و نام خویش را

کار پر داز از ان زبون آم
بغری رسید و از چای
رخیت در دامنش پستی
دست مرد مندر جوار او
چون پر رشته با فدیجک
بعد از ان مصر را پستی
قصه در مندی دل نمک
دل پیوای خام توان
که نیامد بر پشیم کج
که پیوستی نیامش بر کس
یک نبودش دن از بندش
پشته از پخت بود اول
که در کوی مینم کج
سکر آن هم رسد برون آ
من کی از نشما شدم حال
از توام نیست پیش خیرت
هر چه گوید سپا و باز پان
خفته سپا رکشت و رکشت
نش آن بست که دید بر دیوا
که پسین ز دست بردی
در خود و نام خویش جریان

گفت کز راپستی خیر کینه
بهرش ز شسار شست
گفت چون مهری مایه
پسینه با بجان چه کج
خلوق پختند شب کرد
پیش و کم هر چه بود دلش
پهزن کین حدیث که بگوش
گندی کا در آن بت پخت
وان بت می کشن زدی که
هر که کرد و درون شمش نام
ان جوانان و کربد زار
کله روشش از چنان نوار کرم
لطمان داو ما پخت
بر این کار کشش عطاستم
یا در آرم پر شش بخیر خوش
تکانه کل میر سپه ز بند
پهزن گشت کین حدیث که بو
کل طلب مرد کل پرایه
نام او تیر بر سرش رفت
تخم چون شبا و کج
در دامنش که راه یافت سیر

راستی برون و دم ضعیف
وین که پستی فرودین سر
این بی فردوست کاری
رفت و این چرا پان
مادر پر اطلب کردند
با گند کج کم و پیش
آمد از پنم خویش اندر خویش
غفلتش تا ترور پخت
پست مکمل ترازان تبی
در زمانش زان شنید کجا
تازه کرد و در پسم و دلا
پهرون ماند چون شب ششم
که عدد کرد و نش مینام
جان فنام که خون به پست
یا زین قدر کفم سپه خوش
سنت دپت من بر پخت
تو چه فرمایم که او فرمود
شد ز کل دست بند و داو
شرف خوان نامه در خویش
چیرش از بند درون قفس
گشت جانش عاشق موم

وان که شایسته است اول
 ماند عشق ز حسرت می آید
 کوی بر کوی می شد شد شایسته
 از کپن با جرت می کند
 گفت کان صورت خوشتر
 غم کرده اند بر یک چوب
 کیش ز پهلوی آن هستی قوی
 قلعه کیه دست حساری را
 کل فروشی است زین نظر شایسته
 راز این پرده را نکند شایسته
 آن جوانان زده نویسنده
 ده نشان با وی است شایسته
 کفر و مش از عطای رود رود
 بنام زاده سحر بوند
 کل فروش آن نازنین روی
 یکی روز خوشی در پیست
 و او کین تخت جهان افروز
 چه کم آن نوبت باغ جنا
 پس بر کانت کی کار هست
 کیست کین کل کار کرده
 از کل کشتی کنم در جزو د

چشم ز بزم زود چو لب پیک
 عشق میان روان شد بشیر
 پسین بر آتش و دود دیده
 راز صورت در پست می کرد
 که چو لاله رنگ بر زده پیر
 هم ز آسب دور و هم ز آسب
 جز کز می دوزار پستی می
 کل بچند مع نوبت ایرا
 کرده پیش آن چو کجا
 و اندام برون نیار کنت
 باز دید مدختم مد پسر
 پس بنال با هر کشند
 برک چون کل بنا و تور تو
 چند بار کل فروش آنگند
 کشتی پیش ما این بودی
 از پس کل نون در غایت
 بر آبت کوی بری سر روز
 صنعت کل فید و بود چنان
 نیست زانما که کرده است
 چمت رازی که ز پرده
 بخاز من چنین که با و کرد

صح چون پرده بر جهان مبر
 با جوت که روانی است
 انجان شرحن بهارت شایسته
 تا در آن پست بود کن سر
 ننگه نازنین این شمشیر
 او در آن محد اسپان پوز
 چون ملک فغان آید از کجا
 با دود نوشته شایسته
 کل بر پیش سپه پوشید
 که بر دره با شایسته
 سپس رسان در فرات شایسته
 پورا با زار کان چیت که توان
 چون تقیر کشت شایسته
 او سه روز کل کستی
 آن سز که سپه بود شایسته
 سر خط زان نون ز شایسته
 کل فروش آن سبره پستان
 در کتاشی او ز بر تا زیر
 بکنه زین کوز پست کا غر
 پوزن گفت کار کانت
 نازنین گفت که ز پست ایست

عام بر خود چو جوش شایسته
 کین که را یکس رواست
 پیش نشان می نمود خاستان
 و او شایسته تدبیر
 که ز شمشیر خلق بی جرت
 چون پستار و بر اسپان مند
 عیش راز و بان شایسته
 حسد و نیز زود فرود آید
 کل دیگر زبان بر چسبند
 او بر دره برو شایسته
 چاره چو بان کار و پاشنده
 بی هم بخت چو آب روان
 بنده شد زان زان ترا شایسته
 وین ز بر نظر به شایسته
 راز سپه ران فادی شایسته
 نقش بر نفس پستان با
 کل پستان سوی کل پستان
 مانا کشت در دین تا
 از تو ناید ریج مردم تر
 و یک پستان هم از بهار
 کوبن چشم آنچه کردی باز

یکس چون شاد و او بپوشد
خج دینش شاپس و چون
زان کی بود پادشاه زاده
پور باز ارکان بر آن کرید
شخص چارم در و در کاپسنا
بود باز ارکان مطبعت و
کاروان زان برین کشت
وان جوانان نوح کام کام
ماتاشکان در آن پرواز
نشت بندان مانوی و حکم
نشان بر آن طرف زنده
که چسب ز قیاس پسر و
بت کران در و شالی آ
در تاشای او ز زیای
چندی در و دشت آن و
زلف شب آجابه کوش
خوابتندان پسا و نال
گفت ما را شد آیت
تایسنا و جان من نوال
مندان ریغ بیشت بی پروای
عاشقی چون نزل بر او جوش

و کشتیم وی بخت و سر
غنج کشت و ن بهار کن و سی از ناله های خوش
دین اراپ ناعاشقی کشت
میر پیش و قاشش شیرین
موشکانی ترش فولا و
گاه و پگاه برک شان می
پسوی شری کشت چو شبت
می نمودند که در شمع خرام
پسوی خج نشدند فرار
نفتانی تراشک در کسبک
در تاشای او منبر و ماند
وزد که با صفت او زود
ما در و نام کارمال دشت
خیز بیکشت نور نیای
عاشقی دیت سهر کویا
چشم او زان نظاره و دشت
گرسنه امان چوی نزل
وای پست کی زلف کاز
جان من بعد از نال
بی سرو پا شد مذم جری
در کج خدیجست از کوش

که چون غنچه نوا سی از ناله
یوسفین بو قصب کیری پیت
چرخین شخص بانسان کرفت
عمد با هم موافق و پسند
در پروای تازی که چو سباز
بتاشای بیغ و سبز و جوی
منظری بو کشت سید بلند
سرنگاری چنان بر نیای
زان س قشای جان
از کجاری نونیز پکرا و
وزر بانای سندن
شتم پسندکان در آن گاه
سج دل کرسب بی غبا خود
شب چو تجا نسب کربود
عمد را دل پسوی نزل بود
نفت این پسندکان و چشم
یا دین زلفش کم شود و چشم
پند و او ند چای پسند بود
مندان در وری زبون

گفت و می بو قصب زین ش
از صد مو قن شد نذر آن
از نزر کی چو روی افتاد
کاشخ کوه کردی پست
که بکل باغی کجایت و ن
در حد کام و شدند فر
خیمه بر کرد کاروان پال
قدیمی زود پسوی کس
چشم بند سزا صورت بند
که در و غیر کشت پست
کشت در پیکر نظر تاینس
کام اینی شسته بر پرو
کام عشق آیت و نال
مادیران چو صورت و
یک شتر زاده را تو خود
صد سزاران بت از خود
بحکم زاده کبی دل و
شدمین پسک شیشه خرد
با پر کار اصل با بر سپ
مرچه کشتند بود و مند بود
و مندان تبو شب درون

چون بگذشت از این چرخ
 به تماشای جان خاک و شرم
 کو پار زنده و جانوریست
 خواب که بشش ولی بسجاست
 رفت در مرغ و مرغ چرخ است
 رفت در دست منظر جانین
 جنت خود را در آن قادیان
 قدر او آنچه داشت از کون
 که بگفت بطولیان تسلیم
 که چون طویسان بستاند
 سبزه در باغ رنگ ریختن
 کلغذاری که خار را در پست
 شرف و خست و یار زینام
 در پریشانی که معن سبزه
 شاه و همسر ام که چون بر ام
 غم که سبزه پرای گلگون کرد
 بر میان چست که در کوی تو
 همه روز آن طلب مینا بود
 داد فرمان خدایگان سپهر
 سجده پند کی نمود عروس
 سر که کرد و در پست تو پاک

پزل کج پیسیم شدی پیک
 کردل دید پیش و کوشم
 تا نام لطف را در سرب
 که نینا در قباب آزارید
 تن چنان در اوقت در پا
 رخ نوبت زان سلطانید
 کرد چون مخلصان بودا
 دیگر از زخار سپهر کون
 سکه طوطی ملک نساویم
 پای تا سپهر لباس روحان
 دیده از سبزه روستی نمان
 نظریانیش بهار و پست

پانچین داو کانه فرمانت
 اکله باش سواهی پست
 کلرخی در زمان دو ویر چو باد
 واکه آست در پنون آه
 چون تسی دیدن شاه قافیش
 در زمان مرغ را پنج بگشت
 بس که پیشتر که دو مرا فرود
 بعد از آن ان که در است
 چند طوطی همیشه را جو دوست
 سبزیانیت یکی غنچه
 شاخ ریجان طرا ز نرینیت
 چون نم پست کرد و پنهانید

را نیمم که چسبم بر جانت
 بازی جانش که تیر ما رید
 مرغی آورد و پیش خواهد نهاد
 بنمون از سپهر برون آمد
 سپسک آمد فرود که کجش
 کشته را پهن که بار یک گشت
 زان که رایست تریش که اول
 طویان از گرفت در دل است
 خویش تن را ز چرخش جدا
 داده پسندد را طراوت
 بلغ را ز پور را ز ریجان پست
 شاه را زین شراب رجان

گلگت برام و ز پریشانی سپوی بشت نغم و گل
فتادن در کسند کناریه تا کلغذاری تا تا با کلاب
نوشتر کردن

وز دل اندوه در سر پرین
 موی را هم ز موی سپانت کم
 کشتی او چه چو دریا بود
 که در آن ما روی توست
 که در طوطی بی چون فرود
 باد در پای و پست نمانک

بعت ملک چشم تا تارید
 خدمت شده با زوی سیکر
 شب چو روین کس سپهر
 بهمنون و پست نچون بات
 گفت با و میری بدو گشت
 حد بضاعت مرا بود بار

آدا از غنچه زود بگر خوارید
 شاه دید و آواز ز نوخوار
 به بر خویش است میز مهر
 مغز شکرک باب حیات
 زیر پایت همیشه پایت
 که کوشش شاکت و ار

<p> با شکر لب بصد دل کیش چون شدی زانده فراق عمل با مدادی رسا کار کجی بست مرغ زیرک چه دید جان جان وان کرفتن کج بستم اموجا وان کزین برام حکم کردان تابد آنجا که بخشش آفتاب بود خاپست از چکا تخت چونا منج و آنی که پست دیدم منج چشمن کج کج جنت وی باشد چاره آن شد که از دم فر آنجا جان عزیز من زین قالب مرد و پیش ازانی نازین کین نوید جانیست خاپست سپرو روان کونست چه خدمت چن مندم شدم گفت بود کون قرار مرا یک یک از منم کردم بپنونی ز خود برون ریفتی کز تو پستم چنان سر سپ خواجگش مردل آن تنابود </p>	<p> باوش بر پشی نو کونست گفتش با نواز ز ناب او بصد لاله در شمشیر پست چه خوش شید تا قدر تویش آن غمی که سپسیر کردش دور وان درین بدت چایس وان در آیت ز نو کون نازین چون شید کج ش گفت کجی شین برین دین زمانت که با پشنت مرغ گفت آن درم کونست کوی بی و راکه هر چه داری کام نین چون دم و سج اپش او چو سپرون رو در خانی چون در آمد بوقت بود پست گفت پست تو نیز پست کردت کرد ز پانجا جیدت چه باز دیم بر انش کایست از منم آنکه آن سپا پست پنهان بایستی ندر بودی من جان بند را ام جان </p>	<p> او در آفتاب کج کونست پس را او شمشیر کج کونست رفتی از نوی غیب ز دوری پیامم نم بود پس اویش قصه خویش غم دست پست دین طویان صحرای سیم کردی آنکشتار خون کج از غم بزرگش مرهم درد و راحت سین نیز کوی کج پست می در پست غم خورگان کج بزم کجی شرط از ان پست تمام که باری ز کلبه جانش من ایلم به شیا ز خویش انگست دما را نظاره ز دور با من امر و زمر کشت بپست بتکلف چه سپسیر انی روشتم نیک که تو همان ست داشت افزون نقل مرغ باز و سپدی خانه پست خودیم خدمت پانجا کونست </p>	<p> کرد شیرینت و سکر نیست خوشتر از پختی می پست بود شاعر چون سپسیر بست کرد سپید انسان خود جان سبز و در سبز کشت آن پست بند خویش و ربانی و کرا که درش درشتن تناب بود بود بر پست و پا طعی تا در ویت شدم چه جان او می جنت من کج باشد خویش من را وی برای وزیر خون سین بر زنی استی بی تا شود شمشیر مبارزی مرد و کوی کج زین کانی نیست جانی او ش بر ز تو خیر کج بست که بر کاست از بند شدم کاد بست کرد شمسیر مرا تا ز دل تکب شبد بردارم در و ک کلبه درون رفتی توشی خاک بر سر در کس کاز و نند یک تا شاد بود </p>
--	--	---	---

چون کج

گفت کوی می از شبانده حرام
 با چنین بکوی که من درام
 زن که زین بپوشد
 با ریختن سرش از کرم و شام
 طبعش از طبعی سحر پروا
 گفت کان مرد و را پس بوی
 درویدند مرد و شمعند ساز
 با سر را چنان شوم و پیش
 طبعی آورد وی در صفت
 چار و ناچار مرد و پسیم کذا
 گفت طبعی که آن چون کبریا
 داشت آن تنگ بجا میشد
 مرغ گفت این پسیم بر دست
 کرد اشارت با او که گوش
 زین کلمه که در طبعی ساز
 گفت نظار که چنان سیما
 تا بنده شد بشکر کوی کوی
 یکدشتمن کج شایه
 جوی جز یافت که نوادرد
 آوران پس دل بلی می
 نقدیقت کت نهادش

با تو خوش بودم بتل و سراسر
 مرد شب شد سزار دنیا م
 پور صرافت راز بول مرد
 پیچی بقفاس انش حریفش
 و او سیما و خویش را او
 با آبی آید این دشوار
 با گزشتندش طبعی راز
 یکین غیب را زنیما که در دو
 گفت من برده درم بجا
 بر ما که در جبر شما
 باید ایست که گوید راست
 با خود ایست با جوشید
 بر شمارید پیش این پست
 که زانیک در ایند پیش
 مانده این کار بعد نما
 که خیزد ار سک شد با زار
 زان شکر خور مرغ شیرین بو
 ر و رکاری بنایه کج با
 انجین مرغی آید پست بر
 مونس باشد شمشیر شیخ
 زانچه خوی پست پیش وادیش

با من اندرنت طجان افروز
 که طعم و نی که درم داغ
 در زده شوخ چک در دانا
 حجت کس نشان و دست
 با نذا که کوزد و جیب صیبا
 مرد سیما و کان جیب شونا
 گفت اگر از او پوی عهد
 شتر و پیمان در پست شد در
 بر شمار آن قدر که میگوید
 او درم بخت ازین تسلیم
 که پنجه من وارم اندرین بند
 در زمان جبر آن معایب
 چون درم جسد و شمار
 کان عمل و خیال کت دست
 در تاش خلق پست برشت
 با نصیبا و سر چه از فوق
 حرم شد که بود بادل پیش
 غم می خور و و کج زدا
 کرد اشارت که خدا ومان
 پشوا این شتافتند جوا
 آوریدند جرد پستایه

شبه شب کام رانده آروز
 و زنده از بوی بخت پستانم
 خلق کرده آمد و پسر تنها
 که کند و خوی مخالفت پست
 کس که صید خود و ش نیاید
 مرد و را خوار پست طبعی افروز
 که ز انصاف که زنده بجد
 که کس از کت او شا برود
 تا چنانش و هر که میگوید
 پیمره پست تا بایدیم
 نیست پست و من جز این
 پیش طبعی نهاد این سه
 کس که آید بکار آمد
 مردین را خیال از پست
 بس که زید نکا و کاک است
 نرخ مرغ از قیاس پس بون
 در وفا و آری پافوشش
 مونس جیب خیال از پست
 زود و زود بکش آورند
 تا پستان طبعی از سیما
 طبعی را بشکر پستانه

گر چه اتم که تو همان شایسته
گر بظن روی شوی هر چند
چون که در خواجبه کاف
وان طرف آسوی همان که
که در کوه و دشت و راسخ
دید و افت و طوطی کبیر
در سوارفت و گشت در پرو
چون نشن که دیدنش
فوج طوطی سپر زنده
برو حیث است در قف و ما
زین که زدی که راه در جان ما
پیش زان باید چینی بن
مرد سیاه چون سینه
مادیران که از رخ سار
گشت تو خزر جان کینیم
پر پریند مرغان بجا
هر چه حاصل شدی از
طوطیان که شکر خورند
دام پردهش کرد و زنده
وید که میسازد بازار
ز پیش آن که شکر کمر

با تو باشم چنانکه میجو ایست
بس بود پاید ز سپر و بلند
پست صادق کج ایست
را نده با او انشت نوز
سج خورشیدش زین پست
سبز و تروریان پند
ما شود سوی ملک جوان
بر پیر پیش که در پیش
سبز بر بنبره بر کشید نو
آب جویان چو بیفت
خبر بر من حاصل شوان
بو کزین فتنه جان آن
تا پر دام را کتید باز
که از خود مرا پستان بود
که نیرم چشمش کینیم
زنده از دام بر کشید نو
من به تنها دم و چندان
خضرم من که زیم با جیات
تا ز بخش چکیز باشد بر
شاهی پس صد غمرا کاف
کشت عشاق را بجز سینه

در هم چنین او بنود بستی
در بر آموزی نه بلای شیر
افین صد سر از بروی خود
چست نیز دبر سپر انوار
روزی از پروا و حسرت
کرم ز آموخ و پروان
فوجی از طویان شت
سید پنازی بر و صفت
اکیشان خود تا سیاه
و ادمع حسین بیاریان پند
سید که تا بخون سیدخت
کته کت که تا چن فو مایه
دید که خضر صد که چنان
دام را باز کرد و ز غایت
همه خشنود و من کار کذا
گشت عیسا و کرد دل خوش
طوطی و ان مرا بگو یایسته
مرد چون کوشش کرد کشت
شدن زمان میان بازار
زلف مرغول غنچه آلود
تا کمان در سپید سکت

دست خود با کس هم بست
جنتش است یا شیر
هم بخششی ز دور قیام
در جگر سوز و در دل آرا
پویه میسند و چو لی سرو پاک
ساخت اندر نهنا و طوطی
گر گشت تد بروی امر کا
دامی گفت بد بود پیر کت
رشته دام را کج کشت
که نمی چنم اینی ز کزنده
خویش از دور مرده ماند
کردنی شد جان و پستان
یک خضر بود کاب حیوان
طوطیا ز جانک طوطی کون
ماند بر پاپس کار خود مد
زین میان سپینا شول
که گتم در پنجر شکر خایسته
چیز ما ز شکر کفی کارش
تا که تخمه ز حسن پیر اس
سند و آب بکل را نمود
بس نصراف را و ز کتب

کودک



کپی ابشت خواجهت
 قدری کرد پس پو پرواز
 گشت اگر که زین رفت
 گفت دانا که ز کد گشت
 عهد کردم که کنی توقع و خواست
 در وی آموخت این بوی
 بپوش جان خویش دوست
 پس در خود برج باز نهاد
 پس نازیک گشت بادل خویش
 شمع باشد که چون آغوش
 چست کا این خیال می شنید
 در وی آموخت رهن جانش
 شاه حسیدی به تیر کرد پاک
 مید مرد پست و مید کرد کلاه
 او شد از قالب کرامی دو
 شاه و خندان بخاند آمد
 سر ستم کا دران شبستان
 پیا کردی خوشتر خیزش
 باشت طاقام بابا نو
 هم بسنجار کار او رفت
 گفت که خون نشانی زین

از خود آمد بروی در وی رفت
 باز در قالب خود آمد باز
 یاد کارم باشد از تو شکست
 سزین مرا خست زین است
 با تو آموزم این ستر که مرا پست
 ماش بازی نو و جان با سیب
 این با او رفت درون است
 دیده در پای سپهر باز نهاد
 که چه حاصل مرا از حاصل خویش
 زان کی صد چسب سنجید
 مین سز در دوش سنجید
 خاص کردش بر فردا ل
 خواست بندد بکوشه قراک
 پس سیاهی با نا جایی
 کرم درش بقابلین پیوست
 لشکر از طرف فراز آمد
 خدمتش جو زید پستان
 آن پری حاضری در پیش
 بر سر تخت گشت هم زانو
 کان حسن از دست و یگر
 ز پند پست تو به اسیرین

قالب مرده در زمین افتاد
 خسته رخاپست ازین شد
 و آنچه من ارم از جو امر کوچ
 انکه او یکسای جان دار
 کار فرما جو عهد کلم کرد
 پس ز آتش بار نمود آمد
 پس می گفت و جان بی گشت
 را سر و رفت و شاه و دیند
 چون ز سر جسر به زمین سپید
 حیث باشد که این چنین هم
 تا بوقی که دل نماند صبر
 روزی از قلم کا در خیز
 گشت دست و رخا جانش
 شده ز پست بود کان به عهد
 بز فرس چست و راه پست
 در حرم رفت و کار امل کرد
 جسر یکی نازیک کارگاه
 رفت چون پوی آن حرم
 بی لب و وار بر پست
 خواج چند انکه پیش زاری کرد
 یک چند می جو را با کرد

در زمان آن برید و این افتاد
 مامد پس نند و پست او در
 نیز پست آورم بی رخ
 نرید باشد که دل بران افتاد
 کار و انش بجا محرم کرد
 حیث چست و در فین آمد
 کار نوش به صدق گوشت
 داشت پوشیده از خود
 پنی سپیدی چنبره زید
 کس نیاموزد و خاک
 راز پسر و کله با سپید
 دور ماند پادشاه و روز
 کای سز پر و سز و پشته
 در زمان بر خافت و پشته
 و اسن خست با رخا گرفت
 با تخی چند هر چه دانی
 کا گمی داشت از کجایش
 تا خز و آب کو شرا لاجر
 صنم از جانیش حست
 دل با تو کم اسپتواری کرد
 تا به پد انکه سپهر بند

مجلس عیش کامرانی بود
شاه پست و خرافت مست
گوید این نکران کشتن
گفت شانا جهان بگام با
تخته کج خاک راه بود
من آمخه از فزون کم گرام
بود فغان می بندتین
داشت ز مردی جهاندا
سرخیه که آمدی از راه
تا رسیدار قضا شامایه
شاه همان نواز خواند پیش
مرد و نامش پسرانخی
تا دم از گستاخی جانست
از سزوان خورشید مرکب
زین چنین رسوب آبینه
شد پسرانخی سده خدراشد
جون دم غم زرد پند نمود
سر کب در زمانه کجست
تا رسیدم باو پستادتی
عمری از حلق وی حیدم
سر چه زوگر گفت تعلیم

ما شب دور و پوست سنج بود
رفت پروغان سردوست
در شب تیره خون جوان
در جهان سر چه پست رقم بود
کی پرواوار بزم شاه بود

چون شب تیره گشت کورنج
گفت فرمان سپهر پلنگ
بخت سیم با بزار نشاط
سر که بپسندت جو پستان
یک از آنان که پسران

این گفتن سبزه شوشی

شروکتور عدل و پستان
خاصه این همسان ار
درفردیش از وقت تو
زین جهان دیده سردایه
دلوازی نو و از حد پیش
داد پسرانخی چو دردی
پسرخ از ترک و زنگار
کب کردم که کجا زو مرکب
زیر لب خنده کرد چنانچه
که شو پرده پوش چو شد
گفت پیری کران کزین بود
که پز و سنده را در وقت
که دم از نقل رخ زو بدست
حدش با جان پسند ما
که تو کویستی ترا کتب سلیم

سر چه در سپهر وی کار بود
پانته بهمان پسرانخی ب
بار چستی از عجب اب
جا دوی کردم فزون و پ
چون پروخت راجندی
ز آنچه پسر و شاه را کاه
شاه گفت آنچه در جهانست
چون بود این یک بر مردم
شاه گشت ای خرد جهان
غصه گر باز کرد و کجوست
که مرا هم حبت و جوی سر
انکه اندک بر دو شوی
پسینون جان ز خود برون
ما چنان مشر شرساری
شاه گفتش که باری اول با

در زمین در شده آفتاب کج
که سکه لب نه پسته یزد و قند
پودنخ را بسا کجا ساط
دو زنی با پوسه چو پروتین
بندگان از ترک کرد اند
چون ملک مکر پست بزوام
که بران ملک را قوار بود
یک پیک پاز او همه موع
وز سزهای کبینه خبر
مرد و راجان بن کشیدنی
جست بری زهر و مندی
پیش از آن کشته بود و جانش
کاتبی زاده را بران کرد
بستین در جبار با کردم
سبب خنده باز بکایت
اینه شگفته بود بارت
شرق تا غلب کشته کبیر
بر گرفت زهر کی جبری
در درک کالب در کوی
کین فسون داویا و کارنی
آزوبی بیامیدم با چار

کمی





این نووار ز که بنووم و آن خیانت که کرد چند کایه گاه بیکوم چاره آن بر کشت دید سر کباب کار و زود و آن ن بد که نقل را بخت باز پس در زمین نهانی من و کرم خاتم جبهه و جان من گفت باری خیمه برایش و بود در سر پست و اثر و صف خدمت آن حضرت از سر و کار او و ایست آنکه ز سرخشی از بی و کران روز و شب با خود نشانی ز که از کسی که مرانی نیست اشفای که آسمان دارد شاید چون نگار شکر جاس در دوشه بینه که حج بر کمان کرد چهره و بر نشی روی را ندانمشین روحانی باز برک نشا طریقه	کسی بی ز بر بر اندوم ز هر ادم و حیر بود چشم قدرت بر ایدیکوم تا هم از من برون فدا بکند کر پس یار کسند مز بود خوشتر ز کشت دم او را کرد و اگر ز کار و ایست کرم و عشق و تبر از من تا بر پس نهانیت کای بر خوردم ز ما و هم ز سر سختی از شفا ما خشن او از کس شغل که خدا نیست از ز خود و عشق و کج بود جانم ز ز و عشق را ای عزت از زک زعفرانی زینت از زک زعفرانی زعفران و ارشد نشا طریقه	تا چه پسندم ز کرم بود مقصود من بقتل و بول که کسی دارد این قدر سنگ شاه از اجب که ز چشم او و اکمن از طریقی زندان عرض آن و یکین طلسم کسوت که شتم ز کس نه قصاص کند داشت شتر تبرهانی او را چو کرد او اگر و اسپند شبهانه شمشیر خنچند چند کایه از کفایت تو پیر آبدالی که هر که احسن است چون بزود داشت نبت عامه زعفرانی عجب ترین روی بکران ز که زعفرانی زعفران و فرایش طریقت دربار او رشت و زرد جاش	کیمیای کرم خندان آرمون کپن سچین پل که شود سرکشان این کس بهلاکم سپرد و برقی بود زنده خود را کشته دم از او چون پیدایش شاه زکوت تکلیف را بعد از خاص کند خود ز زار و خوی سپر اسپند بعد از آنش خلاص او شد باید با شش کشته پیش پر از زو باش در کما خود ز یک ز ز تا ز که در جابه کونه عاشقان بی سیکت دیجا را چنند که دانی نیست خنده ز عهده ان میر سب زعفران پای کشت بر جلا داو کراپ طایر کوش کشت ز نشان چاه سبز قاس پوی کسند پهلای کجاس فتمه را و اشعل جوی
---	---	---	--

مجلس آه پستن برام روز دوشنبه در شب چهارم
بمشهد ریگانی و باه و سبزه یک بقدرانی با پس خضر
بوشیدن و پسین حیات و مشیدن

بر بلخ خوشی نواتر شد
غرمون کشته ماه پشتمانی



<p> در زندان فتنه پرستی این چه بی مصلحتی است بگویی اما از من کاریست که نایب تو بخ پناغم و آنچه من نایب تو می زن جوگردان پندار و آن پس باز بوجوب و آن بری شب دران کرد تا که زاری و ناله ماند و یوسف زنی بر بند قصه حال پیش مصلحت و آن پس از بی که رفت سر که بشیند پت پریش کان سزور بست برین کرد اشارت زهر پریش آنچه در پرده راز داشت پیش پنهان پت و جوی دلش ز چم حاکم پت گرفت شاه گفت که با پسین خردی مرد و اناناد پس بر خاک سزنی کان پت و حقه </p>	<p> خود ز زندان شدی مراستی جو در بیان ناز و بیاریت باشکایت زخو و کتم باری من که خون جزو دار تو میدم آشکارا کرد و کیست کند از خویش بدو خوش باز پت از طباب امی سچو دیوانه نو و غریب سر کیسوی او و جوی ناز می خستتای و آنچه آمد ز روزگار جس او و خاص جوی در طریق خلاص او در کرد از انگونه زیر و بالا کار و میدند ما بر حصار گفت در پیش شیر جهان رود و دشت و شکر و گوی کنن تو مع را پت گرفت که نذار و نمانعت جوی کت کای شکر کت کت دارم از کس بی عطیاتی </p>	<p> که بر اتم کس کت کارم چه خلاف از من پنداری جواد گفت که هر چه پیش آمد که تو پس کا نزار پل من چرا در چنین خراش دل پت یکم کرد کار پسر رفت و بنفست من بگو روز دیگر که بسر پسر ز سر و پند بر یک سر شده باز پت ننداز و کجای و آن بر سخن کت و کون باز کس ناپت زبان روانی سر کسین شکر رفت ز راه شاه از آن چاره خردمند چون بر کاه شکر سیه کرد شکر عتلا من او بود آنگی یافت خواب بر نایب پیش شکر رفت و کرد از کس جیت که در صفت نغز است تا چنان پت در پناه تو باد یکین از چم زرق سزنی </p>	<p> که گویی زین بست سزنی کیست پت هم بر پم پنداری اومی راز نعل خویش آمد ره نمونین کند و بدیل کردی نامای از پوم ماند خجرفت و کوی تا چه پد اشو ز کوی مرد و ما زلفت و از ارج اختی در و بال اسیر شده او شد در حال خود پندار در گفتن زرق را کج بندی شاه را کت پند زان حکایت خبر شنید ماند لب را که زنده در دانا از درون کت بر کشید حوا تا بچو جیت او را زود که بجان ما رفت جایی شکر پادار کت کت بیخاست در از کدی پت پس در سپاه کت پانتم خوش از چمران </p>
--	---	--	---



پیمان کردن که او فرمود چون نزد یک زخم برود	واورشته تهور و مور بود ریسمان زار بود و خواجه بود	را ندهد با لای میل نکرش گفت مان رود که پارسا	پس منت نه بر جفا کشان قدصه که طباب محکم است
چو خانه از کس نیاید بود	دشمنان زان نظر کرد و با بود	زبان حریفان زود زدن	زبان کا اوفت و در بارش
بسته که گنج خانه پنهانی خواه تا بریشم از بلا	راه برداشت سپوی پیر رشت چون سبک لولوی	چون شتابان میل برنهد گفت سپوی که شتر سبنا	پا ز چاره چاره پارسا رسد خم چش کش دو دوازده
کشتی ز تور با کار و دل	دین امر شسته به دریم نرس	ای کشته شتر نیخود کسجا	زبان این امر شسته زده کسجا
گفت بر بند خویش برت مسک این جسم از برای ترا	تا بر آیی سبک بیام چن بر ز بر بدغم ز چهره آید	گفت زن چون نایمی اند خواه گشت ترا شود معلوم	کشتی ز جان و زنده کاشی که چه سپاه درین حسه از دم
تاکه پیش از این کس	دراکله کت کرد پس	کی با یافتن و داری کرد	زبان آن کس تپس و داری کرد
اوز با لایسم و بگرد او سپر شسته در شینت	باع و پس شتام در سپرد و نذران رسته که خود را	حلقه بود این در سبک انگهی که نیش با خود یا	محکم و نخت ز فرج سبک واکمی شد معلق از دیو
دشمن از زبونم کن	دشمنان بوسه بچین	دین از بوی زن و دانی	با چو بیوی و دانی از زن
زبان طبعی که در مرد لیر	م ز بر شسته عطار و اندر	زن بر آرد و ز آسمان فریا	گفت که چیت برین اسنا

چنانچه پسته پیش برده شد
 کنت کاری نماز زردی
 ورنه اینک نماند برجا
 سرکه و اندوزن آن بنجار
 داشتیم چشم انتظار بیست
 این پنجم هم ز من بر او
 چون گفت خود که کام
 کاروانان شتاشد چو با
 شتافتستاد و زنده چنان
 صد کار از خاک بر کشید بلند
 رسیدش چون خوروارام
 و او فرمان که هم بدان برش
 او بر وزن شت با دلش
 و بی چشمی که میرسد ز دور
 چون که که در خوابش بود
 خواجه کشا که رفت چون نقد
 چون جان وقت و کام ختم
 بعد از آن گفت که کنی چنان
 زن خبر داشت که این اتفاق
 چون که که در خواب از با لا
 در نیستی که میرسد بر دل

مایسمان شت سپردندش
 یک از تک ما که کم نمی
 بر این روز زار و رون پیرا
 من شکر و پیش کم اقوا
 و زن آن پیکه و زنیان که
 به مخالفت با بولفت و
 سرجه رس پسر و در لوم
 باز کردند خانه را بسیار
 پس فرستاد و خواجه را
 سرش این زنده بان بود
 چند روزی شدیش کام
 بر کشند و زنده نقل برش
 چشم حیرت کشا و در پیشش
 بچو پروانه در زیارت نور
 زن نادان خام کارش و
 پیوکل و اردت فغان غیر
 گوئیم اکنون جان بجای خدای
 هر چه گویم روان بجایش آ
 کند پست و چون فرجام
 که زش در پید با لا
 تا بیا لاشش میرسد محیل

شاه از آن زجت حدیث
 صد منی بر دم از نراشت
 ما به پنجم که این کار است
 واکه تو اندیش که بپسند
 تا من این جنس صد می گویم
 معجزان روه بر کشیم ما
 شاه فرمود تا ز خانه او
 و آن زروا نچسب و دیگر کم
 بود سیل شش یک کویک
 شت بر آن کپن ختمن که شت
 بر چسب شد چشم چون اش
 پسته شد روزی که هر جا
 ز روه با لفظا زه میسکر
 اهد آستین رفیق دین
 آمد و ناله بر کشید بند
 شت از نادانیت برین فرم
 امک پست این کج حکم ازو
 بنه شو شو شمشیر که چندی
 رفت آن سر دور اسم الله
 دادش آواز و گفت تپه
 رسته تار زور و زور میکی

را وینا دمک از جواب سوال
 که بخشی زکات جان نت
 کس تو اندک که کشد بدست
 سازان در و لکس کج کند
 فردان و نشش از شش پرش
 پر و پوسی چه کند غار
 در سنرانه ریدر نرانه او
 همه بردندش را که کم پیش
 از فودش فرخ و اول
 بر دوی بجایشن تها که سی
 هم در آن میل سخت باو
 جسته رحمان روزی که ما
 با خود اندوه چه سرتی پیروز
 کام بر کام تها پیریس
 که میسکر و روه می گویند
 باگش در و ز به مدین نوم
 پست امید را چه هم ازو
 سیری ابریم آرو سیری شه
 پستد و باز رفت جاب و
 مارا قن دکن بزودی یاد
 که نشیستش پوسی فرا

زن از آنکوزی که کشید
سرد و با هم بعیش جان افرو
خواجه کمتر سپیدی که کان
چابویش ز حد فرون میگرد
خانرا استما بروی دست
عمه پنهان خود کش ده بر
سردم آن بیجان کنت
چون کینه خسته نیکو چیک
مرد غیرت مضاعت رای
گفت کان پل ز کوه دانا
شاگفت که آن خمر سوز
باتویر پان غیر لی که فواد
گر کم آید ز در دستمان ل
ور در پیشش برین نظایم
پس بسنجار روزن کشیدی
شیر چو در گوشش کرد کفایت
کاروان روان شدند شاه
بر طبعی که گفت پیار کمال
تا بجای کشد نشان تری
پسنگ سپید ز تر ز کوی
زان نزار کی که سکه است

در عجب ماند و پست دست کینه
خواب کردند شاه و خوس
باوئی خانه بزرگ ساخت
در سر این نه صد فون
ور عزیزان صحبتش نداشت
مهر خوش خود نماند
کس دیگر شد علی طلسم کیم
فصل برداشت از در نیک
یافت دیگرش با راجی
زانچه دوا کی پست در است
نی بر شها پس پاک را خند
کنی امر اغلب کاری دید
ور نه با دات خون جلال
وزن او ناسپکت خون غم
کر زن کاروان رسیدی
پس بشهر و پیکارش
پس رود بر کنار آب
یافت منزل بستی ان مثال
نرس پستند در دل نری
می کشند من ششما
صد منی بود کم بوزن قناس

افزین گفت بر سز منیش
زر که شب چون کو خاک
امان خوا سر زبانی باز
با چنان کردش ز فریب و
سرد و با هم در آمدند بکا
پیش او زینت سر چو در ل
تا بر ز منیت بزرگ بود
رفت در پیش جنت فیه کمال
پیش شرف و حال و کمال
من چنان پیوست پست کشا
یسیج دال که گاه و روزن
مرد کشا که وقت سپیدین
گشت کا چنین کارش نغز
مرد جیلت پشه که گشت کن
عمه کجیک بشیر باز نمود
د او فرمان که با جرت گشته
پس پان زنده را طلب کرد
کجکشتی از چنان با ریب
واکمی پس ز برون برود
حون نه سندنش شها رسید
مرد سنجی راز هایشی

شد بجان بنده خدا و کین
موج آتش دید بر افک
باز زبان فریب ناک و در
کردش گشت بدکانی بود
میزبان پیاد و سیهان طرا
جز زمان نکته که کشکشت
آن چن نیز از کوشیدون
واکمی او شش راجی حال
دو پستی را که م و شکر کرد
انکم و پیش او شو و آگاه
شرفان چیت بود اما کما
هم تو خواهی فرون و کوه
چون نیم ایکت نس نایز
نخش ناسپکت نیم زمین
باورش است سر کجی کوه
صدق این جسد که گشته
روز در چرم او خوشب کرد
رفت در زراب معدا
پسنگ در جای او برودن
ترقی آب بر قوا رسید
دوست پست بد بزی آینه

من تو هر چه پیش گفتم
 سر چه از پای دیدش تیر
 مرد گفت که سر چه میدانم
 زن بدو گفت کین خیال کن
 که ترا باشد این تصویرت
 مرد گفت که پست در مشتم
 کز این عین سر برت ماران
 زن بدو گفت که چو اول
 یک احوال خود بجایوش
 یک از زنی و بیچ زنی
 زن بدو گفت کای از تو
 من که بودم همیشه محرم تو
 مرد گفت این پسر ای کین
 زک بر مرد کا مکاری داشت
 خواجگور از بون فرمان
 تا کسی خواجگ برکت در بان
 آنچه باشدش بطریق حواص
 پس پسند در میان زرد
 ارکن و پشنگ هم در آن
 و آن قدر کس که تان باشد

ناز بر هم سر چو میش گفتم
 پست جایش ز جان می پاست
 از حد پوشش از تو سو گفتم
 که در روز نماز من صد
 که توان برت میدش برت
 صد ستر مکه و حشر گفتم
 بزهر جان و پست حکم کار
 باز پوشی خنق حال خویش
 با که کوی اگر ز من پیشی
 شو ان اشت محرم پیشی
 زن بدو شوخی میش را پیشی
 با که کویم ز شادی و غشم
 قصه جبر از در غم نیست
 دل بکار پست نه کاری
 راز پوشید مرغ پستان
 کین جسر نیز نکبتی است
 گفت آفتاب نوش لبان
 که در آرزگشتی اندر آب
 چه قدر میر و پشینه فرو
 همه کس کند کشتی بار
 وزن مقدار او همان شد

پیل زین که ساز کرد و پست
 یک یک شمشک از جبال
 باز پرس آنکه کرد و پست
 خنقش که چه از صد او پست
 اکی ده که با جسر کردم
 یک درخنده دارم راز
 نگر گفت آن حکیم دور آمد
 جای آن شدت که اندر
 خواجگ کس که رایت و دست
 زن که در قصل نی کال بود
 هر چه باشد ز مردان
 با چنین مبر در ان ای
 که برون ریزم از دل
 کوشش عهد در میان
 گفت اگر بابت که کلم گفتم
 زن و پست نمود و پستان
 کا پنچر رسید هشد زین پیل
 در میانش نهند پیل
 چون حد آب را کند زین
 تا خط آب برقرار پند
 آنچه وزش کسیت و بنوعم

دری از چهره باز کرد و پست
 پر پسم از پانحنی و پست
 با کینت یکان یکان نقر
 صنعت و زن کرد و پست
 شادیم پست و شاد کردیم
 که کس انصاف خود پام
 که نمر هر چه پیش دشمن پیش
 رشت خالی جان و پستان
 که مر محرمی و کز پست
 راز پوشیدنش محال بود
 بر کفبت غز ز شو ان گفت
 و ز من این راز انان دان
 خون خود به کس کم کردن
 عصمت شوی از میان
 هر چه پر سی ز من بگویم پست
 که نیار و قصل را پیش پست
 سکل بنسجار کشت بدک
 در مقامی که رود باشد پست
 پیل پسر و ن پیل کشتان
 و آن تری برت ان کار پند
 پیش و کم هم در آن شود معلوم

کرد روشن که این خیال
شد بران تاج باز در سپید
در شوم پیکر با بوزن دل
چاره آن شد که خمر ز جادو
چست راسی بوشن من
انچنان گرم شد میان تو
مرد شیرین بان خون آشام
گفت با زن که چون پیکر
آری از سردی بچهارش
شکل از زینت میتاب
گر کسی خواه کند بر سپید
این زینت اشک سازد
تخته ز گرفت و روبرود
که بافت نه کوی بنبون
سز و صحت کرد که لارا
گوش این پیکر در شوم
چون از کار که بخار رسید
صنم حازه شد بخت سو
مرد و درینست ز ناسو
بهرین پیش محرم خویش
گفت کای در ستر عالم

ز آنچه شده او کسرت قصر
که در آرد بر پس سیدت
در ترازو چسکوز کجیل
آنگهی جویم ازین نژاد
کاست نما کرد ازین
که بخت بر بارشوان گشت
ز سر در حیب و کپین کام
پسوی که با بوی چین ران
گیری اسکا بون غرض و ارش
در نیاید بوجم پستای
در ترازو دریت چون کند
باز کوی جنب که با کینت
رفت جای که کار بر سردا
از دلش خورده کشتید
پل آن کج پس بلارا
کز چسب زدن پیکر و است
مغز زیر که با شتیا رسید
در کنارش خیزد و روبا
تا زه کرد در پسم و بگو
باز می گفت شادی و غم
فیلسوفی ز بر سپسز و واق

مایه کار اگر ستر است
گفت اگر پیش کشتیم راز
وز زبان از پیش کز گو ماه
پس اندیکه کشت چاکر اول
مردم از تنهای رنگ کینز
شرط احسان اینها
دید چون بخت کار پساری
فوتی پیستی و غزاجی نغز
کچو بخت تو نفس بل کشید
این بخت ارجه پیر بر سر
ز و پرس از به اندین بخا
زن زیر یک فرج دورا
تخته را بر پیش که با نو
تاوی از کار خود بدیل
زیر و بالا نمود چن سینه
شب چو شد پیش بند جزا
چون دل رنگ خور و دل پردا
خواججه را دل در اسنر از آمد
خواججه بکینت در زمان
چون آن کز کنت و کوی است
از سترهای پیکر آنه تو

بجایست و در یکی خست
پس رانته نیکنه بکد از
قلب کاری بر دخیه شتا
تا برون آورم ز پرده خیال
کرد بازار دو پستی اینتر
را از پرده در میان مانده
رحمت بیرون ز پرده ای
گرم در پوست در رو چرخ
تا قدر از به به پیش کشید
یک دوش از آن کینت
یست تنهای او هیچ دیبا
زیر که نه سنا دپای بر پیش
چون در کار کشت غزافو
ر سپد این بر کشیدن یل
کز چن نرم کرد پسنداش
جوخ زانچم پط ستر است
اینی خواب پیوی ستر است
نارین درشت طونا زاده
اینجا با او سپسز و باید
پس از پیش و زن چل است
رفت کرد جهان خیار



بوقحاب نیم روزی خانه گرم کردن

چون زرفشان شد قلاب شد
 روزیکش به آن پستان بود
 جامه را بنفشه کرد زنی آینه
 سرکش که او نود و پست
 باد بر روی سپنج کلنج
 سپریا این خوابگاه نهاد
 نازنین بر زمین نشا و بین
 سرمدی که بشتری است
 یک چون شاه شام
 زرگری بود در حلقه طاق
 سرچو توان سپهر و زین
 آرو این بود جرجاش
 پیش فرمان وای شمشیر
 پرشارت نو در هم بشما
 پس که روی کرد و پرواست
 نقد را یک در عمار آورد
 تا بر آهست از پس می
 کار خود که منزه است قیام
 کش کرد و چارمن زرو
 سرکب زیرکی و دانی
 چایند از اسپد کجایم

شد در ایوان زرد بگرفوز
 رنخزای نه بوقحاب بند
 ناوکی بود در و نود و پست
 تا فرودت ز آسمان کل نر
 باز و اندر پستان ما نهاد
 گفت کای شریار نوی
 یک یک جمله بدت آمدت
 سرچو دارم برون شام زرو
 شده و شمشیرهای و موان
 پاخت آتی چنان که شوان
 چار کردش نهاد در پیش
 بوکلان در کشش پر
 ما سندش هر از من نه
 سازبی از زین که بدست
 ده و کوره را بکار آورد
 زنده میله فراخور ساس
 برود در شت و کار شنان
 مزد و پست شت چهار و کرد
 نقش بندی و پیکر آری
 دل هر یک بخار خاره

دعوت بجز ز غفرت را کرد
 گفت خورشید نیم روزی
 شه بظن ره پشان منظر
 شب بونو کرد پرده داری
 داد فرمان که ما به شکست
 بخت سواره و معنای باد
 شرم دارم که پیش دردی
 رنجت خونین منظر لالی
 چشش ام بر منزند ان
 و قهی از دست کاری بوی
 چون پرده خورشیدش کار
 پیش بر بندوشا که در نظر
 گفت خواجه ز جو شو پشای
 نه برون بر دم و چاکست
 روز و شب کوشش منزیک
 چون شد آن پیکر کوفت تمام
 شد جوید آن نوک کارش
 زبان تا شا که بو طوط
 چون بدینمان سر سندی
 کاژد که بغیرت کار

دامن کوسپ زر ز کشت
 ناز را خند جا و دایه کرد
 رخ کشودن همان فروزی
 ما به سیران چمنده و ان
 کوه را سود برتاری خویش
 گوید انب ز شاط افزای
 سرمد خواجه بر پستان باد
 کرده بار اکتم حجب کوی
 گفت ازین شرب پانی
 کشته چون نام خویش
 ساخت پلی که ان زمین
 از کوی جو صورت دیو
 ما حسین دوان کال
 کنی زین نو ز بنیادی
 رفت در کار کا و خویش
 وزیر کار ز روح رسد
 در زمان که در پیش شاه
 تیر شد از نمودارش
 گفت و کوی در او نهاد
 خیزد شندان منفرده
 کردین پیکر را بوزن

که دروغی بروی او پستیم کچھ سدا پست چو شکر است را پست نقدی کی بود در عام	ما کنکر این مت در تیتیم شد ملک کرم ازین حکایت ز اتفاق دروغ نام عام	تازہ کریم نقشش بر یادان اتفاقا مقابل افت در است تیر کر پست رفت ناید باز	او شربت و با بار و نون بس دروغی کہ کویش سجا چو خود از دل برون کف می باز
بدر در بار بار از دل زلی	چو لاش این زلی زلی	دان کی گفت چون پیش کاران	بندشان کہ با کس کاران
پسوی زندان شد زندان مخوشید و او منزل خوش	آن جوان لغت با تو یک شب جور تا وقت صبح پیش	گشت در زیر خاک ز ما ای در صفت در دور و زان چو	چون بشام آفتاب نور است شب سر نشان چو سوسن
بدر در بار بار از دل زلی	بدر در بار بار از دل زلی	روای اند که در فلان پیکر	بدر در بار بار از دل زلی
تامن آوردش بروکتان یا تقم سر چو یاد کشت راه	زن کہ بلاش بود نشان گفت باشه کس من بیروشان	دیدم و کردش مساکت پس پسوی ملک روان زود	من بر این پست درم بجاری ساربان و او شش چو اجرت
تازہ کریم نقشش بر یادان	دان کی گفت چون پیش کاران	تازہ کریم نقشش بر یادان	بندشان کہ با کس کاران
کرم دل کردشان پر پیشیم باز بید نمودن از کم و پیش	خاندشان بنسراجت مشیم پس پرسیدشان کس تخلص	از جگر بر کشد آیت چند خلقش و او سر کیے راغش	شده ز آریه کنایه چند واکنهی او نشان ز بند نفس
کچھ سدا پست چو شکر است	چون ز نسیب زده از جام	بدر در بار بار از دل زلی	چون ز نسیب زده از جام



سیرین خندان با تیسز
 گفت چون پست شد سنا
 مرد پویست دور او گرفت
 تا زمانی که گرم کش سپهر
 در سپید منج ویدوزنا
 پیاربان بارور سپید جانا
 در نوشتن مبی که بود کوه
 گفت از ایشان کی که گفت
 دو مین کرد روی کار دور
 پیاربان ران سمنشان
 نغمه بروشت کیست طرا
 تا کجا باشد اشتری و بی
 زان غیره و صف کن و بر عا
 تا نهایت بر ارق ارفقت
 کار کان پسته کشت کشا
 پیاربان جسمی حال
 اگر زایش کی پست افروز
 چشما را ز خاک پستی نون
 پالماشته که که عالم ک
 در و باری که راه پیشیم
 می بریدم و در که در سن

گفت سپی لنگ و آن
 بایدم رو جسم نایه
 رفت و بنال کار خو گرفت
 موج آتش فشا چشمه
 میل کرد و ندی سوی آب کوا
 باز بانی جو خنجر پولا
 در یک پویر ادم پیوه
 آنچه دیدیم چو سوانشست
 پست گفتار نی سپار برو
 کرد شک را ز پیش خاطر پست
 که تاراج خلق در کارند
 یا ستای ز نغمه و زریه
 کرد کشته خلقی از چو تارا
 که بایر شدن چو کافت
 کار فرماتم فرما
 وان سس پرانج و سوال که نو
 در سرافت ز صد افیون
 و مدد بر آستان تودو
 می تو دم دست و کوه ک
 چون بریدم جسد بکسته
 تا رسیدم بر در این شهر

زان نشنا که بود لی کم
 با کنت سندر کشین اب
 آن جوانان بر او کام کام
 زیر عالی درخت شاخ
 چشمه و ندو پست و پست
 گفت این سوی یکی کوه
 دیدم کردی از ان رسید
 پست بارش و پوی و
 سپید گفت زان کار با
 اگر چه نداشت از فن شا
 مرزماں سپو سوزین برن
 بندوق و غیره و چاکری
 کردشان شد ز مردم آگینی
 ملک جدر اخیگر و ند
 تیران اتفاق جسد هم
 گفت باشد چاکر بودت
 گفت اول دعای و ش
 با سپر بنا سپ فیم و سر
 نیست زین خبر جاس
 زین زمین زیر چسب کوه
 اول این یکی سیاه خود

شبهت ارش سپاربان بر
 که مین را که سر و شهاب
 می نمودند نرم نرم حسام
 کش دو پر تاب بود سپان
 بر گل و سبزه خواجسته بند
 نام از تاجن داشت در
 کرد چسب بود کا فزیده
 روغن این سوی و آینه
 از کرانش کار و شوار
 چک در ز و سبک ارس
 بر کالای گنسنه کین
 بر بند از تجم و از کذریه
 سر کسی گفت پیش و کم پستی
 کار انصاف را نظر کرد
 حکم جیان شد ند سوی حکم
 شاه از ان سر سینه پیش
 که بان تا پوسید و سیاه
 در یک و تویر را بخور و سب
 بزمایه ناسا
 که روان پوی پسته
 روزی این سوی سینه را



گفت اول با اول فرزند ان بنا نیکے براد بود ر شبانی ر کنداریه کی رو باشت از هوا تحت ماوی چون منی بود ش دران آزمایش کوش خو از فرزند دین را پیش پسر زریک از خروندی یک شیت حدیث کن و از زمان کین زمان گذران مستری پست از از خرو شاه از و هم که در بار کرد و ادبا و جان کار شناس بر ملک دور و زری بی پسر یکن از پیش منی ولی کور تا حد ملک شیر بار بود که در آبا بودم و که بخراب در پسیدند تا باقیه روزی از کردش تیار بود گفت کای سروان مارو گفت کان کم شده گرفت	که مرشد بنشیند پیر و بند که جهان خوش بود خند کو پسندان بگردن کرداری که زخم پیشش دم سایه حای تو بجای چون منی بود چون پسندیده دید گفتار خاص کردش با بایست که پسر پسندد راز بان می عیب باشد زند عیب کبیر با تو نیست آن کند که با کرد بار پسر جز بهوش شوانی و حضور خوش کس کو کرد که ز سلطان کونست می باب ایند از فریب جرح کن با چکر کوکان شد اندر شور سر که ما کنت و کار بود شده بر شرمی شد شباب که از بود و ملکشان می می و ششده سوی شرمی شرمی دید پس وان بین یک طرف کورت کششت	بعد ازین نیت کار شکی تا تو از ابرقی پیش رایه پور و انانجا ک سپود کلاه تا تو بی ملک بر کسی نه پیر مور با که بر سپریر شود اردش صد مرتب است خ با فیکر زبان با فیکر او گفت ما را بجان پنا می ویرمان لو که تا تو بی بر جا که بود در پیرت که خوش بر بزرگان رو اوست معنی روی در خور و کار دان شاه چون بیگان سپه کو پاک شاه و شایسته ز نیت فرخ داد فرمان که مرید بر سپر زین منی سر پیرتن جاشی رو نوشتندی یک و سکون در پاسبان و راه و منزلت ما که از پیشش یکی جوش تیر زان سبر نایکے ر مکن دوین باز کرد لب خند	جز نیایشش کی حضرت پاک با تو ای کئے تو آنا می گفت جاوید باد و شاه لی تو خود ریت نه بر جاس کی پهلیمان نخت کیر شود واسکانش چشم سروان ماجرای کند شسته پروان کردنی شد سر آنچه فرمایه دیگری کی کند پسند خود فرین کئے کو نیز خوش لوسی خور و نیت و زور خوره را با زاریان آوز می شناسانند که سر زاناس پیر و بر خاک بندگی فرخ پیش کیر سنده ز پیش سپر تو سربسته و ر که اسبی تا شد از او شاه رویا ننا و نری تجارت پاس تک زمان سویشا کن حرم نقش ما دید رانشا کن گفت کو که کم است یک دما
---	--	--	--

دشت مذبح زمین چند
 سریکه را نوازشی تازه
 بجای هفت بزفت و کام
 خواند نمان کار و از پیش
 واکه از اختیاطان دور
 روزش بیکه و کسک کنگر
 شکسته سپهری بیکشند
 ماه مند و شراد رومی چهر
 که چون پیاقان خایه
 اول با دوتا کاشم
 شتر پستی نو درخت حوا
 زمان پری بیکر بهش پیش
 تا جان پست شد یاری کن
 من کیم مندوی کت پستان
 این سخن گفت برکش و بند
 گفتن تو بدو حرکت
 در سپهر اندیش پایتیش
 داشت سوخته چون کین ریا
 پد سپهر داشت تو مند و حوا
 سر ستر کاندو کان ز سپه
 خواند روزی نمالی از اعیان

کوزین شد چو آسمان خند
 پر پستی که و پیش از انداز
 با حریفان ز پشت بجم
 بنششی که دش از نمایش

مک آمد ز باوی زیر
 رفت و پشت بر سپهر بند
 پنهان شد بروی جوانان
 افین خواند بر چنان ای

ناوقت دن خلق محرام رو مشبه از پشت دوم
در کسبه بختین با غزاله سندی طلیعت کردن

خانه زو سپهر ناخوشند
 خاست از حوا کانه از
 نقل ریری و مجلس آریه
 عشرت و عیش و بو با و ده
 هم ز کل پست و هم ز شرب
 خوابت کافران سپهر چین
 تحت گیری و تاجداری کن
 کین دیل سری کیم جانی اول

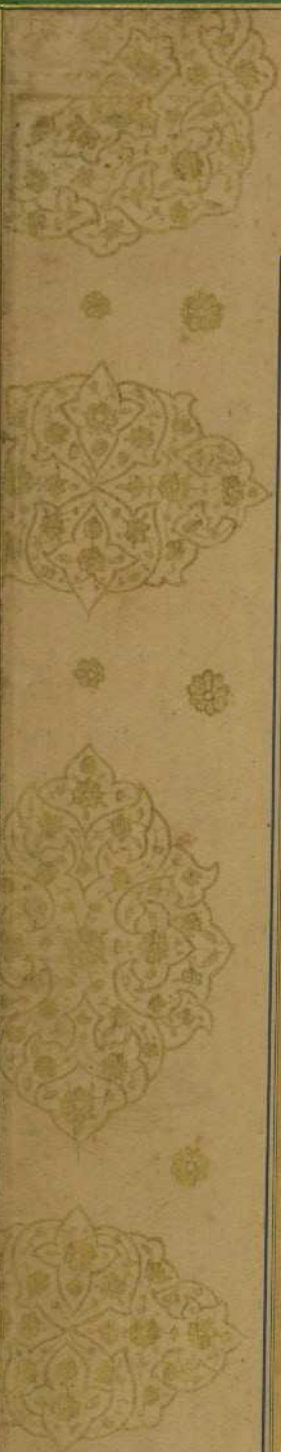
جاده را هم بیک کوا این
 خدمت خاص ز لگرت
 نازین کشت هم طایده شاه
 شت چو بر چشمه بعالم نور
 جانش از ذوق با و منو ک
 خاک بوسید یا بر میان
 آسمان منوش سپهری با
 یک فرمان شت چو جبا

افسانه کشتن اسوی شمشک دوم

قدم آدم اسپهر تشش
 یس ز زیر کان و دانا یان
 هم تو آنکز بجم و هم توان
 و رسد در کان او رسد
 سربکی را جدا پیشش کار

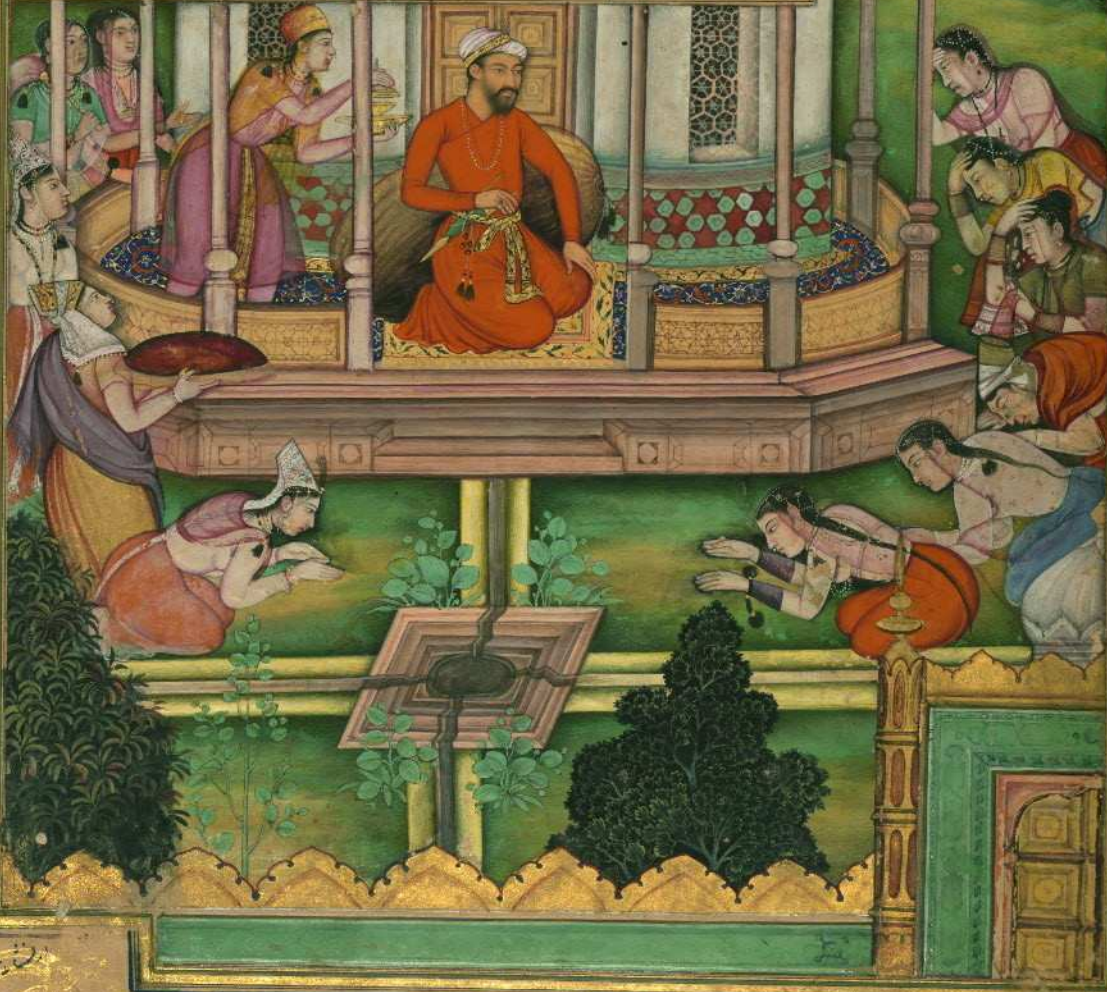
عبره تا غرضش مسیابود
 در دل سر که دید و اش پیش
 بقلم کشته با عطار جنت
 کرده بود او پست و اسام
 کاز منوشش کند بکار سیر

شد مجسمی کوزن شتر
 عنشین عمان عروسی چند
 کسش عیش کدشت نماید
 که بر آراست آیین طای
 شد بر کسبه بی نشاط اند
 شد بر ان صبح غایب پنر
 واد تریب عین اوقایه
 کسبه کدیجان رس
 تازه که در وقت ان مرث
 کرد غمب قشاد بر کافور
 پاتی و نقل زبیه انو ک
 کنت کای با و شاد روم
 سر چه جز پست خاک پای با
 کویم از جان آنچه فرزند
 اینچنین رحمت از قطر بند
 بود شای شمشیر باریت
 عبره دیگر شش ز دریا بود
 خاص که دشمنشینی خویش
 کار سیر خرد چه پای کنت
 سربکی کشته فیا و کیم
 کین تصور کرا بود بنمیس





بفسان ز نفون خواب سبند	دم که در شامش خراب سپه	که غم نزل خوان که پر بود	سهری در کار خانزار از
در خور بزم کا بهر ایسه	سپا قیاسی بصد و لاسه	خواب نزار ز دو دیده او	بمغن در دو دیده خوابش
بشکار در کج خجیر راه	که یکی زمان شکار یاد شاه	شاه را با سکار دشت چکار	خانم بر اسوان شیر شکار
بر سکوشت دیش قرار گرفت	ترک پویدن شکار گرفت	میل طلبش غمان در پیشید	شاه کین مژده شاه سپید
گشت بر لاکه در دو بر شاد	چون رسید از آن خرسیده	در سخا ز رفت گشت کمان	تافت از دشت سپوی خانه
جان زلفان نایک سباد	جنی بز جرز زیب وید	منش از بوی گل سطر گشت	بوی گلماش بنمرو گشت
دید در سپه سکار خانه نو	چون درآمد بکار خانه نو	بیسوه در بیوه دیدش مشخ	پشتر شد بپستان فرخ
صد بکرون کرد که این خیال	میریک آشوب عالمی حال	خاک رو بان کیسوان	بیسوان آمد با صد ناز
بجهدش در نظر کردند	بجهر بر چون ز خاک بر کرد	چون سو آفتاب کا بدو	پست کردند بر زمین فرخ



سینه

پیش برده تهنه نایه	بار بستند کام جراسی	پادشاهان جان رساندند	دست ترا پادشاهان آید
سروان بیدخت آهرا	آورید حضرت ما تمام	با تو از اسپه در برودند	بو کس لمان برده سپید
چو قوی شد بنای پروردگار	کردنفسان بنای دیگر بنای	بر لب چو می نغز از حسی	که بر ششش نوز بود دست
خانکی از خزینه نشاط آفرین	دلکش و جانخواز و دور	جایگامی که از احتیال آ	یامنت رنجور چند ساله دوا
پرفروقت را جانی دژ	مرد را آب زندگانی	چون در ماکونزه روضه دریا	تازه کرد آن نیت که در پیر
هر چه سپه پادشاهت بود	تعمیرت کرد ز نو و از نو	بر طلب کرد روزی از کار	فرخ از دورا خزان بشمار
خاندن سارکار و از آرش	با کوشش خال خاطر جوش	کامچنان بیدم که دستهای	کامچنی بخت بینا دید
زیر پایاسی نمی فریاد شک	ز روزنی در عمارت گل و شک	از زمین تا فوارک بر میر	سخت کند بر آوی سپه
آن عمارت کنی که در پیمان	جوخ از آن خیشش ماندند	بودستی کار و ای دی	کز میر اسپان بنا کردی
ششید نامی که سر سپه کرد	خلق را از آن نوز ششید کرد	منظر از خاک تا مبرستی	تقسیم سبکی را ب بستی
شد بفرمان و فرمانی	مرد و دانش در عمل زان	بر دنیا و همه نوز با	مانگردد و در آراب خراب
واکه از سخت کوزینک لطفت	کردت بخت آسایش	تا بر آسپت از پس پای	بر زمین از سپه پادشاهی
سخت کند جو خور زینت	کرد چو حسن آسمان حضرت	صنعت خشت و گل در تمام	نوبت آمد بر لب و جام
داودمان اسپان و شک	ریو سر می که بیکریک	اگر نوشد زشت بنه آیش	چون ز جلا بت رنگ کش
واکه یک شش رساند نوید	ز عسفر آیش کرد چون شید	واکه بود اندر رود و ششید	پانخش اچنان که گوته نام
واکه کوشش از ششید	کرد کلنا کوشش چون بزم	واکه نسبت بچار بست	رنگ ترش تبس ترا شاک
واکه از بنج ششید بود	کرد چون ششید سندان	واکه زاد داشت معموری	رنگ دادش حور مره کافوری
سخت کند چو رنگ و بوی	جاد و منت ما در وی	میرگی هم رنگ پس خوش	جاد را رنگ داد بخرش
چون شد اسپا بخت تمام	بارگفتند قصد با برام	کامچون نمک روان به	زادی زادگان نماید آس
آفریده در چو چاکر کند	کرگند آفریده کار کند	از صد است کند تازه	سخت کند کس پر آوا
پست سیریک جو خور بست	پنجه می و شن از سپه او بست	کشته از منت تو حشید	منزل ما در مطلع حور شید



کرده علم چکار تعلیم
فیل پست الهی از تیز
باز داپت پرو باران
کوشک از جهان چه
یک پیک زیر دست کرده
چون که کرد سپهر
پس پی انجک ایدیا
کنت کاشی هم در دیو
سنت مکن کنت کدی
چون خرد نیافت اگاس
جوق شایسته خداوند
وروست رایت جابجایی
چون بنزدیت شد خم
سم از تو شناسی است
داو بر دست مرد کور
که بود از شکوه مرتبه
چون از پیش بزرگی درخت
کردش ایستاد کار دانه
چون نمود از خون کرد خوش
چون شدی با دست ناک
لا راه او قباحت شدی

تا یکا زنده نیست اقیم
در طبیبی و در ریاضی
منشک و یکی و منوم
مخ قانع شده به ارادت
چار پانزده و از و پرده
روی کلنگ و رنگ شکن
کر پی نیت چون سید خا
کیست می هر لطافت و
داو سپهر و دی سید
کان در پست از نرسا
من پذیرفت بنهرین
دل لپت سر زارم با
ترتیب و جهت رفرف
غدر خدای تو تو اعم
کوهی قییش فراوان
کشت شرمند از چکان
بر پیش خیمت آنچه در پست
خاصه در پرده و بر شوم
خوابت پر رونق پرده
بر نشستی زینش سوپاس
پسر و اخان زینش سوپاس

بسی حکمت بروم کردت
ظفر برطن زیب کردت
واقعات زمانه دیدی
سیاحت بسی زین امره
بر طیش چون نو بار آوردی
میسیران کایح جاوردی
خاپت زنجای آب روان
سیک یاری و یار مردم
کت یک یک زبان می
کنت از آنجا که کازایت
کشف کنت کی شکست
صنعت کنت چند کرباری
که چه همسان کو کرانست
جو پسی در زنج ووش کشت
خواجه زان اختر فلک پاید
غرفه داشت پاستانی
از سزای که بو حاصل او
چند که جاویدی شد اندر
حجت از پیوستی پاست
بر کل تر قباب بر نیت
تیر تکی و کیش تار یی

کر سپهر و زمین چو ناپوست
دست چون ابر و ورق ریزد
گرم و سپهر فلک شدی
داس از کار دوسر چه
جان زن بر روی و بر روی
و پذیرش شش از کاکد
رفت در پیش ز او سپهر
جنسری ده که با هر کرم
قصه خویش و غصه بگرام
شرف با به زمانه است
عاضد تنم با حضری
خوام اگت بر دز تری
توان ز اندیش جم همان
بشخصی و کز کوشش
بزمین بود او چون پاد
کرد ترتیب نقل و میوه
از دل خویش نخت دزل
که بکش و زنده کردی
دعوی خویش در پست
سایر آفتاب بر نیت
را پست کردی ز بهر خو

بندگی و دوشاخ از آسمانی
کار چون بسا و کی خفت
سرد و در سپهر چنان نشاء عرق
کرد چون خواهش مستم است
این منقده است خدا و کما
یک از آنجا که پاست
کانه چون کرد مات نغز
جوش صفا مشش کوه در
یک کرسی که در خنجر
من که کام منم نون بود
این سخن گفت اول کین افشرد
باشان هر چه بر خلاف است
مذبل خویش تن صدم تا ویر
بس که منزل بست عولان
از کف پای خاری جوشتر
بکس در سه راه و رخاش کمر
زان با طووان آوجای
قدری چون برین غلابت است
آن دمی بود که گرانده است
نی خبر از پنهانی سپهر
در شد اندر کج و تعالی

بر دوازده کوزه که داشت خبر
پسوی داده که ز کوزه خفت
که ووشاشش پدید کرد نطق
از وی انصاف آن خوار
جادوی بودی منمندی
دستار از دست سپاسی
تیر از آن نغز تر تو بود
رنجست قلی بز خنده برون
کشته از تیر شتر آسمانی
ویکری به زمین چگون بود
او که دشمن زین بر مرکب بد
شوان گفت که چه باشد است
تشه خرق آب زبان
پایه خویش پیوسته
می که شش چو پوزلی جگر
پایه در زیر و آفتاب بزر
کرد و چه ددانش آسوی
راه اندر سپا و دویست
کاهم بیخ از آن طرف گشت
لی کان از بهانه و مهر
در پنهان شکر ریخته

خبر بر فرق او از پنهان
دو یک انداز بهم چوست
زان دو شکر کوشا کرد
بایش داد و ماه نوش لبان
کهاک تیرت بر پستی کرد
پین که ناگهانی ز پیشش
شاه را تیر سه کرد کاش
پسر که ابرویش صید شد
گفت کای در تو رخ جوی
در بزوت به از پست کسی
ششد و نایزین رخ ماند
سر که شکر پست کوی اور
پس بصفت کی ز جبار گشت
مس که ره بر پستان شیر
پاک از برک کی کجا شود
می نمود اندران پریشانی
چم بودش که پاشو و بطاف
خانه چند گشت زار بهید
مردمانی چو حسن مستی
امان مدوان خراب شست
بود و ستان جوان آزاده

که از آن آباده فوق مانده
پس بر آسمان و اندر گشت
کرد ز ماده ماده را ز کرد
کای کال تو عقد به بند بان
کها که بانه پیشه پست شوان کرد
پیش خویش از پیش خویش
ز هزاران کرد رنگ کما رش
داد و ندان لطف را کین
ای صحت است نیست و بی روی
نزد او که چون پست سی
ارو با برکشت و کج ماند
نوزخ زبان خود سپهر خویش
روحه گرفت و بی حس
موزه خوال خاک چرخش
خون شود چون بروی ناسود
گفت و کرد در پنهانی
چون هم آواز میا بر گشت
تا ز شد که چرخان بمانی
تو که گشت در و نه تناسی
بجو متاب که گفتد محراب
هم سر من و هم کلان

مخ بود از سپهر پر ز باده
چو بسمه ارم که مگر شوی پست
گور اگر چنند بود نیز و نهند
که ازین پس بر پیشه و بان
زنده گیرد زور بازو خویشت
چون توجع خویش کنی درین
بعد از آن چون و ن سگی بار
در گشتن بکلم برستی
گور بر جستی و بر آه شدی
و زبانی گور کان نشانی
با بعد از آن که این خزان نور
شاه بسمه ارم عبادت خویش
اشتر خاص زیر آن گور
مانندین را بهم رکابی خویش
مرد و پویان هم بر آه شدی
شاه بر زخما و تیر برون
گفت باشه خال شیر انداز
که چه تیرت بکلم بر پست
که لب شیر چون بخندد و دیر
باز گو تا زغم به انانی
ناوکی زن بر آمویی سادو

مانندیک را که ز بونو درو
گوش کنی ان که شوی مرگشت
یا به تشنگی گرفت یکبند
زبان و ن پست کان خیر و
گندش وزن در زار جوی
دهش از آن گند فشته خاکن
کم ر پستی دیده را از آن
بارگشتی و شاد و شپستی
بنام و ن دارش آه شدی
عالمی و ن گور خالی نیست
یکت را اندن بهرام شیکه با و آرام ز نخر و نخر و نخر و ن
در آمو پتیر و پهل گرفتن و آرام و خشم گرفتن
بهرام و خزان خود را در پیمان گدشتن
کرد و سمره نامی که چوین
بید جوین بیدیه کا و
می کشند شیر از کون
کامو آد سپوی شیر فراز
پنج کلکی است حکم آن در آه
کی گند آمو از نایش شیر
میرکی را چنند که فرمایه
گشود ما و ن زرش مادو

شاه خوشش کرد و در تیرک
بس که بود است ما و جوش
چو گشتن پست بود شد را
کله گور که پید شش خطبه
بخشدا که و یو ز مایه
دل ز آزار بی زبانان پست
پیشتر گور خور و پال جوان
گرم بر انش و ن فری
جوخ از آن گور که یسی بهرام
تا درین گشته گور خا پست
شاه بهرام و ترک بر ایسه
گفت زان می شد ز گشت
از وقت نا که از گزشت
میرکی را ز تو چنان جویم
زان دیر می که داشت تمام
یکم چون شپس آه تیر
سپس بهرم خجست سایه
شاه در یافت خور و نانی

داد و سیاحتی پاپاش
که نسیه سیج و شتی آهوش
ول چنان گشت کار و ن
زنده ناگوش خراش بگر
زان او را بدین بهر اسه
این نیست کرد و در دست
که روان تر بدی ز باد و ن
خطا از اویش عیان بودی
گور خان زمانه که و شش نام
گور خان هم ز و ن گور سر
مسک شب رانغت و گور
تو پستان شگ چپ پیش
لرزه در با و مسر جان
گروه صیدش بصد و لارا
آسمان می زنده و شت بر
آمویی چنند پیش شاه گد
کا نچنان ایگله گمن گوم
گفت با او بطیر کی بهرام
مرد را یک بود ز پشگزر
گفت کی ن فرخ اش بر حلی
تخت مر کب بهمانی و

مکتوبی



<p>گشت از کمون که رعدن بود چون برین کج خضب کج حال سر کر اوید در حسد دیش بیش می کرد و کام دل میرا بچس آرا پستی ز نام و ران بچستی از نظر جان کج است روز تاش درین خجسته حاضر خجسته غلامی چند کین پاپست در کج و کج خاص زمان کج کسیری بود اصلش ازین منج جو صورت پس کج کردی جسد دل آرام رک نمود و بر روز لطف در تماش روز و شب بران داشت میل تمام در خجسته استن تیر جرن کج کردی ور شدی بر شاخچت اندا پیش در شکار خوروی می باد و جز ما کج بشو بخور کچه بودش بران کوه کلا باد پای کچون کجام شتی</p>	<p>کاین بی نهایت کچیند از کج رفت در خاک با کج کلهان داد باشن و دیش جوش باد و غیره و کج می افشا صحت زود می ز کج کلان انجولی می توان شد از وی جز زرافشایش بودی کج کشت عتاش در کان کجند</p>	<p>پسر سوی کچی ز سرخا پست شطب کرد اپست سواران کار دانی نشد بروی نس جنن باید و صلاهی عام رس که قبول نریم داوی سوش چون دل اندر ترا نه داوی در بخوت نشا طفره وی در خو بخل و مصاف عمه</p>	<p>چوسری کوبش ز کرد رس نیک رایان راپست کارا جز خرد مند و راپست کار رس تلق ز سرخچت کام رس کچیند کج کج کردی کوش پسر و وی حسد از داوی فرخ کچیند کج کج شوی ناوک انداز و مو کجست دور بودن دنی خجسته انقی در تیر سپ کج بود کچیند شجین بود این کین پسیند ران انصوبی پنجویع در زجا حط آسوی شیر کج بر امش کچیند از سر چن کج کردی سوی بشکافنی ز شا ز او کجانش کان پست م با و کجوشیانش زور بنود کجندی پشته تا کج کج کور جز ز را این سپید و سیاه و م راپست و پای بست</p>
<p>صفت دلا رام که پسر رشته کچوسری مشکین او تلقی سخن داشت و دست بجرام با آن کند سید کیر در سکا رو کجگر کج دن کور از او که کج مراع نهادل</p>			
<p>بدل آرایش بر آمد نام پنج رشته زون در عدل پنجوشید در نظر ز جام کوز صد شیر کجند و بود تیر خط کوران ز پشت کج کردی رخته در ناف کج کردی خان زین نشاط خان وی منج خوروی جوران کج کج صده طویل جسد بر طویل نزار کمت زون جسد با کج امی</p>	<p>دیدنش کج صلاح و دوی خوشش پست در دست ر و پوسی سید کاه و کجاش بود در کج ریت پر ستری وزر آسوی نشا ز او زانش با بان تیر کج بود دغش جسد بر سید کج ز او کچیند ان کجندی پسر یک بود اشتری کج سیاه ور بر انگ تک بروستی</p>	<p>پسر سوی کچی ز سرخا پست شطب کرد اپست سواران کار دانی نشد بروی نس جنن باید و صلاهی عام رس که قبول نریم داوی سوش چون دل اندر ترا نه داوی در بخوت نشا طفره وی در خو بخل و مصاف عمه</p>	<p>چوسری کوبش ز کرد رس نیک رایان راپست کارا جز خرد مند و راپست کار رس تلق ز سرخچت کام رس کچیند کج کج کردی کوش پسر و وی حسد از داوی فرخ کچیند کج کج شوی ناوک انداز و مو کجست دور بودن دنی خجسته انقی در تیر سپ کج بود کچیند شجین بود این کین پسیند ران انصوبی پنجویع در زجا حط آسوی شیر کج بر امش کچیند از سر چن کج کردی سوی بشکافنی ز شا ز او کجانش کان پست م با و کجوشیانش زور بنود کجندی پشته تا کج کج کور جز ز را این سپید و سیاه و م راپست و پای بست</p>



کچه کوه پرشک پیکر پست
مرد کردار خوب را پست است
اکثر اول سپر و سپاه بود
بوف با خصال با بی کن
خانگی کو بزدی آرد روی
چون شوخ زدن و زلف
دل بجان نخت باید داشت
دزدن آرد و دست نه سپوا
پسرخ بزر و بیاد پست
خال شکر کز فکری کوی
خال بر خریست و انج با
و کرت شانه باید اندر
ور حال تو پست بی نیز
کز خدایت که بصیرت نشنا
و آنچه موقوف چه کردت

پسنگ مردم نمونرا کرد
خوب کرداری مان بخت
از نهایت صلا می بود
نفس احلال خوار کن
دزد کوشش خزیند و کوی
حال سپان خانه چون باشد
که خوشتر نخت باید داشت
سپهر بوشی و پیکر آرای
پسرخ رویت پسرخ
په تو خال سپید و چشمی
خال بر وجه به چرخ بود
شاهت کن ز شاه پست
در سرم خانه خدای گزید
به عایگی کی چسپه رویا
لوکن از آن که بر دنت

نفس مردم جویا و کرد
سخ گویند آنچه پوش لبان
ذات بی حجت باید نخت
از عروپان خسته نیت داری
مرد اگر یک قواصه کا کند
مزدنی که پشما ترش نیت
که نقد را چو داری است
بس عروپان که نخت چه شدند
چون شدی به نخت و نه درخ
خال چون نطق کننا و شود
اگر آینه بایدت در پیش
این نخت بنا که پست بال
در عس کار و بار و در عس
آیند نیت صلاح دران
یار بست ز رویی با بی

یک زن بزیگ بود
تک سیری ترغم جلیان
با عس طاق بکش جیب
را پست کوی بی پست کانی
زن زکده با نویی نزار کند
تا جو اغر و پیش جازم و س
دست از آبرو بیایدت
از سپید سیاه شدند
تصصصت شاد و در شومج
هم یک نطقه رو سیاه
پسرخ آینه نزار نویی
برضای حلال پست حال
شرف حال خوشان صلا
گردست پرده شوی ارکان
بار مانندت شناسی

خلو بهشت برین کسب پیکر ساینشین ظن محدود او س

کافا بجمال بر آید
خسرویران شان کار کز
مخلصا ز رهس بان
و اکثر در دختان آید
زان نمود اعدال در صخر

چون شد از نور در جهان
کار عس لم بر تو قرار
گرد پست دوت حلال
پسرخ در شاه پایش کرد
شهری آید و رو پست سانی

پسرخ نخت زنگالی است
سرخ نزار تیغ و لاشه
شرق و غرب جهان کس
بر عیت کفند سپاه چو
پنجان سبک کفند

از جرای چسپن کشاید
او بجای در تخت نخت
سر شاه از خاک باشد او
که خلاف رضاش رویی
کز جهان کس نماند خاست
کز پست کشت رویی کی با

کاشش با تو هم بودی من نیز هم چنین بودی سر چو او دان پندد کز بر صدف نقاشی نی بر مکن پست شد معلوم ای نت رایجان من بود پس بر آرزو مبارک خوشتر که چه خردی کون بی تیز از عروسی شوی جور جوخت تا تو ای خدای پستی کن یکبار می طلب کنی در دست پاک تن باشی چو آب سپهر کوش که کشی جانی خوش زن چنان بر که مرد روی بود که چو ز باشدت فواج یک پادمان عافیت در کن تا پست از شرف ماه شود کوثر یکس دران پست بود نام کم دو ماهه شین چون اشام زن که در روز نشنساب بود که قشای روزت مونس	در هم طغش شد رونوی کچین او او در بارش هم در اول صلاح است قطره آب با زاب شدی خو سیحاز میم مصوم که هم ماری و هم فرزند که مبارک تری ز جوهرش رو روی آسنه بز که کردی عصمت خوام اول که بخت وزینا ز خدای پستی کن پار پسا باش و پارسای بکده پاکیسره ز چشمه صحر مروه باشی بر کانی خویش تا ز ناز پرده شوی بود تا مزاری زدوک و چون رو بدیوار و پست بر کن متغیر بر دست کلاه شود کوچه کرده ان نواح کام کریه باشد جند با هم با برفت که آفتاب بود روزت چشم پوزن پس	یک چون داده خدی سگر که بر سپ از در او پ پدرم هم ز مادر پست است داننی کشت کی سار آید یک بی مادر پخت بود تو بدین مایه کفن واری انچه نفس تو با صلیحیت تا بود در زریکت و پست از پست آنچه اولین خدا مایدت پیچ وید و غرت و با کیست پسلک کوسری بود تا بوی چو محسدر بر روی تا من از ز کانی تو بر آن زن اگر مرد و مرد پست دوک و پوزن اشفت راه را کم کن اندرون پس زن که از شرم خوی کند زن که در کوچه پانک باش یک پنهان خرام را بول روزن اگر خود چشم سوز پر که مایدت خسته از بول	با خدا او کالت تیز و کار کان دهر بند را که در روز پدرم نیز ز حضرت است آسمان بی تریس کار آمد ولهی را کفشت کن بود که نیست پادین جا داری چون تو خون نمی صلاح خرد و چند کویست پست بهد بر طاعت خداوند باش چون چشم خویش را بر پست ج زبوری خود از پس جا برده روش روی از پس مک زنده که روزم پوزن دوک نیزه پست کالت پرده بوشی دست کرش خضر در زنگ شای سرت فی پست ساره قرا زن نباشد که ماده پست حجره باشد چو پنهان بل راه راه برون شدن باش با پسنک خود کار
--	---	---	---

لین زمان کز جو امر کسب
کاوین کج که چو پست بود
حرف طغان زیر که کز
من که زو کردم این کج
بر کشادم حسرت خاندان
از پنجمای خون در دست
این رق را چن کج
وز طریق نفس سپهری کن
تخته بکش دم که چدم
آن نمود از دست پیکر او
یک پیکر را نمود ز نام
رکی آرام که بوی هم باشد
واکه ز دست و نظری
واکه پرسج و سینه پند
سرفشانه صراحی ز شراب
صفت باشد بشت و کور
تکی که کا ندر و کز یا بد
که بود تا قدم حسرت از راز
چون من از خاطر سخن پرور
و آن و کز زوری که شود او
ای حسرت کند به تیغ نو

می نگاری همیشه پنجم
آخرین تیر از نخت بود
پوشش بنده با آرزش بنده
آمد از خبسته در روز خوش
کشم از نو که خورشید نو
آن که گفت شد که توان
که ناپوش در زمانه
سر چه دیدم قیامت سخن
جاشنی را نمود بر جدم
ویس نوای حسرت ز نو
ز نو بر پانوی بازم
ایچنان یک و بوی کم
کشم یک ز خزان نام
ایست کافور بی نت کمان
دور پستی بکده داروی
سشتم آن کا ندر و کور
بلی قیامت بشت دریا بد
و اندامی شمر پرواز
کردم آغازین همیشه را
نصیحت فرزند بخت شوره الفتوا و عقیقت دام غمنا
غم غم غم بنام دم پستو

کوشش کین خط چنان نوحستی
مرد سرشته را که پیش کند
که پیشش درود که پناز
دل نهادم بخت والا
پاسی از شب ز خاطر حیرت
پس ازین بادل سر پشته
کنم اول صبرهای عریب
دل یک نفس پستی
جسته عذر که عقل حیدر
و آن بر کین بدی بجهان
نظر کنمای کسب دین
سرشالی بعین بر افشانی
واکه باشد سیاه و کور
کونم ایت نهای طبع نوحی
هر یکی را بشت نام غم
پس بوییم بکج شک پشته
خود بران دل که خازن است
ورزدانش نباشد شن پند
زیورشش کز من ایام در
نصیحت فرزند بخت شوره الفتوا و عقیقت دام غمنا
ماست از دست بر زوینو

که فزون آرز چاکر
آن کور بود که پیش کند
سر چه پس تر لطیف پنا
کارم از پسته لولوی
کردم اندر دل عطر روغ
من سنوس و اندیشه
کمتای کتاب راز
پاخت و پیوستن سپهر
عمریزم دین و ایسه
یش خواب عشرت برام
پس از کبر بر آرم از سر
صندلی و بخش بر کاس
خوامش منبرین مشک کین
از بخت فنا ز پیری
حور و کور در وقت کم
نام این شت خا شت
سز بشتی قیامتی در کت
هم با پند نشو و حسند
پانزده آخت کبایسه
آن خدایه بود خدای
روشنی چون چهار روز

در سبب پند نهادن شبست

بخت یکویشت یار تو باد
 شبی از نو زین پی خوشتر
 برکش ده سواخی را اینی
 کل ز نشبم بر از نسیم شد
 من در احسرم که کوه لیلین
 کشته کلکم کلید پسین
 کلزتم در گرفت پنهانی
 اوج بر کشته تبه پیلان نسیم
 کشته تر از آن کتانی کسلیک
 خایه یکت کر پودا من
 من در میان طبع کو سر
 عمی نام و هم بر سپاس
 پسینه ز اندیشه چون نسیم
 چون مرایفت پنهانی
 چون شود خانه تو در دستیر
 از سزای پیش از اندوه
 بروی اندیشه را علم جاس
 سیکه رقصه را که کردی ش
 پیکه سینه از چهار سپود
 وادی اول کبند و وار
 باز در عالم حسه دندی

و قتی از نو بهار بکش تر
 آسمان از که ز پیشین
 پرده وار دریتیم شده
 نخل بر دست و چاه در ش
 داده پر و چون حسه نسیم
 کج پاشی و کوه اسف
 کرده پستم زار خون نسیم
 روی کالغ بدکار خاچن
 بعط رو فرو نارم سپر
 پسین بخت بند و عهد
 جویع در کشی دامایع
 کتکه رکت چون عافود
 در که پسین و کوه داین
 جان برقص آید از نوای میر
 زلفندی بعالم آواز
 که کجند بوعم دانایع
 دوختی دانشم امیر شتر
 کردی آرا پسته بر شخ
 روشناسی ز طلع انوار
 شور جسنون لیلی افندی

مشت و ز کرده و چه چارود
 زحمت از باغ برو باد
 جنبش به باهی شکست
 نخل من چن پیش کنت
 در که پاشی و در قه نسیم
 خاطر من کوه مر فاش این
 سر نوری که می کت دم نام
 نفیس روح پرور نسیم
 دل تنایع کزیده می فاش
 گامان تمنش جان من
 جبهه از اخت ز فرود نور
 آدمی صورت و در شخوی
 گفت ای جادوی طلسم
 گاه کفرت جو کند روت
 بروی اندیشه را علم جاس
 زان معاینه که راه جهان
 مر جبریه که پاز کرده
 چون بعنوان تخم آمد
 کرده ای نگاه بان طاقم
 پسین بان پروری کردی

و از روز بدگاه دار تو باد
 ماه تالی شده جهان افروز
 با و نور و زرم نرم و زان
 باز کرده در پستی شبست
 حامل با کشته مریم وار
 پر که کشته و اسن نسیم
 و آفرینش در افروز این
 می کشیدم مرا کتکه راز
 با و نخت و مید و معرم
 مشیر از اسپان سما
 تا قد پیکه معاینه من
 طوطی نوری که چشم بدو
 صورت مر دیش و بارو
 مو شگاف از زبان حاد
 صد عطار و چسکه مر بوت
 که کجند بوعم دانایع
 پیش زان یامی که توان
 روی از لطف باز کرده
 تا چه کجین که در خواستی
 شمشیرین و چسره اندر جا
 شرح را در پخت کردی

عدل پیرایه تیغ و خنجر ترا
زرم و بزم تو پس که در کارت
کوشش کا پوره و داری ایست
خار بن را بر اینکلی ز کند
عالم آسود و کن خنجر تو
یاد کن زمان کدای بی تو شه
بی غمی مایهت به عالم کس
شه جهان کیسه ای پر سوار کند
خدمت از بهر خنجر کرم ایست
بنده در غول کند خود است
که چه در سپه آسنی محصوم
و چه کن نیست دشمن تو
و چه صد با سپهان نوب
ما سپهانی که بر فرو بود
شکری کند و فرار کند
شاه کوهی بود پسنگ قار
و دست زرم با جوامان کوه
پست پندار کردن پندار
یکین آرد و خنجرت شایسته
ز زلفین تو که چه عرض هر
زار و صد نود در گوشت

چرخ مایه طعن خنجر ترا
دولت پست و خنجر شایسته
عایه راز ماه مایه
خار کن را کنی خنجر از سر
تا خونش مایه خنجر تو
کشت بافتد که پند در گوشت
غم عالم خور و خنجر تو
پیرانی پست و یاجا کند
وز نیک سز و دیگر چی کم
دیت از پادشاه مایهت
شوا این ناک و مک مظلوم
غفلت تو پست و دشمن
با پس تو بر نو نادر کس
پا سپهان بی که سیم در بود
چون سلطان سه تو را کند
خنجرش که قیامت آرد بار
لیک تیران پیران چو
پنج باران پسوی دی با
هر کپی قدر خود سوا جاس
لو کیری کرم کن و پندیر
و از نو مایه در آغوش

شسته عدالت از خنجر ترا
چون خنجر است پیر شایسته
بر پست مکن ز عدل کم مکن
چون پلان عفت و سی حال
چون نجاسان بی نوار جام
کت چو فر و اشما کار کنند
تا چو خنجر می بود لوی ترا
مردم از جبر است و بران
تا توانی مین و داد و کرایه
پست چون مور را تیر پاسو و
که سپه نی بر خود و صد
انچنان و ابر پاس جان عزیز
بر چنین نایه کاست سوار است
چون در ایسی بخت تن ز ناب
یکین ارشده خود مایهت
که چه بر بنا بر زرم کار کرد
من کم کت زرم پندش
پنزد چه سب کردن ام
که پذیرد فر اجت اچناست
باشن پست چرخ و چکار
دولت راز کارانی نوز

گر که راد او آشی مین
مکت از ما و ما مایه داد
بر پست مکار چه پست مینک
از غم موزل مینک نیایه
کاشان خنجرش کنی نوز کام
اول رضای شکار کنند
عالمی غم خور و بر ای ترا
که کت کار سپانی در کت
که بود ملک ازین و پادشاه
پیش ازین مین و بر ای بود
زبان کی دشمنت بود و در پست
که تو خنجر مایه و ولایت
پس دار تو موش سیار است
از زلزل کشیده و ارجان
کی فرام شود مین که کت
کوشش کار و مین کار کرد
دولت و بخت پند کوهی سن
بی عداوت بشیر و اوان
ور که اردو خود از زلفان پست
در جهان کیسه ای جهاد است
باد ناکایه از بناب نوز

مخبر

زنده دار شب زودم تسخ
 کلب وحدت بنام ایست
 مشری کو پست کاروان
 کشت کای ز نیر دریا کا
 آدم تا ز درج حسین
 کان که با که اسپان بست
 کشت اگر بوم به او ای
 و اکبری نخستم برون نال
 پا دشا جهان محمد شاه
 شاه و دینم کشتن تن پستان
 دور باش وی نصف منقوش
 آفتاب طلوع کرده زرق
 تیش از بزرگ پسلم شده
 رخس از اسپان بود کلاه
 نو که چنانش در مقام ظفر
 ای جهان در پست است و
 بردت چیز وان زرب و
 آستانت که پست او حکم
 پس که قدرت شده بگردون
 اربان تم ز برد پستی
 پای ز مهر او سکت پناه

غفلت هکند در روی
 بنده چهره و غلام ایست
 کشته با زار کان دریا با
 پیوی که دون برم تنگ
 کن و خور و زرد و آب
 پست دیدار ایگان ای
 کوسر مع پادشاه جهان
 پای با جان پیر سیاه
 از عرب تا غم خراج پستان
 شمع خورشید از خزان نور
 غرب را پست و تیغ چرخ
 گو چون اسپا و دینم شده
 پر تم او شده و چمن ماه
 برود و ن کلفت ز روی
 اسپان بار کار و دولت

بر پیرانشین شمع پستان
 نام من زان پست و کوشش
 ز آتش طبع یافته جاوید
 کوسری ده که پست تنگ
 کفش کن که کز روی
 من چو کیس رایش نظر کردم
 جرم شایسته عدا دینم من
 سپه پنهان ز رخ خاند
 علی سپه بر اسپان بود
 او که درون ظن را شمشیر
 ذیل پست ترش پناه اهل جهان
 زو یک چاشنی تیغ حرا
 تیغ و رخس که خنم با سپه بند
 فتح مایه ملک کیش بود
 سخت انحر که خاک راه توانا

درفشانی لب مرج بر قطع این ساطور در میس بوس
جناب رفعت پهلایینی
 آمد پای اسپان در کپ
 کرده در پیش پست و پستی
 ذیل غنچه تو پر و پوش گناه
 اقبال حسنت سید پناه
 دست بازی توان کف جوجا
 ممد کردون که ذوالا خواند

دشمن عشق و سپه پستان
 خسرین میسان ایشان
 دو شس پیوی من آمد پسته
 روز بازار کرم خون رشده
 در خور کوشش آفتاب بود
 دمت که بها توانی داد
 خدر را پسته بر کردم
 اسپان خام آفتاب کین
 دین عدا مصورش خواند
 پای بر آفتاب کشته و
 ابلق روزگار شش از نیر
 با یک کوشش فانی امرواها
 فخر خواب رفعت خراب
 ماه کوب و ظل محدودند
 جان دشمن سکار تیرش باد
 پای پرورد و بار کار واد
 عمده شده ز سپه پستان
 پست نور سیاهی رحیم
 که چه او کرد که چندان
 ابن باز و ولی سوارک آ
 مهدی احسن از رخ خواند

<p> تاکم نوشته ابد بوند تکم از آدم و پسر او قطب منت آسمان نیست چرخ اطلال نیست زرکلم باید خطیقت در وصل خطیقتش طرا بچود زنده دارد شریعت نوی نایب مصطفی بوی خنی شرف کارخانه جبرو زاده از نطفه پهلوان نی ابدال ایت بخش سج دولت نمود آسما نفسش تیغ خنجر بود بورای وی رحمت تم سیر روی و تم کویا روح در ایکل جویا رونمای امید دل دعا پسک را کرده وصل خون نیت کبریت ان سیما کشته سبکت کیم است در روش بر سوانا دو قدم </p>	<p> زاده کردم از ان قانی چند بلام کر پرسدل و ابابود خوش عالم نظام مدود صوفی در شعر صوف سلیم قدش را که آسما کت پسندی ز پیر نوشت سجود پاکه روح سیله بدی قوی شرف آدم ز کونین کارزار مالک ملکوت بزرگ برین جبریل فرین نی ز بار بار دید کس بخش سرشش نافع عالم اپرا آه او هر چسنگ کا کشت خاک و پیرش آسمان است دیوانه پیدایش است فنا واں کشتش که عذوق نور بخش در عیب عیان چشم مهرش ز پر تو جاوید دش از عشق خون دید بر آ پش است اول کجاست عزیت طاکش در شصت </p>	<p> نعت تازه یا تم درش خواجسته نیز بودم بر خواجسته حوا جبهه لامل زده پی ریت رحمت کام پایش ز بوی خدایش وز بیاضت مویش تپا گفت پرش غلیک علی پنختی از جناح روح گفت که زنده اند اول خواجگان زمانه در کفش آسمانیت از زمین زاده روزه اش را پویا نعت و چار زمانه در شخ ینش و تا دور شستن خانه کرده خوش کان بج کرده آرب پاس باک نعلین از خون نماز شع را کرده کز نسیار کو کرده صل نمازهای خود کنج در دوخت ز درون سرکی والی ولایت دین </p>	<p> چون من از خوان منت خواجگ کندی بود ز آدم را کم اکنون از ان نیم حلال ربر پیش بن محمد نام در قدم را من از ماکش از کراست بر آسما نشا مردم دین پستاره وفا شپرتش با زوی دین و من حکم برات حاصل او پادشاهی بسند کی شرفش آفاقست زاده زاده پنفسش آستانه برون پاکیزگی کند در بر کج زده و مینت قدر برین در روش پوشش دوا پروان پهلوک در کوشش در دل عاشقان دار جون و جدمش و شش در شو کیما پنجه کوزه مقفود در دو درناش در تون وان بر انش درون </p>
---	--	---	--

بند چینه و کوه پستان او
 که شود مردم آسپان از
 فرخ آن شب که آن گون
 دو لش زین سپهری و گیس
 در دل شب ز پرتوان فر
 بزشت و غاشق او فر
 رفت از جای نوازش
 چون از آنجا چسبیده رس
 چون بنغم سپهر کرد خرام
 زعل از پیمانی که گشیش
 هم ثوابت بچست زان شد
 عرش بود جز سید با شین
 چون بر عرش را نکرده
 بر گرفت از میان خیال
 دیده را نور لایزایی و
 پیشی دیدکش زوال بود
 کتبه بر خواند و کالت بود
 با هزاران هزار نقد مراد
 کرد چون بخش خاک کمان جز
 تا شد دم از چنان تناسل
 هر غم از پست نعت و تقاضا

ز دلبسته دل عرش تو عول
 جلوه کرد بد با چو رو سپر
 حرف با یک غیب خواند
 تا شب تاب شود بر او در
 چسبیده خویش را و کشید
 زمره در رقص شد زرق و برق
 طوق از او چو چاشمان خرام
 کت غلطان چو نهدون
 هم در یوزه ثبات شدند
 پای کم ش چینه و ارش
 زان مکان سپهر بلا کمان
 تا در آید بجلوه کاهال
 سپینه را سپر زو لجلالی
 نپستی را در و مجال بود
 قصه بشند بی میان گمش
 در شبستان دولت آید
 داو بخش کمان کاران
 مکه ایان و او که جاوید

صفت معراج آن بالا مکان که سواد شست را
خطه از آن کشید طوبی لمن پست نعل شخبه
 رجز بر سپهر پست او سپهر سیاه
 شب او کشته ز نور کمان
 جبریل او در پیشش از درگاه
 اول اندم که گو پس سپهری
 پس بر پیشش عطار و نایب
 در ریش آفتاب رو کت
 چون ششم نام شد و ارش
 چون اخته ثبات کت
 چون علم پیشش و از آن کمان
 روشن گفت از آفتاب
 جلوه کرد از روی کونینش
 شد بجای که جان بکشد
 چون زلف لم بر من و دم
 یافت و خود خطای فر
 گوش کی پر غیب را بچند
 بجزه و او از ره جو لکود
 بیکی را نوید اسپان
 پرن که چون کج خانه و ام

مرد و زدن خاک را اش و
 بز محمد که پست این معراج
 چتر اسپری کشید و بر سپهر
 نور او کشته شعل را اش
 راه واری که و هم را زور او
 نیمه در بارگاه ایستاده زد
 بر و شمس بیانی و شایسته
 پیش زان روناد و بود
 شستی زغاله رفت ش
 زین محکم بدان ثبات کت
 ماند بر جای ماندیکه رسوا
 بر قاعدین عرش روی نور
 سپهر درگاه قلاب و سینه
 هم خود اندر میان بکشد
 ش روشد و پیشه و قدم
 دید بی شک خدای چو را
 بحری اندر صدف کجا کند
 ره روان از ازان ره و کت
 یاد کاری ز یاد و زوان او
 که جوایمان حسن زانو ام
 چسبنا همه و صد و گهی

در معراج شیخ ... و انما تقصیر نظام الدنيا والدين

بترین نظر پر لب شمای
نیسپهر از جو و او شده جز
دوره التاج کن کن کنش
دانت او خلق را یکدیگر با
خاتم پسخ ز او رکش
نعمت بربان بار خدا ای
منکر شرح راز اصل و فرج
چون بخت زبرد دعوی حاکم
بر پر پر فلک بخت امیر
لگد شین شمشیر زنده را
ایح بر لب لایق از غش
عذر خواه اعمم سپرده
خاکه و آبش بکار نازا
نور از زمین برون داد
چار بارش چار سوئی
دوم آن کز شکو و پاندا
چارم آن قصه روی بینه
اکه پاکند و پاک گیشاند
چیکو سپهر سیدی و از
ابدالده سه بارضا قیام
مرکز از مصطفی مازونو

اسپان دایر ایت و او کابل
مکدثر و منار عالم تم
قوله العیس اینس و جانش
عم حیات جهان هم آب بیت
پیر او چکد و در پیش
گرما از ابد حق راه سا
پسر زده هم تازیانش
حجت او در پیت و دعوی
لای لولاک و او از شیر
بر شدن رکف در جل الله
غفلت من سپه دروغش
عذر او حبه هم پیروز مجرم ساز
کشته زده نام ز غارت سنا
و اسپان و زمین از او
چار کن چپا رنده دین
دیو بگرختن ز پاندا او
در علم و یکدیگر حین بر بند
رضی الله عنهم ایسانند
زاکه نور سیدی و از
آ خدا بادشان در و در و سلام
پایایش زور با دارا

در پرت وی ز در حقیق
زنده زان هر چه بود و هر چه
سپت زوی علم بر آورد
وصف او عی از کتاب احد
او پیت جانی که قالیستین
عیسی از کیمیا بانش سپه
به دایت دیل بی دنیا
در جهان کسی از زبیر تازی
سخ نشویش از چن خطرات
برود بر عرش خوابی بر
اکه او پسنگ ز در پیش
و شمشیر زبیر تازی
آفرین با در چپان کیمیا
آن بزرگان که گمشین و بیند
اول آن او این خلیفه کیمیا
سپهرم آن جامع حرم پاندا
دو پستان و در گران محمد
راه سازا که یکدیگر ز پیت
سه را او او و شمشیر عم چیز
کرد آن آنجه سپهر و دور
نام پاکش که هر دو آنم

ذات پاکش خیر مایه کون
دولتی زان بزرگت چه بود
او تاج بزرگتیشی کرد
گفت من بعد اسم الله
جان روح اهدا پیت و در
بی کان کیمیا عیسی او
شفاخت پناه کیمیا
هم زبانش در پیت و هم شمشیر
پسوی زده نام ز در بان غات
عشیا شمشیر بند کیمیا
یافت که منزل خندان
پاکباشش ز لاکان رتر
که از آن زاده و شمشیر
روشن از پر تویش عین
شاینه اشین او جانی الغار
چاشش کیمیا خان اربنا که
که را نور و شام آشنند
توسه شامی خدای سب
کافین بروی و برایشان
پر تو نور مصطفی شب و نور
زنده با و از یاد او جام

کل بر آری بکل بیلوه کری
 گوهر اندر صدف بر بندگی
 و سی زلفست سر کمان خواسی
 عاج بری را که دل برور کنی
 سر که اسکر گوی خویش کنی
 ای بصد لطف کار چنانند
 آدم بر دور تو چو زوار
 دور کن باد چسب روی سپهر
 آفتابان رو بنویش کن بوم
 اندران تشنه ایم که در باجم
 در قیامت چو سحر کار بود
 از گناه آنچه در جهان کردیم
 چون پند خواجست که کاران
 پیچن آن به کعبه ندانی
 احمد مرسل آن خلافت کن
 بیم احمد که در احد عرف آ
 عاصی سباز آفتاب نشود
 بجز عطشیم او را روت پاک
 روشنیای ده چرخ اینست
 پنا پیش آن چسبسته چرخ
 ای حرفت چو نکتست کن

هم بر آری و هم مشه و در پی
 پس بر آری و از بندگی کنی
 چشمه را آب و آب را نای
 شیرش ز زون سوز کنی
 نفس را بشکر پیش کنی
 بنده را از گرم نوازند
 با خودم دار و خودم کدای
 پر کن از خاک بندگی سپهر
 که تو با و بگری سپهر دارم
 زانده نفع تلخ که در کام
 عاصی از کرد و شسته سپهر
 رحمت و اول از انان کردیم
 دشمن است که که کاران
 در دور و دور ان کردن سپهر
 کشت بهشت را کل خاور از کتاب عرف و کجف
 که خدمت از بی فرق است
 غل محدود و او از نشور
 پای او را با کرد و بنجاک
 نور پیش و شمع با بیس
 طفل کبوتر و در دست طمش
 قلش است کار و لایق

پس بر آری ز خاک صحرا پی
 شب و پست و شب فروزی
 پیشه را ایسمانی جو
 از تو خاکی خوشش آشی نیز
 واکه با شکر نوشش پیش
 بندگ از از خوابگی شب روز
 بگرم زخت جو حکیم سپوز
 بی نیانم کن از درت کپس
 همه جا تریش خویش کن نام
 او کم کل بشهرتی میراب
 چون بجز انهی نشان
 چون ز رحمت شایر علی نام
 زان شفاعت روح کارم
 احمد اندر احد که کعبت
 نور او آفتاب رامای
 پانزده رشش آسمان چونند
 نور او که سپهر صد پند
 کار پر و از کار غایب
 کلاف و نون که تم ز ناما

هم سپاری هم سپاری
 روز و آری منسل ز و نوی
 طنمه میخیزد ز کاپسته فرو
 بوطب خوار و بوترک عز
 گوشاشن ای بر رویش
 خوابگی خوش و بست کی آمو
 بند نام خوان و بست کی
 جسته ز زکاه بی نیازی
 بر در خویش بر یکا دم دار
 کاس خرم تلخی نیار و جوا
 سر سپرم کن میان
 هم بر حمت جاکن کارم
 بیشخ ز بزرگوارم خوش
 بود از نعت خوابه و سپهر
 رده پوشش اعم بر این
 یعنی این بند آن حد او
 پای خستق و ابر بی پای
 پای نورش آفتاب بند
 کلاف و سپهر پوزت
 خازن کج خانه لایب
 لوح محو خاطر ز خانه او



ایک شینن خزان جود
 بودنی را پیش بود
 در نیای بفرعایان
 پرخن آجب که از خدا
 آمد و کار زویش کم باشد
 عقل کو صد هزار تکست
 پیاچی از خدا برید
 اندران لای معرفت پشه
 پست بی نیست اسکار
 کی یکے چون تو پای داشت
 کردی سرچ در جهان شایه
 کار سازی و کازت نی
 کرجان زندگیت چو از
 تو بخاری خاک صورتک

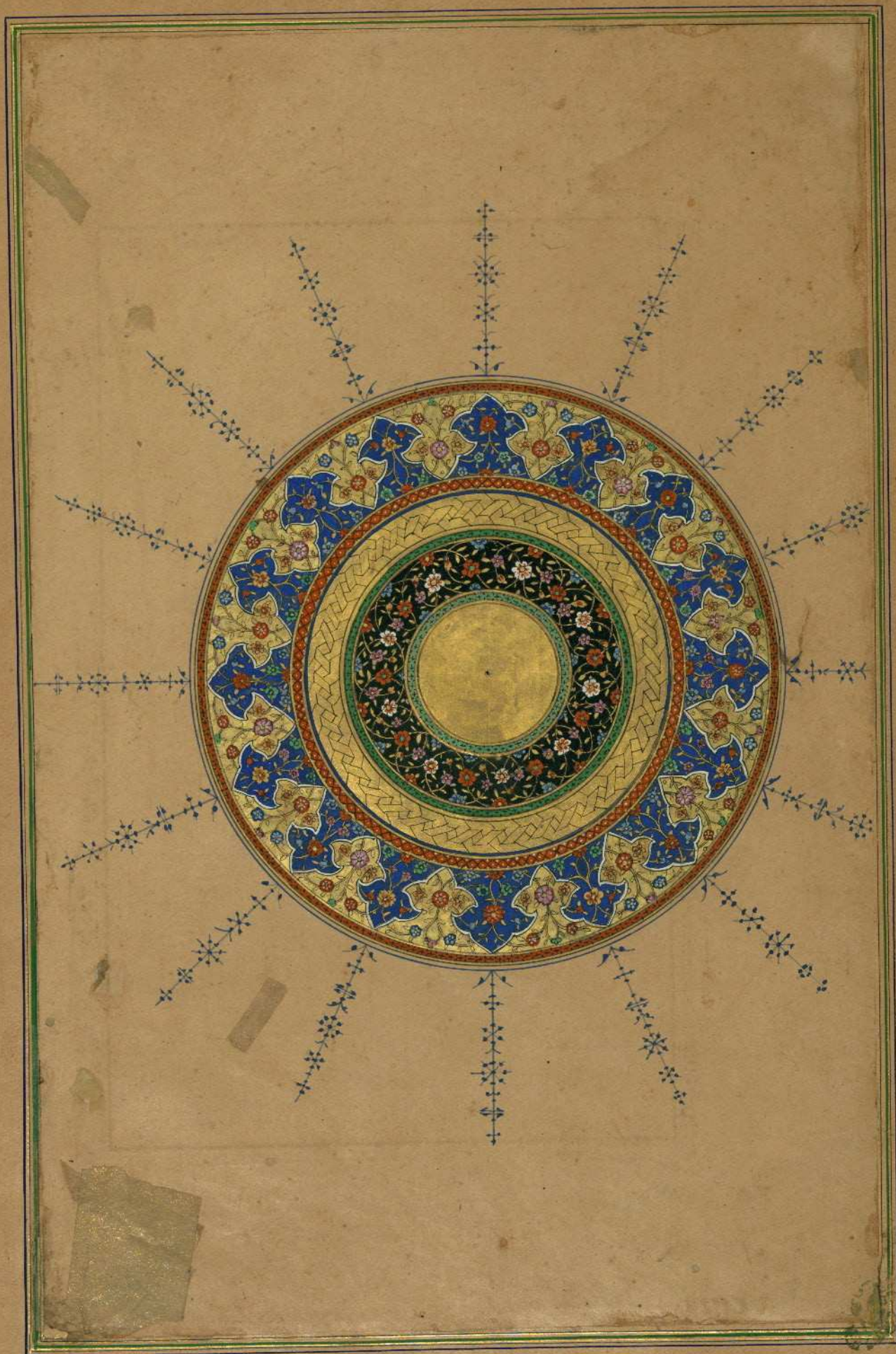
تس چون کار کار و جود
 بود و نا بود را و جود
 در نیکنے بوسم آویسان
 لاف دانش دلیل او است
 دم غیب از وی شستم باشد
 در کالت بر پوی کج
 بتی از حرف کاف بوس طراز
 لام ان کشته پای اندیش
 تو بی جسته تر از شاکت
 بنن یکے از دید کار شود
 آبخانش کنی کمی باید
 یکچکس کاروان ارسل
 زندگانی تو بی سدسی جاز
 تو تو انیش با زکرون خاک

کوکب ارا می آسمان بند
 آفرینم کشید تبت
 آدمی کیت خاک بی سپرد
 اکند خوراشناخت شود
 مور کافت میسان دیا با
 سرچ اندر جبان کپرس
 لای تو حد از دما پس سالی
 همه پستی ملک تاکوت
 تو بی دین و دین چر سیز
 سرچ تو بان پادشاهی کرد
 حرف اکشت چون پشت
 تو تو ای که نشی ارشایه
 جان که اورا بس اندازیک
 خاک را آدمی توانی کرد

هم زمین از تو هم ملک بود
 سرچ جز پست آفرینت
 کو بد اند خدای را جود خدا
 آفریننده را چنان آ
 کی رسیدن شناوری کنای
 همه دانستگان دانی و کس
 که خدایان خور و نیز خدی
 یک رقم نام چر حروت
 هم تو باشی کس نباشند
 کردی می کسی و خواستی کرد
 کس حرف تو چون اکشت
 سرچ خواستی و مرکز احواس
 رایگان شس می بود کوس
 آدمی خاک نیز دانی کرد

کل بنای





بجز آنکه نسیب زای مرا
 پسر که چه دور است زین خانه
 برو باو بخشایش داد که
 جهانرا پست نور نظرین او
 مین میوه بد ز مثل نیست
 چه پستی که کن دل و باغش
 نزار آنسیرین وفا پوری
 هم گوئی انکار عند آوری
 دین بر صد انکسند
 جز خوانند که حق جرات است بس
 اگر با کسی که تو گویم چو نیست
 کسی که پارسا دوست بن عیار
 ولی در دم پیش ازین نیک
 مروت نباشد زار آه کال
 زبان نیک نبود برایشان
 کسی که در عیب تو ای شاگرد
 تو را بخار پانی بر زمین نور
 بخزان می شود سلفرت که هم
 مهابا حسد ریاض من فرسود

کنو کجسه زود بد برای مرا
 چشمم در شب چراچست نوز
 که بر من بخشیش کار و نظر
 در هر که احل شود که با
 که بنو و طلب راستحالی
 نه با دام پان سخت چه بود
 که نکشید از پوفای هری
 پسندیده کی باشد از او ری
 پنج هر چه گوئی همان بشنوی
 بکل که دست هر چه خوانی
 شکر نیندر دافشادن
 بپسندم خشم کم سربار
 خیال مرا نقش نپی کند
 که کوب کردن بر شاه و کال
 که بر مرد و شمشیرشان کشید
 بدشنام چون شایش با کرد
 من اینجا عیب ای گویم ز
 یکی حسد بر خاک حسد و ریز
 حرفان بر افرازموش باد
 رسید ز بتان چو پیکام

و که بار کسی بر چو بخش
 پسر که چه دور است زین خانه
 خواند نطق را یون عیون
 زخی را که چون تابان قشاد
 بر خفته چون روزستان عات
 سزجوی و در عیب چو کوش
 بعیت چنان بشمار فرود
 نه پس صحرانی بود بر اسیر
 چه بگوشی آراوشین مین
 مرا تا پسر سبزه بر جای پت
 بسین سز زور زور گوشت
 وزان پس ز می کند آسوا
 که زود اگر من رفت با غم
 کیانی که ارگنت و کوی جانا
 ز جان این مثل بکده جان ستور
 و در آن خواندن نظم عسکری
 تو از شربت سس شوی زندام
 پاسایت آنی که گام
 پاسطه با سپا زکن پروردار
 چک نمین کار او تمام

مرا خود غر ز نشت فرزند محسن
 بود اعن سون کس جز بنده
 بکاین چسپان کند مونس
 بخال سپید عیب توان نهاد
 تو که گام چو بی جایست کراس
 تر این عیب است بر خود کوب
 که شرسند کی نادرش در جنود
 که خوش بریزی و شوی شتر
 که روزی تر اینست که کیکی
 پسر که کوی دشمنان پای
 که پست کنین نیز از اندر
 هم از خودی خود باز یاد جوا
 بسکک که بر هر چه کند
 نهادند مسر بر هر دو
 که یک زند و صدر مرد بسکک
 در دوی فرستد مایه ای
 من از ذوق آن نده که دم
 من و که در خود و جام پت
 پسوز این دل عشق پروردار

بس ز تو بزمی که در هیچ سپار
به پنجه بودی کپی از سر پست
نگردم کی جای غلبه سپند
کلونجی و پستی کپی بجای که
چرا اول ز باغ به بدتر گرفت
کپی که بود کان کوز بر دست
کلافی که در کرد کهن بود
من ایجا کنم نغمه خود را عیبا
جانی شد و پستی غایت گشت
خوش آنکس که چون که در دنیا
نماند بی نام بی ایگان
حشیار و پیدار فرزان
فردا یکی که جهان نام بود
جو دیدم که ترک جهان گشت
مگر کز ماشای بی پستان
ماین نام را اتفاق خواب
قیامت که چندان کس بود
که چون س صاف کس بود
خبر آنکه که باشد بیست
بجز زشت کاسد زنی ایگان
جو در پست و لوزنه باشد

روایت ناهالغز ناماز
کش کش قدس کب و تو است
مگر جبر بود ای پیوست
دینیست خالی پست پاک
کون کی توان نوی نیگوار گشت
چه دانم که در زشت عطار گشت
زیر جان باش چه روشن بود
خود آجت پامزد آمو زکا
درین که آن نیز خواهر گشت
میراث بگذاشت عمر دراز
که شوان زدن سپید ایگان
که او نشت و مانده ای بیخانه
که هر که نام حشر کرد
مرا نیست چون بکران سی است
ارو وی سپید برین ایگان
شده اینهای چندان خطا
قیامت جازای من
فرو مانده را عیب نوشی گشته
سخالی نه اسم شنا پد کس
که کالامر و پست و دل را گشت
کس را بجز آمدن مادی کس

و که گوشه خالی صبر بود
مرا پسیند ز غولان پست
ستای که بر پستم از کج کاخ
بیزان مگو حس من اینست
دل من که پستی تدویر گشت
مران مرغ کز خار فراموش
دل خاصکان دانه و خر غص
چه رحمت شود حرف سوزی
چشیدم ز لال خضر ز سوز
برودم در نام چون سر کس
کس پس ز خندان این سوز
بر آنکس بود زنگانی حسام
بر بودن نام از جیب کس
خیالی برین نام که دم نگار
برین دم که بیانین بپوست
کراری همه پیش از عهده
بیزد که بزکاج سر شانس
ز راز و حش ما شوان گدا
ستای که گرم پست با زار
چو حلو و پلو و در خون بود
بصران بود و دید پیش را

چه بازار دل پست خالی سوز
بناغ دلی چون تو نم پست
دلی تنگ بود و دست بی فلان
کرا او کی ترک پست گشت
بکا ذوق تپس و اندشت
چو حسد مادی دل سوز
کس زین ضلالت مذم
چه باشد و حرف سیاه
که تا چون ایسم شوم بر ما
ولی نیند بر کس نماند بیست
نشیند چون حش تپس
که اوراست نیند زنگ نام
بیزد ز جبر چون کوی را
که نام من از جان یادگار
ز تیغ نضیب یک کس
بهار لغت و پنجه شاد و چار
پنجه با با صاف و بار
کل از حش ما شوان گدا
پالی همه جانس میرا و
تسخق ما خوانده همان
که پسر که کس پیشه دروشن

پشیمان گشت دیدم منی
 شیندن گشتن بر دل
 عمتن زبان گشت شیرین
 مرا خود ضرورت شادمان
 غزل را چمن جلوه کردم کا
 در پستم شد از کز این پستان
 چرخ طرب را تو برود نو
 دل از زینت عیش میر گشت
 به شرم و ناله گل تازه روی
 تنی گشت کج و خیزه خراب
 کاری بگریز از این کوی

پشیمان گشت از توستی کی
 کزین ریش و مردم از روی
 بخون زینت زان کله پست خن
 که باز روی عیشم نهی شد ز کار
 که پستم غزالان صحرا مدام
 که کافور حین زور پستان
 نشا طاحب یغان دل گشت
 فرخ از عونت عشا ثبات
 دفع شکوفه تنی شد ز روی
 یکله حسرت برین فرو شد
 کون بر دل او کرامت سپک

رانی همه جا گم گشتن پست
 صدف زان سب گشت کوه پست
 که از رفته دوزخ را چمن
 چراغیم تا زینت آینه بود
 کون شکم آغاز کا نور کرد
 در ایغا که دور جو این گشت
 فرو ماند آواز سبقتی ز توش
 خرد خنده شد آتش طبع پر
 عسری بدل گشت کمان زین
 که زشت ازین بنا زاموس
 همه زینب مرد از جوانی بود

در از شت این بنا پستان
 که از پای تا پیر عیادت کوش
 باز در فشاندن بجا چمن
 بو سبب بتنا طبع طبر بود
 رشکین سلطان طبع کا بود
 زمان می و کامرانی گشت
 پیغام سراج فرو شد کوش
 سپس سخن تمام فت از سر
 پسند دید از شب تا زین
 پستم جوی این گشت تکیس
 جیان نیست کی زندگانی

جوانی در حال

بهر حال در حال

شهرت در چشم روشن

سپهر با کین

تا از کوبش در سینه شود
 جوانی که در پیک پران بود
 بنامش از پنهان کن که بش
 چه چری حسرت و جوانی پست
 چه در شمع پستان ماندی
 فریب جوانی محو زینب
 مذانی که ای جوان حال پست

گم به فر روی چرخ شود
 گل تازه در بلبل ویران بود
 که از کوزه نوجور مذا بش
 زایید واری فرو شوی
 تبرزن در آید جوان کری
 که دور وزه باشد شاطبا
 فلکان بر سپان کج بر

جوانان ز جنت کرانی گشتند
 و کرگنده با فوبران م زند
 جوانان پس بکل خط دل نواز
 چه کلین سپسیری بر میر آید
 همه سپسیره بود و کلین
 بسین سخن مانع راست ناک
 به پستی کونامی ادا و چیز

که گشت کان عفتانی گشتند
 پیرو پستی است از خنده و غم
 که نشسته در پست و نوان ناز
 به نیرم فروشان رسام نود
 که فاشاک نرس نی اندر
 که افتد آسب باد کجاک
 یکی کوشه کیسی دوم تو نیز

<p> کبر خنوب و بارکی پیکر است خزان درون تل خنوب کل است رزون پوی شیطان کین است بکیننه چون پست ماری برون دعوی ماری کیم مساط نظر خنوب است کاین قلسه طوفان است که در چینه زگر و آلوده تر بطوفان آتش کیم غنچه است پیمان بسی مان و راه دور پیمان بسی مانده و راه دور مرا که در پونه پاکان است که آلوده مانم بدریا درون جنایت بر و نه بر نوبه بریا نه حمر و اندر شود پرسیدم بدو یک شمشام ندانم و در باره باشد چهار قضای مراتع کردن زینت مستوزم نشد تو برین کینه پست خاصه برین و کانه چه بکفت از این سخن گدیت </p>	<p> دین ره خان در کشیدن است بسک چون شوم من که پادشاه است درون نفس دشمن پراوان است عسین احوال و داری بود درون پوی شوت کرایگی تن از شا بران کشید که گناه است پس کاش از پشت من خطا خم می باشد پست آلوده تر که چون برون ایم از تاب و کوه سو اگر م و من نشانه بسور سو اگر م من نشانه بسور ولی دوات من کینت است زنی تری من غایت فزون اگر لاله را نیست بوی و نکا بسحر از سر خوشه بر شود بر سر پست زنده کی تا ختم بجایی که ز نایا در شمشام زبانم که جایش کجاست بنخپ از ز نایا در شمشام همه وقت که گفتم از روی بر لب و دهن من زار است </p>	<p> چگونه بستل توان برد است که پیش از شدن زاده گردد است که در چینه خنوب فرو شوم چه چاره ز تارنج پکانه که ز تش دهن که پسنفندی دلم تم بر آن پستی چو چین که دمان قلسه در میریم که تن از سپیدی نمانی برون که بر پاشم چو بود که بر پشتر بر آرم خواب شود تشه تر در تنای آب جوانی بر آوری من عزیز رسید بر رحمت بر پشتر توقف بر پشتر نی زافا زنده کی میوه بر شام بود کشتن و اندر خاک شود بر پشتر آنچه من خواستم چنین کرد که در این فوغ رسانم چنین شیشه را بکا چو پستی خوشی از آن شتر که گیتی بیک و پشتر است </p>	<p> مرا بار بر دوش میسک است چه فرخ نشان رون است ازین خاک آلوده چون شوم جو خا بر غیب و پنهان پیکر که ز تشه م آغوش که کیم شسته ز آرایش من دین رده قدم با چون خنوب چرا من این قلسه را زنی چنانست مرا که درون شوم چنین که ز تشه کیم خواب پس از که در وقت از بجای بنودی کرم روز بانوی پر که سر بار کا لود شده دانم اگر پشتر که کوه کرد و زاب سو اگر بطوفان رساند فوم چراغ به ایست بر طایفی بر تو ویر نشسته بر آستینم طبع کیمای نظم دروغ مرا من که سر دم ز سپود غایم که چه بر لاله کوشش است در شتر پست و من است </p>
--	---	--	--

تعالی که از کردگار جهان
 چو نیب کرمی پوی کزانی
 مرا که میان راز دولت
 دلم چه گشت از قاتی تن
 برینسان که من دیدم این پیش
 نشینم بجایی که مردم کم است
 بر آرم ز در یوز و آرزوست
 زینم با پایش زنجیر کس
 نیازم از نطق اجسوس
 دین آسب از اسب گلگون
 جرافت دل از چنگی در کدو
 زینم کار عیسی بر زخم
 باندیش در این بازی گم
 زینم چو طوین رنگ خوش
 درم حاجت آیش کی کاه
 خورم چون خمر شربت که
 دل چون ندامت توین نو
 نسیم تپوشش بیوان سیر
 بافتن که بر جان اس
 درین کوه وقت از میان
 نه نقدی که بازگانی گم

که در قطره ز کرد و دیوانان
 که دولت برین مرد و گمانی
 بخالت ز خرم بر او روش
 پیشیمان شد از کرد و جوش
 زینم ز خود رونق دینش
 گم دامن از هر که در عالم است
 گم بر سپهر قیامت پشت
 ندم دل بر روی پیشش
 مرا قیام از قول من برود
 پیشانی خاک پر خون گم
 صلوات هم قدسیا ز باران
 دماغ بوی پس پشه را سوزم
 تن از آب دیده نهاری گم
 نشینم چو سپنج با پیشش
 ندم بر زانوی خورشید
 چو عیسی گم خمر خشنده کی
 که از سر شود غلت نرسد
 زشت ز دیوان سوزم
 ملک عاجز و قهقه بر سر
 بیانی چنین ایگان میرد
 بسود ابد کامینه گم

دست این جهان کجاست
 دردی زن که راه را بپوشد
 بخت فرو زخم از زینت کد
 دمی چون گشت آرزویش
 پرسی خواستم کس تن از بند
 همه پستی چه و پیکو گم
 بروشش کپی انگار ز خویش
 بجز پسندی از جو بر آرم نسیم
 من ملک تجرید کج سنه
 جو نوشم ز خود نابدول سرا
 سپهر اطمینان در آید بس
 و زخم نفس کردن تا نماند
 بجز خس صغیر ز مایشان که
 بپیدا ز غم فلک بر سرم
 قدم بر سر چرخ نیلی زخم
 گم بر سره و چشم عیسی حسین
 غم غم چنان در گرفت دیو
 تن من که زندان جان کرد
 زبا و سپهر خورشید زخم جو
 یکشش که ز خورشید بر ششم
 ز من صحبت چون نمی دوزد

بر آن زن که آن خنجر کرمی
 جریغ تراز و ششماهی کرد
 پیر از خاک را بگندم چو کد
 سپس هم بران ز غبت جرم
 بزندان عصمت گم شرب
 برینم ز نیستی خو گم
 زینم کونک دیو خویش
 یکمبند ز انام پیازم چرم
 فلک زیر پا بوریا زینم
 هم از پهلوی خود تراشم کباب
 بکسره نوازی بر آرم نفس
 بسیل کنگر و دشمن را سیما
 زینم و جنابت گم چو کد
 بسا و کد آید بیایں سرم
 دم از دولت جرم بیلی زخم
 زخم شانه در زلف جنتین
 که نگذار دار خود بر آرم یو
 ششما طین ان و باغ انان
 تمام با ز غفلت کرد
 جوی در ترازوی محشر گم
 بنهرین من حشوق مخدور با

پادشاه مستران پناه
کسی را بسند یادیا رهنود
دوم آنکه چون مرده شد زندام
کسی که جهان نام چند نیست
و که گفته بود سپهر کهن
که اینک رخت را بجای بس
حکمتی از شاد و پاره پند
چو شلایکند زین جاکه اند
کس را بوجی میش لب خوبی
چو او شده جاکه در پیش تر
چو خفت اندران جمله در نما
که چون کم شش و جانان کم
نیز بودن آبرو عشتق را
مرا خست خبر داد و دوش
که می گوید آرای کج کج
آنجک که اقبال آید بود
پسین را بسایه ز یاد کاه
خطره از آن بوج آب بیت
مپاس خدایی کی اندر خبر
هرجایی که از آن کجاری
از آن نیست شده در بر و عام

خرمان جو سپیاره و در کوه
که غم بود یک آتش کاه
در آن زندگی پست مرد عالم
کوشش غم خست هم نیست
از آدم کاه پخت در سخن
ازون جز پست بر شط آب
زیارت کند که آجا پند
چو اینکند زین جاکه اند
کر آن خاک بر پسته کردی
نیار و که کایه زنده شتر
پسند رعایت و چاکرمان
نیز و کسی جسته در خاک کن

ز غم نمک از اجسک خست
یکی که در سپهر و راه پسران
چو نام او را نشت پانندگان
پسک چشم زده با چنان غم
مرا گفت او با و را قفا و سب
جزیره که اینکند درون نمک
من آنجا که گیت فرا زادم
غرض آن پسکند فرو نمک
کسی که گند بر سپهر و شوره
بود اندرین کار کار پاک
پاسا قی از باد و نایه نهار
پاسطرب او از برکن نمید

و یکین سپار لب و دوش
ریشیون بود شیه و مژگان
نماد و یک با غم زنگار
بناکش سپهر و ندو کشند با
که از وید و زور نشیند
ببرای منرب سپر سنگار
بچسبیدم آنجا که او با هم
را از هر سپسینه کرد پاک
بود سپهر او اول تا بکور
نمغزت آویختی تا جاک
فروشی زین جان خاکلی خبا
برون کن غم از سپسینه خبا
بغافل در آری کن طاق
ز نازی کس از دولت آمد بوش
نویسن کن این کیسی کن
فلک رونق آیکر کاه بود
که از فرق انجسم بودی کاه
بمرا به نو نوشتی برات
رقم کرد و نخب درون پاک
که غفلت بان و انا شفا
که در وی کج خبدها بنشین

کشتار در دست شدن این سفینه درون در بنوبسته
معظم عمت و پاد قبول روان کردن و در کشتی غم
مبهر نجابت طلب نمودن و بر کند نشن عمر در پروا دل
بجو و بادبان نداشت از دم حیرت بر کشیدن چو شکار
درهون را لب در کنار ریختن و الواج پیکت و حرف
نادرست را در نظر تجسم ان که در این سن

که بر بهترین ایه و اوت پسر
ز نغمه ان ماه واری رسید
و کز نغمه تنها تو بروی نام
زبان خیر مردم که ز نغمه
از آن ماه حرفی بصیرت
زهی عسر و کج و این سن

نمایه



روان گشت ده انظار با ازان جا که پخته و زخت بند بگفته نوزی و دین پروری بکار آمد این کار آنگهان چو شد شکر بی سیر آرام کبیر نشسته یک تنه بی خواب عنان مرغ نوبس پر پرورن بتعلیم صندوق صاحب عقل بجنگش که بر زمین خاک بسحر او کس را چکا گو چنین تا حدال علم او یرجی که پیر داشت بری ز سوز بگر مغز باش خست و که گویند ز یک زخا شمار روزی گاهی نوز ز آتش گشت از ان چو ز غم کس با پسینه گاهی چنان یک شیدای پیدایش ز اسپاب کار پخته خورند در آن مرقه که میرن شه نوب کشیدند پرورن شاه آنگهان	کی سوی حسد ای سوی خاک پناهنده از او گشت از کزند ز سپر نوبت آیین بپیکندی شد این ز غوغا و غارت جانا روان گشت فرمان بفران ز غم پسینه پر خون و دیده برآ بنالید بر زانو سپر و کفن نماند بر کوسه زلف پیل شد از نعل اسپهان چاک جو باد سبای نوبت شد بصحرای یونان در اکلند روان گشت صندوق کبیر نمغز در آستینش خست بیک گشت کلان را غم عالم از یک وار بد ز تارک می کند سوی سپه بر اندوه او مرغ و ماهی گز که میرد نوبشید و دور بر این شاهان بر آستند می طلی شد و غرق در دانا بسحر او شد و آنگهان	چو پوینده برو داشت کلام کرم غالب و ظلم فرود جهان بر کف از سپاس چنان کن گشت اینی پس غزای بچند در راه کار عده کس عیور در میان چو از شراط نام هر چند بر آمد بر پستان تن از چند خرامند گشت نذران ز کوه پس در روز شب بر چو با سپکندریه در آید سپاه خبر یافت بانوی پرورن که کرد چون روح آن در پاک ز سپر تا قدم خوشش آید زمانی که زان حیرت آید خرامی که مردم بر چن کرده ز آزار بکلرک تر کلینش خوش کام آن شد که در با در شنده روح در شاه او گرفت می در بر با سر که کی گویانیت کان آست	نشسته در آسمان بر بلخ ملوک این شکرت سپود پیرت نه راجت آمد نوب که مرگ بپند ز ناپت کس سه راز پوشیده و کشت اشک دیرینی که بود پست جانین شستاینده را بر که در پند چو خورشید بالای کوه بند پس از روز کار می آنگش بنو نذران خیش آیک ز آزار او کان شکست گوی که در پرده شد چرخ و زخم بغایب چون دانه در خاک دیدار شتاب و از بحر دل یافت سید جانان پید پسین را چو صید بر که صید کرد نخون غرق میشد پیر جش کنده سیاهان غم غلوت پیر نماند تحت کوه کار کشاده و سپس چون کوه تاش می او کرد و بر خورک
---	--	---	---



شرف پند کایابی بود
بخوردی بدان ای خود بر
میط ارجب عالم نازی کند
بطلی کو بر پست جوانان
غیور از کس نوز و کلا
پویند احسان دیران
نه دوده که دوی بود پیر
ولی متمم از یکس و نوبت
زمن آن جهان پادشاه بر
از آن کج گزوی عالم سپرد
بجز بیدان قی بر سر شاه
باز بزرگان بود پشتر
جزین نطق دیرینه در جاستم
جگر دیم با شایسته پیش
چو خواهی که خوشتر جیستی
عمر باین عمر رسد که ناک
بزرگان بپوشش گنجینه
چو چند آن هم نوبت دوی
یکی از خویشان آن بود
بترتیب و بکومرت نام
عنان پورا پند را بچند

اسد خان آقایی بود
که لاج بود چش شیر
درومایت خور و نازی کند
بزندش چو طغان و کبیر
پاسخ ملک زاده پیشیا
شکستگان او به نام
که اندوه مان رینار و حلق
قتضای پیر و او عمری داد
کزین ضربت آزاد ما دم
کمر تا سپهر انجام با خود
که پیش از تو صد چو شود
که خود این از پیش طغر
نشستم و اگاه بر حاکم
که اورا و غایت با چکس
کنجی که غوغا بود که کجست
بشیرم خردت یک شاک
زهر که ز رینک رختند
پنجه هر کجستند پودی
ما شرفست که در دایره
بند خستش که دودو
رنا که دکی جز پناخ و پس

پسندار خود که خود پست
بطغی بسبب پیشه روزگار
بکوه ارجب شیب و نازی کند
بزرگی از پست بر بزرگ
فشانند از صفت کوهی شایسته
که آبی خود را گند زدند
بودی خلف حکمت کا پسته
پسندار خان قبل کانیات
ز پست دکان کوه پای سپرد
چه کار آید این ملک سپرت نری
شوی که چو جوان غوغا
زنی تیر بر پیل صبدلی شکی
چو کیتی ندر رود فاکس
بپاسم که پانصد افون
کلی که مان بود پازوار
زوانا توان گشت آن طغش
بیر کجست ارتشای نام
بند و روی خورشید حسن عهد
جوانی خردت بسیار شایسته
دل بکشان یافت بر قی
ز پند پستی بر وی قی

که بخت بند پست و فوج
که پس باشد دولت آموزگار
کف دست دان بر پای ملک
که بر کاوشان عسکری شایسته
چنین گشت کانی و پندار
چو دولت بشایسته بود
که تیغ ار که کرد و آرا پسته
چو لب شسته میرد ز حیات
بجز چار که نرسد و او بود
که شسته میرد و ملک آید
بصورت بزرگی بر پست
که بر پست شوالی از صبدلی شکی
که ای بی از باد شایسته
چو کجست کوی می هم نوبت
باز پست برینان رزغ
که کرد و بیاز چرخ خاک خوش
که این مرغ و شیه در آید
و که مدی را سپهر مده
بیدار مردم جمنی پس
که هم داد که بود و هم پیشیا
بدنای کم که دودو خست

کتاب

شینه که تان اشمن
 عارت بگردان در آ
 فراوان گشتند بر او
 بگشا که از بر اندک نزل
 چو در خانه همان فضول کند
 پسر ای چه مایه عیوق بود
 در افشان این کجای آن کس
 که چون کج ترنگ ایچندری
 و این کز خنر بود پشامی
 از آنجا که حکم کشید
 در آن روز که چنان شینامی
 بزرگان که بودند نامی را
 نقاب از غرض نیندختند
 رسیدند مردان شینر
 که پان پان پس کردند چاک
 خری یکسکون وی خستند
 نشسته فرمان رویان
 چو بودند سر یک خرد دست
 بفرزندش زان پسر فرار
 خوشیش بجای پر پر سر
 از آن بوی پاک که در دست

که آمد پس از مکالی پیوه
ارام یافتن دوران بچند در آرزو شدت و ایستادن و پسر
 زون اسپکن رو پس که پسر او بود از او پسر و ابر
خود را در انداختن و در دست و پیا بان اهل
 و در امن صحبت با خا ر نامی پیا بان و خوشن و با ش
یافتن و عوس که شب سه عمر فرجه بچند در بود
 در بار جای ملک و پیا بان تفاوت تا رخ فوب و بوی
کردن یکسکندر و اختتام مورخان
 دین او بی داشت در می
 ز صحرای صحرا ای کردی
 شد آنچه شربت او بر سر
 حدیث نیکتند با
 نانی همه پاروی پان
 کشا و در از نام ناک حیر
 باب و خوش شستند
 بعد ز شت خوب که خستند
 بادشیه بانیک رایانک
 بهدایت سوار بود پیمان
 پام بچند ز نو دند بان
 که مانسه کانه و فرمان
 نیک کند که درون اینست

در آن عصر که از خنده افروغ
 که چون این جهان سپرد کرد
 قدم تا نزد بر سر خاک و آب
 همه منتظر بر عین و نشاط
 می آشنندش سپردن
 پیکانش بخت انداز کار بود
 جویدندش را خواب چنان
 فغانه ز بریا پسین کلاب
 ز دم پسر شرجون ختم شده
 که او پسر پو بچند در رسند
 نیک شکیب مور پیمان
 که مارا چنده فرض بر جان کن
 اگر دست کمری بر اکلند
 بزرگی و شای بر از او کان

قد از حیره یک نیمه پر دوش
 که این بوج و ز آب و از شهاب
 که در دم بپسکن نزار و کیز
 شاید برین همسان فضول
 دل یسزبان ان مولی کند
 که نسه در ایه چکانه پسر
 چنین داد که سر کج پین
 ز دریا بر آمد نیک ختری
 بشد که جان نینه کیر تمام
 که در آب و خاکس در شتاب
 که در نهنگ در شتاب
 که غوغا بود هر کس شتاب
 که بر خالی خستند با چار بود
 جان تیر کی آفتاب چنان
 پیر شد مسکین کا فوناب
 نانی بت پر عالم شده
 همه کج دریا کوه هر چند
 بفرموده شاه که در نهجد
 وفای و نیت پو شین
 و کتر زانی نمت بندوم
 نیاید بچند پادشاه نواکان

رواقی بر آوردن رخاک و
جو خشنده شد که مگر با
کجا دانه و نه بخشش در
پسین دلکش این نظر شیف
پس پای این نغمه زای
ز چندین نطنه را علی علم بود
پس سال مردم که کشت و کشت
یکی کم شد و دیگری خارفت
یکی با زکن برده زین خاک زرد
پس این که پسر از زو کشت
پس او که در شد و زین خاک کشت
جو در کسب مردم از قند صبا
ز معشوق کشت پیر با شاد
بپاش از نوا می هکت بپاش
ضمیری که صبیان در کرد و
جو با زبان او در نرسید بود
دین آن که عواش خاکستر
منه دل برین رخ افروز
دوره در دواتی سخای
دین حسد با شوق نهاد
جو با بر آرزوستن نظری

چو شد پناست با ز کز خراب
و دیت سپردن کج خراب
که چون بی حرکت شش
که در شیشه که او جبار
که پی پی بر چشم کتی نهی
سپین تپه دید و چو پسته نهی
که از حال خود چو سنج میوی
که پست این چو چاک کشت و
که پهای چو پستی اندر
که با که ز خاک سیر خورده
که از خاک جز خاک نماند
ز تاج و زوان نماند و خاک
که همسان غیری شود با
که آن بن نماند و پست سوزید
ز رخ ارغون اجل نماند
که با جان هم باز نماند
زیرا سرست
که ز هر صدمه زانم کرد
که ز فتن و آمن مرد و با
در مرک را غارتوان نهاد

خیالی بر سپری خیزش
پس پست بر دم با لوت
که صفت در صدمه است
جو کرد او جبار با شیه درون
هر چه ساین کسین کم است
جهان عشق او با برایشی
پس او که گشت از زو کار
این کشتن با ز کز در
هر آن لادو که کز کشت است
پس آن که او با حسد کشت
بنای کسین را کل بری است
پس آن کسینم آنگاه نماند
کسین این خاک چو کسین
کشد و چو بر آسمان او ز زان
جهان میزند
جهان چو نیکو کشت نماند
همان طفل راه و پست کس
مذام کسی از این کمان
دروم زمانه سپری پستی
جو سازی روانی کز آن پستی

طلحه می بس که می بخشن
بدین در کسب می نیاید پست
که در قطره پستی خود کم است
تو در شیشه او کی ای برین
سنانی نطنه ره عالم است
که با لوت کرد آب و تپه
جهان کمن چمن بر قوار
مذام عشق من با غبار پستی
بنای کسین چو پستی
پس بر بنای که کرد و حسد
که حسد نام باقی نماند
که چون نماند و نیت جز پستان
زین جان او با و از زان
که ویرانه میون بود و دم
ستاع جهان از خود می
بخن پرورد اول که بشیر
که خواند از آن لوح مانده کمان
یکی آید و دیگری میسود
غم کباب خود که جان می
که خواند شدن منزل یکی

کجایت نقار

جای گشت با قتل بستی
 برابر شد از رخ با هم سری
 خدی که کرد و بفرود غرق
 شد از زود زان خاکت را
 زین که خفتن نیرین
 اشاقان بپس از خشتند
 بی جی بچستند کم بود خرد
 چنین تو سر و چون جای کا
 چنان خرد و برب است کرد
 پیشک در کشاد آمدش
 برین بجز گفت بر پیش
 که بر شط و ریای مغرب بر
 چو خاک تو وام برین است
 بی سپهر بر دیم بالا است
 کجا ساخت دریا حد مردم
 بدو تان شاطرون آدم
 بگو تا می حست قد بازی کنم
 اگر دانی داری ای بیگانه
 بگو کن برین چنین دلگیر
 چه دلها که آید غم که خور
 یکس این جزا و پیر سید باز

یوشند در دلف بوسی
 سکتی در هکند در شکست
 رسیده از کین ناکام حرق
 پیرایت بجان شت را
 بر او چون کج را از او
 زود زرتش سپاسند
 کربایتی که کرد بود زرد
 تبخلم بر بند در پیش شاه
 نطق ز روی و لای خود
 ز کشتار که میند و یادش
 بنود است سوا کیست
 برون آمد از آب خاک
 زمین ام خود چون کداز کین
 برین در یکدی می نیاید
 که قطره هم از پستی خود کم
 برو پشک و کوه بر بون
 گفتار در دردم نه شیشه
 پر بچیند و یاد کردن
 دور چشم از خواب پستند
 در صبح قامت بر نشند
 کین ره نوشت ح و اردونان
 چه شکست کین دو نطق

بروزی که آن بخت آمد فرا
 چون کشت افشا بکشت
 بسی طس فرخ چون برینم
 چو پستی از پست برینم
 ز خود رفت و شیرین کرد
 جز جواب خوشی را
 نه مغزی که خود کام گری در
 جهاند از شکست را کوش
 زمین و سپهر از زبانید
 شیندم که از روزان
 بچین حن خستند خیال
 بهر سو که ناک کنی چو شیش
 چو خشتند که متر تا با
 کجا داند اندر خجانش
 پای پاتی آن جام در یادون
 پاسطرب آن بیادون
 گفتار در دردم نه شیشه
 پر بچیند و یاد کردن
 دور چشم از خواب پستند
 در صبح قامت بر نشند
 کین ره نوشت ح و اردونان
 چه شکست کین دو نطق

مک بود کشتی زرم ساز
 خراشند و نیز از غم سی
 ز پول و بکشت و بر سپهر
 فرو آمد از نازی تیب کام
 در آنچه خدی جواب خرد کرد
 ز خشتن بخردون نیار کش
 که توان فرو بردن شست
 ر بود از برای عدم شوم
 نمودار زمان هم بر آن آب
 بر روز ازین شد رسا
 برین جسد که در خجش حال
 رود عاقبت خاک رجای
 و دیمت پیرون که خفاک
 که چون مید هر گشت خجش
 که از کوه مردم آید
 که صوفی کسندان است
 سین دلق خود انفازی کنم
 یکی کرد همیشه خود رسا
 که چون می بر دمر زمان
 چه سپهر که د خاک خوری
 ز کردن کلی نیست یک لحظه

فرو ریخت شاخ امیدم ز
پریم را چون خواب تیرا
زین چو که بند ز باغ بود
چو قالب توی کرد و اجالت
ز چندان بزکی ز در کانه
مرا در سپهر پستی کشید
که در قصر من پست فرستاد
در اندم که در دم پند و نطق
که چون من لایسته ای سز
جهان اده از زور باد و نطق
کوید ز خلق نطق ریکه
یکی گویم پسند از کین بود
در آسخت برید که بجای
دو سپهر روز که زندگی است
چو ما پست سواران توی که عهد
دل مسر بنام تو آمد
په پی سپهر کرد و در حال
چو کردم ز زمانه با جریست
کروسی و کرد که از اتفاق
و کرد پست کوی نوی کوان
که روزی گشت یه سپهر کین

دماغ رغبت فرو شد پر
کنون که چسبده کردم
کیار و کزان بند باغ بود
تو بزوشن و پایا جری
بجز پستی نیست سزا من
دین سر سپه کار پستی کشید
سم از گوهر من فروز و جری
زنده و ق سرون کشیدم
ز نطق زین با بریاری
تو نطق ز جود ترا زوی
چو پسندم ان و رسا
مردار من بند او پس بود
بر او رو سپهر و ز پستی
سوی زو پست از بزرگان
زایوان غایب بروی و بند
کشیدم چون بر کریان
دل باغبان را در یک پست
چنان پست زویک لبی
که در حد با بل شد از خور طاق
چیز که می از پست کوی کوان
که زین شود و آسپه من

زما زین پست بر من بنا
رغم صحنه من که را بگری
سپهر افرازی مرد چست دلی
دین م که در شغل ایگان
چو من و این سسر و جری
خستین وصیت دین و
دوم آنکه بر عزم حسی
که تا چون بخانه کریم بر
بغیر زوی ایچین ز غرو
چندان و کوه بر شمار
تسای پستی زول کم کشید
سیوم آنکه چون پستی
که ایدم از تخت زرد خاک
بهر کار کا بود از ایشان
نمان گشت خورشید من
چو کرد و کل ز پستی گمان
بجز یکش این تیغ پست
که خشنده خورشید گمان
چو خاک گشت اندام خون
که پاشاه و اندیکمان
عنان خورد خوانست بود

چه باشد سپهر ای طوفان
کنده که مرگ یاری کوی
کل کل پست غر خندان
بلک و در نیمه بارگان
و زین کوی چو که غیر پست
بفرزند خود با یم یاوری
چو در عهد عصمت کمان
کنده که پسند بعزت کمان
بخط خود آورد و عتلم
توی پست رفتم سر انجام کام
نه بر من که بزوشن کم کشید
که من دل خاک سماش بود
و بعیت سپهر ای خاک
وصیت توی که با سزا
فرو رفت چشم زین خواب
زمرغان پستان بر این غیر
چندین خط پست لایط
براه ز روم و و و و و
نماند در همه الحمد شس
ز راهک گشته بود باز
پس از خوردن شوی خرد که

عجایب

بکسی را که باشت تیرین نهایی
 در آن لحظه که در بخت کی
 جلا در صحرای نیشینان دور
 بگلزار امید باران سید
 ز انبوی خلق مرموز
 پیکر چو بر شطریا
 چو کشت شد و از شایسته
 چو چشم پرور بگرگوشه
 پتار و نشان چو شایسته
 ز پرتازه شده دپسروکن
 عمتش شاه در پستان
 پنشرد و پوپت خوش
 عادی کشتن شین
 بلقهای کوچه در آید
 فروصل چندان فرو
 برآمد برین کو کیتی سناه
 ره بار بر عالمیک داشت
 رتیبان خدمت برون
 چون مسموم از بار کشت
 کون می شود کوب تا بنا
 کون کا اپست کا شمت

دو عالم دو کاشی و شیر
 بران مردگان مرد و زندگی
 در نشان مرفس کیند چو نو
 نشانی مایید و ابران
 که از جور یا در آمد بزر
 خروش سید بر شایسته
 نهادند بر خاک تا که رود
 دل خسته را از بگرگوشه
 سوی برج خاک آمد
 رایتخت مشا و با سپردن
 دل تشنه و زوید در نشان
 نشانش بر یادرون کشت
 پشت اندران شاه فرزند
 سپر تو ای کس شبنج
 که در یادگان با ایمان
 چو خورشید در سایه بارگاه
 که در عالمی کیهانک داشت
 زاریت کان پرده پرده
 کشانید در از بکشت در
 فرو میرود افت بم خاک
 زو سالی نازک بجاک دست

کسکی دار و حوالت جنین
 بهر پیکری تا ز کشت آب و
 سبک تیر و لارافون کیند
 ز جانجی او می خیل خیل
 تنی آشت مرگش متحن
 رسیدند که کشتان سپاه
 مهابور اپکت در پکت
 نظر سوی او کرد و کوریت زنا
 بر آمد زوریای زکار کون
 ز مردین علی جسم رانده
 چه پسندد باغی خزان
 همانا در منزل کج گاه
 موک از لب آب با گاه
 چنان ش زین بر لولو
 پناهنده زان کشتن آید
 بر آمد بران تخت سایه
 بنمود با جاسکان سرا
 برون رفت سر کپرن
 چنگ کنت به شیوانان کا
 مراغدی کدی که ده ش بر سپر
 در آمد بگلزار من یک ریز

تو پیش نمی گذشت رعب
 فواخی در آمد به لهای کس
 میرای می شکر و افشا و شور
 شتابن شد سپوی خیر کس
 طلبکار کم کرد و خویش متحن
 همه از رومند وید ارشاه
 می آمد خاک میداد بوس
 بر آستان کج بکن بر بهار
 جوابی که آید زوید برون
 کران سیل طغان بر سید
 پی سپر و اجسیرانی شده
 ز حمله سپوی بار کور است
 شارا کفنان می نشسته
 که با حمله در با سپری کرد
 نه دامن تنی آشت
 سپوی ایش آور دست می
 که جسته فاصکان کین
 جزانان کرایت ان نشد کز
 که هر ادر کون نشد رو کجا
 بسینور روی و خنجر
 در آمد ز کربندی پستختر

کشیدند قارور و در برابر
شاهی که در حج کعبه بود
گرامی شش بار ماغ نژاد
شدند شش حقیقیم این
بر میان خوابی که بود
دین بود که پس غیر زور
رسی گامی شد و پستان
یقین پسته بود آنچه جان
سنان چو را بود جوان
بزدان و نمرک با دو

شیدند کی راز اهل نبرد
بگشت که از مردم مخفی
نشسته بود پستان کن
پیکند که گیتی ندانند
چون کام مغز فراز آید
مران که یک زشا و مانی بود
بهر دو فرمان و دولت کبر
بفرمان فرمان روایی چنان
شمار روزی از زمین بی در
شش بگشتی سر سو قطار
که راسی بران وری دیر باز

نفا قارور و کان با قوت تو
مضوی خیالی در اینست بود
گفت و از کجا خست ز آب تو
پس بوی سپ و داود بر پاو
پرسند بخت عالی که بود
پس روش آمد و خرد و خورش
شبی در میان کن نبرد
که خاشاک و ادوی چو خاک
بر سپهر آرد و می پیش

بجا و می غم زنده امید
غاند که هم توانی و بس
بود مدینه سر زمان ز تو
بهمجستان ویر سو بود
بدید از خویش نماندش
فرد چشمه زنگانی بود
که در جنبش آمد چون بر
روان گشت فرمان خانی
جو بر آب در یار و دو
که پادشاه از و در یار
نکو نه بدین رود می آمدند

بو جستن در و دریا نواز
چنان بوی گشت یقینت
بزرگان که گوید ویدار او
نماند با شش شش
بیشند کجای صفت
که فرمان مین که زوارم
بگو تا بر آتشک راه دراز
ولی چون دلش سوی دیدار
ایسری که تینا حجاب خرد

بشارت رسا ز اجرت
بیشند از کبریت ز
بروی غم نزارق این دست
چنان خست که در عالم
از ان شود جوش که در
سر شیک که صافی کند پستان
ببین غم نماند که ز کشید
پل چوب در جنبش آمد آب
دوم روز که چرخ روز
فردمان پسند ز راه
همه پس می در جنبش گشت

دوان صدف راکش و ندان
بر آمد چو بوی نازک
بماند در حیرت کار او
بر آمد ملک شیکه بر سپهر
دانی چو سون کوه خوش
که زودت رسا غم نماند
ز سر سوی در جنبش آمد
غم جانش چندین دشت
کمن با و شکر غم نماند
بر آن سر سپه سالار در

که با من که ماند چو نام دراز
که نماند جنبش نماند
چون نیت بر نیت حیرت
که یادش بودی نماند
پس گشت شادی در آمد
بشود زول در و درین راه
پس با و بان بر نماند
عجب کاب است پستان
کمون گشت در شیکه
بجرت در آن حیرت
که پاک و نماند که نماند



کسی

گذشت از طرکوه دریا حرام
 چو رفت آفتابیت بر درون
 چو یکم که گشت آن کج حال
 جهانی ز پیران نشد نمان
 جسر حاجتی که ز کار داد
 جهاندار بان ل رورند
 میانجی در آن عرض سهر کاه
 نماز است سوزان تنایک
 هم از حاجتی پشت رانم کرد
 پناخ پرورش پسندید
 سبک شوک پای کرامت
 و راز و عده نیکو گشتی
 جهاندار از آن پنج سوانک
 ازینجا که دورت راه آن
 زابت نیل و تا پاک کرد
 پس از دو گوش کین شایان
 جان میوه کانی شاد روی
 زمان پس دور یار اندازش
 و کرباستیر غیب سیر نیاز
 چو کین چشم و چو پشت
 مراد و نایسته خوردن

تمام ز پس رخ روز تمام
 قیامت و شمی دیگر آمد بر
 شخت و کرک خنکش کمال
 و گشت پید جهان در جهان
 سگم ببری پشت بر ماه و
 فرو ماندلی طاف و سپند
 جو کل و کرد پس پای شام
 کین کو زنت می نمان کن
 ز نیروی دل فزه کم کرد
 که واپست بر تو شایان
 زمانی فزون زندگانیست
 ز صد روز ماندیت روی
 ز پوشی آمد بر چه پاک
 برون نیایه نیاید زمان
 شود پست کت روز کین
 چو دیدی و هفت کرد آب
 نه اندازد دیدن مردم آیت
 همان که خالی کنی حاجی
 یکی دید بر بند و یکشانی
 همان چه پیش کس و پشت
 سرون آن یونین ز شکم

که قاف بود از چلی شکست
 پیر از هفت وید پاس او
 بخوشید در میان امیر
 ز جنبند کانی که رفت مش
 بقدر و هفت در آن جای
 پست است در او رور و بوس
 بخندد و پرورد کرد و سال
 شه از چو بدل داشت پس
 بدو گشت کای در نشان
 چن و شمش کت ز انام
 تو و این که زیز در باشد
 پس زیز در یاش کرای
 دلش او کو سینه ز این
 سوزت پس لغوی و
 و کرد دل نبلت رور و روی
 بود جانور کاد و در حرام
 دلا و تو بودی درین اودی
 تو با که مدعی سبها سی
 مک کوشن گفت تمد نمنا
 هر چند شگفته بهایش آب
 حویا پس و خستند کای

که در قعر دریا شامک بود
 که کم گشت دریا در این
 که زیز و زیز شد زربان زیز
 میدار و دیگر پست در حوس
 صفای جهان بود رور و
 بهست همی داشت خود را
 که چون می این پرده چرخال
 سزایی که بود پست جای
 مین پرده دیگر چه دارسی
 کت از نقد پستی می گشت
 بسی پس با شد ز با سلس
 شب چون توانی سید کای
 که تر سپان بود کوماک
 جمال عزیزانت رور و
 بر یار و رون خاک کای سوز
 تا شین پس پی سالی نام
 که دل داد بر وینت اوری
 من از غوغت سیر سیر کیم
 بفرمان او دید بر هم نهاد
 برون پست از رخ خون
 سوی یونین خوش شاستند

جوانی درازا پسران میم	که در بار پنهانشان گشته کم	گشت سرکی کرده کوی دل	چو چلی بر گشت برت سول
چو این زمانه شد پدیدار نیست	نمانده باشاه پند گشت	کزین جانور گاه است حضور	یک سبب که بر تو آید
چو شیشه سپیدی در کون	اگر که بروی زنده چون بود	شکست کار زاپتا سر آ	که بی سبب او بهمان است
پس روشن از چنان ساج ده	ز بار با همسرا بر کوبند	پس که در پیش چنان بگرید	که یک از نظر ناپدید
چو آن شبده غم ره سازد	جهان زاری دیگر است ز کرد	مما بآن کار کا و دل	شده این بر منبر جان
طرف بر طرف شد کران کران	جهایی بر آرد ای پسران	معلی زمان سپو در سا	چو طغیان که بازی گشته اند
معبور ز صورت و پیچ روی	بجز از هیچ ناز پسته روی	برون چیت زان ده گون	چو بخت که از پرده آمد برون
نماند و چون بشیبه بری	در این سفاک پندی	کشت و ز با کافر با خمش	بر چه خود اندیشه را خمش
بریشان گشت نظار یک	بیرت فو زنده بکار یک	بر سپید کینم و کیت	یک است در این مرام
اشارت که از دست و ما	چو راز پست و بر چرامی	حیدری که بود اشکار و سب	چو بر سپنده بر سید گشته
که بر طایفه مردم آلی	که پوشیده از خون دولاب	بیزوی می سوی تو رانده	تا در حیران مردمان
که ایشان در آب هاشمی	بنام این حاکمی گشته شد	نم ز جان کا ندرن جان	بگشا خود بگشتند سال
که ای پو فام و دم سپاس	که لطف خدا را نشنا	جهان ز ابد می زرت تا زیر	گشتی زان گشت پسر
ز خندین نیکنی و جری نام	چه حاصل شدت ز بهای جان	دل مردم از پرده سوز	چو قوت را کرم و افروخته
دو دو ام چون با فیت معاد	فرا هم نشیند یک ز خوش	اگر علی و کر پست و کر گشته	صوری کند چون یک کس
معبودان چون درین نیکی	بنت نه نشود که آویس	که چون تو شکم شد معلول کند	و کر پر شود و بوالصنولی کند
کند سر چه اندیشه در وی گشت	ز مردیت بر از دم مردم	یک خنده جو کفشان کوش کرد	پس رخ افرو خورد و محاش کرد
و کرده بر پست سوری سما	زمانه بر کوی که در حاسا	و در باره در جیش لهر پیر	باطراف در راه افروخت
پس او روی گشت پدیدار	که پنهان شد از چشم زنده	رونده جو برین زین سپیدی	ز در حیک آن نوع آلی
شکالی گشت از شایان بد	دور زور و دوش و فاش	ز بس طسره کا نمود و در	عجب ماننده در کار
و کرده بشوید در با چن	که رفت از گشت مرد و خان	عجب سبب کی دیگر از است	پس آن عجب است که بود

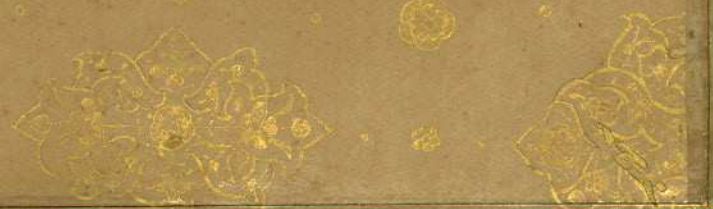


از آن شیشه کوهان الما پیش
 بر یاد درون فت و ریاست
 با خنجر آن آب هندی چنان
 شده ز در چش رویه لاله
 چنان اختر فرخ از اجزای کاه
 خرد نام کس بخاک افکند
 بجا شوشت این تن کند
 از آن که در عقل کشت از چند
 ترا با چنین عقل از شرفی
 چو من ز آن درون رای نام
 موافق و زود پست بر نام
 هاست بجا سلامت روان
 چو خلیل طفل و شده از راه
 تو را نشا که کینه برای موافق
 کشا و پرواز روی خنجر شیشه
 سر را با ز پرست نمودم ترا
 یقین شده که ادوات در
 ترا میرسد کین قاشا کینه
 بکندت این برداشت بکند
 در آن خوش دریا که میرسد
 بلا شغله کام خندان

پس در کف خضر و این پیش
 بر آمد ز دیوان آتیه
 چو طغان غازی معلق زمان
 چو زدی که در خنجر باشد درون
 فرودست در رخ مایه
 که خور او اندر بلک افکند
 که جان شریک تا شاکند
 که چسبده و از عثمان از کرد
 بسوی خنجر چون بکشد
 سو پس با بدجا کشیدم نام
 بدو پانگی طغ زود بنام
 سلامت چو کم شده هاست
 جلیغ زنی کرد و از راه
 کین و زنده بخارا کس
 پناخ دل شاه را کرد خوش
 بزوی طبع از نوم ترا
 ترسد زاری و سر اندر
 برین طغره آسام دریا
 که ز زال و قهر کس
 شتابند و شد جانور فرخ
 اجل چو شکی که دنا نشا

کنج ز پنهانک و ز باز
 فرود می شد آن کنج
 چک در بند اندرون کس
 می شد پست کینا که کان
 پر و پیش پر سیکانی
 اگر آویس ز زیر دریا رود
 جو پسته خنجر بکشد چاه
 سر آن جانور کز تر پست که
 جاندار گفت ای مبارک
 ترا کرد و دست کاری کن
 کینیت پیک بر اندیش
 چو آتش بر آرزو زود
 سر از روشتم زبان کس
 نیوشند و آسمانی شرت
 که در افرا هم کس ای پرفرا
 جو دیدم شوستیت رهیا
 عجمای دریا کس کس پست
 کون زن دید پیشین
 بشوریدن آمد آب شوا
 نمنه کان نین از ان
 کس ای سال کین شرف

اجل را سپهر زنده شد در آن
 خوشه برابر کبان کنج
 حبابه بر یاد درون شاک
 عجمای دریا طغ رو کس
 چه بودت را کون کس
 بود مای کس کس
 کابل را بر پیش فرخ راه
 سر اسپند و نماند کس
 نماند چو کس آمد کس
 و کز به کس کس
 که در شیشه خود کرد کس
 رمانده که پست ماله کس
 که در کام مای کس
 شد از مای کس
 که ادوات جهان کس
 در آسما کس
 ترا دل زاری کس
 تنای اندیشه کس
 تنی شد سپهر کس
 پسری کس
 پنی پسته کس





چنان سحر کردش فلک مستیام
 بزبون شربت جو بکشد کار
 چو گشتند سر کین سر کو حسین
 پیوادی کی لیلی فریست ماو
 مران نامه کیرا کوید چنین
 شتابان می شد بزم دست
 چو شد چارپال کز پیش باز
 شدان نینسرو و پادشاه
 همان و این عیش بکار بود
 پیوادی که تازه پرور گشتند
 خمیری که نویسد یثرب و با
 بکبک در چاره چاره ساز
 همه پس رخ رویان صد روز
 پس از مردن پسر علم فرات
 کسان کی بریزد حسرت بر او
 خدارا برماندیکه یا کرد
 چو داد و فضل و عس کلد
 شبها که کویع بر انداخت
 پیکند ز بگو بگو بندگی
 جوانی که بر او سپرد و بلند
 جمال که شوان نظر کرد و دو

که چون ماه نوشت با می نام
 بتو ندو افین در آمد شما
 پیش گشت چهار لب پسته
 ز بهر چنان روزش آه و بو
 پیرایند و مرغی ازین پستان
 کز آن پس که اپکن در کایا
 نمود او را یکوجه سپرد
 ازان پیشه که لیس را بود
 عقاب و کرد و هوا گشتند
 قوی دل شد از بخت امیدوار
 که توان پای فریست ما و
 بهر موج از جان فریست ما
 که او حقیت زنده کالی گشت
 نیایش کنان دست برداشند
 حصا و عا این آه و کرد
 یکله در چاره آید دید
 پوشید گیتی حیرت ساه
 نیز و یک مرگ از غم زندگی
 رخ فرخ و سپس که گزیند
 ز سیاهی کپش می زینت

ز سر کوزه دار وی بختند
 یکی گفت تو بیدار از پیوست
 که خرد و عا که چپ اری گشت
 طلب کرد و برین فریست ما
 پیرایشش پس که بود و پال
 روان کرد و نامه پسی عا
 ملک زاده زان که اوی سپرد
 وزان پو خود انامی و با نورد
 شد او نینسرو و پادشاه
 چو زان پیشه ترا و چو گشت
 بجای سیسند ز لزل ز چید
 بود آدمی که پسته نمی پسر
 چو کپس در آن جای چاکلی
 جاندار اگر چپ جهان شایه
 نخت از غلطون بنایه
 در عا جنری بو پسته کمال
 روان گشت رون حج شتر
 که در گوشه خلوتش با کمال
 فرشته و یک شکل آسینه
 بروی آن کی کرد رسد رسد

فرانجی بصیحت بیخاستند
 که نالنده را شد پیش و با
 مران نامه و بس من پس پست
 شفا پسته یافت چون پسته
 پیون جی پست و تو نینت
 گشت بنده تر ز آنچه بود گشت
 بیخ و کربت نشور راز
 جهان به طرب شرد و تازاد
 پس سال و کعبه آب کرد
 پیر زنده نامه را پیش گشت
 زنده گشتی فاصد پسته گشت
 که باز آمدن ابنا شد امید
 نما پست که خان امست
 بجزرت فرو مانده چاکریک
 ویسکن ز خانان و کاک بود
 پناهند و شه خضر و این کمال
 فرو مانده و کشت با سالی
 چو پسته در پست فرقت
 پیروشی مید که گشت از زمان
 ز مردم ولی صورت مرده
 شش و او پسخ بعد تمام

رسیدن بکینه در نقطه کا دیخط و حور و ادر کین



دل از روی صحبت شادان کن
 بروی کوشا پرچه بنویس تا
 مزن شاخ اگر میوه پستیز
 از آن تن بر داشت این شپش
 زین می که با وصل شد کار او
 بین چون بود حال آن صفا
 چو کرد در گفت را همیشه
 زین فراق چو شدت و جدوی
 یکی که میوشش و سپید
 جدا آمد کار از آن پرس سوز
 فرودم از چهرت و پستان
 کون پیوستن استاج و موم
 نشانی سپیدم کون نشانی
 بزاری چه سخن کردی
 بزکان بر من فرستادند
 کجا بودی ای مرغ خوشند
 کار و زحمت خون گسند
 که ام آب دید ایست در جوشان
 بر روی چشمه باران من
 یک نامه هم کرد و داد
 سران نامه که زیار حایه بود

نقل و سینه مجلس با دکن
 که دور می داشت در کجا
 خود اقمه چون آتشش که یز
 که چون نیاران کش میز تم
 بسا و پارگت به بازار او
 که دور افت از خانه زوفا
 نزار در جبهه عاجزی شه
 نماید پس از روی دین عزیز
 بر نماند از حیرت خیز
 که چون میرسد شبی روز
 چو سل از تنای سنده و پستان
 که یک مرغ از ایشان هم
 که دور فلک در نوشی
 کران همان پسند یوان
 که بسیار چت مند و کم
 چه در می خیز زان حرف
 شب آسایش خواب چو کنند
 دل چگونگی است پسویان
 تا شاکنی روی بایران من
 طرب مانده کنانی بود

بخت و پستان موی
 اگر جای بخت پارون
 چو با جدایت از بخت
 از آن دشمنیها که در جوی
 که از آسایش مرغی افتد جدا
 دل مردم کجا تو پسند
 خروشی از چن باشد حروبا
 مشت از روی خشم تو قام
 تن از فاقه چون با یک شانو
 مراد روی از روی پستان
 کسالی که بر رویشان
 سستی از آن تازه رویان
 زمانه نزار جبرین بیکار
 که زنت کند با هم شسته و جا
 نه بعد از شدن بزرگ دور
 بنای بکسی که اندام کام
 پیش طرب معنان که اند
 جواز نامه امی چون زمانه
 قفان آن حریفان صعب
 شیندم که مجنون لخت

پراکنده کی را بچسوی نه
 که خود پارو کرد و چو کرد
 بعد از جدایت تن بر جیت
 نیار و بچسب ای مین دو
 ز ناله کنس چرخ را بر صدا
 که از او چون سپهر پیون
 ز آسب یک شیر امیزون
 و بدت نه را آب حیوان کجا
 خوش کس پس بوی اعلی
 بگرخت که در دو دل از روی
 میان کل و لاله خوریم
 بجا کشته شدت کزای
 که اول بد شربت از خوار
 کون رفه ترا با جیت خطا
 تو تیری که پس روی بریدار
 پنیر تیر جایت و منزل گدا
 بر جان و می همی کانه
 چاران بر می جسر ای نانه
 که کوزه را بر گرفتند دل
 که دل خشنان میاویون
 به پارتی تب شدان و خسته

حکایت مجنون

مگر که عسای اهل نیاز
بخواندند ز آید شتاب
شتابند شد عجب است
رسی را که رفتند سال
فرو آمد اجبت که خور بود
ببوی طبعش را پس بید
شادی بر آن مرغ همچون شتاب
برواز مژه که حشره زد کرد
بر حرف از آن مرغ بوی
چخت از جای بی گریست
طلب کرد نام او را سنا
صراحی در آید جان پروری
بر جبهه که کینه می کند
بخشش جاندار کی فرو
بر چلی کامرایی کنند
جانان ز غررت پر او آرد
کش و آسمان حسن می ساز
زس و آن ز جبهه که شد
پاسا قی این کیسای جو
پاسطه با موبو با ز جوی
کراپاسی واری از زور

نصیب بر باقی اندید
دراوغیتش در پای عتاب
دو دیده بهیب دره دور
دوخته که شش ویری
دل تپید و مغز بت خورد
گرفتند و بردند پیش سر
تبعظم بر پیشش شتاب
پس از پای او نام را باز کرد
بکوش پوشند و میرخت
خود را چرخ کی گریه زار
آینده کان شک شد کار
منفی بر نیرنگ و ابروی
شاملی بر پیشینه می کند
جو او طرب و او تا مغز
جد امر کپی بیسالی کنند
بر جانمی میخند تا گریست
بر لهای غمگین در آید شط
نماند از جهان سیج بی شو
کبری مست از آرد ابرو جو
ز موی کاخچه نویسی جو

کمان زده کش که نشان است
خدا عجب خجسته و خندان
که تا پوی خیرش از تیر تمام
بش که که آمد شتابان با
دو دیده پسند کان سوی
ملک زاده زان یک یک است
کرامی تر شد است ارضه تا
دیر آمد و نام را پیکر شد
چون نام بچند در آید گوش
پس از شد وی مژده رینک
شستند برخت دستان
بزگان ز سر سوچو با کرم باب
خزین چنان ز بر سوچو
بفرسو تا مغز روز و کر
شاند مطرب قشاندل
درخت پرجادت را بود
باز از ز خویشین مریک
درین پرده زین که گریست
بن و ده که تاش و مانی کم
گمنا چون پستان سپاس

عناش میست و عاقتند
که پستان از اجوات عا
دعای خود و آری غم دور سپاس
خوششگاه دیر نیز را کرد
کپالی که بود زمره جوی او
شاکفت بر نوین بی کمال
کمی مفرق بود و پاره کاه
پس کسچ پوشید و را با کرد
بگر کوشش را خویش آمد
پاراپست بر می بعهد که
چو کل زده کرد و رخ تاب ز
بگر که ملک زاده چون با
که مخلص بر پرون بگر کمال
بشادی بر زمانه اول
رسانند بر کوه پس شاد و دل
طرب شد با زار عالم رخ
تخی او رفت بر می بر می
کسی کین از چپ کفایت
نکین سخن در قشایه کم
کوارا شوی با و از
حال غمناک است

دخیزت داشت یک محبت که می گشت

دل از روی

اگر خاک پنوم در پیش
 بکاف خاک تا دین ماکون
 ملک بوم اول همه کاره
 بریا فرود زنت بر خاک کن
 بجا بر دار و خب زین
 چنانش ازین است اوام
 چه شام که در کس نامی را
 زبانه ای کشی ز موی بند
 معلوم گزینخت شد مریض
 اگر تحت جم رفت بر باج
 ز موی سطح این کس
 دران کشتی از میا کنی که
 دمان نمانان شده موی که
 تن مانع آب دریا سخ
 دنت را بر چه بنس کنی
 چه حال آدمی را دین خوش
 عجب نیست رفیق برین
 گرای ز خویش بود و گرا
 و گزیری نشیبت پروا
 کشت مکر و با نسیم
 کسان که در اندر صبح و شام

رو در مردم دیده صیدلش
 نیم گم کندم بر یادین
 کنون علم لیکت شاکه
 که من بره شده کوسر پاک
 که در کوشش مای پانز
 که از پل ریل جل خستیم
 زخم خیم چون ران آب
 با بر سپه چاکه و افکن
 نیامخت مارا کفر فاج
 مر با و آبست حال تحت
 ازین سوی چنی و ران کس
 جویش جوان پیش تصاب
 جوست از لاس قطع هر
 دین مخ بول شیش مینسج
 شود نیز از فون آب زرد
 کزوز دشت چشما قباب
 بعبان تو گفت کجا
 ناز جانار سپید و بجای
 نار و پیرانیست تاهت
 برفت آند در سپر چون ام
 بیدار ما از روی تمام

چنان سپ در دیدم تعظیم خاک
 چه با که کشتیم کیم کسان
 چگونگی که درین شرم غرق
 بزگی که مکر زار خستم
 نه بر انجمن کوسری پاکرد
 کون مر و با نر و مای چون
 شتابند کشتیم تو تزار
 و کراتش موی مالا شاد
 جفا پن کردون پداوند
 میخط مو کس موی جود
 نه از مرغی ای کوشی نوا
 مرا پسندم در انکشت
 هلب پن که چون ادجای
 شده نار چنار سن آب
 چو مار از خضر آب خور می
 زجان هم در ازور شستیم
 جوی بود شتابان کجا
 و کردوی ارشمله بالا
 چرا سپر وی چون من از چم جان
 کون ما و این راه و دور
 سپرد کردول و چشم چون

که چشم از مزار آتش تینم که
 که بر آب بازی کنیم چون خان
 که بود ز من تانجس سج فوق
 که کم کشت نه بجز در کوسرم
 که او از کوشش صدف مارا
 که از جانه شوک ساز کون
 ز بر اسپمان زینش پیمان
 صدف وار و تهر در ماه
 چو من چنبره و موی تینم کند
 با بر سپه داد آب کبود
 به سپسیم رینه در سوا
 جو شتم ز نیب یکان عوان
 جو کس کس موی با ننگ
 حمله ای چو کشت مریض
 با لایر آب ز روی خود
 که مار ابدل چو شمشیر
 ز زنت و کشت از نیر
 فو نماید از ابر زنا شده
 بجایار سپیده تبا جان
 که ایم بانو نیام با
 دعای می دارند از زمان

کسی که دید از تو دست هم
بخاشد دلی زان سلبون بپاید
فلاطون دانست که کان کز
یکمان و انا و تری پس چنان
ذمیان موزون فشار کمال
ترنم پس ایان و می سپرد
بجنگد کشتی آسب موج
گروسی بر جانمی در شب تاب
جز فرستند زان که نبارد کوه
زرد دوری عنایان حضور
فروغینت بر سپهر و کوی
خدایی که از مردم چشمه و
یکی را در پیوستی یکی شمشاد

کسی که اگر در او بصره ارون
تبری و نیکی بکس با کار
ببیند آتروست ای کس
پس ای که از جان بر او خورک
نه را خور و افتادین سو خرام
بدونیک آنچه نیندیت
ز غیب آنچه در بنیاد حرفت
شدیم آرزو مند خاک سیاه

بهر اسی خویش تن کرد خاش
کوک کنان با بکشتی ننا
همه اسی خاص بسته که
ز قانون حکمت که کرد بپاید
نظیری روان که در چرخ حال
بگردون پناهی آوارگی
بر آمد پس باد با ننا باج
عمی تا خند اسپ چرخ
بدریا درون چرخ پای تمام
نوبه سلامت رساند زرد
بدریا درون با جبر ای کوه

بدریا فرستاد هم چون
نه شتا نم لب چمن صد ترا
کز کشت روشن همه روم
کو اسی در زاده سپهر خورش
که تقدیر بر او رکعت نام
پس کوندر سپهرم که چون نیست
با کاشسته که در بر نیست
پس کس بر سره یک سینه

گر این سه را پسوی در پاشی
چس و را پس خضر و ای پاشی
منه پز یک پسوسه پاشی
حرفیان مینه در قبح خورش
پسران سر یک از روم و
پسین شادمانی و نیک انتری
ز مهر سپهر که پامان است
تکاور شده و با با جی چنان
بفرموده ارای تاج و سپهر
دو سپهر آمد و شش مخصوص کرد
پسین را نچسب از روم و

درخواست کس بر هیچ ملک
خوشه گفت همه چنان بود
دین نامه با آرزوی تمام
بدانکه چون بر بنیوی نیست
توانا کشتن بر در چرخ
سرا پنجه آسمان جبره ادر
خاک از اجل که در کشت تاب
ندایم بر سینه سپهر چرخ

بر غبت روان کرد از زانو
پس بر سر پلوسه پاشی
بمخدر کس پسوی من کشتی
بلبسان شربت بر منجنق
جانازی بر ابا پست عروس
خرامان شده او رنگ کسندی
در آن مملکت پس عم جان
بدست صبا بار واد و خاش
که احوال بر کافت مدارد
پس خاوه را غیب بر او کرد
بنام خدای من کس کس و ما
پسید آرد از زین نیک و
یکی را کن عنقه قد و خورش
ز دریا کشتن و پیوستی
کنون باز که عجم را نسیر
زاقبال ما در میر و سلام
ز کس مریا کس شیدم خشت
تواند که باز ایستد ما
نه انداشت آورد نیک بر
کشتان کرد ما را این چوی است
سوس یکی از خاک داریم

درخواست کس بر هیچ ملک
خوشه گفت همه چنان بود
دین نامه با آرزوی تمام
بدانکه چون بر بنیوی نیست
توانا کشتن بر در چرخ
سرا پنجه آسمان جبره ادر
خاک از اجل که در کشت تاب
ندایم بر سینه سپهر چرخ

**نوشته پیکر پر کشت امواج بحیره و اوصاف
پسین کتب معلم و مفاصلک و دندان نیکان**

چخت از علم خجرت باز
چه خواندی درین تخیل دور
پس خجرت نشد کاروان
پس خجرت کتکش نماند
زواج چون کتکش است
کشانا درین کتک است
ازین پیش کردن نماند
برید و درون نسج نماند
ولی چون قشای کشید کند
چهل سار ترقب راه دراز
خجرت سببی مرغ کردگان
پرسال تمام آنچه خجرتند
بزکان درگاه رایش خجرت
چنانچہ اعجاز مخلصان حضور
اگر سوسو احسان سوسو
کنند آنچه باشد پست است
دوم آمد از بودن لی مال
و کرد و ماستد راجای
سیوم آمد که آتشی بودیم
سپاس از آتشی چون عروس
همه پسرانان بسد کونجه

که که تا چه داری برین دو
که سبب برشتی و شوی نون
پس کتک باشا بسیار
فرو خوانم پس از این تمام
برپران خواص کتک حال
مرامی دان کتک شربت
برید کنی با سیم قنک
ازین شرح نشد از علم کرم
فصیحست نیامد برو چو
که باشد بد و آدمی را نیاز
پس برده زاندر شیب
پس ما شکتی خجرتند
ز دل راز پوشید و چنان
که از چغخت نباشد دور
پس اندر ما را بجای آورد
بنوعان کوشید چون کن
ره و بر پند آید پس
که آند کس پس با و آغوش
برید و درون خورد ما شیم
پس بر کتک در با کجند
و تفت نمود و بست پند

درین شنای کتک شرف
در احکام تو جای این است
که این اوری کتک است
نشد و ششم کتک چکام
از ایشان یکی پس از
چو اندوی دریا شیم زیر
مر با چشمن خود که در دم در
شده از پنج مرد که سر فرود
بفرمود تا پیشه ایان کتک
ز حیوان و از مردم و از گی
ازین سوعد به تقاب سیاه
چو بر غم آن شد خدا تو
که تقدیر بر با چو این کتک
کسی است که با ما دین اوری
چخت کتک و غنیت تو
فزایند و از در جان
که آیم ازین کو چهای در
چو در خانه ز این دین
پس در کتک مستی جان چون ما
که آن زاده کارایش مست
چو شد رازانیش کارشان

بجایب چه دیدی ز دیاری
که چندی توان ز درناشت
چو بر پر کب و کتک است
برید و فروخت کی و زه را
پس و سده پراختی و لغز
تو ام که ما غم زمانی زور
چو بودن یک لفظ ز قلاب
صفت و از قلمی فرود کتک
ز صحرای کتک کشیدند زخت
اگر شیر مرغت اگر کیما
که روزی شتاند یک کتک
که بخت چو بآید از کتک
که بر آب رایت تو پس چو باد
نماند چو دران اوری
ز آینه خدمت ز چید پسر
و فای ولی نعمت تو شین
هم جانب خانایم باز
درودی سپاس از ما بر
ز چخت کردن ز فرزند ما
بر او کتک و دست و دل خدا
دل آسود بر صدی کتک نشان

زودنا زنجیر حنجره بخشد
زرق و بکین دولت بند
بر پرسم و رای اختیاریان
ز تو بر محیط اشکار ازون
اگر با تو که در زمین خستیم
چکار آید آن جان بی اعتبار
بزرگان که بر بست زلف
از آن غازی مینه و فاجعه
پسند بر جوشیده گشتا
از آن پسیر و زکر خند
بفرمود تا سپاردین کنند
بر پوی بی تیش زرق انشا
فروخت کاس بابا کشی کند
پسالی کم و پیش پس از هزار
مستندین پوندش اگر بنوی
نشستند مینا که از آن هم
چون شد تعالی فروختند
نشینند پرور نمودی کمال
مرغ بصورت مطول پخت
رهنمای صند و کوی دنیا
چرخه جود تیر کشی نام

پس بر فرج حسد او ندوس
پیر و شمن است بچم کند
که اندیش بخیاران بود
ز ما غوطه در قعر دریا زد
بخار ز را تویت پاختیم
که بر چسب و ز نایه کار
بنازده خدش نان منند
که در عهده کدیت و در قهر
نوارش کرمی که در پست
تو که شمشکس که در یونی
ستای که با میس کیسند
اگر آسن تواند که فرشتا
نشینند را ز و بوشی کند
کشیدند کشتی هر یکا
که در در ز او موی راره بود
کوبنی اشک زینت کیا بزم
درفشند و صند و قی استند
بنا پنا کن در آب روشن حال
که بتوان در و خستین پیر خشت
که یک ماسه روه بود میکش
شما بنده شد شاه در جیام

که دولت پنا احوال
به کار کاقبات آرد شتاب
بنوی که از رای شیا رت
ز آب ارچوط فان تش بود
ازین سر که در آب کسوم
میس جان که پشت خدی و کوم
عطف سران یافت کا و حرا
خرید از آن خش تو سن فزون
بخشش در کج را با ز کرد
چو شکر عی شد که کور کشی
بفرمودن ماند و روز کا
پس خوب زیبا سپ بکیر کل
سز پیشکان تیره برداشته
ایسای که بر آب داد پنا
حوا چوب کار قی ایسای
بدان کار بسط اشارت نمود
بوزن نکل نو سپ بکار تر
بپزی کرمی صافی آب و
بس ز جو ز مندی کشا و دوست
بخرا سپاب دیگر که در کا بود
ز آب از میان دریا شروه

بر بخت جوان تیر خشت
بنا شد پیر انجام او فر صواب
که چست کن کاپان یار
بهرای چون قوی خشی بود
اگر حسک جانت کم کسوم
چوست بود و چون دیت خورد
که حراسی ارا کند کدم اس
که در جوی صیانت دیک بود
ز افشا زده بخشیدن نگاه
در آمد ز ز ناخوش زانوش
ارسطی انا د آد بکا
که از وی بدی توان پتل
نموده است از سر و آند
شما بنده کوی اسپاد
بقار و ره پسینی در ایقاس
ز داج بر آتش نشاند نمود
بطفار ساده نما
بر پنا سپ کرد در داز اچما
کشیدند از او آنچه مقبول
صد و اندک شتی بر بار بود
طلب که پسناسی از کوه

من

پس پرده بر پشت در بازوند
که چون بن زبیر روی داند
بر کشور بخت فیروزند
نماز ز ساطعین سیج جا
نشینم آب اندرون کا
بدانشن صافی ترنج سری
بزرگان نهادند بر خاک پر
همه سینه انجام کار تو باد
بین بس کن زین زیادت جو
ز مردم نباید کی چون میان
چو در لرافتن نیاز آمدی
ز دریا کوی دهد خواص کور
اگر ای آرد بختی مشاب
هر آن که زینک و از بکند
توی دان پر کسب از بخت
که اقبال چون کشت هم پرست
پس انجام چون می بیاست مرد
گرم جاودان کرد از بدست
چو می بیدم رفت از کز کز
نممن بر کسب روم در سیر
نیامم ازین سپند سموده

پس بار که بر شایه زبند
قوی دینک ششم برین طغ
دو نوبت زومج خوش
که نپسره شبنک من ریسا
کنم در عجب سهای دریا کنگا
مخفا بر این گنج تن بگری
پتاسین گرفتند بر باجور
خدا در همه کار یار تو باد
همه آرزو را نهایت بچو
تو از کز قن در آب شیمان
همه کس بر نمی و باز آمدی
که گوهر برون آرد از آب
بیان کنندن گفت در آب
همکس با ندازه خود کند
که جوش چون نماید گوش
یکدم جهان داد در دست کن
ز ما ندان آب خوردم ز
نماند لیم شسته ز آب بیت
تا شاکم سر چه باشد در کن
بزمان غاری شد آرام
که از موی دریا شمر شد شک

جانم دیدگان ز طلب کرد پیش
بکوی نیس پست بر دم پیش
بنظار این نویسن بپا
کونم چنان در دل آید سوک
بیا بیزعت مد و خواتن
که در وی کند چون شینکده
که ای خاک بوس خباب بخت
دو نوبت گرفتن سر پرست
کسی را شمار در جنس خویش
اگر بودی امکان در آب
خود آب شوان نظر کرمان
همه حسین را بقدر ما
کن آتش آب خود در آب
چو بر کار خبیب سب از جای
پیکند در پناه بخت در بان
پسی پی فشر دم بچو نیک
بر روی توان با ده زین طاعت
جوهر مرک سق و تقدیر
جوهر دم مدارد کیز از پاک
که او درین غار پست بای
چو آینه کار آتین گشت حال

پس گفت ز انداز کار خوش
ز چکان کشیدم هم نوس
دل و دید در آناه که گشت
که در چشم از قدر دریا و بس
طلسمی بگفت را از پتین
جهان پسند از جام سیمیا
ز ما تو نیست روی بای زوی
بنامش در انداز راه آید
که بشناسد انداز کار گشت
مانمی بر اسپه در دریا
هر روشن تو انگره ازین راه
بقانون خلقت رود کانا
که خاکی کند آب اندرون
برون روانه از دایره پناخت
ز روح دهن کان کز گشت
که شویم لب از چشم زندکی
که ای کسند شریست ایبا خور
ز محرومی آب حیوان چه
چه در قدر دیا چه بر روی خاک
بن غار من قدر دریا شمس
که در سفره حکم پست حال

ز ناز نیک که چه کرم است
اگر صلح خیزد و با قوت رز
مدان بر مدان بد نایب که است
عمان حرم که گویند جان بود
چو ز نیک کند سخن جز به نیک
چراغی که آن خانه روشن کند
شکر که عداوت جان آن بود
تو این شنوای که است خردمند
بر کوی که گاهی کنترک کنند
بسا چشم سر که نقصان
نسی دل که از آسمان زمین
پس نیامی دل که کفر فروغ
شینه دم که کوی و پسلی
کسی که که ایش بخنجم کرد
پتوین خواند سینه پاره است
دروغی که پس نیامی دل بود
کمانده لوح این آستان
که چون فتح آید چندان
بغیر زوی آفاق را که و رام
چو از غم بکون بر پاره کار
در آن حال که نجات فتنه حال

نه زان نیک در نهایت کس
نه شکر اگر ای مسان که کرد
که او نیز نیک است بایستی
بس او و ما را که در مان بود
ز نایش صحبت رساند بود
برخت او فدگار و پنهان کند
چو در تب خورندش نماند
که نریخ زور پیش طفلان است
تماشای پس نیامی کن کنند
کم و بیش کم نماند ز نیک بود
پس کجاست پسندم آن همین
نمودند غبت بدیاری پس
شکر که از دایم معلوم کرد
سکس پای بران تنویر است
این سخن با سخن باز که در پیشه از آن سخن
می بود راه نمونی دریا طلب کردن و بر شمشاد
خیزش و بسو طریجات آبی را و در جنت آن از نماند
کوشیدن است است بر نفس حرکت نمودن پس کند
تسای در پیش گشت اشکار
ولش را غایت گشت آخال
بر آن شد که در تری آرو شتاب
برون بر در ز خط خاک نماند

نری را که نماند آستان کند
بر چنین بس نام که نماند
پسین که که نماند سخن
عنا غار که نماند تماشای
چنی کافت چشم تنی تماشای
کبابی که در در و سر شد حرام
ولی مرد با که در جنت است
شنا پسند کالی که در عاقلند
چو در کار پیش روی نمی را
اگر دیده چند است پیش ز
بسر به توان نور چشم آرمود
چو کشت بدیاری است
دگر که کوزندان شای کشید
چو بر او را رفت و کشتن
این سخن با سخن باز که در پیشه از آن سخن
می بود راه نمونی دریا طلب کردن و بر شمشاد
خیزش و بسو طریجات آبی را و در جنت آن از نماند
کوشیدن است است بر نفس حرکت نمودن پس کند
تسای در پیش گشت اشکار
ولش را غایت گشت آخال
بر آن شد که در تری آرو شتاب
برون بر در ز خط خاک نماند

بیا روی از پسک خار کند
که نماند چو نیت در عاقل
نماند سخن نماند از نیک کند
نواد بر سخن حلوای است
فروز زنده دیده چاره است
بوده دیده در و سپهر در کام
تماشا در آینه نماند
عنه جای بی ترس پس نی کند
بیا نیک چشم که کوی را
رسند ز فزون ز تو پاره است
چو دل که با شاد ز سر حید
کوی بدست کام دیدن سخن
زندان حسن طوطی است
خیالش بچشم استخوان کشید
بر و بر عتلا سکه کارشان
تجسس سخن دیده شده است
خیزش پس از خط ایتان
در او که در گشت نماند
بشیر کبرفت عالم تمام
تماشا کند تفریابی آب
ببرای مغرب رسا نماند

سر ایله

ولی من چون خاکم که در گم
 کرا لود و چون من از لوت خاک
 بر سو که روشن کند راه
 انرا پس آن داناکره
 جوشه وقت کای مثل در پاسا
 بره تا چون منل خاتم کند
 فرو گوی از گویه پیش از آن
 حد زیست رای خردمند
 بر تنگی کرون آراسته
 دود و دام پیشند از مشهور
 خرد و کار اینست از کار
 ز مردم همانست مردی
 بسا پا و دل که سپرد
 بر آنکه کن که گیتی نسیام
 بنفخت کن طوف این
 پر زین خون در من این
 بکار حسد در بجه کرد
 بجان کندن از دست او گشت
 پاکو شکر این ثابت است
 اگر پاکتی وردوی پیش من
 اگر جلوه غیبت و کرم سو

جرم کب بر یاده در کوسا
 بر یاده درون پاک کرد چو پاک
 کت تمام نیت شاه را
 رسیدی پوی شاه در یاکوه
 نروانند و ماندند و شامان
 ز لاییش خاک پاکم کند

بجایی که شته با بزبان دسر
 رضا و ادم این بندگی را کاند
 بدان و عدد چون شاه و پسا
 بسی سخت و پند و اشرا
 پایانی آن پس حیات
 پا مطرب آن علم پاکت

برای کند خویش را خاک که بر
 که ایم در بنال شاه جهان
 سبک نیت او بوسه زد
 فزونی و بارگشتی بجای
 که شود همه تیر کیمایان
 که روشن کند جان پاکت

در جستجوی کار عالم

کشادن چشم خردمند
 بر بلی پاستن آراستی
 که کاری نماند جز خواب و
 بسهرای این نطق یک طوفان
 که پند و جهان از این
 نماند و نپا بر پا وجود
 که در بانی اسپر از گیتی تمام
 که تک آید از تو جهان فرغ
 تو چهرت خوری بوی کرم
 زهر و سپهر و قهقبر آری
 خرد غم که سپوز از ناپس
 که گزاندیش بر چسب نسیام
 همه پوی منی نطق و داروسا
 بادیش در چه پستی کونیت

جهان ز شرف نطق و اشتن
 سوس پیشه چون آونی نیت ک
 بخواب و خورش چون میرا
 چو مردم کرد و کت خرد
 تماشای این باغ یک گشت
 جهان جود و نیشب فراز
 مشو چشم تبه چو کا و خراس
 جو بر پست همان شوی واره
 حرف نیک ای که بالا و پست
 فزون کرد
 و یک این کان هم جهان
 چه بود که پانل است کم
 مران پیکری کایدت در خیال
 بروی زمین سر چه نیک و کسا

که در پستار عالم ربانی بر
 ز نرنیک و تخته برداشتن
 که وار و بت دیده و دل
 بیایم همانند و مردم
 از ان کا و خست و مردم
 بر شتر بی کام شیر کینه
 چو دیدم نا دیده کشتند
 که نطق خرد از آدراس
 تزا در سپهر کرب و آوار
 جهان را دیدند از این گشت
 همان پیکری پس و سپرد
 که جز ما نپس بر نیت
 نشسته تماشای عالم
 طراوت از کار کاکال
 جدا گانه در سیر کیمایت



نخستین نیت که از منم
بر آن نیک هر چه کار است بود
پسند چو بشیند کشتا سپهر
نزل که وادی همان پیش
فانویست داون بام
بگشت نذر که در یک است
ولی رای ما که از من است
جویدیم که بر بنی است
و راستک پیوی تو سر دم
خروست چو فرخ است شاه
دست بزرگ خند و خالی
نمزم آن شد هم ز جهان
ولی پست چون بر آسند کال
فرخ چکار یک ز نفع
سایجا بر آن کرده بودم پنا
نیز پنا بود زور و شرف لان
بشرطی که واری خدمت پر
کف گفت ما را رضای بود
چون رخ سپس که نغمه
تو هم چون نری درین اوی
چو کبر گفت می بر آیدم

خلاصه هر یک و حرقت منم
که خست سوی که کار است بود
نغمه که در یک یک بیخ سپهر
دل و جانش که در می گاش
جوادی کون سیر کون نام
چو قطره روی حله است
ازین آرزو چون کند چه پست
که آسان توان آوریدست
ترا وقت آسوده در هم کنیم
ز خود آسوده دوری ارزا
جهان سپس کار تو خالی
که نماز زوان شود تو شکر
کزین زانما پسندگان
که زود گشت آن پخوان کفر
که دیگر ز نغمه خورشید بود
کشیدن پسران طاعت تبار
بنامند در آن خدمت چنگ سپهر
چرا و بر برین نام پیش
کون شور و ارم بر بای شور
ز تو نیست زینجا هم این اوری
مرد و یاد آن آشتا و کرم

که آید و جهان بن بست سپهر
چنان ز خدایین مان شرم
بس که نین کرد و بو پست
کون جن توان است اول
نمایم بخواره داون شرم
تو خود ز این زوان سپهر واری
ازین سو که ما کمران آمیم
تو نایمی و کر باریت برنج
نخواه ز کار می که در برنج نو
فراوانش است و در نگاه
بکار چو شست می بود دیک
کسی که بود در او طاعت کوه
ز نغمه من ارم ای پزیرت
تو کو سر ز بر آوست
ولی چون شمع میگشت زین خاک
میرقم از خجست و الای شاه
که ایم کند با هم از لطف شاه
که کجین پس کان آوردت
یکمان فر پاکان و پنا میران
بغند و از آن گفت و آوا
دو باره زینت و کوری کاه

برانی تو هم کن کار است بود
که فو انمانی از شوهر سپهر
پس نگه بدو گفت کانی سا
که از خدمت جن تو یانم دوه
چو داریش من دوه که کرد
که خاشاک ما را نیار می شام
طلکاک کو بر کمان آمیم
ز خنده و کان پس ز نغمه
عطار و نهانند ز خورشید
که ای شایه بن خجست و با واد
که دانا تو ان گفت و دانا
بصحر از داون نیاید پست
که زان حسرتی کادی است
همان یک از آدمی بود
که خورشید کونم بر آرد خاک
که بوم در دو ترش کاه کاه
که کین ز نغمه نیار پنا
تو زینست که کفار کز نیت
بس معان پسند آمدن
بشاک کن عسرت و آوا
چو پنا بر یافند نیت راه

پنهان باش کاین تور جهان
 چو باشد بدوران و او تو
 مست بر بدی کار را ایا
 یکی مرگش صد هزار یک
 که او بدست دشمنان کشند
 بقانون برده شود حال سر
 سپاسند مایه فدا و نجات
 یکی را از آن کردیز و آن مند
 اگر باغبان پیش و از چوب
 پیران جمله در جانی بی
 ز مردی بود وقت خاک کمال
 چو شد بر ره را چشم خورشید
 هیچ از چشم پست چارگان
 خدک ز نیت کسی از بر
 چشمش که دستش بر آید
 چو هر جا پدید است ای
 نماند در ملک و دولت از
 شیندم که روزی بی میان
 در آورد آن بی زبانیت
 بر اندکی و او در شرح جاب
 پسر و گری خود بدانش گناه

شود پستی تعلیم نمان
 کند خلق ارد او ای تو
 که کس کا و غیر کوی پشیمان
 یکی صد بود که خود صد هزار
 و کوی کی آرد یکی صد کنند
 که آیین شایسته دست و سر
 که تاراج را نام نند خراج
 که باشد از آن کیرانی کرد
 از آن باغبان تا تیزن تیر
 غزا تا متن در حال برند
 بال تیمان و پوه زمان
 بوشان کند از کلگان شتا
 چشم کن ملی بر پست کارگان
 بغیری کشایی بر خورد
 غنان کس پدید آید از زو
 همه خلق که در دوا کوی
 حکایت سوری ضعیف که از درگاه میدان و پشته گاه
 سپواره پسوان سوری که شد
 شد از ترس و بر بخت شایستی
 که ای زره را برده بر آفتاب
 که من بر ترسم بای تو در پشته گاه

شبی که شد از بزم تو ما کیر
 چو حرف تو پیتند در شان
 شعی که بر زکیت کا شین کیر
 چو هر جا پدید کار و بخارا
 بس آن بر که زمان و از جبهه
 چو در قالب که کد را میم
 چو کردی درخت از سوه
 چو او خود کند کار و سخن
 ملک بر که باشد بازوینا
 چو بریل توانی آید فرود
 چو شایین بر سینه رخ زور
 برون کش جان کچی خونی
 اگر این چنین قهر دارنی
 ملک را ز ضرزی که و ایاد
 جزین کوه در سینه پای
 حکایت سوری ضعیف که از درگاه میدان و پشته گاه
 فرس تاند بر سپهر مور پاس
 سر پیش آن خوردند خود
 اگر تخت و الا قدم جانی
 رعیت که رود او کربار او

بعنی تو باشی ز آن بر سپهر
 دعای تو کویست مدنی آن
 بر مایه باشد شمارش که
 جهان پر شد و لا بار کار
 کند خوی خود ز یور عهد خوش
 نمودار سپر که نماند پیغم
 جهان بود دیگر نماید
 ز پدید و سخن چو نماند کس
 ز برد پست پوز و فرود
 چه باید که گفت بر دست
 زنجیر و آسوی و کار سود
 زنا و سیر کرد و زمان نیر
 که شادانت کفن از آن خوش
 بسا شش این زانو که خفا
 کونتر دعای رعایا بود
 شود تیغ شای برودیر
 کمزور سن مان عاجز و نوا
 فرود آمد و بر کفش رجا
 که چون پستی این کجا بند
 مراجعی بدست و الاستی
 چه آسود که کما که در کار اوست



چو خور و از زکات مازدا
از خیمه باره بکس طاب
چو از شرق قریب فرات
پس آن بر که در جسد آشت
گرام و ز بنود ز فردا
ششیدم سران جا نور گز
مزار و جسد آرمی در شمار
چو شای کسی راز دوران
واجب چنان ده فرام
شان بر که از آستین دم
دم صبح کاوب بود زود
ز بر زبردست باشد غرور
بر مایه دور است از اتوال
چو چش اخ و کف دهر
اگر پس نک شیشه دار و ستر
عوان چون ز شمشاد است
چو خیز جنت از تابان
نمادی که ماز خوارگان
چو رای نه ز او فریدون
بزرگان که بر او راه داد
بهدن خوان بر که نغمه استی

عزت سماعت و سلطان
که بود پس ز بار و آفتاب
سپن غمچین چو آن است
واجب بود بار و آفتاب
حیکو بود دولت بی قیام
پیش نه راهم چون
که یک تن و پدر صند
حسنان حکم خالی زمان
که افزون دمی با چو کس نمی
که کینش از دست گمان
ولی صبح صادق شد کف
که روزی مایش با روی
گرگ بر پیشانی کر و ان
ز دوزخ بایش که زین
پسندان و اسن کس ز
فغان نی ز شتر شتر
دیت بر پر پادشاهان بود
بودت مرد پست کاکان
تو نباش اگر شد فریدون
بزدند بر تو بگذاشند
که در عهد دیگراستی

اگر پای سیاه ندانست
گرام و ز موری در ابوان
حرم و از بار یک تن
نه از موثقت دیت غم
چه از اومنی که در پیش و کم
دو دو دام کافزون کم میشد
اگر کرم نیست و کرم
بره شکر از که در روزگار
کسی را که دولت و پاد
جو در یای چو شند که کرم
اگر یک قطب شد خانی
جو این قلب بزرگستان
کن جنت ز او شمشاد
جو کردی کی را بجز در او
در این کس کس کس کس
چو یک درم کشت بزغای
کن که خدا از سلطان
بأنصاف ده پیکر او
چه تازه کنی نوبت پیش
چنان نه تو این پسم برنگان
ترا باید از باغ خود میوه است

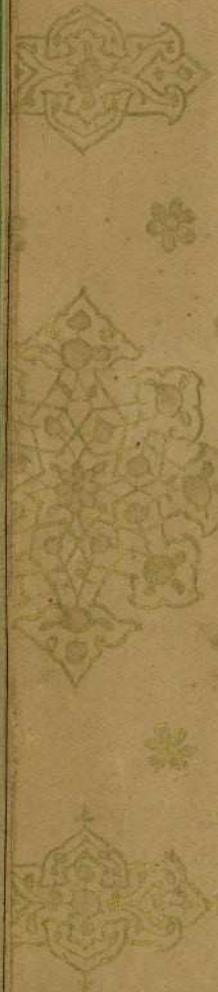
چرا زید و پس نشید
بجز حسابش ز دیوان
ز بار خانی که ای بر لب
میباختن دل چکان
خزنده مزار و بجز یک سلم
سمه در لی یک شکم میدو
کس از غم نمانی مزار دکن
تو قلم دسی و جهان قلم خوا
راز از آستین منت پیرای
خوردش نه زید و نوجوان
بدانند محمد پیکر
جواد عوی پر دستار
که تا در نیاید دولت کند
پندش به شمشاد
سر عیش را با کشت کرم
شهبان کونیک زن برگ
که مال او بر تو با سب
پستم را بر انداز پند
تو در تازی نوبت خوش
که بکناری از جسد اینک
ده جو کو تبا کشت و تکان

چه باید گرفت ز شیب فراز
 کس هم نشیند بر کفک
 حکایت خالکوبی را
 کسان کاغذین کوی رود
 بسیاری تپان خودار
 چو در خفاک جاگرفت
 جوجانیت با جانان
 بساگره کز مردن این شت
 کیک صد مین بلن بود
 جهان خود غم زنگانی
 جز نمانی بان تخت نشین
 کور و کور دست از یاد
 خواندی که کج خن و ناما
 بشناک پن هم چو چران
 زنی اردو کتخ جاری زمان
 زمان در دین خانه نظرت
 تو کربالی این پیش از زمان
 زین هر چه داری بدان
 جو یک خانه لکن اندام
 بنا کسری چه جهان
 ترا پاست بر تخت رود

کرمی باید آزار با کرد باز
 ولی کی حوش اینس رو چنگ
 زمین بدو شت جو بی خطا
 فواوان گرفتند و بگدا
 کین سرد و پستان آری
 رانک سیس خون با کرد
 این شور و غوغای پیو
 که تا چشم بر جمعی دم
 رباید هر وقت پسر بر سر
 فریب جهان تا وانی خود
 که از تا جو رو پاست
 که تخت پیمان چنان بود
 چنان رفت در غار بلنی
 که از کام ماران بکرمان
 سر شده ز دوش سر پاست
 که در چشم خلق از خود
 و کرد دل ز بندی کجا
 نه هر روز زنی بنده ای
 چه باید زون نچه در سردار
 ولی پادشاهی جهاندار
 جبار پاک تن کمد آشن

چو خورشید باید با کینه
 چه چی برین چاکوشه پرا
 که در و چنان پست فرنگ
 چو زین خنبر زما بجای
 چو این را پسر کرفی تعبید
 سیس کیس از خود دران
 جو یک دم عمده با دمس
 اگر تیج داری و کس فرما
 جو دانی که ضرب فلک کرد
 شایه برین کج پند بود
 جو پست آدمی را که در ک
 شنه پست کج که برام ک
 بکاپس کو بفلک زمین
 چه سپیدی برین غمده
 توان تب سر خانه دیدن
 کس کی کفر دست پناهی کا
 نینتی چه طلف لان کج
 بلکه آن قدر بن طایه
 بجای کس چون همانا ریت
 بیس فرق شده در دو صاحب
 زشا در چه نعمت پانی

که سر رو بگرفت و شرب کدا
 که جنس چاکر زان که جدا
 که در شت او بکند اسکن
 که شش از نجا و زانجا
 کون کوشش کان کفری بجد
 که در با بی ازادی خویش
 چو این عمده با و از ان که پست
 تیج و پسر خویش خدین
 کله کز منس چون غا خور
 مین تا جو تو در جهان چند
 چه چاکر رو چو کج
 بدنا که کو چون شد کور
 کفک پن کز انجاش رو
 که در دوا شکار انور پست کج
 ولی نقب زن ار پست
 نمانی می پسندش کجا
 که ما در زبیری مردمان
 که اگر بوی زو جو کار گمان
 کاکمش مخان کا ندرت
 که این پلو پاست و ان دشا
 راز اینی نعمتی کیک بود



کمش پسر زاری که بجز زند
تو گل من از نیت کبر نیست
جو قافه شدی حسیه را چون
بجان این مثل زندگانی ده
برای زده لطف کرده
اگر مرد پسر در پرویت
شبی کو تار و سپهر سر
شوخیست کیر از خداوند
شیندم که از کار پرویت
و یکن ندانی که در اتفاق
ترا باد پیمان زاندا ز پیش
ترا تو شردان نخلوی
نریخی که بر سپینه باران
خوش آن کین در قیظان
اگر پادشاه کام علم کرد
کی خرد در خواب مانان کجا
جو در خواب پادشاه خواب
شیندم کی زان شب
بخندید در خون زندی جوی
تبر سیدان زنده سکا جوی
جوابی بسد شوخیش بازو

که پس حرون بصف خودند
فیس نیر و لشکر ز بنال
مزن مشیرت بر کمان
که جان نبشی از جان پستان
بماند از کار که رسم
کران خراب را بر عزم
فرو افتد از پاره سپهر
که کرد و عتلام تو آزاد
کم آرام دار و شتران خرق
نزد پاست یکت لایط
پندیش از انال شتر پیش
نظس کن بر تو بیار
بندان کن که کار دت
که مکداشت از بر کجای
و کربلی نو جسر کم
یکی را بنام خود از فاقه خواب
اگر پستیش نیت باخته

ورت دل بریزد ان در روز
علم چنبره و از کار زین بود
مدت مع زار بسیار است بران
چو فیروز مندی امیر صفا
به تیار خدمت کران کرج
سپهر را باید خداوند
ز لشکر بود ز و در شمشان
بزدی کند خدمت بند
جو لشکر ز فغان شایفت
شما بنده تنی از پستان
ترا بارگاه بر شمشان
جو کجین صد ولایت را
کسی هیچ بر کج از ان روی
جهان چو شایست کاهیت
چو از جبر فردا بنویسد
جو طبع از درون آتش افروزی
متاع جهان پست بادرون

نیز من محتاج را می بند
علم در پس شردم بود
که است با بجز من زمان
کن حرکت کرد در دله طوطا
ز به خدمت من سینه در حق
که بی برک بر کند با صد
که یک تن بر شمشیر جهان
ولی رایگان بود و مکت
بود که چسب کبر سوسه نبود
که خاک پست فرزندانم
بنبر سر از آن پیش اقبال
نورت و دیدن جرات
که از کج او دیگری بخورد
که بنام امانیا بدست
جهان سرود نادید که شتاب
شب سرود آفاقه بر جای
که برزدن با در چو تان
نویزی رندان مسدست
بخوی شدت شیند چون عرق
رسانند که تمش جوین جمال
تیا آمد و هم تنی باز رفت

حکایت برانده که منی است از جانان با دو حاصل
و هم از انبان بیاد او
می بست و او را که کوی
که با دو امن داد هم با دو

پستند و او را شمشال
مگر کس کنین جز در رفت

از وی عمارت شود خاک و آ	شی کوشه از شربت خود آ	که ایمون ده پاپا سپاس با	فریبند دزدی بود حشره
پتوان چن بخت بد شود خا	بود بر ملک کیم که هر که پ	که عالم دروغ عشق او حق	زنی دور شانش روم
مده تا توانی بعشرت خان	جان که چه خالی شد از پنهان	چو اکاسی نیکنک کاش	کپی که خود اکنباش دوش
کند بندگی حسیر با و از غلام	جوانی سپر خواجده شد در پندام	سویستناک شای همه عاقبت	سویس بر کله ای کپی را کم آیت
بنان پاره معد و خرسند کن	مگویم که محنت نه زان بند کن	عمارت کند و دیگری خانرا	خو پسیل آمد و برد فرزندانرا
که تومی خوری نه ترایسه خود	و لیکن چنان خور کرت دژو	که مطلق شویزین حرارت دان	کسیان خود گوید شاه جهان
باز سوشیاری بود پت	چنان باد و خور کر بر پت	شوت	جو در جانش جاسازی بود
پسرامی بود کار فرمای تو	چو شد کار فرمای ماری تو	تو بروی برد پت شوکروان	بودی ز برد پت پر و جوان
به چندان که فردا بخار آرت	باز از تو که کار آرت	نه آن می که آرد و بخوار کی	می خور که شش ز روبا
و لیکن میز آب حیوان رت	سکم را سپاس آب حیوان	رمانن جو دل بر زمانت کند	بخور که مردی عمارت کند
کرنن سپر آور و زمان بخت	کمرانچه دو لایب در بخت	که بستانای و با نریزی بر کن	زند و لایب از بخت شین پیکان
نزد بستر و رخ نخرانده دار	پرسی ماییت تن بخرانده دار	توزن را پر پت نه می برستی	جو هر جا که مردی پست است
که از پاست از او چند جهان	تو پدار به باش ایگاریان	پناز پدار ای از بخت خویش	جو خواب آیت بر پر بخت
کند خواب خوش و خرم خود	جو شد زان و شمن کی حد بود	تو در خواب و پدار عالم	کن هر چه عالم خود و غم
که خواب پریشان سپید	چنان خنپ روزی خنپ	تو نیز از زمان خنپ روی	چو پدار می شمن از راه است
که شد فتنه پدار چون آه	یکیم آن سخن زانده ز کت	و که خود توان تا توانی خنپ	پنجب و خواب جوانی خنپ
سکم بر کت تاش بائی کند	و که یک کپا سپاسی کند	پیک کوشمالش آوزر حوا	که شخه در شرسید خراب
کن دور آینه کا زرت	دیزان بوزار چه زانده زرت	طرب با حریفان پدار کن	بزم که پست شیار کن
ز کهای اندیش را پیش آه	چو پیش آید اندیش که زرا	زانه زینه زیر کان کیسرنه	جو خواسی که کم کردی اندیشه
که لی سخ زخرب شودنی پیا	بر اینان شو از کیند و خنپ	بود تیسر اندیشه فان کیسیر	سرتاب واری بر سپن خنپ
در این سخ پیر فوسال	رایست رای بی جبال	ولی رای را کار فرمای کن	بشت اندرون سخ ز جان

چو خورشید پند ز دور
دستی که بی آب شد رو
نماند شکوه بگلزار من
چو شمع تنی را کنی پیشک
پررم در سپاس آید از جانی
شب از خانه بیرون فرستی
زیره از کاهل ششون بی
چو بی پست و پاشد بی
نمردار و با باشد آن که
مرا گاه آیدت ازین چو
پیشام از سر چه زین رفت
بکار جهان جاره چند آن تو
بسبب خرابی دوتن که
چه فرمای آیدت ب عالم
بسی کرده ام پیشش از خاک
مر آن سیزه کو شتر اندر بنا
زدم خورون یکس که و نشانی
چو بشناسم ختم را که درون تمام
یکصد که با دانش و داور
برو گفت کاری ز منی بند
ز دانیست بر پر برم

که آن پیش ما بشود غرض
دین خوش کند و زامرود
که آید بدان بوسه بر آن
ز با لسان پیشک بارند
بجز خیره با دم چه ماندت پیش
یکی کور و دزد شد سپس
از آن گشت چون شیره که گوید
چه بود و خود را نام پست
گشت پست و پا چون بود
که در خود گشتم پست و پام
که کاری نبرد و اینست
که از لذت عیش و زمان
یکی خورد و دیگری بر سپهر
چه بردل نمی عالم غم مرا
ش نیست فرخار و خاک
چو پیشش خبی باشد انجام
دین خال و پسینه بر باد
بین بختی چون شدم با غم
خبر داشت که آنچه برون آید
توقع چسب با شد از بوسه
ز دریا صدف و ز صدف برم

ولی گشت با غم خان بید
چو کالاکر گشت چه چو همس
چه حسابانی این سخن را بزر
کنویم بدست تو رسد و کن
ششم روز شد روز ششم کن
نشد بدید را روز روزت
بود شیرک نی که بر بود
بهین مار که کوشش آمد
عنان کرم که کوشش آمد
نمخوم که از شوی چشم از
کنویم که گشت کام غذا
حواصی که بجهت می شکم
چو شکم ولایت بجا فرود
دل را که گشت آشنای نیار
چین کل که حال و بهر بوی
که پست که زین عالم نوز
اگر چه دشمن من هم افزونم
شرابش که از دل فراموش
شد بخت کیشش بکاری کرد
و بکن مراد من آن بود پس
چو تو داشتی صحبت از این

شده از وی سخنان نمانست
که ز زده جوی نزد کالاکر
که شد غار او سیس زهر مکن
که دست در غم غمش و از او
غمان چون سپاسم بر کن
نشد بشکور را که بشکار
که بزین خوانی لبی برود
که بی پست و پاشد بی
ز بسیاری پست و پاشد
کنم پست و پاشد بی
عنان کوشش که مراد او
که بی رخ دندان گشت هضم
ز طبیعت کونان فرود
چه خوانی درین شهر چو زبان
که روز در کاه بکیش شک
و زین ج روزه بقادم نوز
و بکن چه در یافت هم چون
مرا غن شد شاد را نوش
زبان نرم که از شمار کرد
که کیشش با تو بر آرم نفس
تواضع ز تو نیست مراد او

که در این

پسی شود با زیر پر کدوست
یکلی در آرد و در کردوش
سبراش ده دل ز غم خوروش
ز تاب درون در ایشانش
بس که گفت از دل غم خور
چه آورد بر صوبه سیخ زور
جاندار فرمود کردیر باز
کونم که آن از زود پست و
بمان ازیش گفت پست
بر بار پسی که شسته نمود
جانی از زوی ضعیف
سبب چیست و پست از جهان
بناچار آدمی را نواختی شلست
کیرد چه در بوم آباد جاب
پس که پسی صمدی آید بهد
کرت دل مین گفت که قفرا
ارسلو که حسن رای است
کونم که آن از زود پست و
برون داد پانچ شبرست رک
پسی که غم جو عالم خورد
براهم که سن نیست از اقبال

که تا یافت کج پوشیده
خزیده چو رو با شیشه پیش
مصفا شد تو کج خوروش
حکایت کنان و بی نشان
دعای پناز او تعظیم شاه
کجا شکر کعبه رسول نمود
بزار تو بود و ما را نیش ز
پس که چمن با میکش
نشاندن تعظیم و خود مست
یکش ازیش روی نمود
بشت یکا چون شدی جو
جهانی یکج نمانان شستن
تسامل و خوروشی جای شستن
نیسی که کاید و نمانای
کسی با پی با سپیدمان
که کجست از می از غار چون نوا
تو بتناش با بی که تناسبت
ده از زود پست با
که ای از تو آفاق را زدنکی
زینجا یک تن کجا غم خورد
بگردون کردن بر نام کجا

نظر کرد و در کج آن سگ
بسی کشش آمد پنهان خم
رک اندیش می نمود اصفا
چو پسی جای شه وید بر نشانی
پرسید که کمال شاه جهان
بی نبود از کار متناوب و
بسی از زود داشت را بنید
چو دانست نامی در قاس
پس از زود پرده ساز کرد
نخستین رسید کای کج را
خوگیتی از باک و اوای
کندید و نقل پسند کوه
خوزینا کجی جسم بر مندی خرد
چو مرغان ده یاد کن خانه را
برون آید این غار جوی و
بر پست و روی خیش و پست
بسیم از زود بود کما در پست
فلاطون بشت کجا نشانی
از آنجا که رسیم جهاندار است
کرم از نو از نشانی پیر
زهی دولت دره گرفت ما

فروش روی دیدم در مس
یکد ز زبان و مان کرم
نمانده چون شسته در کجا
بر چم زرکان تو اضغ نمود
چوین سوکب از پنجه کمال
که ویرانار است روز و
که کرد و زود انایت بر همه
که آمد حسنه در کوه شرب
زرا ز نمان پرده راز با کرد
ازین کوشه کسری چه دارنی
چنین تک غار بی اوای
کورا اندرون زنده در غن کور
چه در پست از و آباد کج کرد
رمان پس هم ویران را
در غار کجست هم کن را
بهد پستی خدی شستت هم
نشانم دو دست و پست بر رود
فروش کجا زود از کار نشانی
جهانم از چون تو غم دار
عجب نیست از خلق کج نمود
رو و پای کوبان پوی آفت

مقولات کان برده افروخته
 چکولت درج ارباب
 دلاست چه پاپت ابرام
 غریبان این و کج میزوه
 کجا ایم ویر صدف حاس
 چنان سپرد این خسته کارا
 جو در خود جز در شایسته
 براه خدایت رویانی
 چنان جان آن که تکت آرزو
 بخوان مرچه خوانی و یک حق نام
 کم مایه ناقص آیش شور
 کسی که دعوی سخنچ است کنت
 شنیدم که یونانی بر گزاف
 که بالای کروون ویر بر کن
 کی گفت بگذارت و بلند
 و شس چنان دعوی بر برت
 شناسنده حرف واسه
 که آمد برون جان طافون اس
 بنوش سپر بار می مردان
 ده از آتاشم و جوبت کرد
 نمانی ز کشت گرامه برون

کی جو سر و عرس فرخ بود
 چسپانت در چار کل نشنا
 مطابق کدام و تنهن کدام
 چرا آمدند و چه میروند
 کار ندان صاحب گم گیت
 که روشن کند در راه کار
 خداوند را هم تواند شست
 ز بند غرورت رویانی
 که حجت کنی علم او هم بر
 که بچشت سیکو ترا نیم خا
 بود قصه آب طوفان مور
 بدان راپت از خود و در است
حکایت فلسفی که اول رخ زنده و آخر بریش در مانده
 درون برون سماج همین
 خبر ده که موی نه خدایت
 بوست فروه نذ تا بکریه
روان کردن چکند که موی سنک در پیک لاج کوه
 کوه بطلب کوه را طوفان و دریا فین آن کوه در کوه
 زمره هم برداشت سنگ گشت
 بشخ کیا پسینه جو زند کرد
 پسوی راپت شد و در سول

چرا جو بر ایست ز جاس گشت
 پنهن اچک کوزه و سینه صفا
 چه خیرت علت که کحل حکم
 چه روشن دل باشد اندیش
 در آموز دان بگفت بر گزاف
 ز مردانش آشت پند
 جز این مرچه خوست زانوی
 نه زانکو ز کان تیغ کرون
 بیسن در تیغ تپی پیکان
 به نامه حرف ار که می کوش
 بسا یک کس با همه معلوم گشت
 زمرچه اشکار اپت ادرها
 نیوشده زان می در سخن
 به سخنی است سر چکوی کس
روان شدن پوی کوی چکان
 حو مخ ز پشت بسا کوشش
 نیایش کرد پرده راپت
 چنان کشت کوشده دره

چرا جانور حسب حساب گشت
 در امکان عام و در امکان
 بین حیدر خواند چهار ماه
 کزین در کبکدی پانچ
 شناسید کم و بیش کلا جوس
 کت از نیم زوان کند دیده
 قهقاری پیوده نار اند کبر
 ز دشمن پستانی و در سینه
 که جویند از ازار پیکان
 که با صد سنر بر نیار و پیش
 زبون آمد از دعوی موم
 سمی ز زوانی خیر لاف
 پر سپر ماباز کوه جواس
 به چسپ چون موی بر جوشش
 کران خنده بریش سپر
 چنر که و از سختت جواس
 سخاکی از موج طوفان خراب
 روان شد پوی کوی چکان
 مرا زاندر و ن پروه و سپار
 که شد سپر فرار از سپر اهد

بصیرت از آن غوطه گاه
این جمله دم که فواید
چنان گویند که بر کشید
تواند یک عمارت در
بدل کرد و اندیشایی
ازینها بریاری کرد و نسی
چو زین و دغانه فزاید
پس آن بکنه عوکان
بد تا دل از وی صفا نم
چنان ملبس کن در یاری
چه و الا است دانند کار
برین یکس است
کسی دارد از عسک
تایون کپی است از
مدکار دانا و نور
شناسی که در پرده
چرا و در دست
جواب پرسه زین یک
تن او کی جهان بر
جاده از چه مرد و نبات
چرا و چه جان بد

رسیدند که زو و کیک
جزان سر پسته چای
یک لطف در یاس که کشید
برایشان که در یک
که اندیش شواذ
کردوشی در دل پر
که شش سپر سپر
کویت از قعر درین
دو دریای معنی کج

وصیت

گرفتند و بادل رنج
فروماندگان در آن
شینه دم که چون کشی
ز خالصت آن سینا
ز معنی شو پس
پس کشتی تا کای
ز چندان و مذکر
پاسا قی آن غنچه
پاسطه ربان ای

بگفتند آن زار
خردمندیک سکه
اگر زورمند است
خوشنده شسته
چرا شکل تو
چرا شد پر
چرا است ز جان
چرا دم از
چگونه است
چگونه است

که بر تابان
که او چون
کین سایه
همه که
بخت از
چرا حضرت
چرا ای
سبب
چرا بر
پندار

فلاطون بویراثی
تکست بکار آمد
بر آن آب زنده
شود در تحویل
رکعت در اکبر
نشیننده را
کپی خور طوفان
که صورت نماید
کران از غنچه
ازان راغ که
که کس پس کرد
ازین کان
بهر دست
بود در
در کتی که
از چست
چگونه
چرا بر
خردمند
چرا این
دو جوهر

زمین ما جسر از اول
 ز رخت جهان ز پروا نشسته
 شنید ز غیب ایچ بایند
 در حرف عادات حکم نرفته
 چون گام زمین سپید شد
 جل رخش بر ابریم جانی بند
 مایه از آن پس مبرویست سال
 در آن روز کافت و دوزخ
 نغم گشته بود در پران عهد
 نظر داشت تا در آن شطاب
 نمر عرق شد که در آن پیش
 چو کردند روشن کرمانه
 چو بود او پسته و محمد
 یکی گفت کان عهد کپر
 چرخ ایکه این دیکه در
 حدیثی کش فاق بشیند
 غریبان در خاک کوی تواند
 کلف ز دست پاچه کنند
 چهل مرد بود او که بر فست
 زده و پست در آب افشاده
 پست ز با سپید بر فست

بر آب و کز نیت پروا
 ز برک یکای خورشید
 رسید به بجای بایر سپید
 جتهای محنت و لاکم زنده
 پس کننت با کوه انان
 برو قبه چون سپهر جسد
 کتید آنچه در خاطر ایوان
 یونان و دریا شد آن قوم
 بیعاده ممدی شد و پستی
 ز پرده چه پیرونی بدو
 همان قبه ما در نیت
 که گشت لذران غرقه شایک
 پناست در رانده در بند
 اگر راست شد با رجوع
 کی با بی بایستی خشم خدا
 اگر نشنوی تو غرابت
 بر آن خاشی پست کوی تواند
 کران ز رفت و بیک اندازه
 نشینند از آن بخل ز نیت
 ز خود سر زده می شنید
 فطاطون و غرقیل و فوفیلوس

که پستی دو صد پیش از آن
 خدا او در ره از حضور نشسته
 سران شایک که کلمت
 یکمان خیر انی کار او
 که چون سپهر از مرقا
 در آن قبه سازم آرامگاه
 که تا هر یک را باره صواب
 چو بود آن فنیه خیر بر جبر
 شسته سر سپر کشتا بدو
 طلب می نمودند از زمان
 در آن حشر اندیشه راوشال
 بدل گشت از پرگار شایک
 که را شس سوی آشنای می
 شناسند کفلس کو موم
 ز ناپسته بود آن سخن بود
 و به مرده پند و جهان
 چنان پند چو جهان شنیدند
 جو بس حمار و بیک اندازه
 بنویسدی از اول بر آورده
 از آن منت تن هم کس
 چو شان آنچو بود باقی سنوز

یونان نایب شکی بود
 با فروخت دل نور خود
 بست کراشک پسته
 شد متصرف رنمودار او
 کرایشک نغم سوی دگر سر
 بخوید یک سوی آن خانه راه
 دهم ز آنچه رسید حواس
 رسید بر کس در مرده
 ببالین آن خشت باسان
 که طوفان شد از خار سوس
 که اندزد و ناست از یاد ما
 که آن روز را دیده بودار
 ز موج پاکشش بلینی
 که گفت همان روز امر و نما
 که دوست پادشاه
 ولی زنده گوگان بشنود
 ز خاموش کج بان بیاکنند
 در قبه را تخت کرد و ز باز
 بر بیاسه پذیرد تن جان
 چهار و کز نیت در آب نیت
 قبح بر نیت او پانی سنوز



پرفروشک باشد پطری
 زینشکی که بر کوه ریزد توان
 پیکند که خضران شمشیر
 که است بر غم که آید نیک
 بتعلیم و دانش بکار آید
 بر کوشش این جو فریاد چند
 روپنک که زنده را گویند
 در آن پرده نیزم فروز بستند
 زینروی دریا در آن پیکان
 جهان در جان موطن خال گرفت

که یونانیان است دروی
 شود بر سر کوه کشتی توان
 رو چشمه حیات و درین بود
 بچو باد سپنج و خوار کنی
 بپنک اندر آن که آید
 بر تیش جوی خوف ناید
 که چو بشکند از شو است
 ز دنیا آتش شد و بگریند
 روپنک شد چو درین
 اجل و امن فریاد پیکان گرفت

که آرزو است جبار توان پست
 اگر ختم را غم زو پست
 بفرمود تا سپید کام
 بجای کشت خضران توان
 پست و آن از پست شوی که
 بقدر سر قلب داران
 خیزد یک دریا که گویی
 گرفت آتش و راه در خاز
 در افتاد پس یلاب دریا کوب
 نماند از آن غم موطن

شود آتش ختم در آب پست
 بطوفان فریاد خست
 در بنا خضران است
 کشت و دنیا زونی و در آما
 ستونی ز دولت پست
 در آن سخنان بود خارا کس
 شک شیشه ما پیک
 برمان که پرده را پار کرد
 خروشنده شد موج دریا
 نشانی ز یونان و نایان



خندک گفتمانی که حکم حکم بر تیری چو در کوپ پند همی آمد از کوه سبک ز پاد و ز سر و لب که کوه مکرده پیستی در آن کار طرف بر طرف بر چکارا	شاند پونفادر در سحر ملک برمان کسپ رخا راند بکوه کران پستک می کند تبی آخته اند از زمین بی کس نفر دند در پستک پا چون کیسه با برون می زود از غنا	کرت پسته و کوشل است بر سپو سپاری ز فرزانگی فرو چستن از باره ناپاژ سمان کویسان تر از آنکس چو مور و کشتی بنور سپر	چو شیر گلنی فصل خواسته همی شد بر روی مهر و انگی که ره برشت تا بنده و شوار ستادند در کینه گاه ستیز ز مور و بلخ بکله ابنه تر بر سپوی کردند صد اسلم
همی سوی در سوی انجیت چنان کشت سگانه نرم کم ایس عبره چون بران نیت از باران نیان که ز دسترس دور و بی غیبت جود چهارم کیو نیان ابوشه لی که در کعبه رورده ومی سیاهی ناکشته به راجرت دیل آند کشت شد ازین وقت شد پس کند که ملک سیدان راندیشه شد تا چو باز کند اکرتن زند تاب چو آید ز آنجا که دانی غیبت عدو که بر نیزه کرد و جنت را	چو پیوی که در یک در کج کونرا شد ازین فولاد که پیری در دوزخ اندام کشت هم پستک کسپا شد لاله نمی کشت یکدیگر را رار چس انبیرا تر سپر کوه بسی پر زین و رشت کسپه سپرو سپینه پسته وزان چشم بر سپوی بل آند سپراکنند و پیش شوار همه مرغ و ماهی نبرانش که با کسپان جره بازی کند که موراژد با زبون آورو پرسپند کشت آنچه خوش بیزوی دانشش و کون را	وزان موبو پیش بی مرغ پسنان اول نخت شرا چنان مرد بر پشته تانگشت ز پر حن که می یک بند بکوشید روی کین سپر سپا و پکت در نیار و دا دوم اکله کوشنده در هم سپران سپه را اصول آن بود نشسته گریان ابل اصل بسی کشت در تانده عجب ماند از آن جی هم اگر با زشت که ز پست حکم چو را میش در اول ناید پست که هر کار و شوار کاید پیش پرسپست کسپا ران بر موم	دو صفت چو دند اند شامع چو الماس یکدند ازین پست که بر روی یک سه صد ز دل کان با قوت پرورن نشده جیب بر شوم کینه تور ز بی رویی خصم شد روی ازین سپوی کم کشت ازین کس که و اماند را با زانند زود اند از این پک جانبل پست کاری با یکان رعنا که تیر کسپت در شد انجمن روشن سکل است و کدکاه در آن داوری از حضرت آسانی ای در بنجار خویش مکشوی کو پست درایمی

تسا ز سر پستی پستان
فرستاده شاه بر دشت
ز سو و گوین بان تاس
طلب نیت ز زور بر ایزد پر
نیستند در از خیال تن
زود یک سر ای می خرس
چو بر غایت از مردم می کشد
قالب چو بشیند پیغام شاه
کش و نذر از دیشته با جگر
دل با که گشت و نه ای آن
چراغی خود نطق بر گاه
اگر تفت ما خرد مندرت
اگر بگذری کار با نیک
چو باز و من در آتش داور
چگونه گشت در سر شدش
بر غا چون چاه پیرن گوا
پخت در کار از پسته گاه
کلنجی که بسین خوار گاهند
بر گاه ای پخت در آمدن
بفرمود تا فوجی از قبح خاص
بفرمان فرمان تیغ و خت

تبا ز معلول علت غایب
پونان رسایید پیغام
ز فوسک و فرمان غایب
کند سر که پست از جهان
نجد و کایه کرد و مطلق غایب
نه اندیش از دوج سار
کجا اندازین عصمت سلیم
پایخ شد از زیر کاک حاره
جواب فرستاده شربا
پر سیدن کین از دینا
خرد پس بو مشل را ما
خرد دست در چار ز خرسد
فرد پستی خوشی می کشد
کیز مکی بزور و آویس
کصد فی آید بسار شش
بر کوشه صد خا کچسروا
بکوه اهکنی ز اندر پست
کز چون بر ایی غت کلاه
شینه و نخی را فرو کفت باز
کند پست به جسم راه خاص
بزرگان کیشی شده خت

و راین ره بنات که کشید
پرسی بود شاه از قاصد
بگر ای سلق توتی کجا
سر این دیگر پسر کستی
عمه مردم از دای پیشکین
ز سو و پس و بو اندر کون
چو رفت از پسر اب سر کلام
پست نیز نه پیرانی نان
کزانجا که پسنای راهی
چه محتاج غم بر دیگر
بنور سر و در بر این
بدین سوار شاه شیری کند
اگر با فرد پست کیدی تیز
دین کو پا که پایان کم
کوشه کین پسو کرایه
هم امر کار است این کوه
پستانده و کشته با جوا
جهانداران پانخ قوام
چنان کش از در جیل افند
ز مردگان شسته نزار

سزا پسند از شیر خوش را
شده بخت کار از کلام
که مینده شد که روشن کجا
نخونی و زشتی سر ای کم
یقین پسته بر قول کس
خرامند و مرکب کلام
نیز پس بسنخار ماسه کلام
ز روی در بار کفت حد
پرا پیمان در تدهای پست
که بار پسر خویش غم
پسوی فرستادگان کلام
کمر آسور پیک دیری کند
چه چاره که زنده را از کز
کند که گشتور خدایان کم
بکایس بر کوه پوید زور
بجانی کچسرو آویس
کچنی که پسته و تیغ دار
جوش نیند کشا خود را جوا
شده می فروخت تیغ کلام
که فوجش که از ای نل او صد
کند ارشاد این تیغ نزار

مکن

چو شروه حسنه را در آید
 بحرانی و کپتانی بوی
 رقم به که بر حرف کبر شنند
 یکی را از اناج پیچیده
 خیر فیت زالی ز بازار
 پیر سید زلال و الاک
 که در ذات صالحه نظر
 دولت کز شانی زوی داد
 طرازه بقصه روم و روس
 که چون شد پیکر دایم
 همه که نام از بان کج حوا
 چو زاکون شد مردم از بلاد
 حمایت پوی نیک رایان
 بر پرانماریت جوته نشین
 گوشت اندران نیت جای
 زانجا نشناخته با کوشش
 خیر داشتگان ناپاک
 بزودیکش نغلیوف کن
 پیامی که برین اروا سیه
 فرستند در اراپت یک
 شوهره من از نشان حضا

چه اندازد یک دل مرد
 بکار خدا بخت بر چو کشند
 ز پیوده گویند زبان در کشند
 در آمد بظن ره کار او
 که مان داری اکاهی از خدا
 شدار گفت من تله باق
 زبان در چرخ زهره کی داد
 پر تاب کردن بچند در پارت روان کیش خود را که
 مابت ره بودند به سه رای پوی نشگاه یونان
 که در روز ایشان در روز و عقده حقیقه نه باطل
 ایشان ز با بکشند و پیش آمدن آن سن ولان و در کردن
 چکان ز بچسی سوی چشم و دل و با بکشتن آن فرستاده
 باز زبان کند و پویان شدت جبهه شاره روم و تتر
 کردن کت را آور از ابر که یونان در از و اون بار و
 روان که در یاری شکر
 نژودان نذر اند در دل لرس
 کوه تر و مغربری در چرخ
 بر این پاکان کو ایسه
 فرستند در اراپت گودا
 بر سره زنده در حوض و تیرا

و یکس پستینان لی های
 کج گشتن بر پرشته آمد پت
 اوب را کند از کج چرا
 حکایت
 می کردش از چشم خوری
 بگشا که ای کور پشت کن
 بنجند مذوقوت و بکسرت را
 بزانی که گویند در وی کما
 بنضم افکی حیت کرمان
 کستلی کوی زبان که دبا
 روا که در نزدیک آن که مان
 بدو گفت تا با زکو مدر
 کجسی که پوی رمانیت را
 بدین نیغی که ایش کشند

دل بی حسه در انما کشند
 بش بر بنجی محسره جاود
 خدار اندازد بنجند از ایسه
 بنزد خدا بود کاری سکوف
 که تا چست این بود چرخ
 نیرب کس از چون منی بر کس
 بدو گفت کای خفا کجا
 به جای سخن گفتن مردم
 چند پست بر اینان عرو
 زهر جنس مردم تم سوی
 به شیر حجت همه کرد اپت
 که با دین دیرفت یا جزه
 پی حیت کج کرایان گفت
 سر پرده در باب ابابون
 نشینند در کار و فرمان
 ستیزه در خون نیال
 که مارا یکید پست کج زان
 پیام اوری را ز کار لکان
 که مای خیب ال کار شسته
 هم از تن من هم ز چشم خدا
 بدن ره خدار اپت سانس

زیر تیر کاری بر آرزو پیش
بهر پیشه گایرش بر شام
حوا و آفرینت از خاک با
مکوی ز قانون دانست
برست مویس از او عیان
کسی در طبیعت طاعت کفایت
ولی چون سخن در آید نماید
چه ابله کی که گام از حیرت
جو حید بدل ز سره دارد تابه
چو طایر پس شو پاک آفرینش
پسین که شکر نیست نوید برآ
پسین زین بونان چو کوید کی
چو مرغی خود از او دم بخندم
طبی که پویست به عمار ماند
پسبک کیردان دید و راه
چو شپردی که پرده باز
بیرین قهر و خواستش لی
کپی که ز انبست راز جهان
چه صنایع بود در صنایع کمال
چه روشن که در مردی رسد
ز اندر کس ز آوی باز

و جز تیر قصه را بکنی نماند و ما ریت از ریت و لیکن اندر تیر
خدا را کزده و فراموش گشت
بغزت کند ز آفریننده یار
پسین را جسته اندازد کی
که ما در چنین ایش صورت
کسی در ریاضی با نیست ما
خیال حسد در دستانش
خورد زین عفتش می گشت
چه پسین رخ پسین و خیال
و ایسک فراموش کن چو
دم خواب تماشای زین
که پستند عاجز تر از زین
در کعبه را چون رماند زین
نشاید میان پسین ز خوان
که در اوست نام ز کمال
چه در آرزو پسین زین
که کسک لب و پسین گوشت
جهان آفرین را چه داند تماش
که صفت سوغ را بکند خیال
بهر خاطر انجام و آغاز پست
چه روش کسک را آوی پز

گرش خشم پیش آید که گویا
در گایت خود ز نو تا کن
لسان تانمان که از خوی نام
که اثبات کلی قبول کنیم
کپی که چشم حسد در پست
جو زین که کسک فتنه کند
چه نازی بدان سلم ناپسند
پسین تک و سپر از پیش
باندیش باید سخن پست
ازین سر ز دم به کوی سخن
چه بندی بر وجه و آواز
کس که بحداب تر شد اسیر
باید سپر از شمشیر
چه پروا پست از آبی جو
بپاکس کزین پرده کند
چه فرو و مرغ در پسته
چه پنداری می آید تیر
خدا گادیس را جهانی نام
ز اندر شناسای پنهان
جهانیت که چو آدمی سچ

که پس با ریت است و ریت
شناسند ز جانی باید حسا
اوب را کند از اندر سخن
ز معلول و علت بر آرزو
که انکار حسد بری بعلم قدیم
دین مرد و چندان کم و پس
تقازن که کردن زون را
که پند از ریت و پنهان کند
شناسند و شو پای پیش
کیزین بر افلاک شان
که غصه حسد کرد و از غم خان
که باشد سپر اسپید کار
بکا چون خودی را بوشکیر
که چرخ زین سپر شمشیر
ز پرده نشین کی در کس
کیزین پرده تاری که در تابه
بکا داند از پسته سپر
که کجند در اندر تیر و خدا
در و آشکارا انانی بنا
نماند از آویس را قیاس
مرد از کیر یا پست سچ

نخاسم که در آذر ابادگان
پس رده خان بودی سر
چنان که نامت زان
براه که بجانب آرم شتاب
سر مدوک مطبخ کتم
پایخ بزگان بکین گیش
در پست کاقم نامت
ز نوری تابی که آتش نمود
دوقوم اندرین چشم کوه
بهند و ترانیت حاجت
ویکن فر و پیور خست معال
بفرمودن رانبار کنند
پس آبی بر آتش شتابند
ز دماشی در سر آتش کده
دانش چنان بوقت افخم
زردوش تیان کین کده
سرخ عق عبادان چیت
پایاتی آن رغوانی شراب
پا مطربان کوه فغان
چرخ کپی کز دل تپن که
بهر پیوزاری اهل کف کی

بجا مانین رپس مخ زادگان
که کوه کعبت زنده و بازند
کیکه مفر پست آمازل
فصام بران دو در پیر آست
بران دورخی خانه دوزخ کتم
پرسب کی را نهادند پس
نمار نماز اندیش زان
نمودند در پیش آتش سجود
بخورش شد آتش شده زان
که او پیور خویش خود کرد
که ما خود کشتن زان
بناخاز آتش آتش زنده
ز کانون آتش بر آرزو
که کردون شادان دوزخ
که خاک پستی ماندن افخم
مرد در پامان و در کوه ساز
باز در پستی نهادند رو
که محراب زردوش تیان
کشت زاده از باکوی معان

که زرد پست گنبد
شینه م که آتش در اسکند
پست که آتش بود چکر
نایم با بشکده چو خستن
پسوزم دل مع هم از دود
نمودند گای داور و رکا
نماز آتش نطق کرد
نمانند کیش چون پیوسته
من و بر من کین دور آست
چو زنده آتش و خنج رود
ش از می نیکان و ازادگان
بسوزند ما پس ماندند
دویدند شمران میران
من و برامی جوتند
فشانند آن خاکهای خراب
رمانی نمانند آن کوران
چنان کپک را پستی شد معان
بده تا پستی کوه جواب خشت
چنان کج آتش زنده نیاید

بگر ای آتش پست گنبد
که از عمده زرتشتیان شده
توان یافت زان اسرار
که آتش خشن با افروختن
پسوز آتش هم ز معبود
بر و آتش دولت افروز
که نظاره از چشم سر کرد
که او زنده کرد و کجوب
پرستیدن اسرافات
هم از راه آتش تپن بود
شادان و در آذر ابادگان
کشت ایند را باران بند
بپستی سوری کار فغانی خشت
در آن آتش شد کاه و کوه
ز طوفان آتش میرای
خزازه پاکان و پیغمبران
که کپس کیش کز آذر ابادگان
کشم آتش غم بران بس
ز سپر نوکت در افروختن
کرایش سوی نیروان
ز چند سر از دوشه بند کی

نصیحت اصحاب مین که در معاضدت انانی سیف
کوشند و در برابر اسم بر سر ای ایشان کردن زند

پری پسران در ترغیم پیرای
بزرگتر راه صد جان
قبح داد و بزرگدانی برات
همی کرد کافر باری پسر
فروزنده شد کوه تاناک
عجب میوه چست از چوب
رطفت زبان نیز بان

همی بر بستی تو خدایت
اگر گشته شد و فروزنده
بماند دیه زنده بی آب کس
بروغش کند جان

ده اصل و مایه قوت کان بود
کمی از نسیج جان و غایب کند
نگرمی کرد در سوای پستان
میین که هر روشن بجز باشد
منش و حست باری نور
برایم رگش بستان
پس کند زواندگان بار
هر واحد کند کابل چند نام
نیایدانین جو حست تار با

و سرگ گیش منغانه از زبان لاشن و شن کرد و اینک
بزرگتر و پسرین چکان
صراحی سخن گفت ز آب حنا
بکافور پنهان شده تو من
چو خورشید کوه پربار
که هم میوه نوانی و هم میوه پز
زبانش صلا کوی جوان
دش پونز یک بر چست
سینه روی پانچ رو پسا
مرد از دم و هم ز دم رسد
کما که مرگش ز پست پس
که روغن بود آب جوان

تش جسم جان جان بود
که از ذره آفتاب کند
سوار اورانوشن چاسا
گو که محیط پسر در باشد
خدا یی که خود گشت و خود
شده لاز میوه از کوه
که چون گشت مار از داس
زندش معبودی خوش نام
بجز چمن و پونتن میوه کما

خرامند سپاتی اگر سخن
در آن روز ازین سخن و کلام
بفرمود شاه آتش آفرید
کل اینخنده شد مطهر چون
هم از شعله نعت بزرگیا
بهر خانه شمع و شمع فرو
در وی در افش است
ز بانی که این خوشی آید
بلند انتری که چست آید
فروزید از آب و جان
زینک ز آسن بر آورده
ز خار او آسن شده که خنر
پسر از فراری از بترین دوان
رعضه سپه جانیمه نرود
سواد سپه نامه چند از
بر عن شس در پست چست
چنین گشت نوری نو کوه
که این آخیر را فرو زنده
چه با پسرستید از بار
هر این زوار جسمه ان مرغ

بر نمیشد نماز درون در با
چو کبک می در میان
سواهی با و دود بود پسر
حطب چون لاسمان
ز چولی برون زد کل مار
عم از دود و غت ز پسیان
کمی شعل از کوه کاسوز
سه بوده و اصل ز شعل
کنده بخود و پسر پش آید
ز باوی برود و ز باوی رس
اگر فی المثل آب جوان
چو از نسیج کتایف نهان
ازون رفته و سرور است
کلاه دغان برده بر آستان
به مایه اول علم بر زود
سیر روی نرود با زنده
که فرجام از دوزخ گشت
شده مجلس از دوزخ گشت
که از آب مردوز خاشاک
که مردم خود شست و خود
که خورشید حق را پونتن

<p>همچو پس ز نیمی تن کرده زدم براکس که باد مخالف بود برسته شازاد ز من مش کم فرومایه لرزنده چون پند شب را که تنی مرغ بیال بود دین و پوسم آرزو شماراوی یکی سخن و سخن نشاند پیام یکی بره و مرغ بخوانند یکی با حسر نیاشد و تو کس نه عشرت عین غایب دان چون نشد آن مرد و حسرت چو جو جسد کوشش ای چو از نو که پوز کند تشنه خا</p>	<p>کلیزه اکت بازار کرم مثل کچه که پوست درخت درون رفت زانو زدن همچو چاکلی پوشن خورشید کنون زلفت کشت که خواند که کاری ندارد بجز خرم یکی در پخال کلف در دوام یکی تره و ترب برمانند یکی با کجای شود و کوشه گیر که نعمت پس زبل یاران کند که از سر چه دارد شود و پند فراخی کجا پس ای خوی بجان کندش مرد با برآ</p>	<p>ز توری شده بر و باند تر ز باد مقام کس که کس شب انگو خوار و پوشش چو چشم چنان و ز کوه تا بر آتش محق است کاه و آ بقدر اسپر باید چو شستن یکی کوشش ارد و بر و برآ یکی منتقل ز پر آتش کند پیش و کم اندر خوشی کردنت کدایی که در کوشه دردی کشت بسیار خوردن شو چمن چو جوشن و آسما مان پاک چو کم را بخوردی مایه شش</p>	<p>پلاس از کمانا خوش آئیده مقام در وان پست کرد کوه طلب کرده خورشید زاده چو سپودای ز دو پستان در چو مرغ خان بستان نهد در طب پایه خویش یکی در غیب زود نو شد سر آ یکی هم غنا شک جان کند خونده که در بند خویش خور بصد پستی چون وی هم شست کلمه خون و پستی شش گیر علف کی سپد تا بر اجراس کست تر حکم که بر و شش چونان خورد و شد دیک گشت</p>
<p>حکایت پستی که گرفته ترا بر مایه ناکر که کشت</p>			
<p>یکی هر بجان زمان روز پست پسکی سپه سرداری آمد رهای که در و ارشد در سا بخور کم میا پر شش پی را که روزی کچک در دام نشستند فرمان و ایمان پیشم زمان در سپر خوانند چنان زیر و مالا ش آوزیر</p>	<p>همی بر لب جوی شد پوی چو آجاشد افت و مایه در غین شش آران کم خویش مردی نمودن کچک در عین عشرت با شارت عاجب ابر و نقدای عین میل بر میل نی تعیین با بل بصارت و زمره حد اقت و ادن و ارموه زار و انار فاکه شتاه ثره مار و نار و ادن و اوشن</p>	<p>کرمای فی پست ز جوی چو باز آمد و دیده و ابل راتش فروزان کدامی فی پست ز جوی چو باز آمد و دیده و ابل راتش فروزان</p>	<p>چیده روی زمین سو پوی غلیو از رو آنچه و ابل کس روایت چنین بکشد هم سپاطی برار پست ارج و که از سر می با زیبا سبر در آزدن تار و آ آمدند که از مرغ و مایه بر آئید</p>

گره سی که بیس چو باد پیوم
آرا بخار پویش نیند شد
جهان از فروخت و کرامت
نمود در کشتی شتاب
ز مغرب طراپت بسی آتم
چو کشتی تا ز زنجیر کا
چو تیر میر جبر و سپاه
چو مار کشت اشتر طغان
پس کند جویش نیند گشتان
اگر چاره نشان من سپارم بر
کیا می بودی جبر او کو
مرا دیر باز پست تا در دل
پس ازیم شکل و گزینا که
چو با خود خیالی گرفت دست
جو سپهر بایه کارش خسته
بدان سستونی که فرو بیا
طلسمی در این کز نیند پنا
بفرمود بر شطری روی روم
بمائی کشید نیند بیایند
در آن پیش روی کج بر کار
جزیره که پست از زمین

بر آورد آتش در بای می
بدنشان باد را کیند
سپاست پس اسل نماید
خوجی که در کشتی اندر
پاداش پر جبر کد گتم
کنون ما و کجی سر و پیشانی
بتاراج مار که تا وان بود
چو سود از تو امایی سپار
فروش با نیش گشتان
در کت چاره چاره سپار
زین کشتی را بر کشتی تو
پس اسکی تریب او کشت
که پسینم از آن راز در او
خیال آشکارا شد و جبه
شد اندیشه را کار و دست
نونه خب و دزد کارگاه
کردوشن تو اندر راه در
مناره بر آرد چون نخل بوم
که در چشمم نغمه رساند گز
بسی عکس کشتی در کشت
نماید هشتاد از آن کشت

جزیره که خوانند در شیب
ششالی صبد کز نیش کیند
چو مار ابد آنجا آمد جهان
مانوه در او را و نیتند
کیالی که در دزد نور او رس
متکی که در دزدان ز ما برده
چو تو با سپه بانی و خاست
اگر داد ما و او داشت
بخود کنت کاری چکا گو
بود و اجب افشاده ریاست
خوشوان میرا فرست ختن
کز آن کوزه که در خطه لایها
شبی خند با فیلد پو فاع
بفرموده شد تا حد او در
نونه که از چسبیا ن در بود
بتر ویر شکلی پر خستند
جوشه وید کز روشنیایی و
دویدند هم روی با کار
مناره جو اندر مو ابر کشید
نمود از آن عکس در پیش
بفرموده شد کشتی که کشتند

شاید تم می عاقبت تمام
وزان پویش تا کشتی کند
پسند و بنال را پرفرا
گرفتند چشم و چون
پسند مذکلا و سپهر بر سر
نماز که از پادشاه برده
جهان چون پذیر و عمارت
ستایم داد از خدا و حمد
نمانند در شاه و پادشاه
ولی دار و این کار و سوا
ساید و کچان پختن
تواند افکار را باها
با کیش چاره بیکر و جبه
هم اسم پند هم اسم و
بدان نونه و آنچه بر چید
ده اندر و آینه خستند
در افسان شد اینست چنان
ز پنا کیتسی بر بندار
شاید اینست را بر پسر کشید
باز از نونه پست تو یکس
که باشد میسار بر باری

مقابل بود جسد را زو
 چنان شست ای که شمش
 نیاند اگر چند چون چند
 که هر جا که بگر کاری بروم
 کارم کان جگر با سارور
 کند رومی نقش بو حاکم
 و کیلان ایوان خود ند جان
 خیالی که در دست میهد
 شکره روان بجان کار است
 کاری بصد رنگ چون نوها
 جو در شید با یوان و پیش
 دران روشنی عکس میزند
 چندی ایوان صورت
 بران که بنسپد هر کس
 بر سو که لطف ره در گرفت
 پرسید یک پاراسن و اس
 اسپان نخر بستان شد
 خنجر چون سباج کلاسی
 دین صورت آینه در موم
 و یکس پکن درین موی
 اولاز و چپت تاج را

مشا بر بود با هم
 حمدان من ای که بنامش
 بروم اندر این نقش و پیشند
 رسیده پیش او از همه فر بوم
 بفرمان سپیدم در پیش
 جدا گانه ایوانی را بسته
 دو از رنگ زار و ایوان
 عمدت از انبار که اندیشه
 در ایوان رومی در آمد
 خیالی بصد نقش چون کار
 جو پسنده که خود تا بیدن
 نوده چه صورت بدیوار
 دران بی نظیر بود نظر
 نو دار او بود جنبش نما
 نیار پست از انجا نظر بر
 چنست از چنان رومی
 که روی که لوه که در دست
 ز دست عروپان بهمان
 نیز شکست صورت نمایی بوم
 بشان که یافت نام او
 رسیدد پیش تار که

کنده هر چه در پیش و پیش کند
 ازینسان خیالی که داند بود
 سخت این با جگر شاد را
 چنان در جنب نقش می کند
 اشارت چنان در بار کار
 یعنی هم ایوان بگر بند
 گرفتند هر قوم با سارور
 خوشد حجت سرد و دعوی
 صنم خانه دانه ز فرب
 پس و می ساز پستای می
 همه روی دیوار دید آینه
 اگر پس نظر کرد و گوش
 کسی کو بر سر اسی شاد بود
 خوشد شده دران بقدر نظار
 چو کم دیده بود آینه پس
 منبر پروران تاج را بستند
 از انجا هر دست کاشی
 سکنه جو بشینه که در افین
 چرخ کرد در پستی شمشیر
 کارنده زاکو ز دست این کار
 نودند کای چنبره نام

دیده پست اگر پست پیش کند
 که بی جان چنبره تا اند بود
 بفرموده خاصان در کاره
 که در چنبره منگ چینی کنند
 که هر کس کای کند کاره
 که با خصم سازش را بر بند
 در ایوان خود برده را زو
 پس و زبرد پست حاکم زوم
 ر بوده زار شک مالی
 پس ای که چینی که ایش نمود
 سر اسپر زود و بصد روشنی
 بهر جانی پسر خوشتر دید
 بهر جانی پیش همراه بود
 شکسته فرو ماند کنار
 بیدان شده پست حیرت کرا
 که آن بیکان کین منبر شدند
 عروپان چن راشداوار
 در جین سپر به کار چاس
 اسپان ز خاقان ایچ پست
 که شده بود روی او رک مار
 نصیر از منبر کمان مهاد

از آن مک پیوی چون
شیدم ز کونیند رپوی
خوشی نو داری ای بسته
از آنسان پی پاناکرد
عم و رخت و طایر
نماند از چسب کربک
در آن زخما کز پی عادت
سراست کپرت پیون
ز اینک در آن ماند درو
نسرپه مردم زمر جا پو
بفرشته روزی خدای
بگری نشسته قوی ایگان
زهروشندی و اشور
ز کار از میان نوتا کن
که صنعت کری چند با کین
در ایوانش نخواستند بر
در پستاده کنت از بارگاه
سمان نرسند از انش
همیشه جهان ز رفو نش
که تمشال خسی چنان کشیم
سران نفس کر خانه شد روم

شده از خورشید روشن
که هر چند که شاه و هم
شدی پرده از پیش ناپسته
بنج اندک و در عمل نیاید
سم او کوفت بر طایر
په و چشمان سپنجی سرا
همه ساز او را هم از پناحت
بدوران و پیشتر فیساز
که در حاجت و حکمت ایگان
پیوی نسر چون نماند درو
بفرخندگی بود بخت علاج
کران کرده جای کران
بمیرفت کتار از مردی
حی کنت سر کار و انی سخن
به زرم آمدتند از اقصای
که بر بان دعوی نیاید بنا
سبک حاضر او بود ز کیش
شده از زلف خاک نشیند
رشیح حسد نور در جاش
که بر حرف روی هم کشیم
بیو را او ان گشتند ز جا

زاکای چشمان دراز
نشستی بفرزاکای امین
روان پس کرا از یکداری
نماند که امروز از مکر زت
خوناد نوبت پکنند ز نماند
پسر پرده و خمیر کرا هم
ز فتنک از خمیر و روم
فطمای شامی که جا وید
که کوفت شد به برپشته
نسرپیش می برد مکرانج
بزرگان کرد مکرانفت
ذمیان بدانش سخن کرد
زهر با جریسی چون کشت کای
چو کنتند مکر کپن مکر کو چیز
از آنجا کشت دعوی کای
مک گفت پانچ اندمان
طلب کرد از ایشان شمشاه
بس که کشت و نیک پسران
نسرپیش چندی خجال
که آید ز روی نو دار
ولی نفس کان نماند ز جا

موش پر کشتش در پنا
شالی بر آراستی در نمان
عل باغی در عمل جای خوش
تراز و کبیر و کمان و کت
په از روی شد و خنجر نمان
ز کربک بود و بکینه هم
بدل شد بکرباس خرم مک
ز آرایش رای شیدمان
خبر یافت هر جا کبک آید
بماند از کار می یافت کج
پسپیل خنجر خیر در نمان
یکجان حکمت زبانه کرد
بصفت کریها در آمدنما
پس کنت ارطوی و اند
بر دست از انداز کتار
بترت صنعت نشاندگان
که پسر و ن سید پانچ
که جا وید با و اسپه مرمان
در چن آید پست صنو کال
که کم کرده اندیشه کار
بیر و پیکون پست خوش

مقال

نمانده صورت این حال
که پند را راه پنهان بود
بر او نیک گفتند و پود
پند جام و بر پست بستند
بجان او و پند را را برید
پس با او نشاء بر اول گشت
چو کوه بر بون آمد از تیر کال
نماندای این جام آینه فام
کون گمان پادشاهی است
حرا با یاد آید که در روز
نه فرمود شاه کفایت شاک
بین گفت با هم نشسته اند
همه کس در آن از پوشیده
یونانی اسپط تر از بوبو
جایان ناماشد بر روز
و کار دوانان درین آرو
اگر چه بر اسپکنده را نشاند
و گرفت دیدم تبارخ نام
بیر گنیزین جسم را که
غرض پادشاه و کاسخ
نخوردند نسی جان کشید

منظره رویان حسینان و قصه سطله راب
که در آفتاب گردش زبان اور روشن شد و صورت
حال اینست که در دور او روی نمود و از منان
ایکت در یخکس در دریا نرون

نمان جهان است کار آید
گرا پندان عجب یاو کاری
فرو بخت آن قصه بار کال
در آن جام خشنده دیدم
بزرگی ز ما تاب ساجی است
نش فی ماند من با یکا
گردن کفایت کردم
که تا تو کشند آینه خنیده
باز تیریک که در جسد کوف
که در سکه عدل پاراؤ
تیریک موزون سطله راب
دو کوزه نووند نام او ری
ولی پیش از اسپکنده رس نهاد
که شد پورا درین الانام
کند سر کی بر کی بارت
بکار سطله راب می برنج
که در تبه خورشید را در کشید

چنین داد از آینه سطله
چو در رفت در غا که خنوی
یکم چو و دیگر آرا پست جا
تا شای آن جام خشنده کرد
بسی از پنهان گشت لکار
که در خینه ماندشانی بر سر
چو که دم من آن جام با نوش
بر آن جام و پنا زنده جام
که کیمز و آن آشت سر گردنا
نمودند کای قصبه متبلان
نه مردم بویع را که مک بود
نماند روی اندر اندیشه
ارسطوی انیسطه راب ساخت
بود هم کفایت روم آفتاب
ترا زو خورشید باشد در
که او ساخت این بیکو سقیم
ارسطوی فرزند را پور بو
بر آرا پست زینسان آهوی
در پستی شدش هم را ریطه
ز فرسنگ فرزند که در تمام
بدان بکوتی سطله راب دان

بکام طرب زنده کنایه
 بدو با پطین کونم
 ری کسی که زوق واره
 دل روشن آینه عد
 بر پشه پیکری کوند
 بر صفتی کایه کونست
 ز خود قابی ماما کجستن
 شش کون آنگری در سز
 چو آن کجست امرد و کون
 چو صفت آمد و انا تو
 به طایفه زاو پستاد و توت
 بر پست کجست کونست
 بزبور پین کونست خور و
 بهر خانه پین کونست کون
 از آن جانور پست کون
 بران می کار و بنا چاروش
 که تا مذکر و بشن و کون
 ز تو ران کون و کون کون
 پطرب و آینه کونست
 ولی زشت با کون کون
 و کون پست از خور

که خنجر جو پست مردم کاک
 وزان چکس آرای خنجر و کونم
 ستایش خنجر بر مانی که از فضل ایشان تسلی افعال
 پذیرد که پیش از آن در این کیفیت دیگران کم بود
 و چون آن وضع ملک او باشد بغیری مضاف
 نشان کردمش لا اگر و کونست آن سخن کونست
 ازین مقولات عشره جو بر همان کلی تواند بود که
 وضع و کیفیت و دیگران چون اعراسند
 دین فن تویی پس و کون
 برین ماه و وقت از تو
 کران بر زمان صفت کون
 که در سخن شکانی بود کون
 کونست خا ناصد نزاران
 کونست از کون خور و کون
 که حاجت نزار و کون
 که پست از سر پست کون
 منواری از سر کون
 در سخن از فریدون کون
 نو و آیین پست کون
 بجای کون حاجت کون
 و کون کونست در و کون

پاسپانی کونست
 پاسطرب با پاس کونست
 مثالی در کونست
 در کونست پست و کونست
 و کونست بر همان کونست
 بوران کونست
 کونست کونست
 چرا کونست
 و کونست
 کونست
 کونست
 چنان کونست
 کونست
 دران کونست

که اندیش برادر نور و شط
 بنایش در اران کونست
 حریفان کونست
 که سردم بر آرد نیالی کونست
 بر پست کونست
 نموداری از خود کونست
 نه در قالب دیگران کونست
 زارایش سخن و کونست
 که خنجر کونست
 کونست کونست
 که باید پست و کونست
 بوشان کونست
 که خنجر کونست
 که او در شکم خنجر کونست
 خنجر پست کونست
 تسلی با نزار کونست
 سر بر پست کونست
 که دیدی در و کونست
 و کونست
 کونست
 کونست
 کونست

<p> بوم با لب شاه در خن باد ز پیر ما خرد رفت و پیرت جو پروین عمر است ماه را از آن که همان چرخ رسانید این خضر پانی ز پیر کا و ریدن آن خوشک ز شاخ گل و گل حسنه ای گرفته ز گل حسنه ای در کمان بگنجینه از زود پت برود چو خورشید از چشم در جفت بپرده درون خورشید روشن چون می آید آتش زیر گداز عروپان خورشید خن حال سمان عشرت می ز پیر تار ز رود و پسر دو گل و سوس به کام شب عاشق فریب عمر از آن بت سیم پت بجگانه ذوق طبع کجا بزم جان خرد و خوش خرد و کرد که فردا است جوخ رفته </p>	<p> رقم بر چنان روی خنده ملک رانان لار و پت رو آفاینه بجگانه ماند پس کند پلیمان مقبر بود با پیکر تشریف اب حیات بنشد و میرا گل لاکر گهی اکیب چه یو کانی مش آبرود پت و عم آبا یکدسته نیز جازن سپرد پارفت او منی بفت بجاقون پرده نشین و شو ز پیرت آسایش خواب کرد نمود از پیر حاد شب حال سمان پاز شب عالی او قزایند و خرمی بی بیتی بت دوشن اپت پانوس بنودی از آن جنبت شایسته بصحرای نخیس و میدانم بین مایه نام کوس کرد پیشانیست خرد و بایسته </p>	<p> خو سازند از خون چو نوش خوبان دیگر اناست نمود تی کشت خرگاه سانشته ملک سپر خوش نمازینم چو نوشیدن در طاق نمایم هم کس با نغینه گهی با با سبب پرست کرد ز ساه کس پخت و خوا بجان کس شام جاک به برطلی زهره برود باز وران رو که کس شام زود چو شد روی صبح ز ساسی دگر ره میری خوش شیدم رسیدند به از آن پیری پیکر بشادی همه روز سلف یک برج از آن کو تا چند کا پس کند که از پیمان جهان زد حریفی با کونند و خورند توینسار توانی بر سو کن بجاک از روی تو خورند کرد </p>	<p> مین رهنی کرده تا جوش که بر یک بسوی چیدند ویکی کشت شد از خورین دو عیش یکدیگر آورده مربال که پست ایچون در اینخت کجا کجا سید که از روان سبب ز چید کرد کشیدند و ال تصاب را که پست و با قوت پشون شد از پرده تا بر بط نوز نشد مانند پت منزل خوشه ته حال سید را نشیدند با هم چو دو گل بوم کشیدند صفها که آن گران گهی چنگ و کبر بر بط نوز قران کرده بودند خوش شید پرستار خود را پرستار بود و کرد اشت با او بر بار جهان ز خوشش و دود کرد بزمین چو چیرت دگر کرد </p>
--	--	---	---



بکام طرب

بفرود کسی برادرم خیره
 چون سنده در زمانم از دست
 دل اکی پذیرم خط را کی
 نیم که بجنب بکینت
 بست جی چرخا در سویم
 جویانی شوم چن زین حال
 پسند که در آب حیوان
 جو باز آمدن می به چارها
 چون یک بوا که در زمین
 چو در خلوت من نهانی
 که اندازد او شیره آب
 که از گلین او چمن یسد
 که او ستر بر هم نبردان
 که او کی از شکر آرد برام
 که او را پست تحت جانی
 که او قیخ خواهد زشتان
 که اقبال او دولت و ران
 که او تحت کیر و کج شتان
 که او را یک آینه رنگ شت
 کان وی از صد شکارا
 کین می از لعل رنیت

و که مو شود بو شکارم تیر
 لبش خشک چنی باس مرا
 که جان بزدم در سیم بار کی
 بالای زخور شید او سیت
 و هم چل بر نیک کاران سینه
 بود با ده چون نستان
 نظیر نشش بود مقصود
 بوی رنگم که در در غارت
 توان پست از پرستان
 چو چشمه ز نیکی رسید
 من آن آسوم کان بود کمر
 مرالاد و کل نتر می دم
 رخ من ره شیره مردان
 خیالم بر تحت بکر تمام
 مراد دل و پست تاشی
 من ز پروران سپر تمام
 مراد و چون کترین چاکر
 من از یاد او محسوسم
 دو آینه دارم از شت
 یک بروی من صد هزار
 کین لب من سیدانیت

مرا زین شرمه مو شکار خوی
 بهشتیت ای قات چون کجا
 چون زلفم ز راجکان سپر
 بشوخی چو کیسرم در اعوس
 کپی اگر سیت که دم خراب
 کل از تک رویم کپتان
 جو در روشنی چون می تا
 سز نام آن چشمه زین جی را
 که شاد زلف مرادیت
 که از چشمه شاد او بار
 که او پست کین پر و جام
 که او پیل بند و بکم کند
 که او از دایمیت بر نزل
 که او رنگ و چون راست بدلی
 که او را کلا پست بر اسپان
 که او کج زین پست دار تمام
 که او جبریل پست با پرور
 که او دشمن را بچون رود
 علمای او که چو بالار پست
 کند وی از سیدانیت
 زش که حجاب از اسبا که نو

که دید پست که مو شکار خوی
 پرازیب و با دام و نایخ
 بازی زخور شید و کوی
 بزخردک خوک شام بسک
 بر پند که در بویشاری
 می از دست من آب حیوان
 بتاریکی آب حیوان وید
 در نسبت من آن سیدی
 که در عین ظلمات چندان
 من از در بان دارم حیات
 مرا جام کستی نایب روی
 من از تار میوی کیم کل بند
 من از هم نزن از دانه بار زیر
 بر سوی سرت صد چن کس
 مرا صد کلا پست بر اسپان
 مرا کین نسبت از سیم تمام
 نم تقبلد خور و بیان خور
 مرا خون صد و پست در دست
 مرا یک علمم ز بالار پست
 من آنم که صبا کیم مردم
 من از وی مبارک ترم در نو

قوا چمن خند و زرد چمن
بیزم آنچه در بس زرد چمن
بهر دورش ان پایی خوب
ملک عاشق و دلش روشن
چو در بغت عاشقان زده
سواش دلش فصل عسکت
از آن نغمه کانه پری خازنده
که روان با او اکل شکوی
چو بگفت کل خوش بود
کسی را که من باشم اندک
یک سنه در بار سپایان
جان فتنه در بنی شکرانی کنم
چو لب را که باشی کیست
چو شامم پر لطف شده را
رخ حسنه نماید در نیت
کسی که شمع زبانی دم
چو کیمو که شمع از طرف کوش
سران جاویدی گاه اندر شام
چو من فراموش کنم نازش
پس آفتاب زیر رخ اندم
سم قبله روم و با کجایم

که جنتش بر آفتاب از سیرین
دلش هم بران دلبر خوش بود
ز لب نقل سید او ارگش آ
برای آن که عاشقش بین
سیکس از میان خرم دروا
غان کلفت بر دوش پت
یسمان پر پروا رویه اند
که بویش جبار کند باز
دیگر عیسای دوستان
چه حاجت بالای پر بند
میکرد آشنایان ز غم
و کز پست باشم خرابی کنم
شکر شیره سپردن ساد
برقص آورم فتنه خنده را
صحنه نهار را یکد از نیت
بهر گوشه تازه جانی دم
کگاه از پیر اندام و پیرش
بنا کردی من شد پستاد کا
که اخون کز قفت کایدیش
و که ماه پسندمین خواندم
که شمه مرا بسند و بهارم

بهر سوکل عشق تو خوشند
نشاند حسنه را بر پلوی
بشترت نشسته و سر و
کسی کل عیونیت از کار
چنان ماده در نازین ایام
با پیشه مگری چک را برشت
بر این خوبان ز شوخی و ناز
که از نیک و بد عشق از بی کند
جوبلی صحت از جندان
چه چه و جازا که خوشم
شعبه که اندام جنت
چو در دم شود کیسوی من بری
بسکلی که نوی پستان
بتر کنین شمعیت را کفتم
ولی کس سپارم با دانه
پری که چه باشد و لاویز
بهار را کند عالی با روی
نزبری که آمد خیره من
چو زخم میازار نیک از خوی
تصب را چو زاندم چشم عالم

ملک در میان هم سپردند
چو اینده نزدیک ز انوی پیش
پایان شده دوست کانی
کسی دست می بود بر سید
که در شرم را دست کوه
فروشش می و وری در کف
سپردوی بر او عاشق توان
که از بوی خوشش نوازی کند
چرخ و رازین جانی نماند
شود خواب و خور چو ا
زمن بایدهش از بی آفت
بغیر از اندام خورشید
ولی فروش ادم که خوشم
که خون کردید بار بهاری
صفت نو بهار از شمعیت
کنم چون کرپان کل چاک چاک
بنا شد من آفت لیکه تر
دو عالم کنم یک تاروی
برون بادش سر ز بیک
جمال مرا بسند و شمشیری
کشم کردن ماه در و وال

از آن نونکمان غارت شو کرد
 ز او از دراج و رقص مدو
 بروزی چسب نغز و خردی
 بنرموداشقان دکاه را
 و یک بشه طلی که در زم کاه
 که چسب کرد و دما شاقان کار
 بر آید سپه ابرو در باغ
 نماند آنچه خوار بست کرد یک
 صنوبرتانی چون کمان
 بی بری و رونوی کجاست
 ز پدید آفتند خوار تر
 نهفته بعنبر کل خویش را
 همه زارستانان بوی
 خرامان و خوش پیش شاه
 که در جنگ خاقان یک
 بیک طره شمشیر بر
 بطاعت کشا با صد نشاط
 و گران زینان کل سپه ریز
 جهان بمن ماند و سپه روان
 نوای ریج بر آمد با وج
 فروتن شده چنگ نبره

منعی ز غم فراموش کرد
 بسک کشته در خاک پایش رو
 چنگ در سپوی بوستان کرد
 رذن بر لب جوی ز گاه را
 تپی کرد و از خویش و چکار
 بفرمان بری پیشش ما کند
 سپه نوبتی شد با بر سپاه
 و گران در میان یا پسندی
 بر چن رخن کرده کل
 کلاب و سکر با هم آید
 ز جوانی پسته کار تر
 نظر پسته چشم بد اندیش را
 برده ز نام و نوار آب می
 جو روین هم بان ما آمد
 خرد خسته چشم شکسته
 یک خسته بر ملک عالم
 زمین بو سپه ز و چو قسط
 بدامن کشیدند های حیز
 یکی شرویک پشته را موان
 ریجی از صراحی برون داد
 پسر اکلند و دوایتا د

غوغایان ملل سبج خینه
 ز نالیدن تری خوشنوا
 کس از نامداران در پیش
 کل و میوه و نقل می خراپند
 کس را جنس مردان ماند
 مرادی کاشارت زد کاه
 رسیدند سکر بان درون
 ز خون زمین خست آبادت
 بنا کوششان زیقوت و
 همه ناز پرور و نازک خرام
 پس پس می دل یکیش
 به نازی از کس بر رخار
 بیخ کوی و بر لب زان خوش
 ز چندان بری سپه کرج
 جهان پوزی از شب او تو
 درآمد خراسند و با هم پرا
 ز فرمان و فوننگ و رای
 اشاقان که بودند نزدیک
 از آن جوهر چسبان هم
 ز نالیدن چنگ موز و
 خوشش از زه از خون و

تسای می خوارکان کرد تیز
 کبوتر معلق زمان بر هوا
 تی چند خاص افعالهان
 ملوکانه زبیه بر آرا بستند
 بجز بهستان چو ریش چرخ
 یک چشم زود نظر گاه
 چمن کشت خالی ز نامخوان
 کلستان پراز سپه و آزاد
 دنان و بی نینه از نام
 مدینه و آفتاب تمام
 معسک جهانی بر موشان
 خذنگ لکان فرشته گاه
 چو آب روان پستانان
 همان ترک چن بو طوع شاه
 ز خورشید روشن جهان تو
 چه در صف شتری یک
 بسند ناپشت بر جای
 رسیدند یک چو سپاه
 شادار پسته چو چمن
 دشت و در آمد چمن از هوا
 بیستان عمید اوری

<p>اگر با بار صد کوزه بر کشت بجز اینست امروز با هم بود اگر بیاورداری پس کم خوری بدان شک روزی سیاه</p>	<p>کم از صد کی در شکم خورفت که روزی که روزی هم بود چون بشنیده داری چراغ خوری که از چشم کی بودتک مرست</p>	<p>خری با کپک حسن بر بده چو روزی خوری هر فردا چو روزی نخا به کم و پیشکشت این غم کبی تو شده نماند با</p>	<p>دو چو در شکم کرده من بشت که ناعت مادی بر صد نشد بهت کم از کشت بمعشتری تو شتر بطن</p>
<p>حکایت خری که با چند دینار مغربین چون خورشید شب در آرزوی قرض بود و با او که ترس پیداشت در قرض بسیار و حیرت می خورد و تا بر د</p>			
<p>در افتاد سی قطره شیری درون حریصی که دینار بودش نزار رسید شرح برداشتن بیسگر در وی از دور نگاه</p>	<p>توی شیش مانع کار بود منوی نیس ز زوبی کام کم</p>	<p>بهر روزان چهرت آرزو کشت نیند تا قیام پواد</p>	<p>کسی مردم در مغربین بدریوز که وی کران بکاز پس از فاقه پست تو قرض بدان پسال که مردم خورشید بود شب او مرد و آن ناخوزه پس از قیام بر میان کشت و</p>
<p>پادشاه پکن در یک مجلس در باغ و با نوشه چون نوشش در وی بلال نوش کردن چنگ زبون شاهین شاد و شکار و در بودن و سایر کردن شاه او را از خلاصه سرخاب خون بط و کران</p>			
<p>هم از اول با او آفتاب شده جلوه که از نینسان بلکه ز فرد و پس جام آمده بیشتر از غم زود ز پس تری امام ز پهای گل برون کرده پس پنهان بهر چشمه متعارف است</p>	<p>بهر خنده طالع در ام جوا رخ آرا پست بر کی چون رخ بگش ز رضوان سپاه آمده که در دل پیشه حکم زد شده لرزان سرا پای گل بیکره هر دم سالی چو هسته ارض نین قطع</p>	<p>که با دباری هو اسک بود بساط گل از سبزه گلشن شده شده شک بوغچه در دست کشا و گل بس حلاص نو شده پس گل بوستان موا بر پسر بیهوشیت بیم هر شاخ مرغ از غنوجن شده</p>	<p>عروسی همان آب و گل روی حرف کل از با در روشن شده و تعویذ مشکین باروی نظاره کنان کپس شرم زود بصحر ابرون آمده و پستان مرغی بیکر در بکل پشم بر بندگیکن پسر آمده</p>

فرنج جهان که با کس نیست
چو دریا با ز راه و است
فراسم کند صحرای حیدرا
کران بر کشت خرابه گدا
بهم صحبت تان و پشیمان
جنم را که از پدیدار نیست
که در طلب کار عسرت ز بس
یکی روز بر خوشدلی رویم
بهری که نقد پست و ار جود
بمی تازه که روان لایش را
دم در جهان خوشدست
نه بهتر پست این کل رسا
کسی پشمالی چنان لایق
درم چون توان داشت و دل
بل دانه صحن چندان مکان
پستاندر جای نی پسته
چنان در دره پیک نهند
بر دشت بانج شوره اس
بنغمه او پست رویی رسان
کند کشت و هفتان جوی
کسی کز بی پشم گانیند

بی خطا پسندان مدارات را بدست خویش تن سوری
کشد و دل در گره سینه ز بند نیکان شش قلب را از گره
شمار و بشا آدمی چند را
بخز خاک خوروی بناید که
ششینم دو او جوانی دم
بر از شاد برون کرگانه
کسی با مردن نماند پس
غم دی و خود پاک سپوم
غم غم پینه خودی امی آ
رماکن چسب کم و پیش را
نماز به ز زرس کرگانه
که او ماند توست ای جاس
که با کس خور و پسالان
که کشت بندی شود کشتنا
که آخر پیشیانی آرد بار
پساننده و شواری
کسان تو در تو و پشاند
و پشنگ تک آسیابان
مگر به آسایش منجان
جهانی امیر رویی بوی
مزدوری پیش گانیند

خور و رفت مغز با دم می
پای تابش دمی فرزند کی
اگر باز گویم بسیار
کسانی که رخت از جهان آ
بقا را چو پخت جانی در
دل امر و ز در بند فرو آمان
چو خواهی چشم و شادمان
تشنه کی که در روز مهمان پست
نرمی را که در زیر کردی بز
که که کشتی کشت بدو پش
دوروی که در و دل اسدا
دین و خضه تخم غل پش کن
خود از هر خود و در کت پسته
جو از فراوان قبیل
بهم که درق رجه لاه راست
خرین با نه خوش خاصیت
در خجی که دو اکلند بر کشت
اگر با بر بازده که در خجیل
مگر تا چو خون روی ز حوض

شنا پدیدان که با کس نیست
کسی سبقت بر مایه زندگی
با فیه پس خواران که از بس
بر آیم با هم دم زنده کی
بنا بر غیبت آدمی ز اود را
عمه در غم برین مرد و اند
در دایم دل نینه بود
مگر تا بصند و پای لمان
جهان خوش گذار از توانی که
بخز که کاشخه خور و جانی
جو کورت کند پیر بر آرد کو
پشمالی دو پسته در جهان کس
به در پدید آیدت خریسته
کشت و زری از خوش کن
کند هر کسی همه تو کشته
که چندین خوش و ریگ کشت
چو پاشو بخوش شاه را
که در در خور کوشش عواص
کند سایه بر زیر پستان
نیز پراب خود و خط مایه
که نقدی مایه است از

پس پیش در کوشش اندازد
زیر کوشش پیشکتاب
بگری ملک آتشی گستر
بفرمودگان در آتش کند
رسید زینا و پنجاه با
کجائی که در عرصه طوفان
نمانی بر بچو لدان پاس
یکی فصلش پندار گشتند
سران طول عتق کفایت
پس کند ز توفیق گاری چنان
سیوم روز کاکه پخته چکان
کسانی که از بازی چکان
په چو پادشاه یک پادشاه
کم پیش آن کشور اورا سپرد
عمارت کند چو بر آینه
کنند نام ز مردم از روم و
براق و دران حسن لی فصیح
چو ز کاکه ریش را ذل پوید
پاسا قی آن با دو چون حق
په سطر بان چاشنی شکرین
زنی بخت پادشاه بخت

را پیش چو در کافران
ز کای وین پیش کجا در سا
شما بان ترازان با خبر
چو پولاد در آتش آتش مند
اساسی نماز محکم نما
بجای کلاش روی محزون
دری بر کشید مذعال قیاس
برنجیده که در او گشتند
بنا از خود کرا با بود
کبر خاپست ازین بار خالی
بر آورد تا اوج کردون کلاه
په پنا بختی کشید منج
بقدر عقل قسمت آما دوشد
که با باز وقت نهاد پست
ز دهقان بکشت اکلند
که تا در شب و روز کوبند
ز وقت زان ز کجوس
سنان فتنه بوده نابوده
که هم کوشش نام شده محقق
که هم صبح از نو خورشید

چنان تیشه ز مردم ز خاک
رخت آتشی تیشه آتشی
چو آتش چنان دید پولاد
پاسی کرا پان بکینند
بر روی فرسی که انج گشتند
بناش از کم و پیش طریقی
کزی پشت و خ از فرانس
کزی پست که در کینه
چو سپه کسند در شدارت
دور روز و شب رخا کینند
چنان در بخت ز بار بود
نمود از در بزل و پنا زد
ز کردن زان شکر سپری
بضبط آورد کشور از طوق
شب و روز در بال کینه
بغفل در از کوبش در سا
چو داند کجا پست خیل و پنا
علم اسپوسی روم پرواز
فروری ز تا چون کشتی شود
فره کوی و مجلس آواز

که آتش زان آتشی
نخست آتش آمد بر کون آب
که در آب ره کرد چنان
بدان خشت پولاد بکینند
بر روی حسل که در خند
چو پولاد بکینند در زشت
صد و چوبه از در زاری
په در چا و نه انصب کندی
شده اشوب خصم ازین است
خداوند خود در استرس
بکاری کران کین سار
بقدر امر یک نوار کین
نش اندازان عرصه ساری
ز کشور نشینان ستا خراج
کی سپه سپه رومی خود کند
جهان که گشتند ز مردم کربا
سر اسپند به باشند زان کجا
فرس بر فتنه چنان باز
خوابالی از وی بر بشی شود
دل و جان می خوا کرا کین
کنند به مزدان دین خاست

نصیحت قوی با زوان که ز بر و پست ساز از طباخته ز بر و پست

من

براکمونه دندان دندان کمان
 جوانان خورده شد شاه نما
 بران آب کاشش برادر مغز
 جو در مغز نشان با در کاکرت
 نشسته با هم گفت و شنید
 ملک با ول مکت اخوت
 چو در سپه افسندری رفت مهر
 همه شب ملک شیشه می چنک
 نوای چکاوک زره در با
 جوید او سپهر شیشه را
 ازان مبلان خوش و عروس
 عنان او در لایه یک سحر
 ابریطی و انا فروغی کین
 دو دیدند جویندگان بوسه
 باسن آسن اگر بودم
 چو آسن فرزند در پینک با
 چو سار عارت شد را پسته
 ز نالیدن بیک کرک کوش
 بفانغ دل جان کمان زنده
 خدا و فرمان بفرم دست

کزان آسیا اردو کشت جان
 بر جان کی کشت نشان جان
 نو و در غنبت حرمان مع
 ز سرفتن ز غنبت کاکرت
 زبانی در غنبت با کلبه
 در آن تک چمنان بطرد
 پیا جی رفتند در آمد سپهر
 می بخیرت کو سرا و کچک
 میسکو و خون رک ز سره
 دل از دست می سپند را
 شده بزم چون پستان
 بر او دو پولا در خشان
 با نیش سپه افسندری
 برین داور کی کشت سپهر
 ز بزم آسن سرب و سر
 جواب روان می نشاند
 ر بود چون پینک آسن با
 ز دل طاش آن با بر خاشه
 ز پندان بیوی شد خرد
 همه روز و شب نشسته
 بر پنا و پسنی میان کرد

در این شان حنق نظار کی
 بنرمود و پا چو کرد آب شرف
 چنان در کشیدند لی کلبه
 ازان کرم خوبی فرو و اند
 ز می سر کلاغی شده میله
 بزمن کرا کمونه چساره بود
 فرو زنده شد ما نا کاشه
 بر جرحه کجی شنی فشان
 کر کشد کمان پانی تم
 ز میان شش طبع پداز
 ز پس شمع کو عالم افروز
 بکمره جاند اقیب ز رنده
 بنفر از من سر بود کمره
 بهای متاعی که بایت بود
 نسی که بجز سر و از ز رینند
 و کر جایی از روی یار آینه
 ز بهر اسپا پی اکو نخت
 نشسته پولا دکان روم
 دی کرد که کو را کرم کرد
 چو در کو با نخت سوا کاش
 سپهرت و حشری با نخت

بمیرت فرو نامد و کیمبار کی
 نهادند از سیه تقاری سلت
 که باران بار یک تاریک کم
 جو زان و زغن در سپهر و آ
 کف سه دران مبلان غنچه
 همه روز مشغول نظر بود
 چو اسپکت دری بوک کاشه
 جباری سر سینه می نشاند
 بنخیز ز پستان مادیت
 غر فغان شده بر نطهای
 شب تره روشن تر از روز
 بر او تک شاسی بلند
 میسکند جمله اسپ با کاشه
 بهمان جویند و آرزو
 خرمیند چیت داکه در پستان
 شینه نکانی و یا مسدین
 کشیدندش به بدر کاشه
 که پولا در دست نشان کیم
 ناسن که الما پس را ز کم
 جهان پس کمل برافشنت
 غریت بر و از و کو کرد



بران گونه کردند پولاد را
همه شب سزبان کنی پایی
دشمنده شد چو کلاه
چو شش آن چکان صد نزار
روان پویی می خیزد بلوغ
پایانی که رستم نشان آمدند
دیگن چو موج با بود بخت
پس پشیر در روی خاک
دگر بخت غمت بر نطفه جگ
کروی کران برون خرسند
ز خون غرق شد که چو کشت
در آینه رای بسیار
بفرمود تا در کدکها شک
رقیبان شامه تا خج شام
چو دروازه بسته شد ناپند
بزرگان درگاه را بار داد
و دیدند جعی ز نطفه رگان
پسند ز نطفه زاده حال
فراوان فشت نه در آنکه چهر
نمودند از این بخت برون
کیان روی آزان با نهن در

که سیستین پولاد سپیاد
در آن فتنه بودند مرد آرد
ز سر پویی فتنه در کجا
چو موران ز پولاد و هاران
چو پروانه که زنده بر چرخ
از آن دیو بازی بجان مند
بسیلاب طوفان ز افق
که کرد ز غوغای موران
زایب دندان از آن کج
پس زوش را به پست خون
ز رویایشان قطره گمش
نشصورت چاره بوی
ره از چوب کرد حکم
فروزنده از انداشن علم
در چاره ریافت دولت کید
پر کند راه را رونو کاروا
طلبکاران دیمه خوارگان
بجیرت همی شد ز حال کمال
به لاری همسان عسیر
که آتش خاشاکه بوشند با
که آن پستان این ابدان کن

بدندان همه حلقهای نرد
چو کلکهای سینه کاران دانه
ز زبورک مردگان زور
بخت شتابنده پویانک
به هر صد و شست آنجینه
با دانه زور بازوی مرد
یکی تن در پیش صدرش
ز چندان بنبره از نای سز
ز پولاد پوشان نیزه کدک
ز پس تیغ را ندن چو آب روان
ز بون شاه گشت از آن کج
با خرد آن یافت خاطر آرا
بر آن خستند آسپه
همه مردم و چاره پایی و سپاه
جهان پادشاه در سپر کیمیا
ایران با جوج را پست پیش
پسین پسته شاه درویشان
بفرمود که بطنخ آرد خور
چو ناله شد نزل همان کم
نه چون یکب نخوردن شسته
بنام آن پسته بزرگم تنی

ریدند کیک که بر کرده
پیرا سپهر گشت با بون
ز نور خانه در افت اشور
نار هشتاد تری نماز مالک
به مرد صد صد در او گشتند
نمودند با دیو مردم سپهر
اگر خود سخن بود زن شود
چهل تن برون آمدند از در
در خشت را گشت از حسن
فروماند بازوی مرداروان
باز در حقیقت از خود یاد
که زنده تابش کنده پستوا
که از دود آن تیره شده اندوه
با نمداران آتش از دنیا
بر آمد بر این منخ چنان
بمدین و پسر کرد از اندک
نخاسان در که سپهر و شان
زیر بیان سپهر و ز جوی
دل سپهرمان در آمد با
نزدان بستگی در دل اندیشه
بمخوردند تا چشم بر هم نمی

کیکتی پت با جاندار باش
 چرخان جعبه نزار روی تو
 کروی بر سو جو دیوان شبت
 شش که بریا کند آب تو
 کوه تا و چینی پیک
 تپه چو دامن زهره شگوش
 قبا نشان چایست و چو چمن
 یکمی ز موسی کشن بر چو
 بر سبب بیک اندک گرم
 بشوشت شب و روز با هم
 بنا شده چو سپهر در گوشان
 سو پس گرم شمع جوشیده
 ز کوران سبتی بر دوش گام
 بر پکان چون سوی خار است
 بفرمود تا سبب یک پیر
 چو کوه فلک در غامی شبت
 فلک پر دران بستان کرد
 چو طفلان مبتاب برسی
 جو دیدند نجیب ساریان
 دران و شش حسد او را
 ز چکال آق قیامینه با کتیر

شب و روز چون نخت پیدا
 دم سپهر خشم از سپهر تو
 کرده برده و ترک ز تو لاک
 پیک دم در باران کرد
 کبوش در از ان سران کوی
 نماند امنی کو بودیش
 شکن سکن چمن بر وینا
 شوه زرد و رخسار و دیده
 ز فرزند و در مدار نشد
 نیردی کی تا زاید حسد
 بود بهترین طبع ز تو مان
 که پند تا شای می شیده
 که قه بک آمو از ایت
 ندید و کسی پشتشان در صفا
 یکس یا خستند از درون
 شب تیره در پرده دارش
 جهان بازی لعبت افکار کرد
 لب از آب نپی نازی گان
 که نجیب سپهر نون داریند
 گرفتد و کشند و چون گت
 فوش و فواوان چان غنر

جهان در پناه تو آسود با
 انان دیو خایان چو راهم کن
 فزون ز شتر و کن با کوف
 بر سو که در پیش کنیز راه
 ز شتری و زینش و لوازم
 بهست کام سخن کسپند
 حریر سپهر و طعن همان
 برون آه و اسکان چو کاز
 زلی دانشی چو خورشید خروبا
 دران کوه بی میوه و با شمی
 شکاروان کن کایت شدند
 ز شکر کزین کرد در و نزار
 ز کرمی جند و بارش جرق
 جو شیر درنده بش شیر تیر
 هر کوشه غار چندان شدند
 عروپان شب زیور آرا
 رسیدند با زین کنان فرج
 نشپند در ز سر خار و بن
 کانا کشیده و لنگ کن
 کبکشند چندین سیرت
 سپر اسپید شد مردانان

بر اندیشش از اندیش فرسود
 که دیوانه کرد و سپهر کن
 چو یک پامان خاماک
 نکل ماند از زمین نی کیا
 دران چشم کوه و کوشن
 یکی کوشش با و دیگر زیر
 گشتان بریش با زیر اسبان
 شکم من و پا خور و فواوان
 بخواه از زلی کشنده در عروبا
 که در وی نمایون کن گشت
 عجب ماند و لب را دندان
 شش بنده چون باد در تو کاه
 ز سپهر تا قدم زیور لاد غرق
 بر روی و مردا کنی نین نظیر
 بران فهاست نه بان سینه
 فلک را کوه بر آرا شند
 ز داز دیو و مردم در شمع
 بهم انجن انجن در چرخ
 جو شیران رون تا خستند
 در زنده کردند تلخی سیر
 چو شیری که افند سان

کسی را که نوبت رسیدی
ز پروردگاری تا ز کشتی
سپاسی که در باره اوئی
ز آراش من دلش گشت
بفرمود تا مردم و چارپا
چو از کوه چسکه که در سر چاه
در آن ره که کشید خال
چو پسته بیستانی درشت
علم برده هر که بر او بیخ
پس از آن در آن کاه گشته
چو شاه امان داری
بر آورد و در تیرخت و پیر
نواخی شیرم دم آن یار
خود بدید که بدید از روی
بفریاد گشتند کای میگرد
چو کاشان بر پرخت دم
مگر خست پدارت رود سا
بسیامی پستان جاوش
ز پس زار نایسند آن
بامیدشان کرد چون سده
شاستند مردمی از کاه

بودی ز محنت مردم گسود
چو شمع که از خون کنی
شکم رشد و دانه بر جای
ز دام شکم که در آن گشت
که از مازیکه مانده باشد
عزیزه پسوی که و باج
خسرو پیش رو بود و لیا
که پسته تنده را زود و دو
ز بار سیاه آب داد و تیغ
کله می گفتند از پیران تیغ
علم بر در غار با جوج برد
از آنجا قدر و پرتاس تیر
که بود پنهان بجز کس که غای
پس دیده را و او نشین
ز سپید و با جوج غلام
اگر چار پست و کمره
که آن هتند را چشم ندی
که پیدی برین از توانی شد
با یک صد ناله میگردد
جز برای آن دشمنان
جبین سود بر فرس آن بار کاه

بر روی ز نوبت دوزخ شست
بماند از آن گشت رو بزم
چو شکم که بر سیر گشت از نور
شبه محسوس بان طبع که چو
خوامان آهسته زان فرود
کبوه و زره سپاهان و لور
پس از چاره مانده که در سفر
ز مینی ز دوزخ غم کینه تر
هر که هفت راجی در پاشی
چنان خاکدان عقوبت است
بفرمود تا جیسر را که کوه
جزیش با قهصای آن بود
ز با جوج و شیخ بجان همه
از آن کوه کسیرای بر آمد
برون میس که ایند از سما
که یار و دشمنان گشت
چنین کار نبود با زوی
بسی نین نظر زاری گشتند
دل از زده شدند و دم
که چونند و چند پست
خورد است پنهان پر هفت

پس روی بدون نشان
بدان دانه آورده گاه
گرفت از دهن و پینه پاشی
بسیار در زمانه کان کرد روی
که اینست منزل نزل مردم
بهنجاری شده سپه کیره
کشیدند از کوه با جوج
کل انهار و غار از پنهان
بهر غار در آرد مایه کیمت
شده از موبک حسرتی
بفرمود تا امان بدان کوه
که بگشت از آن که دیدی
رپس از دشمنان نماند
تظلم کنان پیش شاه آمدند
بتندی چو که کان مردم
جز باقیال فرمان و تیغ
جز از زمانه زوی پست
پس شکی براری فرود گشتند
نوازش می کرد و خط لبم را
چهره دارد از دیشک کار
پس گفت بر قدر دانه

که کسی

کلی بوستان باده نوشان
 در آن ره که نظمی نه عوار و
 علف را چنان بر عهد شد
 کس را که صد کج و دنیا بود
 تو آنکه که ما شس جهانی بود
 اگر آدمی بادش یاری است
 دلش پیش رخ آید و
 بشی شهر صحبتان که کسیر
 چرا بنام خود پس را گرفت
 بر کفالت کار او باش که
 نهادی جو در چرخ هم روی
 خدایی که در کارگاه مراد
 کرت باشی بنده پس
 صلوات برین میوه مر جاکت
 نه از نور و نه ش با شند این
 ولی چون سپیدت جو سیدی
 ازینا سخن جو در یابی آب
 چون خورشید زنده بود
 بفرمود با مردم خاص و عام
 بر گاه را انداختی فوج
 کپی گاه از پس و بر نانو

چس و خار سینه نرم
 سپاه از روش نهج بسیار
 که نیاب شد تا حق آب حیات
 سکم خالی و دل کران بار بود
 خویشش محتاج نماند بود
 و ش برمان گزهی که پی است
 که با رسم بر دل خویش
 چون شش گری پیش پوزش نیز
 پیروشی پیدا کرت اینست
 که برداشت دولت نکا
 شدی آب ناپدیدان شوی
 که در پست نه کسی را یاد
 گنی شمش زنگال پس
 که تم قتل و هم با دو داری است
 نه پالی خورش جوید این که
 در آید بطلب تو نمندی
 پیوستی که در با جوی رانی ساسا
 بر آمد جو بشید تخت عاق
 که شکر کند پیوستی خرم
 سپاسی جو در یاد و آمد بیخ
 بر پست خودش دانم می پز

مد جاندار دریا درون
 ز لور و لور و شمشک لاف
 فراخی ز سطح برون کرده
 بجایی که با پیشگم کرد
 چو بی تو شیک در تن را گشت
 بچس می و میوه حالی بود
 از آن غم جو کارش نه فساد
 بخاش نظر پسوی شمشده
 پکنده نشسته چو توشه
 زبان را که گشت کشتا
 پیوستی و می پیوستگی
 جو بر قیمت زرق بر و از دا
 تر عسارین توشه یاری
 در تن این تخت جان
 تو مست در آنا زه کردون
 چنانست فرمان زیدون
 چنانداران روزی بل قفاس
 با این یکسندری ادبا
 نوای نوازش صحرا رسید
 زین زمان نویدی که خوش کرد
 بران دانست که گشت

ز تار کی آب حیوان برون
 هم باد میان شده شمشخ
 زکی دل همچنان کشید
 کی دانم جو بر زانسان در
 توانا تری را گشت نرسد
 قلع بشکن را که پر خالی
 راننده خویش را کرد یاد
 شب بندگی را بجان نده
 که داوش ز انکو تر خوشه
 بری داوین که ز شخ مر
 پیوستی حید کردی جو بندگی
 به یادشان آب این
 ترا و عسار شکر را پس
 بود تا پیکال همان و
 توانا شود مردم تا توان
 که پس کن نمانی برین نه
 بی گشت روزی سپار
 بر کفند پرده ز در پرده
 طلب کار کو هر بر سید
 چو صحرای محشر در آمد
 شتابان که کج گشت

که بود ز باغ ابرو در دست
چنان مایه اندر جهان بستن
چو خوش حسد از نرسد
ز دست ز بوی سحر چون آید
شکوفت اشری شکام گمت
کیسه نهایت اتجا بنی ز پامال
وجود تو زین کون خور و خور
بپولخ زفت ایضا لکمان
می گشت شاخ اکلن جان کن
چو دل زان بونی برش آمدش
شکر گشت در یاب کاکان توام
جو غری چنان دید حار کمال
کذارش که نفس برین پیاز
که چون میره شکار کاکان توام
از آن که دوست چو کال
کوفت آن طرف کیم زور
جو بر حسد روش می پست
پسوی چیده روش می که روی
بشری که پست این را لوط
از آن چشمه بر سیاهی کاک
چو تاراج شد ذل بر جوان

زنی نایش مرد باید کنج
که از فتنه نایب توان بستن
بیا خواب تو هر حسبی
کجایت فریاد کردن شد زمان سپه و بفر باید رسیدن
نمک کرد و موشی ز پناهی گشت
از آن کسپی سو که مایه آن
مشو با زکی چمن خور و خور
شد او پسوی یک سر اکلن
که حیدر گشت شش خانی پین
نصیحت کرد ز فتنه آتش
بر زبل گرم میمان توام
بعاجز نوازی بر پیس مال

کسر که کاشکار ز فتنه
اگر بر حسد گستران تتری
و اگر گستر می در سراپی کرد
بدو گشت کای رسد و بر دیا
شکر با نیک بزرگدگان خوش
شتر چون کرد آن نصیحت کوش
به شمع خاری گشت پذیرا
دور و زود و دوش از باغ
بدو گشت چونی در آن کس
بر اربند ز خویش خانی
دین رو که سپرد کاه و نوت

بودن کاکش نشسته چو پیش
حاجت قوی امانت ز جور
که حسد کاک خمن کونیند نیز
رسانند و جوی تا وارس
پس چیت کج گشت پیما
مقدار خود گشت پیمان
دکان پست موش نصیحت کوش
بلاراجی او رسته دراز
ابلی اسمی دیدیم خواب
بین پاشنی میمان کی
و زین بندگی وار باغی
نپاسند ز این ناموس
چنان بندد این رینار
بمشرق درون برسی مژوم
عزیت پسوی شمال آمدش
پسر و پست اربان باغ داغ
چنت زطلات پسر و چن
که جادو کردی گرد زان اربان
غم از چشمه زنده کانی کاش
مرا شیشه جوم حایره
بود عاقبت قوت موزان

**عزیت پختن پسوی دیو لان یا حج و بعضی
بتیج بکو و دور خار کشتن و در آن خنسه
بلا از آن کس که این سنگ شخت پولاد پست**

بر مری حرام اکلن شو
تبار یکی آب حیوان شرافت
بیلی لیلی از خویش شوشی
ازین شرس پسرون بکلند
که بپستد و کوش می کیم است
من از زنده چشمن ندمارم کرد

زطاعت بلا مان تلخ
جوزان چه عراب تر شام
نهی پند بریزه جادوی شوشی
چونین گشت راه معانی کاش
چو کد داشت آن می بر پیس
چو دقتان کند و امر ز دایک

بازیش پناه کاری کند
 برینوز در کس بجای
 گزینیت باری سزوان
 جو صد پر در سائیت زیارت
 بزرگی کی که را در پیشگاه
 بزرگان که گشت رفواری
 و یکی سپه زانو که فرود
 کسی سپه خلق نپند امیر
 به شهاب نشا که سپه فرار
 عقاب کی که ازین سپه شد بول
 پدلی که گشت پایش شک
 ز سپه که چو بار بار آمد سپه
 بس من حسره و با ریا راه
 ز روی خردمست را زای پسند
 اگر پیش در شهر که گان بود
 سپک خور در او شایان که
 است کام فتنه کن بی بیغ
 چو سیلاب شد آید از ریه
 دهل کار درش نوبتی در نیه
 بود با سپاه که چو شیاره
 برایش که با تو بچسند

بگفت نچنگاه و از اندوخته روحی که خوانا بخورد را
 بیرون بر آرد و بر جرات او سپه لطف مرمخسند
 کرفی بر نیت از پیشگان
 پنجه میز پیش گیری خطا
 که در او پند اندر ادرنا
 هر چه بزرگی بیاکنسند
 که باز بر دستار پای مرد
 که اقا و کار بود پیشگیر
 پسر آن شد که باشد عید نوار
 پست و نکلک هم چون
 پسرش رفتن نماند کس
 چو می بگری بار او بر سر
 تو بر کوفت برسد ان بار
 که از گستران دور درون
 رنجبده چو زان بزرگان
 که بفرار از باران زگرگ
 که باشد پیرانجام آن در
 ز پهلوان موری کند رونه
 بود شادی که کوه و سحر
 معال از روز و سپه راز
 زیانت از پی بود چو سینه

و یکین گزین فوجی اندر پست
 غم دیگران غم خود نیست
 نماند مایگان کتری در شمار
 سپه مرد سپه سپه کرد پست
 شد از بوی شاد مسک دوست
 شرف کردن مردم از مرد
 بزرگی که ز نور در سپه رون
 بزرگ ارچه طلا پس باغی رون
 پرستار گزین خدمت کرد پست
 بود با حجاب تا بود پر حجاب
 جو پست سر کرده از گزینکار
 که از فتنه یک پای نی میت
 چو سپه سبزی خوابه با گندی
 جهان داری از اسپه لم بود
 چراغی که در حسره نی بر کنی
 بنوعاف و شورا بهمان نقش رون
 مکن گیس بر خاطر شومند
 ز چو جهان که تو بی گمانخت
 عری که وفاتت بر سیدان

گزان خویشش از حساری
 که در او درو پاسبان کلاهی
 بر نیک و به عهدشان برو
 غم خویشش غم خود در دست
 که بر چو زگان سپه زان بر حسا
 جو بود سپه سپه بر برگرد
 کسی فداوان بود چون پست
 و که زنده آدمی ادمی است
 اگر خود مندیون دو رون
 گزین دم بریزد کلان رون
 ترا نیست تار او خویشیت
 جو پست پاندر آید پرا
 دل سپه را بزرگان کنده زار
 چو او و تو بی باشد اندیشه
 چناندیشه از شمشیر ساری
 که ز خسته فتنه حکم بود
 بکش و ز نه خرم دران
 ولی کار و انان شوش بود
 که زیر که ترا ز پست چو چنبد
 جهان کار خود کی که لار و پوس
 در خویشش از دربان

نوازنده را معذرت بسیار
گر بردی و باغ و اندامها
و گریه از تاجدار بود
بپار از نرغ شیره مردم
بکام چسب روی تو باشد
شستی که تو در دست کی شاد
چو پستی قدم عطا کردم
چو آسوی وحشی ز بوش و دم
که تاج شاهی خوانی مرا
دستی شاد می یک ای
کسی اگر باشد چه در کار
کرم زنده کاینده هر کار
پای سپکند پی واد بود
ز سپر ملک را رایت افروخت
بجظیم و پا چپ شمشیر
چو زان نایحیت حاصل شد
تزلزل در امتیهم دیگر کند
چو ابریت فرمان کایا
بره تا چو در تن در آردون
که کردی عروپانش در
کسی که کبیت سی بود شمشیر

بشکر نوازش زبان باز کرد
برو همی هم تواند نهاد
دو چند انش شد کفکام
که کم گشت کار بود در سنا
که گوشت یگان نختی دشمنان
کنون من رگت کا کز دست
چه حاجت برین کلورم
در آسوا از ادرار و دام
یکی بنده خاص دانی
که ایستد باشد از ان نختی
بمختر چه حاجت در کسک
کنده و شمشیر من شمشیر
پس که در کشت با سپر
پسوی دولت باویس بار
که ایستد نختی بهر آیش
شده از نسک چرخ کین مرغ
کسی تیج بر بود و کچکند
که بار کس آتش کاه
کل شود من زوز و زعفران

که با دبر و وارث ملک
بجشم از پیشی تان کس
چو دشمن تو پیش زبون
بناشد چه تو شاه در بر کن
در شاه را در عس و دوش
چنانم کلوی پستی از نطق ص
سران مرغ کا سپوده کز فرنگ
چو طایر پر ناخنده بو پستان
زینا دبر کند و بود ام
این پر من و خون صحنان
مخالف چو کس آورده باشد
چو زین کوزه خاقان بسی غدر
بر آمد بفرختد کی بچسند
چسند بر بفرموده تا ستر
کسی کرم دم یا خود شینه
پسوده جهان او رنگ نام
چو در ملک تا در بود پادشاه
پاسا قی آن شربت نرسکا
پاسا مطرب پس با بوی کتنام

که ویران گشت عالم با بدم
با چشش کنجی ده بار
ولی چون بون کرد بنوازش
بکوش خیان و خشن
ز تو باید این بخشش آه حق
که تا و در حشر بنام ص
دلش را تقصیر خسته آمد ز غ
در کایا دوزخنده پستان
در کره تو کردی نبال بر
که ایشان سپهر با غم و بی کلاه
حوالت بس که تو از آب
بر استک ز غم کایا در
که از نده از نخت فرمود
ز فرمان و بیان فرمان را
بغیب کنان لب بنگ
بنام کور و زانجا حسام
کسی سپر زنده کا بخش کلاه
که ز بزم کرد چه حسام
بدان از خون پیا ز طبق نام
می رود در آرزوی سی
پاسا بر تاسیب کسی که زنده

نصحت قوت باز که زبردستهای را از غیبت زبردستان



سزای ز صرغ و ز چاهت
بزرگان چن را زینا بفرق
بفرمود پس تا باغ غنای
چنان کشت شرمند را چنانک
ز پر کج زان او بر شایسته
بصد شرمپاری و خجلت

که در بخت آن خرد گشت
ز خلعت میان کمر کز خرق
رود میهان تا نب خانای
کران بندگی خوش خلق
دشمن کشت ارتقا را و
بغایید رنظ آنکس در

تمدش فرمان و پر کشید
جدا کار بر سر کرامت ای
سپهدار چن زانوی از کج
قراوان دران احسن توج
رنجش این و بخشش بی شای
زبانش نپوشش میکرد کجا

سزای از خست سپردن
کرم کرد بر دست در سرمان
ز سپهر یافت سر ما یک
چهار بار دست چو از کج
زبانش نپوشش میکرد کجا

زکالو از مردم و چارها
نوازش ز عاقبت و کز
همه چندیان مایه برک ساز
پرو سنده بر حکم فرمان
بخاصان قائل اشارت نمود
جدا گانه اسپاس کارگاه
گرافساری از پوسن کشت
جهاندار بر خاست بر جاس
پس آنکه در شش نوبت
اکر تا که از دور این بر خلاق
دگر روشناز که پیغمبر
جفا کرد چه بی سیر افلاک نیست
که از کین بهرت روی
پساکا کشتن و بدست
جوبت شود پس سر
جوا چرکشت و غیره بروی
کلهای کشتی کشتی ما بود
چو شمع دیدار بایت بود
ز کوه کحل کین عالج
تجاوز از پست با شاد
غلامان رومی چشمان رس

بگذرند و پند کس
رپس نما کردن و کز
بر سگ و شمشیر سینه باز
شده از خاسته چرخ
که بر حکم خط باز چوین
همه بار کرد و از بارگاه
فیس بود تا وان آن سپیم
بیتعظم شد پیش تنای شش
زعل خود شعلت در کوش
که خا کشت اخترت در حلق
هم این نیستند از بی طو و
چون ستر با شمت با کزیت
با و رنگ است شنای
چون ز دولت درو بارست
ماند که روشن خور و ماس
بسا که ز پرباوت اقیلم چمن
پنزلوار کشته کشتی ما بود
روان کرد جاسی کشتی بود
سپاسی است چمن رانج
پای روان پست برود
کیزان را پسته چون پ

چو حاضر شد اسپاس
بفرمود تا شکر بقیاس
چو شمشیر بر خست خود
متکلی ز سر جستن شش از شمشیر
دویدند فرمان میزان چو
نری کان لغت شد بنگاری
جوزان مردی مایه مردم
نوازش کنان در کین گرفت
بر و کشت ای شمشیر
رو خور که نوبت بر دست
کسی را در افاق صورت
زمانه که دوات چنین باغی
زمانه بودی کیزان او
بجا باز داند چو ش پستی
دور روی که از روی چو ش
بگفت این و فو و دکا
پیک شتم ز دخان کز خنجر
بخاقان کین تلخ برین پسر
پنزلوار این کین کین
نزاران دگر اشپرس چو
ز جنس حبش خدماں پرا

ایسران چمن رطلب کز
دهد رخت و کالاش
شده سیج ضلع کز اندکی
که در دست او رود فرکا
نظمای کم گشته کردین
فرو زدنش از کج اکت
ریسده و لا ز او را شمشیر
ز همان نوازی شمشیر
که رام تو شد کردین
که تقاری عاقبت پستان
که در با با پایش کز
دیر قیاسی داشت لغز
تراکی شدی مابین او
که خواهر برد پست سلطان
پاداش ایامی تحت پست
پسپاسی شانه زان او
جهان در جهان کز خنجر
که خورشید از ان روشنی
که غری کرد و صر
پستی ده زانده کرم
نون سیامان قیاس



مندی

چو زارش برین که در سپاس گشت
 بفرمود زنی آمد پسوی بارگاه
 گرامی یکی جا داشت سوار
 چو کرد سپاری زن دور شد
 دلش داد و سپو گشت در پای خود
 چو آمد شب تیره همان روز
 جاندار خاقان پنداشت
 چنین شب برین خفت و خفت
 سپاه پیکر بر این گشت
 عمدت که چنین ازین پری
 برینجا رویه کران کران
 کپی کو جان رفت ای شد
 زینفور و ویب و خروجر
 زده توده در توده وطن
 جدا که گنجینه شاه چمن
 چو آینه شد که ترک ز
 زفر خنده ریامت فرخ نام
 خروش نقیبان آمد باه
 طلب کرد خاقان افغان
 بفرمود تا هر چه در روز
 کپی که گذرشته تا این زمان

سپاه فرود کرد و خود گشت
 بفرموده کون پسین بر گاه
 که نی بود او بود سپاه ناما
 تن خالی ایستد نور شد
 که از جان او دور در کردند
 بر افروخت تنی که بی فرو
 بگرگاه خواب از خواب گشت
 بامید ازادی از آن گشت
 بغارت تنی گشت در چپ و راست
 در آمد زینهار پیکر دری
 زمین شد ز بار غنیمت کران
 هنا خان زین است گشت
 ز کافور و غیر مسک و غیر
 طایفه بخرمن چو این
 که حشم گشت با درین
 کپی که بگوش نیامد ناز
 برار است باری روح کمان
 زمین سالی شد چینه از کلاه
 که باز کرد در روی طاق
 غنیمت برپا در شاه چون
 رسن در کلویش نیا اینجا

پیر افرا گشته ز کار جهان
 بفرمود تا جامه داران بنام
 پس از شستن منجید
 ملک دست گرفت و بالاس
 همه روز با برک سپاه نیک
 فلک میزبان نجیب پر
 بنجاب خوشن اسپود و بی
 شب و روز با پند و نمر تو
 در آن که کیفا پس تو
 که روی خراشید تو
 ز بسیاری است و زنت و شر
 زمین خیز چرخ سیرای غریب
 که انما باسی ز غایت برو
 نه پیر ما چندان در آمد میا
 کج پیکر در فرود گشتند
 پیکر در زمین و نری از با
 پستاند از فرمان آن و نری
 چو شد انجن را حشم از اسپه
 چو آمد بر او زنگ و لاس
 که در سپوی بارگاه آورند
 چو فرود شد سپوی شکر رسد

بالم او گشت در شکست خان
 تو گشت ز همان گشادند
 گشادند بروی چو کمان گلا
 همه زانویی بر پیریش شاند
 نمی کرد همان نوار که
 برمان همان فرورخت در
 که بودش مان چکند پیر
 رعشرت ز لانت شب تاز
 سپه تا دو هفته تاراج بود
 که روی پیر خوار می
 دل و دید ز غلبه گشت
 که در او با قوت و جازای
 بدید از زینا بگشت فرو
 که در یاد او را منند پس شما
 دو عالم یکدیگر آینه
 بر او زنگش چون حکم و کیتاب
 بزرگان کشیدند نصف سو
 فرو زنده شد ماه و کاسه
 دو سپه واریکی چشم شاه در
 کم و پیش در پیش شاه او
 غنیمت ز سر جایی در

دو تهاشت تپت ز بار
تبی کشت در کشت و تکان
ز بر دست چون پیر بر او
بجایی که گوشتند پلان
توای تا جو گامی در شب
چو کاری میان من است
بوشیتم تا بخش کردگار
چو زو بکنند رسید این نام
پسوی هر که تاخت با سار
دشمن چه بود پست را بیک
روان شد بجز لاکم خست
نخست از کمان و کمانند
زنا و کسپوی نیند برود
دو کنجی دست ز نامی سار
دوال که ما گرفتند سخت
تباب و توان هم او
هم از قوی دست شد
خروش از صف رویان
پسکست هم ز فرمود تا پذیر
و اگر پس مردی بار شود

فرماند بازوی مردان کلا
گر زنده شت کتا و انما را
پس ز رویه پستان در آمد
غبار مغابا بر آید ز مو
بردی کس این اوری می
جو جویم من یاد فریاد
گر بر سپه آرد سپه انجام
در آن کام جوی در آن کام
بلایان کن بجهت من
در آن پست شد ایام
ز رخت بقا خاندان
زویک دیگر آنگاه خستند
ز مرد و در آن نیند روی
نمزد کانی درین کرد
بر نیروی بازوی فولاد
قیامت زیکدیگر گشتند
ز جادو در بودش چنگی هم
ز ترکان چینی تکی کت صبر
پسلاح افکنان ز بار اندت
انگوشند که تنگی بی پر شود

بجز ردن بود سپهری ز شکر
رعیت بروش و ولایت ترا
چو آشوب شکر کسیران
دو تو پسن جو کس ز بیم
بر چکار اگر با پیشه کس
پاتا هم دست پر خون
ز ما سرد و تیغ که ماند بجای
برون راند چو کای خست
میساجی خاقان چه گفت با
و یکین چو خود خواند بود
چو پلان یکی از کجا
چو بود مهر و سوزن دست
بگریختند و پست از آنجا
چو کرد چندی که بود ز سر
چو پلان که حسه طوم نمند
بسی دست بازی نو دست
فروراند بازو بر او خست
در افتاد و در قلب خاقان
بپاشان ز بهناری گشتند
بیزیک و بنجارا گشتند

رمان که ارتع و پکان تیر
ز اسپودکی مایک پس انجا
فرماند را خانه ویران
کیا را بو بر زین سپه خیز
سپه را چه بود و دوی
ز نو در خوی تیغ در خون نیم
بود بر سپه روم و چین خست
شساند و شکر تافان را
که اینک بر زم آمان ساز
چگونه غنائان با گرفت شوش
در آمد بشرط بازی و شاشا
نیامد بر آن کیت سری دست
در آن تم شد قابلی هم سا
گشتند فیروز بر یک دیگر
بر چپند و غر طوم را هم نمند
دو جانب بخت خد
ز بازو کس را پست و خست
بر او در روی تبار دست
بر آن زمینار پاستناری
چو در نایمانج بر شکر گشتند

بران نیستگان نیز از آن
 پستوری که در حجر پوینج
 پیکت بخوردن آید
 چو در بند و خنجر باشد
 ایسری که در بندت کند
 چو زنجیری که بین حد زیت
 ببت پیرکت است
 چو در پست سوی از ای سپور
 بر غم دل منت زانی
 اگر چنبره و این حکم آرد
 خردمند کین استان آرد
 نماز فرین چنان زبول
 خجسته عمل این یکا
 که پست در تخت مرموز
 برویش لب از عین خنده
 چو ز کبکی شب دید روی
 زده این سه راه راز
 وزان سوی غافان شورده
 دین غم که نامی شب آید
 رسولی نیست او بر شاه موم

کرافت و کان و رود کین
 بر اقا دو زخمی شایع
 چو پش پش پش پش پش
 ز ذکر و نهلوی پش
 چو از او کردی شوی بد
 مین حد خنجریدان کین

ز پست هم فرون بود سپهر
 پستوری که در حد پوینج
 بروق زن کو بود کین
 رشتربان از دلیر شت
 اگر صعوه و اگداری کلام
 یکی رازش مان صاحب

کجایت آن دو ز کیک کیک آتش خشم شاه بدم
بیز کرد و دیگر کین ز با آتش را باب دانی و شاه

پنج کنت بر یکس رانی
 بود چنبره وی چون کز پش
 ملک راز خون که دل آرد

که در زرم شان ما میم
 و اگر ز آینه وار باشد
 برین یک چاکلر سجاد

کرفن پکن در سنج شکوه خاقان چون میخ
و پکت کندن در جیح او و صید را در چکال
کرفت سوی پست کاوشی با کشتن و آن
لبند پر پر کم شده و را بر حله فران خانع البال
که در این دن
 و از او کردن

خنجدید ناکا صبح کین
 ز آمد رتج و ز پانی لغز
 که چون شمع خود را کش میوز
 که تنگ آمد از رخت کین

روان که شوی تخت حشید
 همه شب ناپسود جان
 بز دو کوبن رشت مرگشت
 چنین کیک اصبح کین

که در مان را دست ز خنجر
 بر از مردی که ز بون کین بود
 که زانی بود در پستی بر آب
 که با شتر حبی را بشور
 از آن که پس پیچ کین
 قوی پستی از دشمنان
 که دشمن کین سزاوار
 نشد ز خصم سب میاست
 قصاص عد و پستی میم
 ز شان نایب شد چو آرد
 هم این پست که شتم کین
 که پیش ز کمان کوشند
 چنبره در بر داردار
 چو او در صید کین
 بدان نمکانی شعی
 در این عالم رای
 بنزل ما که ز خورشید را
 ز سپود ای کم که در شت
 بصحای زرم آمد و رت
 سپه در زره باکی در بام

پایه با برکش او از تر
ز دو لایب حج ایستاد
چو دشمن برون است ایستاد
چو مجسمه بخاری شود خوار
توانا جو پیش تو شده تا توان
بگماکت خصم را در خند
بامزش مجربان کن شما
که اول تو گفت کنی از غشا
چو از تم شد این خاک زین است
که جسد او خونی بشیرینه
چه باید بود اگر کسی کیسا
در خنکی که عسری بر آید
چو بر خورند اروا نشیری
بر جانوز ز حشم جانان
بخو ز زرع طلع مشو همه دو
بدن حال او چه پوچی
که غمت از خشم خواری بود
اگر چیت مکرم بود خصم
چو مرد از نرسپت مطلق
تخل بسنگام صغر اوست

دماغ مرا ترک از پاز تر
در فضیلت فرو خورون خار غار ششم که لذت
واکمالین لایق بجام ریسانه و ستایش خویش
دزد بون پیش کشته ما ز نشو نه و ایسان کسند
مزن که چه دشمنی دانا
که خود بی گناه نیست اگر نه
که امید واری نامرگنا
توان کشتن او را که نه خانی
مکر و در پخال بکیت به دست
برار و پیک عمار و رنجیز
متکلی که داوون نیار شین
توان در یکی طغنه چرخ کند
گمش تج بز کردن دیگری
چه جانیه که خود تا توان
ترا می جویت آخری است
اگر شیه مردی نی میگیر
چو شد خوار از ششم را ای
مان که فرو خوردن این
شیریند بجشایش دشمنان
که صغرا برون برین با خوست

روان کن که شمشیر با یوب
گرم کن که پوست تو با آرز
تو امر و زمان کن چو سود آرز
ترا چون زیزدان زری که خطا
و ایس کن چو قلاب پر کند
گم کن که تا ما در محرم سپنج
بگماکت و قصاب ز شینان
چه باید چپن سپهری گاسین
کومر و صد ششم اندر بند
پیشوز کپی را تب دیگران
کوشش اندران که بوی
بزم آن کپی اشهر گزین
زبون کشته رات و خجرت
عزیزان که خشم ذلیلانند
اگر خجرت است مدود و بارش
چو ماری بر بند آورد که
بلطف کنی گوشه گاهی است

ازان دست خون بر بارش
که آسان نماند و زخوسا
بقدرت جو لزدی جان کنسند
برکت کشند آستین بر کنا
که بشایش از ششم ز پارت
که پسندار بر تو فرود
تجیل پریم سیات خطا
نیسار و نهران تورده
بران طفل خود چند برود
تبرزن جد و اعتم با بنان
که شوان ازان بوی ار استین
یکی زند و کن مات خونیز
که پشت دست کسی که پای بران
که جان با ز نایه چو پروان
که با هم سپتیزی بود تینز
بود بر رک مرد و شردن
شتر و ازار غیف با حق همه
کلونی شعب دنیا بخرا
نواز و چپن خولی راه
خواستش کنیز در حاجت ما

کسی بر روی زبون آید
چو او زلفت و دور آن کند
غروش خن که در باغ خالت
ملک نیز دیرت در زنگ
چنان با ملک زور برین
چو چند پر بود با کوسم
اگر در خورم خاص کن نظر
دین چاره خاقان بسی
مران تهر کش دور و دوری
اگر چند کوش رنجهان مانع
یکچند که هم در خستین کجا
کدامی نازین همیسان عزیز
کویب و چندان نرسرت
بگفت و فرمود تا همیسان
کسی را که می چپان بود
صنم غنم زار او را فرستد
رسی زد که چون جایی سازد
نزار آفرین گفت بر کردار
همه شب زلفشون ان شویا
نیش ز چندان شاد و کس
به تبارشیرنی آرم کجا

تبرق خویشت درون آید
منزما میراث با من گدا
کز آسب سنجو باه خالت
که از چند تارک برودم
که بر جان سپردن بیم
که بنده ز من بود شوم
و که نه بنعم پسند از سپهر
میسر شد بانس دست بر
ز روزی خوان چو شوال شاد
خورد عاقبت میوه کج گشت
تمنای برده بودش نزار
نرخ نیز بان کم گشت تیز
که یار و جنبه بدین انجکست
شد از بار که پوی هر که چنان
کرازیب غنم تا با بگردد
طلبم خود از صنم و سپهر
شود زنده و پشوش دره بوس
که داند بدین کویب پت کجا
همیگرداند و خورده
نشاطی و لطف ارد بود
که قی نیست دیدم زرد زکا

جوان پستان گران کن
بپای نام و کرگنای من
کسی با من اگر کین نه خجرت
تو خود چون بر بکار من با
هر اینج فرزند بچسپت
کنون ایزد این در ملک است
که که کرد و رای تو زین کن
چو روزی ترا و دلوای من
چو خوش گشت و انای تو
پس از جره که باز بودش خالت
برون او با ما ناکاسته
بدین کوز کار پست نزار
بگد با نوی در شستان
صراحی طلب کرد و در دست
چو کردنده شد چند دور
بر اسنک لرزش طلب کرد
چو زان نغمه شد شاه کویب
چنان گشت دل او آن
چنان لپوئی پیش لرست
پاساتی آن باد تو خفام
چنان ناز بر روی کل کجیب

جزارشیه مردی گنم سخن
بجا گشت متنای من
و که نیت یا کت با حرکت
کندم بگردن در ادا
که گشت تم چو خنود وی
بسک و که چو لقم
و که کپس نیند که تن
که یار و که کرد و دشمنان
که کپس وزی پس ناید بود
بجانی که شب گشت من
جوانی بعد پورشش ار پسته
جس اول نجا به بگشت
که روی بنده شد لدا
صنم پاتی و شاه پستانی
خود خفت و بخت در آمد
بجادی و کوی در بر او رسد
در آن پشوی گشت پشوت
که میداشت جازا با بگشت
که رغبت پشوی اگاسنود
که شیر نی پیش بکجام
که یار و شانه حسنه کابوب

کشا و نه چون پیش از تمام فریبنده باری گنجی کن بناکوشی از بک کجای ز تر غالی ز غر غنره شیر کفینه گر شده بربل خون گزینش دمن تنگ و نهامی کف تاشای و دیو چون پیش گشت عجب ماند از آن کوهی چو و یافت پیرش عسل بگو نایکی و تاشا و کجاست و گزینش زین چنین کوفی بجو پسیدن چند چهره وان کشا با پرت زو تری با زمن با جبرایی که در جاست پروا شتم چون لایونک بان میست بروی که با بنز چنانم در آموخت آیین کا چنان کردم اول تاشای چو بر حیره کرد زو کجاست تومردی ز من تاز و پویش کرت خواستار آید از پیش	بزشش چو پسند ما تمام پر برار ووشن داده در دگر رخ از شتری عالی آواز این شوخ چهری و چیک یینه پسی با خون داده در گزینش جهانی نمک در نمک کن کش از پیش میں جو پس گشت که آموک کوه شد آن شتر طلب کرد کوه کوه کوه میرنیکویی کار پارتوت که از تاب او شیر ز جوی بغش شد آزا و پرو و هنگ راتخت تو معراج جولین نام بجز راستی یکان بنمیدین سزهای کج یکی صد کند زو با شوی که بر من شد و کیری کا کا که آخر نمکد اشتر جای چو من آموسی را بشیر کفینه بخوی زمان نیساری بود اگر پادش باشد ارا پارک	بهشتی و شیری سلطان چو ز زنجیر لطف پیر ساری چو باغی کفنه فصل مبار پیراندر چشم جی ترکان ز غر غنره و دور باسی ز سر سوی جای در آوستی پسند ز کوه کوه چو چینی او که از خودی لعل خندان نما سوغالی چو خورشید بود برو گفت کای شیخ خور کای اگر مردی این چنین زیب ایست سزار آفرین چمن سار پس از پسته بی می گزیند کرد بنیر و زنی قیالت آراسته من آن زینین پس خاوستم بر پیکان چون موی خار کف زینم نبودش حفر زنج بزمی گشت در پیش تاشای طریق کرد و در نظن شد اتم پدر گفت با من کجاست بجای کجی باشند شیران نخواستم که نا کرده و پست را	که در وی نظر گشتی ز نور خود گفت در زنجیر دپایش پراز لاله و پویش سب نار ز غر غنره دور باسی ز سر سوی جای در آوستی فروشده نظر ز روی او که گشت حیرت بند کن که روشن تر از جام شیشه بود خط می کشم کا قلاب سیر بشاکت نار و سبب که ز زاده شد چون یک کشته پس طوطا را پارتوت کرد ز سپهر توجان عبد و کاشته که در خاک چو قیامت آراسته نیزه کپیشت او در رضا به تعلیم کوه کوش مراد و مراد و بهر تاشای خویش یکی را ز صد سوره اتم ترا جلوه که خشن ز پست دلا و تر از ز بود ما و شیر کسی چو سر خویش را دسای
---	--	---	---

کلی

دور ویرمی نعت میر سیر	سحر و زتاب در آن تیز	مرا با تو چون کانهت حکما	چو کارا وقت صحت آید
حیر مغنیر پوشید زود	کشید آسمان بر ما کبود	خلف سپرد و چشم گینا	چو خورشید بر رخساره
یکی فو نه بر مرد و خویش کرد	یکی خسته را ز هم پریش کرد	بته پر جان حید پادشاه	دوشگر ز خور ز ما زود
یکی زنده ما ز آه امان برد	یکی پریشان پانی نشود	یکی در ره غنا پان چشم آوا	یکی ش زانده شتاب گدا
سپلاخ و پلب هم برین	چوان پرو را پسته بر دیش	بنگلو که چشم روی کرد را	پسندد جو ز آه امان گدا
زده از تن خود از کپشند	پسلاش ز برون کپشند	درون خواند تا پندار گدا	ز بزی که خود پیش امر گدا



یلمایش بین که بجز کشید
دو درمای چوستان هم باز
ز پس کرد آنگسند
و بل زمان تهن مغزی کا درو
سزان سیر باران آمد زو
دو زوزن که چکان کش
ز شمشیر پاک افکن تا بناک
مشک کشه پسته نهار
پیر اسپر شد روی صحرائی
ز شنای صد پاروشن شاخ
بگوشش لیران شیر کبیر
ز سر حد کر خشم بر زو پری
بهر سو که شمشیر او کار کرد
جو خاقان که کرد کان سن زو
در انداخت خرطوم را ک
کش و اندازان کوز با ران
شد آزا پس مشکن هفت
جو دید ز روی بران کش
پسند دران طبعی
چکار ایان یار ناپاک
بر کارین یار کذا رکا

فرورفته خورشید بکشید
قیامت درفته را با کرد
زین و ملک با هم استند
پس کجاست بافته زریه کوا
بلار که کجاست و جان سید
دودر و از درک در کش
بر آمد ز جانی چاک چاک
اصل زان شبک تانسان
ز پس نمیش لی جان و پاشی
شد طبعی بر کرک و رو فنج
بر غبت دوان پس شروت
شکافی در اکت در رسد
یکی را دو کرد و دو را چاک کرد
پسی شیر را کرد همان کور
که در شیر جکی در ارد کجست
که از پیل بانان بر افند
بازدی که راندر و ناست
برفتند خندان بنان کش
بفرود ز کجست پستار
که سنگ کام سخی نیاید کجا
که مین یار کار کنی کرد و ام

صفت روم را نیز او از دا
پسواران غمان بخت ان
عوا کو پس کلاش از دل
ز جوش اندرون مرد پرتی
ز باران تینه روز تراستغ
پسبک که همان شد از کور
طریق پسران که ز پولاد بند
ز غلطیدن کشکان در
ز سر پوز او از زان کان
سرا پسند که ز ازان سخن
پسند خود آشفته چون از دا
بران تن که زو سخن کوا
چو دشمنی ویی بر سر جوشش
بشدی ران پل تن را دکن
دو ندر فوجی دیلر انوم
دوال ملک نیز از زو چان
در اقا و در کش کوشش
تغاب نمودن ناز از او
ز باران کشش آمدی او کجا
بشواریت یار شایان
ز پسندی که ز کذا خا پس

فرپس را بچو لاکم افاروا
نخو زیزی هم سر شمشند
در اکت ز غفلت سخن کوا
ز سر سوخی جن دست بر جاک
بنامای کل رحمت شند
رونفت جان در دیکر
پنجه اندامی را بناک بلند
شده پیشه بر شمشیر کوا
ششبان شده که ز کسان
شده ارسین سخن پسته را
خان کرد و بر سید شرن
روان شد پشش ای کوا
زمانه پرشش همان صرقت
چو ابری که آید بر بیای سل
چو طوفان آتش بر بیای م
که شد غم ز کوا آستان
پشت آن بقدرت کشکن
که مردانک و روز چکا
کجا پر کشتی در آن دوری
با پانیت خرد و فزون
یک پس کشش ان کوا

چو قلاب سیم از کین نه هال
 دوش کشند نه منزل از سنا
 چهار چرخ نیست ز با سرت
 بشویش سلطان رو بهان
 کان نه نو که بخت تیر
 کشیدند صفا بر و ایکن
 به پیش تمان روح قلاب
 به تندی پس کتا یون
 چو قلاب راقبه ز چنان
 رک که دشمن موج ز درش
 خروش از صف حین را بلند
 بله اون لشکر با یکج
 کشتا تو شمی چه چون شرا
 کرا ز بار آرد جهان رتخیز
 بسنی نخط سیاه
 ز فولاد تبار که نبرش کلاه
 چو ان سپر و چینی که معرود
 بگردش در آمد کسند کجا
 کشتا شوی شکر خویس
 جو خاقان چین دیدت کتو
 پکند چو بدخواه گرم

بخون عشق شد که حصال
 کروی بخت کروی با
 که بچ کی راحت و یکت
 ملک را تماشا چکار کجا
 کشیدند ناریت کرده
 نروین تان شد زین اسن
 بخور زرم شنه آب دا
 ز حله ترزل بسامون کند
 که هم نیره چکار شد هم پنا
 همه خون او کرد در کوشش
 دل و میان خسته شد از کز
 کران کرد و جنگ کجی کرب
 به پروانی کار با مدار
 ازان پس تو دانی و شیر
 پنخ تاز و کرد ز اخلاص
 فرس جنگ بو کتپه ساه
 پکت خود از خاطر دوس
 بگردگی گشت چون رو
 نریت قلب بر اندین
 بچسید با شکر می چو کوه
 بکوشش ز سکام از هم

شباب از شب تیره دیو چون
 همه شب غنودند تا صبح دم
 بط از هم چون ساز و آواز
 دگر روز کا سحر رون خست
 دو چشمه و دگر بار کشته
 همان پل کجک تیا یون کرد
 همان بچکر با خست از چنان
 چنان تن زد چسپنی کز
 بز و بر کتا یون چنان تیغ
 کتا یون کلوی بی شیر خاک
 شه رویان حج چن چال
 بخواش گری نامداران عهد
 چو باشد بسی باشه پرواز
 و کربانه دشمن افتد بلی
 چو شیر این انیخت بلیت
 بقامت کی چو شین بی با
 کند و القایت بدان شه
 کند اینچنان کرد بنا سخت
 برامدی خلعت از رویان
 به شدی سوی رویان جبه
 سلیمان شد و با درازند

شد آتش کفن در سلیمان
 این پوشت و بی زان بغم
 نوای چکا و ک بود با زرا
 یکا سپه روان سپه بزی
 سلامت شد از چار پو کز
 غمان خبر و اثر و با سپه
 که صد پیش از ان روز پیشینا
 کشت در و پست
 که خون وان چو باران
 ز تو پرن غلطی دزد خاک
 که لشکر را پسند از خال
 غناش گرفتند و کرد جده
 چو از خج با بید شدن با زرا
 بنیز وزی شاد باشد لیل
 دل خصم را د او ازان موسی
 کند ی کف کرد و چون
 که جوشش راقصن کردند
 که کند از ان چن سرولی
 بخون چست کرد مسلمان
 بخور زیزی و کس کتی پی شتر
 چه بودی که هم دیو هم با بون

نیم از نعلک زبالا کزین
چو شد مرد و لشکر تیرین
خرد پر بود بس از جوان
بزور و توانایی سرتین
دپسید و زوان حرب درانا
شاد و پیکب دو زرم از ما
عمودی گردون پر او شاد
قزاقندی از ق کشته تین
خوبایکد کرد ز سر و آمدند
بین کوز و خنجرین کن
شب تیر و در صحن کاکو
پکش درازان تیر کیمایش
شعاعی که رفت از افق آید
ازان پسین کافق با در رفت
موکانز تیرتیه آرا پسته
بیدان شد و حاشا آغاز
قرانام خنجرین بی پرستیز
بیتقی که بروی زوار زور زد
بزخمی که پاکمش چاک زد
ازان اپست زخمی بر گشته
بن کوز تاسین دپست

قتل را برت پلیم داد و غمان
حریف از دو سوی یکد کرد
فرس سخت نام گشت پهل
بازوی پولاد روین تین
بسر ناجی خرد پس پست
بجان مرد و وقت هم از جا
کبلی پستون بر سون تین
که هم جوشش دمی کفن
ز لر ز زمین بر کرد آمدند
زبان پاکشت تدر حین
چو سندی نایج زن اعدون
یکش باشد و نلی آبر جوش
بز نیزه بالا پسنا نمانی بود
کران تکران موج لشکر رفت
پیک زکوه روانی اپست
تجین چنبره زبان بکر
اجل رازبان و ادو از تیغ تیر
قراکت بد بر میدان نام
بیالار آورد و بر خاک زد
شداوینس بر کنگر و نیت
ز زخم کراک اپست حین

بگنید و آمد بجای صفا
برون زبکی خنجر نخت کوش
ز پولاد چن نایج ده سین
یکی حرب در دست خار کفا
هم اورا پس نایج آمد بکر
ز روی کی جسر و ساز کرد
برون خنجر خنجر پوار حلی
کلی نیزه مد بکف سپید
پهنی که ز روی خنجر رو
پس چون آب او کفند افا
دو لک بکشت که آمد فراز
چو شب پر هم خنجرین خون کشند
دو دریا و کرباره چو کشته
ز جولا کور و میان نی کرد
بکشت کرده قلاب الم کون
چو سکر بکشد با واکت
همی خرد و بر جان رومی مرغ
خان و می انداخت تهر با
قرا چو در خون قاری نمانا
دکر و زلی که از ان چو سا
دکر اپست بازی و پستانا

پسختی بی افشرد چون
سیر در سپرون چن بر
بگردن بر از هر گردن رس
کبکشت از وسین کوه قفا
هم امن نخت بر با کج حور
بصحرای کین رفت و پرورد
زده جامه در تمام خود بریل
پنان بر سپرس پست حور
پسش از آخر کش کرد کو
بر آورد و دلخ خود آب
یکی پس نکون دیکری سرفرا
زیر طایغ فر شید و چون کشند
بر سپوی سیلانی خنجر کشت
کلیون روی برون سکر
کران پل اد کشته می کون
بنام آوری نام خود بارت
بگردش آمد چو ما ز مرغ
که چون بزور او نیت قصا
دکر تهراری فرس شین
شداوینس از ان نکر و کجا
که کوه پال کج را تواند نماند

چو غلب

جو خود را و خاقان خود را
 بگری بر آنخت چون سنج
 بگردن زنی تاخت بر تنم
 گذاراشد ار پشت روی
 بنزد آرمایی در کمر بند بود
 و کرد سپهر کس پنداشت
 ز لشکر دلی بشکند چون بود
 بساط دایستی کی بیست
 چو بازوی کی شکر گشت
 پیران سپهر پوزش بختند
 پیوستن دو پوست آمد
 اگر صد پسر یافتند
 یک امر و زبانی در گیند
 جو در پرده خواب رفت تمام
 دولت کس پوی خاکه شند
 بد بر شد از پاسبانان
 همی گشت از آن دشمن خیره
 ز خجالت دایم از کانی
 چو یکتد شرح بر لب بند
 بگستر سپهر از شد از غرور
 پیوی زنگاه آمد از پسته

بر روی مبار طلب کرد
 که برق از نقش آب کشتی سنج
 پنداخت بر گردن سنج
 زد پیش برون رفت یک چنان
 هم از مردی مرد مردان مرد
 که با سپهر خود نهد پایش
 دل بشکند ز شکر کی چون
 بیازی کم از نطق شطرنج
 مین پوزان غمان کرد
 همه در غناش در او بختند
 برین و پست رویی دشمن
 تو داری جهان را یک سجده
 که فرود آید بر عدد و گانک
 روان کرد شب پرده داران
 بساط و عار نوشتند
 شد از گوشه کبری فلک کوه
 برود از صفای زکی
 طبع بر گرفت ز زبان عزیز
 بر انداخت بر لنگه گیند
 زمین کرد چون عرصه گاه
 نیب حریف از دلش خاسته

پیواری برون آواز رویان
 کجا و رسیا می بر شمشیر
 کستوی بازده خود حوت
 در کوفت آنی چون کرد پیش
 چنین در میان سر و جوان
 بکشد بر آتش اراکی
 حریف از شطرنج نشسته
 کرازی که بیشتر گذشت
 بر شدی برون چیت کار
 بصدقه گفتندی سنج
 بود پادشاه چو کوه از سگ
 و کرمویی از سرق تو کم
 بین داور شاه را داد
 مشکل شد این نطق آگشت
 طلایه روان شد بگر سپاه
 همه شب بکند بر شمشیر
 زگر می بران کوز کر برق سنج
 بران دل که فرود آید از او
 شد از رنگ پهنی سپهر کوه
 بغرمی که بر رخ کشتش دین
 در جانب اسپند ز نور

بر بست چن چیت کرد پستان
 بر آورد و پر بر سپهر کوه
 بزود نیزه و پهلوشان آگشت
 همان شربت اولین نوش کرد
 بر نه حمد بسطوی نه پهلوان
 که کم کشتش از یاد روان
 بازده چاکب آرد بخت
 دل از پستی نیزه زندان
 بران موج آتش حوری
 تو خورشید می کج چون
 قیامت شود چون بکند کوه
 خرابی بر بنیاد عالم شود
 غمان وی از پست گمان
 چو پای او رنگ اسپند
 ساقی بر سپهر امن بارگاه
 زخم بر آیدش خود خورده
 همی کرد آتش مرون سنج
 بدخواه را سپهر کار آورده
 چو پستانی بن شکر دار
 شد از خانه زین بصدوق
 بتندی چو شیران خیره

جو کشتن خود تھی کشت مرد
پیک خورشید در عدم کرد
نشدی بر آو و بالائی هوش
بشیرتیا پست باز دستا
قلم کردش از حق پیرتابین
در کجستی که نیم روز
نبرد از نهای کستوی نام
ز بر من پست ز از بر لاف
پنکند تیر و نه بر جا رسید
چنان زد پستان تھی کا
پیک ضربت سینه تیر زد
چین تپل روی نخت کوس
پنکند که دید از چنان پست
ز شب پای بر چسب و اول
طلای بر برون شد ز سرد
که فردا اگر پیش از کجیک
وزان پوی خاقان پس سر
که خضه و کرسپ پدا ربو
دگر باره شیران کج بش آمد
دوشکریان و قلب پای
عمان بردل زمین سر غم

پیر اندازی از چسب کشت
اجل را به دور او کو تا کرد
یکی گزشتش پہلوی کشت
ز شیر طردش کشت از پیر
نوشش ز خون پریم کین
نیامد برون تا شود کین یوز
که آسب او کو که دروغ
پس حاجی که کار آید از صفا
ز قول او چپت و بخار آید
که از باد پا او کشت کمر
بروینر شب کشت ز شند
ز یک پروینی تھی کوش
چو آتش از فروخت چون خند
علم زیر شد پای به رسید
پشخون بر خوار پست
که پہلو ز ند بر دلاور کینک
شما بنده و ز خون جگر
تشریب در اندیش کار بو
بشیر افندی در خروش آمد
چپ و راپت کردن کینک
بر کجستی از صمدیان

فیس را اندر بر طرد چون کشت
در کجستی تاخت بروی کینک
چو بر طرد شد تا شود مرد
برون تاخت دیگر پادشاهی
میرن کو تا مشرود ترک و لیر
فوستاد خاقان نیز خوش
برون آه از او پس روی
بچسب نیامد و طرد لیر
یل چینی از جوش صغری
روان شد یکی دیگر از قلم
دلیر آهن دیگر کشت کشت
در کسب چکس را نیامد سوس
جو شیر خورشید شد نام
دوشکری کوشش عثمان
پنکند که را کو فیروز
حریفان دران ز بنی اندیند
حی کرد پستین سپر اندازا
جو در کسب براق سپر
کشد مذاق قاصد
چنان خورد بشیر غلام
پستانش ز جو زیر پیش ییل

دلاور کوشش سیدان ما
بل پستان کج سید ماسی
که کوشش آسن برون حوس
بروینر شد طرد باز دهر
ز پولاد مند سی در اندینر
دلاور پساری ز پہلوی خوش
بجو بر پشت طاووس با سپر
کشد هکان سوس و حوس
برون را اندر صس کج کوش
چو سپر وی ز پولاد نخل زوما
پیک جنبش او نیز در خاک
که در صحر کپش را ندوس
برون ریخت او هم سپر
پسوی کج کوشش شامند
تشریب در اندیش ز روز
که بریل ایست پند کینک
حی داد اول سپر و بخارا
برای زمین تا بار حوس
بکوشش نهادند جانما
که غفلت پست دو سپر نام
پولاد حوس ق کینک

توانان پساو شد چو ساق
 حوشد از دو جانب است
 کیش نیامد که در او
 پیکش نیامد که در او
 نخت افزین کردم که
 وزان پس بان تیغ پولا
 کرامی شد دل جهان خوش
 جرومی بن پوشید است
 مگد پسی و می آورد
 چو بودند مرد و منزند
 زینره بشیر بر دست
 بدینال او تیس که کمین
 در انداخت روی کباب
 می رفت پویان می گیر
 چو شک بر میدان نواز کرد
 بی چو شش بر چون نوبنا
 خدا را چون نایش نمود
 ملک را خود ان فال فرمود
 چو اشتمد دیوی مردی
 پس از پیش دست می کش کرد
 هم دوزم از نشت چکان

مت را بسوی جلیخ افلق
 پسلامت شد از راه برکت
 پاشی پستی یک چو پیر
 ز شیرش شخم آمدی پیک
 که پس روزی او میداد
 ز پولا و سندی چو با
 که زل غنیری کند جان
 برون آمد از چپینان سر
 بر رسید از وی کینه جوی
 خراشی نیامد که راست
 هم از مردون تاریخت
 ز گرمی بار و در آورین
 که گاه چینی در آمد بند
 بخاک اندرون شیر کی
 کین شکر کی کشت بر سگ
 بزراست قند چون روزگار
 خداوند خود را پستان نمود
 که فتح اول از پسی بود
 در آمد میدان مردای
 حدیث شو مندی خویش کرد
 پس چینی سنا را چو چینی قبا

بقلب اندرون تو کون
 پیواری کرسه جو پوزان
 کشان در زمین تیره شود
 بر این مردان صحن بسد
 پس که دعای جهان گرفت
 که از موبک لکر آری دم
 کسان که بود از خود با
 بر نیکی نامی چو غنچه شیر
 غنان غنان مردون چو خند
 نمودند بسیار چو لاکمب
 دشمن فریستی کی رومراد
 چو نزدیک شد تاریخ
 چنان گشت از با زوی
 بر اچکند آمد پیواری
 برون آمد از زمین بر سگ
 حایل در اکتد و نی بود
 کال پسته و کرکش راست
 بسی کج دادش ز هر حد
 خدا را چو در دل نیایش نمود
 که شکر گشتن طرد و رومی نم
 که دار و پسر من کین تری

بگردش صغی بسته بر کان
 نصبت پکنند بر و ن آمد
 می کرد جلان و چو پش
 که تشیره او با باغ نخت
 پیواری غنم دریم زوم
 در آید پسم الله انیک صا
 نسکی بدست از دایمی ز
 پسانا سیکه کرا خند
 کسی را بنود از من سر
 که زبان شد از پیش چو با
 که زنده را از منم ز برون
 که بر بوش از با و دوا
 شکار خود اکتد در پیش
 بر آتش با آب و گل
 حمیرش پیرون پری در پز
 چو آن شیری خاک پسته
 غنی کردش از کج بگند
 خداوند خود را پستان نمود
 یک حد شکر ی بشکنم
 که تالی چند از من پسر ی

بوقتی که باشد نخی با یون
بگردون شد از نای بیرون
در آمد سرد و سپا
پایان سپید کیش
جنازین کله بر با پت
ز سوج سح و کر دین
ر سپید تیغ آستان در
بیرمای امن کشت غرق
زبانک کیتی نوز و
عرق کردن توپستان در
مانان امان زیر سپر و کج
بلانین نابوک بر انداخته
ز خشیدت ز سر کون
بزرگ پرتغ رخسار حجاب
در خشنده شیر نای نش
سپاه از غلما شده پای
جدگشته دلما ز چویش
سوی همین دصفت رو
دوال در زک پیش
کوهی ز پنجه از جوش
زک دار در پیش تاپان

نظر با بطلع پند اوار
ببرمای لشکر و زلفا و جوش
روار و بر آمد ز جوشید
جهانیه پر از شیر و کشت
نفس را درون کله رابست
کله کشت چرخ و پیکان
سمان آب بنخواه را با
موا ز من و زمین پر برق
شده بر صد کسبند لاجور
نظرفان تشن آورده
اجل را شد پست کافرخ
جوظفان زنی بار کشت
شده ز سر هر دیر ز سر
چنان که تیر برک نیل و فاب
ز دیر به بصریه ر بودار
دیسران بر شسته و اول
پدر شسته خون فرزند خویش
زیر و نذیکه کمر برسان
دوال غنم کرده در جوش
بجان ایستاده پریش او
بخون شسته خون چشم فخریان

بر آمد بر آسوی توپس
و کرسوی خاقان لشکر کن
علم سپه ز جوق بر کشید
ز لر زمین زیر قفس رو
چنان کشت روی کرا کرا
میان بند پسته بر بستخ
سپاه از ره موج میزد
ز زوین و پیکان سر و سفید
خرامیدن و با میان کشت
شماره که ز و نقل کاتم
نیز زه از چاشنی کان
که بر کرده پست چکان
ز سر سپه پستانهای خار
زیر و سپه با که بر کا بود
خرو مشید کج می کیش
بر سپه نوشته کیستنا
دوش که گویم که در کوه
بقا و از سوی سپه کرم
قلب انداز کند زاندا
صفت چنان ز غم کین
سوی استکان و مقهور

چو خورشید خشنده بر پست
چو کوهی پر از فرخست آن کن
پس چشم سیاره بر کشید
در اندام کار و در کشت آن
کسیاره کم که خور خاک
کبلی بند عالم کرم و چرخ
چو دریا که بادش از موج
جهان کشت پر سوس برکت
ترزل در افکند در کوه و
پساره ترون ریخت از نا
شده چاشنی کیر چکان
ز زه بر ز پست ریون
فر و پسته راه سلامت بخار
پایان ششبان کرا بود
فکک را پر از زخما کرده
کیزان شده رحمت از سنبا
ر سپیدند در جلوه کاه صفا
بر آورده یک رو و صبح
شده که در شترت اجصاب
بجوش آمدن سپه در کین
ایستادن سوی چو کدر را



بزرگی چه نسی بشن کوزن
 سپه را بویج و جوشن
 فروزان بود که پشته شن
 و یکین همه کوشن ان قبال
 بر زخم از زین سر و زنی اشیا
 دیری که نصرت بود یار
 تر سپه زنجیر و آمو کی
 نیامه ز جید این چادرت محب
 شیندم که بخر خربت مند
 از آنجا که رایت بر آستر
 شرو میان داشت فکلی
 رسید از صف شهر کوش
 از آن پس که ان فتح و کوش
 کرت پست بازوی عت در
 که پینج تاریخ پیکند
 همه شب در اندیشه کارزار
 چون صبح از افق تیغ پروان
 در افکنده شب زطلات نعل
 یکند در جهای کوشور کس
 بطرلاب پینجان موزون

که شیرش نماند که پست
 بود جوشن و نیش مان
 جو یک شعله مانند که آتش
 ز سپه این فتح تا به جبال
 کلونی ز کویست بار و غیا
 نیار و کپی تاب دیدار
 فراسم شوند از چه کمانی

خود پست بک نیت در دای
 جوشن بود نصرت افزون
 کی گاشن ان کی پست
 شوش شیر کیرانیک کان
 و کیران بود غنایت
 از روی شیر پست بست فرا
 زنی دولت مرد و خندان

کند تیغ نو خنم را یوری
 بتخت کی شش صد جوش
 جویا و دوشو کی توانی پست
 که پست این می را ایسیا
 پستان کارند به پسر سپه
 که نین روزند آفرید بر کجا
 که نصرت بود یار او روزگار
 که نا که دیدار کرد و غیب
 چشمه بر سبب ملک فیروز
 که کاین اندر میان بود
 بران آتش گرم میدا
 که کوشند و راسته ان کوش
 بر آیشن اوید در خورش
 کرت فتح باشد خود ایدر
 خود افکنده ای اندر صف خود
 که باید کوشش که کرت
 نمودند تا روز ترتیب کار
 همه دامن چسب ز نعل
 پوشید خورشید نعل
 بارایشن که آورد
 با نذیر کشته پست

حکایت پادشاهی که در برابری با پسر کول
مخالفت نیز دو تویش بود که آنجور رسانید

پسوی خنر و روم کشید
 دونین چو آسور و من چو شیر
 خرو شیدن با و پیکر کس
 بشک از غنیش آزاد کرد
 و مانوس پست این واری
 چن رخیت از خانه در در

ر سپید او هم ازین حکم
 برود اندران گرم آفتاب
 بر شدی در و راه کپرخان
 جوشن بخت رو چو خن
 تو مردان کن رخمت رو
 و کرتت بر یکت نش پست
 که چون کشت غم دو سپه

کند افکنده پیکند در افکار
 چنی بدان بود لاطو لانی
 آوردن و کشت دن سلاح و ما
 و معلوم کردن و میدان ما
 خوش را پست و پانادون
 و چیران شدن پیکند

کند افکنده پیکند در افکار
 چنی بدان بود لاطو لانی
 آوردن و کشت دن سلاح و ما
 و معلوم کردن و میدان ما
 خوش را پست و پانادون
 و چیران شدن پیکند

بمن ده که راحت بجانم ده
بزن تا چو بر باد از مغربش
دو فیروز می مرد کرد
فیس را بهر سپهر که غنای
بهر جا که شمشیر سپهر کشد
پیشم بر آیدش در کار زان
چو مردم ز پیر ناسر اسپان
کسی را دل شد بر روی دل
دلی که ز عدو کشت و ز خوف
چو از خون شسته پست بچین
سپهر که توان آب پاکایت
نر سپاست بر مرد پرتو شک
چو کابل بود تا قدر تو شن
کسی را که مردی بود اندکی
چو تینت نه از زبان مستان
در کردنی خود نمایت و نام
دیر می بر سنجار کردن
بجای که سنجار نامه بود
شتابنده که نشاند در
شتاب و در می بکامش
چو کوشنده در کون در خم نیز

نه تو ناید و هم از هم ده
کشاد در دو او و پس من که غناش بر بقصد قدرت
فلق طلق مندیست تا در هر طرفی که جانش به مجال
پیر سخندش نباشد و جبهه انجمن و شیر مندی را نخر
کنند و ذوالفقار محرابی را تیغ خطیب پنازند
یکی صدتاید نبل صدترا
سپهر دم افکند آن
اگر پیشه باشد خور و خون
پس اندام سپهر فرخ
باب خنای پیش کرد
که از خون خود پست شوی
نزه کو ز زرباشش نشانم
نشاید خنای مثل آب است
اگر صدک نذران مگوید
مکن خنبت تیغ زبان نشان
کردی خود ز زخو تیغ کلام
چو کار او رفت که کار کردن
شود شیر چاره بر دست بود
زنی سپیکش او را سپیک
پسلامت بود مرد و انجام
بود تا زمانه بخت تیغ نیز

بیا مهربان بر بطن خوش
دل مرد باید بخوانیش
کسی که ز سپهر خویش تیغ بکشد
نه پیش از کلنجرت شایسته
غلبه از آن کشت مرد
تو که بر عدو پست شامی
چو در خیل مرد خواهی نیاری
خری نامه که ز زینش لاله بود
بپس خود نمایان پیویدی
چو در کرده گفتن خجالت بود
بمشیر بود با دست برد
که بکشک بر سینه یاد فزون
بسی خار کن سپهر پشته
نآسپان توان رفت پیش دل
در می که آن نینس بر جانی
دلاور که نبود سپهر از آن
چرا با بدین کرکش تیغ

کوی نمیشش مغرانشه دو
بم جان نوریز و در راه کوی
در چاره راز و در بکاید
کل فرج چند بخارینان
پس زخم از آن آب چو نرسد
که بر کبیر و اولی از آن
سپهر دیگری که در آرد چنگ
که سیل ز ناشی سپهر
که مشک بود زنده که کار
نیمت او هم از پشته ای
که از جان مرا پس چه کار
چه سود از زو پاشش لاله بود
که باشند در بزم زخم
بناکرده گفتن چه حالت بود
که از خنجر کوشش تیغ کپرد
ولیکن نه چند آنکه مانی روی
که نماید فن پوزن تیش
که دشوار دیدن توان می
عدو را قوی کردن از دست
زنی پستی خود در آید
که دشمن بسی است تا دست

از کجا

در کعبه بر نوپستاد خاک
قوی شد دل دولت ازین
سراسیمه بر کعبه خاقان
در اقیام ترکان در افاق
چو گشت بخت کرد خاقان
بچینه با قبب رزم ازنا
پیار است قبب چنانچه
بیشتر از کعبه خاقان
خین تا زمین در میان مکنا
فرو آمدند از دو جانب
بر آورد شب چرخ سیال
فرو نامد غوغای لشکر جوش
همی که در اقیانان استند
فرو رفتند هر کس سودی
یکی بخت می پست بر کیز
همچس بر بازار جوید سیر
پسی مرد نامرویان جنگ
خرینست ز کعبه چرخست
همی چست مردان لادنج
بین کوزه از شام همسکاه
جو و قصل خود در اندکی گشت

نشان خود از خاک چرخ کعبه
چه باشد نشاط نظر من
فرو و خیت پیش جانی گشت
بر آمد ز باران ترکان جوش
بر اکون که کعبه بود گردنا
جو پسیلاط خان که جبهه جا
که از دیده منو است آنروز
جوشیری که آنسنگ رو باه
میان و لشکره و نو پست
کشیدند بر آسمان بارگاه
نکون کرد ریات شمسیان
بگردون شدار پاسبانان
بمقدار سر یک نواز سکری
در اندیشه کار فرود خیش
یکی تیغ و پیکان همیکر تیسیر
دل وقت مردی شمشیر
که سپایر موش با شیک
در بار که را بر انداخت
باندازه مردی بخت کج
پراز آیینن که پشت سپاه
دری دیگری کی توان گشت

که فهم بنال ایس که از راه بین
فرو پستاده زان با شمشیر
جوشند خاقان شمشیر
فروستاده فرمان بر غم گام
بر افراخت رات بر لشکر
بچینه بخر با فیت کاشن
بخصم از مایعی علم کشید
شش با بان و شاد از و نو
اجل فست را کار ساز نو
چو لشکر آرای شد بر سپه
طلایه برون آمد از هر دو سو
بچینه جهاندارت کشن
بر لشکر آرای هر مرد زبان
ز باد پستان پستی شد
یکی دامن از علم اقسا
نه در کوی جنگ پواران
شش چرخ در کعبه با سنگ ران
ز زرق و تود با هر هک برده
جواز زرقان شد تر از ویسان
خشم را ز زرقان پخت با یزدان
پاسایه ان جام شادای

زمین را بمن داد خاقان
پسر و پهای کم کرد ولی شتر
خیال محسب باز دل کار
فرو اسم شود لشکر از رویا
کین بچینه ر قوی که غم
عنان کرد یک ره بر روی
همه دشت در زیر شمشیر کشید
دل سرد و جوشان خنجر
یزک با یزک پست با روی
زمین در میان گره شمشیر
بجا پیوستی یک زگر کم سو
عده شب چو بود در انجن
کعبی تیغ میسده و کاسی
همی ز دوشه خواب را و برایش
یکی در عشم جان خود مانده بود
که همکار گشت خواران بود
نه تیر فرود شده و کاسی
بیک پیوستی من پست می
باسن قوی کرد با زویش
که اول بود فال مستح از کرد
که پنا عشم را در آری پنا

همین است مارانودانگت
تیزه نه زیناست بارون
زیستاده باید زیستاده
دلی اینین پس از برای هم
در لطف راجاره پساری
همه حال با بختیاری چنین
بروگفت کای پر شورید
که با خصم ناکرده پست ارما
حور سپان بود شکستین
عروسی بوی نه شنی گشتا
کی کوکاو یکانی نه
چرا پس نارم برع
پس کند که مزی رود بخت بر
چنان افش در صف کار
خروسی که موی کند باخرو
نیوشند چون شش بند
بروگفت کاجان ز این همه
که آسن سوپن اری یکت
ز خاقان شتابان حال
پسند بر بختیاری
ز خاقان با کین و کالار سید

که با بخت یاران کو بخت
که برین تو از گنک کند
در و ن عشق بندی برون
روغن زبانی کنس چو بوما
همه برک همان نواری گنم
رضا بهتر از کین بجا چنین
خلای ندیده مکن با پی
بسوی بوی نه شوی سما
چرا با پیش لشکر راستین
گشت بخت کرد از زو سپان
پرخوش را در میان
که نام بزبان در آرم خاک
شدار پست پیمان خرم
که زین بوی علم کلمه تو
بچنگال شش باز کرد پس
خوگوشمال از سپهر بند
که پست اندرین مرد و مرغی
وگر کج زبایدت خاک پست
ر سپید نه پیش کین فرا
دران گشته دید از هک باو
نوداری رفته و الارسد

حریفی پست ار چه در کار
نشاید شدن با تو ناز
که در میان در و راه علاج
گرش باشد اندیشه آشتی
ورش دل شود ناوک انداخت
راشتت خاقان کلهاس
چکم دیدی از باغش را
اگر جنگ ناکر و طوطی نسیم
پسنان جسم بجا کریم
زیر پست را ملک عالم
شامی زده پای بختت
که با شید کی روی نه خام
جو کارش بختت و با خون
پیر خار چندان ندور
جو زین کونتمی بر پست گنت
پس که با سینه و داوار
بکو کاخچس کوی خطا تو
جو زین راز پنهانش کا کور
نمودار آورد و در پیش
بایستد شاه چو پست گنت
چو دشمن با تاج خود سپهر

ویکی حریف از میکار
که بولا و پس یکت تپت بولا
دل خصم را با زو چرخ
سامع ماعم ز ناداشتی
ز دینار با بیسیر پختن
شد از خصم گلگون خوشن
در آیین مردی و مردی
زیه کج بختی کس نسیم
زیر نکون کردن اندر کر
شامی بزبکی نودن خطا
پس انکه دم چون زبونان
گوشته کاران بودم
ز زور و کشت روی نه
که آشن شد بر پسر پسر
دل سپهر با بیی کصفت
یکی شت خاک و یکی تیغ
منت زین زبان ز کوه جو
پسول خودش با زهرا کور
نمودند از زو آوز خویش
که تپه داشت با کام
کنون کی توانم سپهر زنج

<p> عمده دشت او گلشن و لوزار که پست تر سب ط جانی خان پیامی که فولاد را کرد موم ز بدخواه چون بزین بنم زواری دولت پر اندام کل فحشیم از ان پیشانی بازادی از تن جان بری میتن یک مشت سندی کرد می صاف بی جهان خود بخاقان رسانید پنجم ره اینی راهی داشت پاک راز ناز مسک شد ناف پاک برون بخت اندیشه سینه که در باشد از سیمش امروم بگویشیم ما باز تا چه روی همه از زوای علم کجیب صواینه که دانه مزارم کجا بسی بزگفت زنا پوسند به پیری شود روشنی کجیب پیری دار و از دوله است ز تم پسکین زین سر نما </p>	<p> عمده کوه پر آسوی ناه دار ملک رانوش آمو جانی بخاقان چین دوازده کجیب بهر سو که تو پس بر کجیب در کپوی ایران پیش ختم در قفا در جت بند و پتان اگر سپه در آری بهر بانی تو زان تیر زشت ترکان فراوان بخت جان خود نیوشنده هشتاد و پتان همه روز با سپه سینه پرک سک نامکان کشش از کجیب کشا در که تهل کجیب کون آمد ابری زینای روم دلت که خرد یافت نام اور دعا کرد اول که با دست کجیب زمین باز پرسی که فرود نشا زبان بند کردن تهل کجیب مران طفل کشش تهل کجیب شیندم که این شاه نوخاست کشش ترا زو برابر خاست </p>	<p> طربت ز در خور کام دید کل از بوی خوش خندان کجیب بانیش و انا بکفین دست در کار پساری اقبال بنون وی از تن سب یکم دل منکران عرب سب یکم بستیم بر کین خاقان چن بر آرم زرکان چینی مسازین سپه می کجیب حرفه سر پیش ای چون دلا زده شد زان نووار شکم بر دو خجیب و تیغ کوه که تهر او با بند و جوبت نیامد سپیان ما کز نه که خورشید ما ماندر عا زمین پوسه زو آمد خجیب فلک خون زین خاک پای پنچن مرچ کوی غم نیای ترش کشن از تیغ باشد خطا که آب بیات پست داروی تم او زنگ بر بود و خجیب </p>	<p> پر کسوت کسی فرخ آرام زین بر کپرانه شکست بود طلب کرد مرد خود دست که بر ما چو کرد و ایزد کا پان جو ز سپه و زنگ ششم در کرب و عرب شعل افروختم دینم که بدست قبا کین و که ز بدین سندی مبار پتیرار ترا مو شکست خجیب لئونکت حرف پتیرا جهاندار خاقان فرزند جو آسوی چین شد کجیب طلب کرد فرات و زنت که تا این مان ز پستان بند دین خسته ترسم چنان یزد جهاندار کار زای کین جهان زین زمان راهی بشر علی که اندیشه حرفت جیبی که آن سپه مند پست بلی چه خوش گفت و خجیب بهر سو که شکرت باران برد </p>
---	--	---	--

تندش راه برد دولت پیر	ز میان بند و پستان سنی	دوال که چست کرد و کند	نه چن بکده خاقان چن راه
ج خاقان بفرمان بری پزینا	قدم بر سپر پاک و یکنما	ز اقصای جس از جن کشید	بسر حد اترک کش کشید
برید از حد ترک پوزندرا	بناکر و شهر فرقت در ا	از اینجا کشش سوی خوارم	یکجا باشد پیش مردم
بخاک خضر کشت نمرین شاپ	در و کرد شهری جو بقا را سا	نواهی نشینان آن باگاه	نهادند کردن بفرمان شاه
چو فرمان گذاری برایشان	عنان سوی تهاق و خوشی داشت	بر آن پرکش نینزید چهره	بند پریشان کرد چهره و س
از اینجا در آمد روی سپر	باشی بون کردش آن جوان	چو آن نایبیت را مدعا کند	از اینجا پسر سوی ظلمات کرد
از ان باب تهنه چون است	بخور زیر با حوج و دست	چو آن ز حسن بند کشید	بر جهت سوی دم کشید
بین کونیک ره روی سپر	جهان قف تا قاف پندام	وگر باره که زوم رایت ترا	نوعی وگر کرد افاق است
بگنجی جو پوزد چو لان کری	روان شد چو آب روان	بعسای دریا و نظاره کرد	بر آمد روی هر که را چاره کرد
جهان کوی مک پانوش	نخسی سر انجام رحمتی	در و غمت کان پادشاه را	نویسند سپی پال کوی حتما
ز غم کین کوزانک بود	دور و فراق شکل بود	چند اندم ز قصر شال	که پانصد فزون بود چو لال
باشی اسپه زو کرد و کوی	مگردان کیومرث و کینا	سراپند از سوی آمد برون	نوشته است نامه برون
دلم چو در دست باریک بود	بنا چو کفست آینه با چو بود	شالی بود از خطرا پستان	نقص یک پست یک پستان
وگر چسب ناکفته مار	کنون یک پیک که حج اتم	چنست ارم از زم خاقان	که دیدم بت ریختی کن
نظامی که کرد آن بسیر بکاه	در آشتی دیسان دو	وگر کونده خاندن من از این	وگر کون زغم این سپازا
وگر نه لطافت ندارد	که مکنست راه با ز کوی	تبارخ شایان پیش حال	چین خاندن این حرف ری
که دولت چو رود و چنگ	پس از ابر کاه او پسر نهاد	در افاق نام طفت ز زنده	بزرگان افاق است کرد
جو بر پسر چسروان سپهر	باشی و شمشیر گشت	رنگ و بود یکمان راه را	بخاقان چن ز اند پکارا
بر آنکس چرخ شدن کاک	همی که منزل نبر از حد	خو قفس در آن کشور آهنگ	بر آمد ز کشورش نیک
بلک ارچه خاقان چنان	ز اقبال پیکند بر کاه	تبر سپید و در اول شایه	طلب کرد حضرت زان
جوش کرد در اندر جگر	پراز چرخ شد از نقل پستان	بسر حد آن عسره جعفر	سرا پرده ز دشا کوش

سکون



مراد دولت نیستی سپند
خزاینستی را که میم زور
ترسد چنان غم از نونال
یکی روز محسود غازی گاه
خروش نیتسان جهان بگر
ز غیرت که صفاش در بگ
نمودمش ز غیب گاهی
کشت پیش او در دلج و پیر
بزه پیری رفت خاک که نیاز
نظاره ز دل کن دین مرده
قلم رانین نامه چوشت
که چو شمع جاک از خدیو
شمارا پخت شامی بو
دع دل را که در ازا کوفت
پخت از پرتخ آینه کب
وز آنجا بز روشنیان پست
چو زان اوجت مو کبک
بر آمد بر او چرخ نیل
زین پسته ز کعبه پاک
سپاحت کمان می دریا
ر کرانای چون کشت

که اینجا و آنجا بومین کز
که تمام مرغ است بون
کجایت درویشی که حشره را پیوستی آسمان خدا
و آسمان خرقه او را بهما گرفت و او خرقه را بیا هموا کند
جهان در جهان موج ز لنگر
پسوی آسمان حشره قریب
بخت کن عاقبت را عجب
ز درویشی یکین بر انجیز
که تا زده رفت ریافت
دایستان اول در آغاز روشن کردن آینه های بخت بدی
و فرستادن بخت ز شک چون ابر باران پستانا چون
قطر آب بر پولاد و نشان خاقان در آینه های بخت بدی
شرف یافت را تا باسی
که سخن از کبک شد جزو با
ز ایند زک بز دو و یک
بر آورد و آتش پسته
بنوشاید و برنج لکت نو
ز در میای مغرب تنگی بیل
بنوک شرف رفت آن خاک را
ز خاک عدن پیوستی کران
ربو و انجیر دولت از دوق

چکار آید این پستی بی صفا
چکار ز ابر و دار باشت قرا
کجایت درویشی که حشره را پیوستی آسمان خدا
و آسمان خرقه او را بهما گرفت و او خرقه را بیا هموا کند
خشن پوشی از خاکان خضو
چو کرد آن سلب پارسی را
دین و کاپ با شامی تمام
حمایت ز درواز او گرفت
چه پنداری ای کت بصره
دایستان اول در آغاز روشن کردن آینه های بخت بدی
و فرستادن بخت ز شک چون ابر باران پستانا چون
قطر آب بر پولاد و نشان خاقان در آینه های بخت بدی
زنده ز پادوی زاکوت
چو پرداخت از دشمنان
وزان پیرب زونگی
وز آنجا رایت خوت
چو چندی برانگ کرمه
علم بر در کبر پهای کرد
دو جان جاسپ در پوئل
وزان عرصه در کاسان
چو پر شد ز ناط و پسته می سرا

که پیش از دور و روزی از اف
کند آدمی چسبیر کنگار
که از فوت درویشی گول
چینت برون را نذر وینک
همی کرد لطف راه او زود
معلق چیدن شد که نافرود
ز دنبال است که در پویش
بزاری همان حن تفرار است
که درویشی از چهر روی کت
که تافوق در مردودانی گد
چنین کرد و پیاچ را پیر
سای بخت در جهان داد
ز داد و دشمن علم ناماد
بکشور کشی و ان شام
ز درای آفاق پست پیر
بخش فرومایه را بر کت
پسوی تا زبان رایگه کر
پران عرب را زین کت
غمان مرطه نمای کت
در آمد بقصای نند و پستان
ز آسوی چن کت ناط

ز رخ تو منزلی که خواست
یکه چیدن از وی بهر سو
خوش آن میوه که رخ پنهانی
ور از کوی کین زبانی ز نام
مرا کیناری یک جگر خنده
مرا زین چو سرباب آید
بخشش توان با بگروست
خری کان سوی آتش راه
جو کوشنده را بخت نامند
پستک زنده قبل و شاد کام
پسرای زری که شد سر کی
پس از کوه ز خود تاجور
اگر کورت نیت پس کوبتا
چو کرم پس اندر کلاه آور
ز آواز او کین چشم و سخن
کسی کوبخت که آید پیش تر
دل کش رخ من سنه بود
حال فرمان و ارا خراج
چو در پییم و زرنج و طلا
بزانغ وز رخ شو فیست
کسی کش برین یا آسود دل

گر داند و اگر پنا که روی بر تاب
گر امی کن کلی که بجا آید
پسانی و هم سبک شام
کسی را که پند و نهی
که سوی تو چشم خندان
بکوشش کسی را نایبی
نمانجا زجان مایه بر پست
به سنجاران که در سخن
که توان پست نبرد و آید
مگر مردم اما ز مر می
که طای پس از آتج روی در
چو کوه بود تیغ ز کوبش
فریاد را در پناه آور
که کس خار از پیرو پس
بر دولت که آید پیش تر
تو خون کن تیرش که خون بود
چو در غضب کوشه خراب
کسی کین نزار و چه خوشدل
که در دام کس درین آید
عین نامد امر و ز فردا جمل

جو در خانه بر فروی جسیان
بر پشانی مردم از پت نور
پاسوز با من ره و روی
ولی چون تو مکش ای بی همت
جو کوشش کند مدبران کج
ولی جدا میرست از شما
کسی کوز دولت کشاید
نهر پای در خور و کای بود
همه جانور پس نگو ساز
اگر ما را هم تنگ است
چو از آده را خوش بود
جو پستی به پست را دور
سزان شعله که آتش است
شتر سر چه پست که است
چو بر پادشاه جور لازم شود
شبان بر که از شیر شو بزرگ
دلاکار دولت نامگان
نبرد همه دولت است پیش
بود که چشمش چرخ کن

می آوردن و مجلس است
چشیدن ز سرش ز رسو
کلی یک دوش که زرد
که از نور چشم مر باد
که تا چون توان آمدن سوی
چسود از سوپهای ما سوخته
زادت ندرن جیس رخ
که چکار کابل سید کار
بر لالی بخت یا بدست
نهر پر پسرای کلاهی
که آید که بود سپهر افراز
ولی همه آه می دم
آزادیش کرد
کنند شینان خود را خراب
بهر امن خویش که بخت
پس روش خوش ز فصل آن
که شخت عودت است
چو خون خور و قصاب شد
بخت در او نیکین است
که بر مال پستی بود پرس
اگر ز بود پشتران کما

نخواهی که زیرغمی از جای نشی
تن آدمی را به نیر سوی
درخت از لای آن بود در
سران باد کو سخت تر در سکو
چو پالغزاد اشک در لکت
پندیشی اول چو در پشما
کند سر کی پشه جوشین
کسی را بقدر عشق نمانی
جوی جسمه که در کج کلال
نتر کشل پست دریا و د
زان نهر چیت باید بدت
بران که نشو کو بر تاناک
نظاره این سبک که زنده
چو بالغ شوی در سن جوانی
مکن روتش که تهن پند
چو طفلان غم از کول مای
کیایی که روی صبح رو کو
سنه زین وصیت برون کام
چنان کوشش من پر کن از بانوس
نویسی که تعبیه کردارت
یکدی و ده امی ولت کاس

در اندازد پسر و نوجوانی
قدم باید که قدم را نشی
که پاش از یک نوت بخند جا
بنرمی زنده بود بر پای کو
مرجان دلی تا ز بند دلت
پیر انجام پیش آمد پیشما
بقدر اندیش جوشین
سفالین سر را در کج جانی
پران کج برون غضب و مال
نترست در انای فرو و
که نشی پس از م ک آب جیت
که روشن کنی منزل بخاک
نه سبک که بلکه دریای
ششامی بهای که با من
که تهن بود طفل را پس و مند
ز پند پر کوشش خالی
بهر زنده بر و ارشکوه
وصیت همین پرت و بس
که بیرون رود بند و انار کوش

سبک کام چون دمانی بجی
کپی کا پست سوار بجی کار
کران سبک باید چو جواد
که خشمم در برد و بار بی
به کاری انجام را پخت
پندیشش بکن که بخرد
بکوشش مریحک اورد
دو دو آنکه چو از پشه بچوب
حلال کنی او بر ک رسوب
کدایی که پست از نهر بده
بران ندل ای شعل جان
ویک آنکه آن نوجوه
چنین در که از باغ ان بده
از پند من در شهوار است
ز خواب جوانی چو کردی
مران بر و ر قهای دیگر شتم
چو خواستی بش دی و تمام
پاساتی و در و در آن جام
پاسطرب طفلوش

پسلاست بود که کجالی
تهد کارنا پستوارش بود
خست آنکه باز چو کاش
چو آتش کید و چو حاجت
پس آنکه مکن در افت چیت
پندیشی و بد کسی بدوی
که سر لطفش آب و زنگ زد
که از آن زمانم باشد عیب
کشت منراب ریز در حوا
باز پادشاه را ده بی سنه
که شمع در آری با یوان
کزن سبک کوه فروز حوا
بطفلی ترا در کشیدم کوب
ولی در دست و عوار
برین کوشمال ندر ای حوا
همین پس که از من بر آری
صلح خود اندر همه گان
کشت مقرره العین پستاشام
چو طفلان بر بر کیه و نوجوش
بزن خوب تا با کویدرت
که هر چوی توان دری کرد با

کفتار و صفت آفتاب دولت که چون بر تو گرم کند
سبک سیاه را با قوت شین و لعل شین

قدم کوشش در راهی
 ورت دل سینه زور و
 نخواسی تن افست در کش
 سران دل با نفس باری کند
 روی رو که در نیک نامی کشی
 پندار کان چه قطره است
 به کار از اوست کی کشد
 اگر چه باشد کان چرخ
 جوچی بفرکانیک لتری
 و کار روی ازین فراتر بود
 به چه آرنیسی دم چند را
 بجای هر آن تو پس فاندرا
 کرت بره سلت ورنی قهس
 فزن در کاغذی ابرو که
 برو تا زکی که پستان نفس
 و در با مطلق تن دست
 جو شیر از زور شش کار کند
 به یکا ز بخش آنچه داری
 بود لا بدان خواجه در سینه
 چو کردیست در سینه تیر
 دهن و ارت افغان پیوده

دم از پیک پار سپاسی
 چو اینست از خود نایب
 حکام از پند زین کشش کش
 نوشته است کو یک سپاسی
 خیالی بسره کان بجای کشد
 که قطره که در آب و
 که هم رسته کردی هم پکا
 هم آفت تو وضع کندستی
 به یک لتری که چو یکا
 کن کر چه شیر بر پیو
 خدار انگریزین خداوندرا
 که ویران کند گشت پکارا
 فراموش کاری کن سپاس
 کر آن کانی نیس ز زنده
 اگر هیچ ندی همان می
 دو نعت بود کان کا
 دو دو ام همی انی کند
 که بخشد بفرزند وزن سر
 که هوش بود پیوی فرزند خویش
 جد الی شود و حوشد آینه
 میان خالی و بانک نامی

بجد صفای عقل سینه
 برو مهر بر حسن پست جام
 مین تو پس و مرکب بولناک
 برو ز جوی این چه سپان را
 مرزا ز خود ان قطره سیل بار
 نخواسی که پیش این اندیشه
 بود کر چه مردم که خرم
 هم از راست سالی اوان
 برین که فرانش گوی جان
 در آن خانه که در جایی است
 جو پیوی در بنال کش گران
 بنزد اوست نام و عار کن
 که ما کردن ز دل سپان
 کان زار پیوی بریند
 بجایی که باشد خوش و روی
 بنعت پس از ابرو که
 چو کر بنشاید شدن مخنیب
 شاید جو اندر و ان خرو
 بنشینان دل مردم غفرون
 چو آب ز لب یکجی سینه

دل آسین خود ایندکن
 کزین داناید فرشت بدام
 غناش من تا نایب خاکی
 بر پیرت خود تر نخبند جا
 که شد عسرت در روی چو نو
 با نیش رو پیش سرشته
 هم آختر شود راست غلام
 که کس که ز فرشت بار پشان
 جعت را انجندار پیوستی
 ز پیر نبریت سزای است
 به اش اشکم که با پیرکان
 و کر چه کردی سار کتا
 ولی ز ابرو اول که بار کن
 بود ز سر که شد شیرین
 پیوی بر کشتند تا زوی
 برین خایب خلق سینه کن
 که چون فتمه یاد شود و کوشی
 که باسد جو اندر و ان خرو
 که جو عاقبت جانب خون کشد
 کز او از شاه دانی کنی
 بخاک پسته اندر رفتند سز کن



تسای که از رونق کار او
تزار ایگان میسد به رونق
ز پس اینی سده وان کمال
از ان مار بز خویش جده
خطی کش بز کان ندانند
توشنایی بی جایش را بچام
ترا کریم شیر مایه کریمت
زیر اش سر چه مایه
ورت غافل افت دل کاغذ
تسای هر کس عین ری دست
ز یک نخل شنخار و خرم
جو این چسار که طراز
و کینشت را در بوشت
کر از جوان بودش توشه
کنون ارم ایس کاظم
منت کین رقم بر کین سنگم
دین اسپستان زینت
جو در چارده هر کردی تمام
که هر صبح و شامی کنی لب
حرم شگنی در مقام غا
رسی روکت آن رویی

سده وقت تیرت بازار
چنین ضایعش چون کنگار
دست آب نوشند بخت
که روزیش خاک پست بلای
چه دانند طفلان پوشده
گزار خیرت زید مرغ خام
بگاده انی این آب حیوان
ببین یاد کارت عین پست
جهانی رپت از خرم مار
که مرغ را میوه در خورا
که تم فضل از آسن بودم کند
ز مدت برون دادم در
دکان کله دوزم دور
جوی باشدش از خور
بسی خوشه تر را نگی
ریند اران روزت ای کیم
عنان شد که دین را کیم
ز نقص کل کل کند کرم
بر پیرا کین دل هوا
کران پینسک با بچ کوه
وز اعانت روشناسی

ششم شناسند هر کبری
نشا می که مانند پنک و بجا
پکین او دپت مالد بره
ویکن سنوزت نظر نرت
دل کش بوزین تون
به بازی کوی کو دکا ز بار
چولار پانی بالای سن
کرت شمع دل روشناسی
کر از عش کل زان را پست
سده آدمی لی پک فرود
ورتق کامل یعنی پک
کر از چشم معنی کجا کس
ویکن قیسین انم از کس
چو کچو یک پمال کردنی
اگر خواهد از ز نقدی
که چون کروی ز نقدی دانستند
کنون کرجارت فروش مال
خدا بی که او پک و شام
در کعبه زن تاناسند
جو تو پویر با پیش ابور
نخواهی که ای تیغ زور

فزون ارز از خبر که شوکی
که امینه و خان پر کرب
که ناز و صمد کاپر یک خور
چرخ بصیرت کینت نرت
نشاط مفرح چو دانه شتا
نه ز در بست ز غو سیاه
شود روشنت زنگ کالای
برین نور جانت کویا شتا
کلیت خزان خاور لور
که این باغبان تو بسر رونق
کله دوز نوی کلاش کند
پرزو که حس ز کلاش کن
که سر زده مانند بابا جوشین
پس از روز کاری سود خور
بجایا کت پر ز کورده
مین یاد کاران زین ارس
چو سیاره خود نذر مال
ترا حاجی انجمن انکم
عنان سپوی ران تاماسند
ترا حاجی که اعس بر لب
کین کینه خبر بر پستون ناز

ششیم که زدی که میشه
 آرزو که در دل بچی میشه
 گران ره که کفکرت پر انداز
 دین و هم پیکان بیخ و
 بتن شوی جان زتن کرد
 یکی آمد و کار پر خمش
 یکی روز هم بر تو بخت
 چه نماند سماق این
 خجک است از انداختن
 بروی گرفت آن خورشید
 بکی که کونین حیران بود
 پیرم خاک مردان چنده
 خرد را بکش با جاسی
 اگر کنی باشد از روزگار
 چه قیامت و سنگ و روزگار
 و که شربت زندگانی بود
 ز پستی همی پستی بود
 که بخت درم پائی شوم
 بیسی که بکش است نمانی
 نوارش چنان کن که جان
 پنجه شبنوای که سرکان

و مدت سفید پال آماده نوشت کشت و صل زاد
 و اولاد کرد و زنی در آب غوطه زد پس بر آرد
 غوطه کار پختن بر آرد
 جگر خسته کردی بودی
 شب تیره در چشم تو کرد
 بکد با نوجوبت خود پیش
 می بر لب جوی اندامت
 که او راه کم کرده کم کرده
 ز پسر پخت بر که پراخت
 و لیکن من از چند عذر نی
 خرد را چو یاری طیار بود
 که شوی نذر خسر دور
 که کرد و زبات دولت را
 کمن را پامزد از کار
 حوشا وقت پستی و دیوانگی
 هم از خردون پر کرانی بود
 چه حاجت بودی چو پستی
 گران جاشنی بره با تمام
 از سنویش خویشم بر باغی
 بر اما پست من بسیار الموعظ لاسین کن
 الدین الحامی بن عبد المنا یک الاقیار و اطالعه

مگر چاشتن گنجی پنهانی
 جو در آب رو غوطه و اندر
 بران کون در عتد فرج
 چو باز از آب سپر برکت
 سلاح و پهلپ بچنان
 بشیر اندر او بخت بر باغی
 خردیت آن بن خود پیش
 خرد و کیمی جبه که زبون
 فرو شوم چو پست با هم
 چه کار آید آن قتل چاکال
 و لیکن صنعت عقل شوم
 سر آینه که ز انداز پروان
 بحرانی که بر بوی پوشیش
 کجا با هم آن با ده عقل سوز
 پنا ساقی اندر قتل
 پاسطرب آن دمای کجیم
 به اما پست من بسیار الموعظ لاسین کن
 الدین الحامی بن عبد المنا یک الاقیار و اطالعه

همی ز پهای حسرت میشه
 بمعراج چنبره اندیشه
 می چون توان رفتن و با
 تماشا کن آن چو بی بی کشت
 زین وینه خود را بشیری
 شد شسفت فرزند در سال
 تماشا هم جانی در رفت
 زمانه اسما چاپش که قرا
 برون کرد و ما خوی را ز غر
 که اندیشه را دور و رسع
 ز دریای مینگی که آید
 جهان خرد را بجام سراسر
 که دین صد جل آمد ای حال
 که از جبر و دفع کلنگ
 نیاری که یک شربت افرو
 نه سیر چند کایه شوش
 که بی باد و شب را نماند
 بعاشق نوازی فرور شیمی
 که ز کشت پوشید عسل
 شود رسته نر عقل با پند
 شوغافل که کوسر افشان

سز پر و کعبه کو مایه پیش
من ارچه از ان می گران
چو دانا خردست با فای
نمده پسر جلوه کرده از هر
پسین که حسد و بریناردم
ظرا از نمرقش خام را
هر کین سو پس دل افکند
چو گوهر بی نهایت کوه نبرد
و راین گشت برینا گویم
پسند که رفیع جهان بود
بجق چون کرده سداب
گرافت بر پیغمبری او
چو این پسر درین سپیدت
کسی کایه از حسد کاری نه
نمده زیر شان نبی گشت رام
و گشت بد بر یادون که
در انظر نطلبت روایش داد
و که عقده ز اختران گشت
پس از زمین در توده انش
کسی را که چندین سبب داد
و که یک زمان شد زمانه

که گنج نمره داشت ز انذار
کجا با حسد نیان بر شوم
خواند ان ورق که خرد بود
که هر جا که باشد بود لیدر
کش در قلم مکره در کش هم
نوشتن بچک دست نام
دل چون که دار که نامش
من از همه سپید تر از گم
محالات شریعت بر قیوم
ز فخرش که خاص در گاه
در پستی شدش و لایت
زندگی ز احب بر نبری
عنان ز سپید بر گشتن
بدان فضل ناچار باید بکند
که آسان تو اندر سپید گام
و یکل محیط اندیش سما
گمت مادیانی را پیش داد
گشاده از فاطون فخرت
پروشان بالا بر پیش
عجب چون بود که گدازد

نظر چون برین جام به شکست
چینالی که در شش این پیشان
چو مهره در عتد بار نوا
زر زاری بر افکند پر پیش را
چو خواسی که کم کردی شیح
سیاهان که گلگون بر رو
چو کردم پس چیدن لایت
ترا سر چه در وی نای حال
در این تار نیخاسی کن
که روسی ز دغا زولایت
سکھی که دانا بر و با پست
و که قصه با اولیا پس زند
ز می کایه دی گشت بار او
جهان پادشاه کایه زوشن گشت
بخکی رش را نضر پان است
و که رشش با نین طبع نوی
و رش عاقره شکل افکند
و که حاجت آمد به یو پری
یکمان دانا و نخبه بان
اگر ما نغمه سحر می آرا

پستد صفائی و در و بر ما گدا
رقم داشت در پیکه را پیشان
بسجید و پس در تار نوا
که ناکنت با و شو شویش
باز نیش کوی میسند شیح
بمخدی بر مردمان گوسند
چه نایا و راف انچه نوا
که بر کسی نه که پست این حال
خداوان بود پیش کم درین
که روسی نوشت شد پیش
که را عجز خود که نایا پست
از گشت و کرامات سر ز
نمکنی نباشد نودار او
بعالم گشت ای می گشت
تری که ایش با این سبب
پس خسته شد کار کش
عش که در سطره فر کیش
مناس بود که در این سبب
خرد مندی خود ز یادان
بود با و رازره روان و آ
کرامت چه صدقت جج

حکایت مردی که در یک غوطه دیش بوضی فرودت

ششم

پسخن بزرگفتن از خوشی
 متاع سخن کج حسب لبی با
 خردمان توان کرد مردوش
 تپی مایگان کشا و حسین
 ترا که حسرت زین دست
 چه داند کی تا مکویدم
 کتا ابلهان نسبت کجیب
 برو حنظل از سبب یکین
 مرانو دینے داند این تو
 سمرند کشن کج بوفرخ
 مراصد فغانین سمرندی
 نه دل کشت پیدار جوان
 بزبایه کرد و خوشی زخم
 اگر دولت آن جهانم تو
 من و کج تحفی سی کج
 زخاشاک چسب نه صحر
 ازان کی جانمانانیم
 خضر زان حتی که خوشی کرد
 کونین من که از آب جان
 دوران اینجمن شربت کیم
 کونن بر سپر سر سربو

بود رخ با قوت کرد نسک
 خوش چنانش می کرد ما
 بر بند نه تو مذ در کردش
 باز کشتن شان با یکین
 خرنه مرا سپیند سس
 که تا جند در پاست در کوم
 بشت و غل سنج اکو
 درون کج این سروان کلا
 جو او تینے آن خود بیامد
 جرمیوه و پدید کیر اشخ
 که ز حسد برت عیتام
 نه زین سر ز زبان کشیر
 ندانم که ازیرش خونم
 زمین این جهان که مار بود
 دل احسرت بر طبعی
 کشید و بدان همیشه
 برو جانان و پست کالی
 حریفان خود را فراموش کنم
 منش زنده کردم در کون
 بشیرین چسب و فرودم
 کنم جلو ملک اسپند

دهن را بجا ک را بستان
 چه ریزم کرد کن رکی
 کلک و که و انا بجا لم نمان
 که امید شش مارم کرس
 سسر سپنج با سدر از روی
 مخالفت که باید باز این
 کپی که خلاوت نزار جو
 نی و نیشک سرد و داند
 و که باشد از ملک عالم
 بشه این مثل شمس عالم
 نه رو عسرم بخن که
 جو در علم دل مار است
 جو زان می نیام که جوش
 چونو کرد و ام سپک پیش
 بر آراست تو بر جان من
 بدست روی طبع دینا
 شرابی پس نام دل برین
 جو در چشمه نند که در کشا
 جو در بار کشتن پست ارقم
 و زانجا فرس پیشه ختم
 زردان امران در که ناپخته ما

به از کفن پس طمع و اشتی
 که قیت کند کوسری راس
 کرم ارچه و اما دان بود
 مرا بخشش از طبع کج شمس
 چه سپنج تر از روی ناک
 چه روش کج قیت کاین
 بیله نمان حسد رای تر
 دل نیست این از قنخ
 تپی کیسه تر باشد ارمن
 که سر کش من پیش و کسرت
 شب من در افسان کفرت
 که خاش را با ضیا کاس
 برین سپر که باری با خن کشم
 چه اکم ز کم پیش
 ز در یوز بهت جوشتن
 در افسانم از گلک دریا
 که از مردن این کم خویش
 با سپند تر شنبلی نداد
 ز مصلح با نوار دادم علم
 بخون لیلی سپر افواجم
 فشانم بوی که دانه فشانم

گرمین ز فیض یلعه مرا
کشدم در باغ ار استه
که پستان چو جام صفای
سپاسی کفدم بصحرای
کس که کیم کی خوش این بجا
بغزمال فکر این من چشم
بزرگان در در خوانند
بران پس سبای جلال
سیک کو به در جان پر
بزدیک دانا در دفع
شبی که جگر به شتابم
داغ با ز پاک مار اسپر
چو زین قدر کیست پس کی
دل که در و صد کج و آرد
دی حور و در کف شین
ندانم چه بر او دم بکند
چو ز خورشیدت باره که
نوا کند ز زین و ترساک
کیم و کیمی سرده بل نام
شدن که در کوی سجای
پس کج که پیشک فرست

که داد اندرین ملک است
شدم باغ را سپهر و خاسته
مروت نباشد که شاهان
که پاکوفت عقل از تناسل
کیا نام نخواست یا خام
بمازازه در وی ملک نغم
بنال به پیمان نسند
که خاشاک بوشد بر زلال
سم از استخوان استخوان
بهر کوی بر زن فغان
بسیار شین نیاز نام
که سپرد در دست بر دیگر
چند بر دوشمنان ای
بگشت آونیر تان
ز بودی چو پیشکستی بر
ازین شاد گردند و زان
پراکنده گرداندش شایع
تهی کی سپهر از گره بر
که از آتش این بود عود
حوسک که کیم سران سپوه
امل چاشنی کیم فرست

چو با هم بدین باغ رضوان
بر سیوه و کل کیبدم در
ر بودم که گشت این پستان
منه تهمت خوان نیکم
و کجاست شد نفا هم است
مرا زیر پای بر نیسویک
خوش اندک و میجان
کپی که کند سوی انصاف
ز سر کوزند لاف کوسر
یکم کپان که ز نصران
و کرموش تقب افکند حصا
مرا زین خیزن که در اتم
تو ای حاسپ این شوار
نزد پستان نه در کمال
چو شکی نیست در معرو
ویک که بکند بو طع تینه
مران طلعت که ز کیم عیان
نمر سب بر لبی نمر کم ز
مرا چند ازین مرز و پستان
مشعب که خود را اندازد
دم که چسب جان را کرمی

درش را بمن داد ز نوان
بچنی که دم چو پستان
بر سیب و ما زلی و سپاس
که اجزا خور پست نخت حوم
که یا شو زیا چاشنی کیم
چرا سپر که زرم به تدا بر
نم خورده و چمن بر در
بشت آورده کام خور
کندیش کو مرگش ان سر
پدیدت مقدار سر کب
هم از نام مردی نیا بشما
دروغ آفرینی پستان
کین ز نه نشاید که در
تجسین شدن شایع چون
ز نغزین به خواه و کیم
که آسب پکی شود بر
بسر این مایه داران
نمر مند از نهم حکم زند
بر یوز مجلس بر استن
صدای فغانه گوید به شی
چو در کار امی ندرام شود

بهر بکا و چنبره انتر تم
 برام کین نقد کا م عیب
 جواقبال تو سید به یادیم
 خیالی برون آرم از سان
 چو رونق هست در میان
 ز باروی تو صد ملک است
 پایا قی آن چشمه سیکه
 پا مهربان نغمه زدن شتر
 ز می یک کیسای سخن
 گرایت کن کو مراد می
 بهاری بصدنی کیست
 رقم پینج وحی فرشته کا
 سخن که نه با پست نیکویش
 اگر عسر جاوید خواستی عم
 بهر خانه ز وصل و جکی که
 بهر آتشکاران جان
 ازین نقد کو خوب خالی
 کجا و بر و کس بیازار
 نکشتی که او بر خردم زبان
 نگاری چنبره در وفا می
 اگر و این اندازد کاوش

بکجمن فرود آید از پرسم
 بکمی ز نم سکه نامدار
 تا شاکن اکنون ستر کایم
 که بنود نظیرش بر دوران
 کس درم نیز رونق رسد
 که بنود چون چمن ستر
 که یاد از آن عشره رسد
 که آن آب حیوان در آید

نرمن جو خوش شیدان
 نمود که خیمه نهایی کن
 امیدت که بخشش کرد
 چو کامل شود پیکر این سیر
 همیشه بیکی و نیک است
 خضر و ارفع فراوانت با
 مراد که من خضر پنهانم
 بر او بدان که نه باک با

که از نزل شد چاشنی
 کتم روشن از کیمیا سنگ
 نامم درین دباوری مسأ
 ز پس که نکار از کرم در
 بان بر پخت اسپند
 می اندر قح آب چایان
 شاکوی اسپند تا نیم
 که اسپند رخته خرد را
 که کج درونیت جاسخی
 که امی ترین جو سر مرده
 عروپی بصب ز یورار
 شرف نام آومی ادا
 چه امدم در دمان خوش
 و چرشد زندگان اسم آوت
 بر دل شتاب و درین
 منورش جو دیدیم کلمه
 ز یابای و چسبیت کتیله آب
 یکید خنبره ز با سپرد
 شب در روز با او زود
 که ملک چنبره را نه پیش
 که کشت این ولایت مراد

کشتار در مرتب کشتار که هیچ حیوان کو پست از خردم
پیر افرا زیند آنا ر بکله و پسین سخن بر پند و سبب
که در کون این کو سری چپند که از نیک نظامی
تیم مانن بود و کلمی کلما یلیت خوش که از حال نی
ماصل می آوود من و منسیر اند لپت بر روی آب
آوردن

بکوشش کار ایدیه نمان
 جهان پر شد و یکسری خالی
 که روشن کند قیمت کار
 دنان بت کاز که واقعا
 وز و خنبره ماند و راجی
 کموی شکر کشت زنجو

ز چندین دنان کلمه پرسیدند
 چندین صدف در جو شیدان
 خنبره جو کجور جاز اسپرد
 زبان که چنبره کج و وار
 جبهه عدی می دم پاس
 عنایت که کن که از ایزد

منورش جو دیدیم کلمه
 ز یابای و چسبیت کتیله آب
 یکید خنبره ز با سپرد
 شب در روز با او زود
 که ملک چنبره را نه پیش
 که کشت این ولایت مراد

سلاطین مرغ شمشیر
عمای کی چپتر او کرده
ز راز پادشاهان بخت اشکاف
براز و خاک سینه پاک
بگاه عطاران گفت بجز
چنان بود بر پشم و ز جوش
جهان چسب و آتا بر چو کین
چنان عالم را می کشی ز دنیا
نشده در عرصه خاک و آب
بر آن کس که کینت زنده شایع
زین پیمانت بخانه شوم
جناب تو از بخت فیر میند
مخالفت از غم چندش
ز خاک درت در هر روز
روان از دو دیده سپند
درت بار داد و بد بر ناک
تو گشت ز آسمان بت او
خو کنور تو کج در چشم کس
بکلم هم آراست شدت تو
بدور تو در دور عالم تا
چو از چنبره روان در پدری

علم دار او آفتاب میند
شده فرخ از سپید او تما
پستاند بشیر و زیر و بجام
ببرخشند کی با زرد و خاک
ز حساست از زمین فرو

ز چتر سیاهش که شد ریخت
نرسد ز زور او روان در کز
بپسجی کش که نشان ما
که مدلت سوی در پیش
عجب صامتی بر کن فریاد

چو طفل از شب عید ماهیخته
مگر از ضعیفان ناز و میند
بزی کسی که بر کد این شاه
یک چشم میند چو شیشه
عجبر که فریاد از او کرد
که فریاد عدلی بر او مانا
نشستی بر او رنگ فرج
که شد ملک راهم شامان
ترا با سپاس بخت پیدارت
دستی وزی پار از پاسبان
ز غفلت سپه آسمان گرد با
پسر خویش در کار آمد کرد
والی ام ان کی سدی سن
خرد بو سپنجش زین
خند در دل از جوب در بان
گند پنک را کوهری آینه
نگد کن تا مهر تو جود
بعده در قفس را که کند
ز باران دستت شکم کند
سیاست شده فرض بر
بدانش بود از خطا ر کجا

در خطاب زمین بپس این داشت که در زمین
مخروطها مذاکرش خوانند و از قلم آهر بردهش
نوشته خدا مکه و پلطان

بهد تو حسنه جان بخت
کشی و نیل از پست فر کس
ولی ز اقامت شد او از
جو اندیشه بخت سیار ان
پیش از ام شاپست در کس
ممان کرد و کلکونه چون
بناک درت چون می بک
غزای حکام ز با یک میر
ز جوت کز و کم شد شد
بود ز سر و با یا و زرم تو شاد
کین سیمان کشت تو
عمه باده کاروانی بکام
ز چنبره و عین مکه ز او پرا

همه وقت پان جان کاپرت
و کر رحمت آری بچگونش
جو نوبت زنت کت نواز
پسری کو به اندیشه شکر
اگر مملتی یافت خدمت سین
رپه خاک پات این چنین
عمه چنبره و از او ایوان
چو میند بجهت آسمان میند
هم ایس در معقول و هم
چو مطرب که همانی آرد پیا
صدف کو بر یاد درون
از ان باده کافاق کرد
پسری کز نوارش که سیاشی

شبی که سپهر بر دوش کباب
 محمد بنکین رسید رضا
 صفاتش در اندیشه پیکار
 جهانیت او در قیاسی نماند
 رحمت چنان ساخت زدن
 که کردند سپهری نورش تیره
 درم که خطا بشن آراست
 خطی کان تجویح او حکم
 چنان کند خاریست مازند
 سپهرانی برین پوهند
 سمندهش عمر بر جویان
 کشید جویت بهر کار
 قیامت که فرود است روغن
 کانش چو زار و اشکند
 در دشت ز پیل کجی را
 گرفته روی روم تیر کج
 جویش پنهان با او است
 ز بهر شکسای رویین تان
 ز زلفی که او بر جم آنجست
 جو خارا شکسای کند اس

ز پروین و جوزافیت دنیا
 که از پیش او پرنس رو گو
 نوازش نماند پیش از جلال
 دل روشنی رخ جهان
 که بر رفته قدرش از لب آستان
 چو ذرات خاکش کند زین
 رسد که کافانی گند با پیر
 چکی بهر حکمت عالم آید
 که سوار شد دفتر اخوان
 که شد سمندهست و نر پنهان
 همه پای بر پشت مغان
 رسید دولت پیر و خوا
 ز پیش سپه فرود است
 جهانی یک تیر عارند
 چه شاکه که روزن کنس
 ولی ز یک نفر قدر کرد
 خند در دل اسبند است
 ز مغز میان چوب کربان
 بهر تار موصد دل آنجست
 چه بود او چه رویین ش

علی الدین با سکنه تیغش
 چراغی نور حق او نوشت
 بره که بقا که کعبه تمش
 ز سر که عالم کجست زوا
 نشان رودش خرمسته
 و کرد ز راه جنت از دنیا
 سپهرانی نمانش کار کرد
 رقصای منشور او سوزان
 کین شیر و غذای کن کم
 جنبیت چو در زیر آواز
 ز باران تیرش عدد و بخت
 ز تیرش که زوشه عدد کتا
 بهر از زنده زو چرخ کال را
 جو در روز بیس جاز پکان
 سپاهی طوفان اشک ما
 ز تیرش اشک بر میازد
 پنهانش تیرنی شده
 بجای که آن روح والا بود
 نه تنها در ده صف حیرت
 چه مردان و جبرج و ذوا

ز رخت بگردون و اگر
 عدو را سپهر و اخی پسته
 که بجز عالم دل سوس
 فلک پس خزیده در سوس
 نظر بر پشت پاد حوت
 و به پایه بالاترش ز آسمان
 که خورشید اسکل دنیا کرد
 جهانرا پست از قه خزان
 مگر که زب لرزه بر جم زند
 ترزل بخت آسمان آفر
 که پکان و ناه و ان تصدیت
 شده کیش غیب آراست
 فرا هم کند بار و پستان
 به نیروی باز شود چشم
 کشید تیغ شاسک یک قطره
 ز تیر سپهری بر میازد
 بهر چشم زور برده و لمان
 زین تا فلک نزه الا
 که هم پاوست و هم پهلوان
 که تیر کن دار و در کسر

سنا ندم و آسمان بر سر
درغ آیدم کین چرخ بر سر
پنا ...
جان زنده از جان پندار
زطلقات شب که در کعبه
قدکاش از پاره عیش مش
بیا تا حسن آمد بیا راست
زیرین فلک در ولایت
به پاری دل طلبی شد
ضمیرش در قدس پاره
که در مغشوش و توشه
جو درایت محط بر پیرانش
دم خلق او چون صبا با توفیق
چاره پوز دل دم خوشتر
بر آلودگان چون رو فوج
فلک که بعدش مگر در
برای آن پای دار و تاسا
صفا را از زور و شمشین
جان و همه وقت پر نور
بهر حسرتی آرایش زدن
پسرخ را پیمان مایه کیش مینا

عطار و بوی سپید و بر سر
برم خنده در خدمت دیگر
رو قدس را پیشوا تی تمام
زین و شش از زو زباده
بنظر از غیب صفا و نظر
گفت پیش از بوی طبع
بنامه قدم بر سر هر چه پست
ولی کوشه بوری پندار
که در کرده در مان بار از
پنا سنده را داده پرورد
سکم خالی و دل کنجینه
مهر از آلودگی و منش
نوازش همه وقت ممان
بصدق برین تپتی از زده
فرو پست ز لایس آنگو
فلک را غمان با کیر در
بخطیم بوسه زین آقا
دش و شناسایی و سینا
زین در شش تپت معورنا

مرا که افش از آن شاه
اوب نامم نیز از آن
بجست میسجی در آن زمان
عمد شب ز شیخی بی ریا
زین سحر که در حق این
گفته زویب و کپسوخن
ز غلج چون شده کجست
بر ایل طلب در نو و کا
کران پشکی او بر دست
اکر پش آفاق پر ز بود
ز پش غیب آب مان
ز با شش ز لوج سما را
ز نظاره روی آن آقا
بر و بار خلق را چه بسیار
بجایی که ماند آن قدم در
مران توان کردش نورما
رسیده ز پروانه آسمان
خرمان شوا می خای کینه

در مع و نزلت شریک بطن نخل عدنی العالیین
علاء الدینیا و الدین ما عدلک ما علی الدینیا الیوم الدین

بسی حسرت شد لو شوی بانو
کران پنازم آرایش صبح
بر ایل مین حجت آسمان
گفت دافکن کس کبی ریا
شده حاجت خاصین
نود از معراج عمری
شرف کرده از زنده کس
یکی کیش کشتم دیگر پر
بست سوری غیب فلک
بسی دیوار کرده خود
ز بار کفش در زمان توبه
باب و وضو شایسته
دش عشق را کج و ایل
عمد پاک چشمان و دیده
کسی نیست از وی کجبار
بلا یی سیه مذکر و نوز
اجل رحمت خویش را و دو
چراغی اطلالت آخرا
بر پش الما پس ادا اثر
بر کشته کوش فلک با کن
که بوسه حجرات کف پاشی

پسوار سپک رو بعم
 پشتیش و پت تمشان
 جو رجده که دش ما کند
 همان ز سره که شش آگاه
 بر کشت تیغ پیر سکا
 رحل روی نایب چندان
 پس از انجم شیتن انجن
 پسوی عالمی شد که عالم
 خنان کرد بر شش و پستان
 بزور عرض ما که سخن کشت
 بیرون آمد از پرده خویش
 فروزان چشمش بر حضور
 جمالی خوبان مانع داد
 خوشان وقت این بهمان
 دوم داور عدل که پند زور
 چهارم دلاور سپوار کی دهم
 ریاحین دیگر که گلشنند
 دلم جای آن احسنم و ما
 دلم چون کوه سر کشی کما
 بر غوطه چندان بر غوطه
 شاری که زان در رخسارم

شش بندگی را که در جیب
 ز اقصا ولایت دادش
 بلال خورشیدش خورشید
 کمانچه که بش کرد و بگردد
 کله سپود و بر فل شرنک او
 کشته روی او و سینه
 بغم نم کشت ز کانه زن
 دو هم در میان سپایم
 که خود هم کجند اندرین
 زه از قاب و سینش آمد
 نکو کرد بی پرده و قصه خویش
 ملایک جو پر و اندر بر کرد
 بر پت رشان خال زانغ و
 که کشتند از ان کل معطر
 با کشت خود دیور اگر که
 و نیز از و الفقا شش کند
 خود کرد و ماه احم روشند
 مرا نورشان شعل راه با

بر ان خن خشنده بر خندان
 علی القلیع بر سر در کوه
 عطار و که نعرش ز جوشد
 خورار پسند و زور و زور
 شش بند و بر عیش از پیش
 چهار ثوابت بنا و استوا
 علم بر نهم و نسل لایک شید
 مایه می شد و زان غرض
 چو از پستی خویش می گذشت
 بحجاب خیال از میان رفت
 بمنزل خرامان شد از بار
 عروسان فرد و پس شش
 کلی را که بر چپ از ان پستان
 یکی را پست کوی که در کج عا
 سیم که تو انش شود
 شده خانه شش را از پست
 ز می رح ان و ما کاسته
 ز می راه حسره و که در سر

که در لاسک کن کشیدند
 بعثت راض بر و اسپان
 زوید ارا و شربت ماره
 رما که و پند شد شش
 متاع پساوت جز پوره
 شکوش بود از ثوابت
 قطره جیات پدید شد
 عمایک که کس سار او ندید
 در آن نیت حمت حاد
 نظاره نور نمان در کف
 پاش درم زین جو شش
 که رو بندش از پای ناله
 ره آوردی بر و پستان
 نهاد کج ناپش مار
 دوشع ار شش پستان او نور
 بر ان چار ارکان عارت
 که باشد بدین انجم ار اسپم
 گشت نور ان انجم سری
 بر ریای اندیشه خواست
 که در یاتمی کشت و افان
 بر کاه بچشمش شش خسته

می پیش عالم اجل می پسند نظام الملک که قدم تبره جا را
 از نعلین طلعت فرو پوشید و به سر می سیله از سپهر
 صفا روشن کرد

ولی که ز غم تو بپوشد
دین با دین غول نرسد
تو دایه که این رستم
رسول قوی حجت است کار
محمدش لاجوردین سیر
ز درواز شمع رایت فرا
بماینه سپکا و پست
پرسی که پنی چو خشت زین
کرم بر این چنان است
بحضرت که پست بر تو کم
زبانش کی تیغ عالم نیا
عمد لوح محفوظ و رشت
ز کیسوی و نایب بوینت
تایر نش حنج در شین
سم از نور او چنجه بر صف
دم از راه درویش بری
بجایی که تو پس بر آیت
هنگامه راجون بر او کرد
رسید از هک مک و حد
براتی ز قدرت بک کام

چرخه ز رصده مست و صد
بنزل شدن لی حد میرسی
ز لاجول سپن روزار یک
طفیل خور و جوان او سرست
ز نوروی فروخت چندان
یک بریز که شکر آسمان
که ما کنی هم او بود خد
یسانی با برزش که کار
کر و حک شود نامهای
سیاه و سپید جهان
کل از روی او اب روم
مرا زوان داران کشت
صف بر بکت ز و صفا
صفت معنی متدایی که جماعت اسلام را از محراب
قالب تو سین شهابت الصلوة معراج المؤمنین
اورده تا همه بوحشی را علیحد و صاحب معراج کرد
علیه الصلوة و التماسات و الپ لام و علی آل اکرام
سوی دولت چمن کشت
رکبال شد و در رکاب کشید

که در کعبه از تو کوی سا
پار و روانی فزینم
جنان بر که چون کرایه تو
نفی آفتابی که صبح صادق و شمس و خورشیدها از
جنبه بیرون جمال خود ماسی نور ساطع و القوا و ایتسا از کمال
خدا ای که یقیه پدید آرند
ز باغ رخس پست پستان
ز بر دست را گردن کلنج
زین را کف کیس بر دوار
وجودش ز درهای جنت
ملک خاکی از پاش بر دشته
فروشته منشوری ز مسک
فرو خوانده و سپا چنجه
در چسج راقص زرت
زین هک کفغارش
صفت معنی متدایی که جماعت اسلام را از محراب
قالب تو سین شهابت الصلوة معراج المؤمنین
اورده تا همه بوحشی را علیحد و صاحب معراج کرد
علیه الصلوة و التماسات و الپ لام و علی آل اکرام
سوی دولت چمن کشت
رکبال شد و در رکاب کشید

که غوغای شیطان آمد
که کم دیو و هم دیو مردم شد
بدن مال چنجه آیم تو
بجکت در پست و حکم سوا
که ز کشت پستی عات
ز کج فلک که مرهای
زیر وی اس سپک بر کار کرد
دران من روح الامیر
نوازش کن زیز دست چنان
جنازاتش کیمای وجود
که رحمت بران بر دین
نزاران چپ و فرج آس
بر آورده و خیمه رازان
رفم کرده توقع لاریب
کیمدوی اکت پت پت
از نا ابدیک تما کس
قدم بر سپه عرش و کرسی
جناح ملک فرور
شب تیر سپه از دور کرد
هنگامه وار ز چرخ در
ز خورشید در روشن

زین پندار شد و نصرت
 سری کرد است که گشته
 دل روشن و جان پنهان
 سگت پناه چو ز اسیان
 کشیدی رتوقع جو دم
 زبان من ز بوی کرد و بکام
 کرم کرد و کافرت پرت
 پهرس آنچه بد کردم و ناصواب
 بنجاشی از بر من عیاشان
 همه کار تو نیست الا کردار
 جو خود پیشه رفته بر منم
 چنان دار پس درم عیاشان
 چنان زندیکه دو بجان من
 بنصرتان خود چون سنا پند
 در از من کنی سخت این عیاشان
 گرفت ایچو جرم سنا و سوسه
 چه باشیدی ز اذنا کسب
 مرا چشم کش و سوسه سنا
 توام خود هم آمو ز منی عیاشان
 زیاده خودم پسینه پرور کن
 دو دم خود از خانه در کوی تو

قصای خداوندی توست
 دری کش تو بستی که کاره
 همه کس بن جان زند و جان

تویی راز و ان خیمت
 تو زیری بس ز خاطر ایست
 همه ز ویر و تو جان ویر پا

سناجات و حضرت ملک بارک مابات
مناجات از نو یک او برض حاجت پست

چه کردی معاذ الله خال
 که در خور پر پیشم از عراب
 خداوندیت را نماند زنا
 ترا امتت ظلم توان نهاد
 عقاب ارچه کرد و بر منم
 که جنتن خوانند کار کمال
 که زنده با نام پس زمر که نیز
 کمال ترا نیست و انداخت
 پیشه با یم ده که نام بسوسه
 بفضو تو ام پیش از اپست آه
 که روز منشا را یاد نه زنا
 عطا کنی ترا بر که نعمت فرخ
 که آن خواهم از تو که با هم نکلا
 فراموشی خود ز من و ورن
 پروا رعیت پر م سوسه

چو دادی پست خودم
 جفا پیشه زارت کارتی
 و کر ز راه از بسوزی بنا
 به پستی چو را هم تو دانی
 ز کستی چنانم بر انجام کام
 چنان بر سوسه جو ای کام فرما
 شایا چنان کنی از این
 کرم فتمی دا و خواستی
 چو دل در پر از پر شایم
 جو فرود خجسته کردم کار
 چو او از صورم در خواب
 چه دادم که درختن و سنا
 من از حد خودم ز منم
 وجود مرا هستی و دیند
 کون مست از انو نوریت

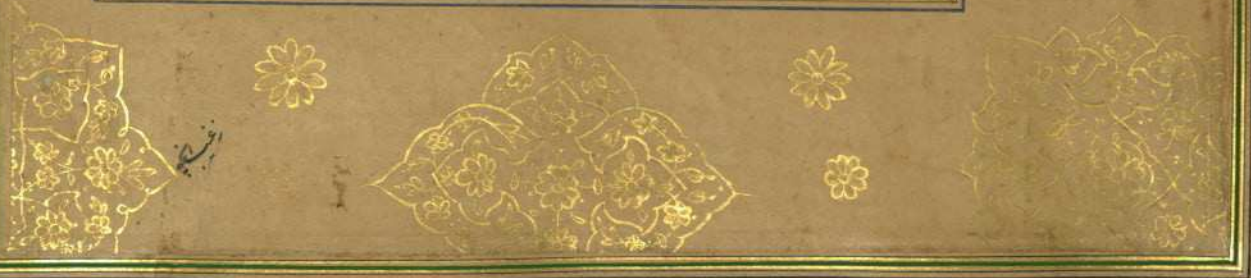
بر مانندی است کی همه
 بر دل تو قیقتن کی گشته
 که مرکز فرو نویسد خدا
 پریشی پست تو در حال
 که در سوسه ایان کشایم
 نکوید ز شکر تو سوسه تمام
 همه روز و اپوسی این که زنا
 با مرزش امید واری پست
 هم از عدل پروا با
 ز من سرخینه و بقدرت
 که فرودمانم تو سوسه
 که پدا رچشم پنجاب در
 که بشناسم از نه خویش را
 بشکر خودم ده زبان در
 درمی با ز کن در پیش ما یم
 کن سسته بر من در بارش
 ز باران رحمت بروید
 چو بیاید ز چون تویی حواس
 تو از نه بخشش خود رسا
 کین جفته سپه و جانم
 و کین ز ماره بود نوریت

در هم تنجد پس از آن
یابی که بس رعایت بود
آن ریش کن که در جگر
آنخت سپرد و جانش
پهلوی بجا رسته آورد
چشمت که می خنجر گشت
گشت خوی تب رونجیل
شد تیر جسمال تیلش
عم نجات و هم انده یار
چون شد که اکرم غنچه
کای در من امن نهاد
نچار جو خنجر از تن
کاری که مرابو و بصورت
سر که که جگر خنجر گشت
وقتی کنون که خنجر گشت
عذرت بگردام رای تو ام
وز آتش سینه سوز نمودم
کل زن بحسین بروی شدم
از دامن چاک یار یونوز
چون نوبت آن شود که ار
کاید چو شمشان درین عرو

شما طلب از دست شما
زو چشم زندگی می بود
جان برد که پوی جان کرد
پنجاه چشم ناتوانش
پسر پوش اهل سر در آید
در بت رغودن و در گشت
عم و پند زین شبت هم نیل
و افقاد بزودی آفایش
یک جان بدو زنگه کرفا
از بند تهنش شود پروفا
واندیش من خراش گشت
بار دل من بگردن پست
آن کا گرفت در صورت
قالب چکنه از نسیب و
زایل کنم از تو جهت پیش
فردت مگر از خدای تو ام
وز بوی جگر پستان درو
کا فو رفتان ز منو خنجر شدم
یک پاره پارو بگردد ز
یابی جنب زه بر زنده است
لب ساز کند بفرسوس

ناکبچین مشکوفه ریزیب
آتش زده گشت ز بهایش
آن دل که شدش عشق مال
شعد ز تنش چنان بر آمد
گشتش که هر روز پنهان
در آتش تب فدا لعش
کیسوزش کج نامدش
تب زره بوخت و جویغ
دو تکو سپ چنان جگر سوز
زان گشت که زو جگانش
زین غم که برای من کشیدی
زنجی که زهر بر نهادم
در خوشه قد چو آتش تن
یتا مرا که تیر فشریدی
چشت پرل زین می بسینا
پر دار ز بر پتر با کم
خون ز بر روی شک بویم
چون از پی مرقت دم ساس
تا با خود از ان مصاحب ما کم
کم کن قدری رقیب ما را
در جلوه من کن ز نظاره

افقاد کلی بر پست خنجر
وز آب برفت چشمه ساش
جان نینه روان شمشیر
کش دو دراپت خون بر آب
وز پست خنجر پخت این
یا قوت که بود گشت لعش
ز کین کر کش با زامش
تجاد نخب و بر لش داع
بیدید عستوتی دو روز
بکشا و جسمه پیر پیش در
آزده شدی و خنجر زیدی
لابد تویی که از تو زادم
از روی لب راه جای کرد
زحمت ز قیاس پیش دی
بعد از غم من غمی بسینا
وز آب دو دین شوی کم
تا خان تر بود برویم
پوشی مهابس آن جاس
چونند و فارم تر خاک
واوازه ده ان غریب ما را
از سپینه بر آورد شراره



دو

21

گفت ای وفا پر شکر است
 که تو شده بود و در وجود
 تازیت نظر پسوی شوی
 چون با تو گشت دشمن و دوست
 پست از تو خواب تیره بانی
 یکی که شنید این سخن را
 گویند نادر پست جان
 زنت که بدل شده و حکم
 خوبان در که حال دیدند
 بی خویشش جانم بر دند
 افتاد بر و چون بر آینه
 آمد چو خزان بغارت بیخ
 رهنباره لاله زین کرد
 مرغ خیم که جلوه کرد گشتن
 ریزان گل و لاله پست
 ز آسب جلا چندی مصر
 خنده علم شو فو دندانک
 مانده غم چنانچه شیب
 بگری که بخواب چشم بسته
 رخسار یاسین زین
 کیسوی زنت خاک بوسان

قاصد حدیث دل ز نیت
 دور از تو ز جان خویش دور
 چون مرد هم از روی تو
 با خاک سیاه شد هم آغوش
 می بیند خوابت از آن خواب
 در خاک مکنده سپردن را
 از که نه خویش شد ایشان
 ایناشته کی شود بر هم
 از هر طرفی فراد ویند
 زاکمونه با درش سپردند
 یا بر پر آشی که باینه

صفت بر که ریزی دو او با و حسن او و ادب
صدقات جاوید پسر ناون پسر و لیل در خاک

در زینت از پسر شنگ
 یا لید چار پست بر دست
 سلطان زین شگوفه تر
 عباس شن درخت ضحاک
 از خنده مشکین ترش وی
 از بانک زغن ز خوابسته
 پستانه لاله باد پمسی
 چون زلف نیده از و پان

آن یار که بر او پست از گنت
 دل را بود او ده بود ازاد
 زاکم که شد پست بی جات
 همچو ابر عشق ما زین است
 آژاک بر آمد از نیت سرش
 پنهان سپرد پست و پهای
 چندا که نمود است ماری
 در تن جو رک چاک پست
 شورین ز جانش گرفتند
 شد پسر ز جگر درین
 توان ز جگر برید نمود

پر برک شده زمین کلزار
 مر سوی ز نس کپتایی
 منتقار کلان بر سپر گل
 شیر از کل که کشت ده
 برگی که ز ما شد که زان
 پسین ز غبار سپینه چاک
 در ز زلف سپر و پست فنا
 پسرین بابت زمانه خورد

دل زانده او ببادت رفت
 جان نیش بر سپدی تو داد
 عمره نشدش که زین است
 سخا ز رایگان زمین است
 بان تا کنی ز دل فراموش
 چون مرغ بریده پر بظلمت
 پویش گشت زخم کاری
 از جمله که بک اتوان
 فرما و نفیس در کرسد
 زان نیش و نیش زین
 دیدن توان حسرتش هر دم
 ز نیت بجای ببلان لغ
 آینه اب آینه کرد

چون مجلس کمران زینار
 چون راه رفت ده کار و
 مقراض شد و چو زین
 مر سوری برون قشاده
 سر کوشه روان شان و
 کا زاده و با چنان سپر کل
 چون مردم با پست ران
 وز نیت تا زمانه خورد

مرضی که بر مو پارید
خون شمع غنم فیه روی
از کج پرای تش اندود
رفتند هم بی حمید
مرشنگی شکوفه پرورد
مرست بطبی باریه خورد
مرسرو ز جوی مریست
نفتی چو دران پاک بوی
در انجمنی که رنگ بود
از پوزنیوس سینه پرور
در حلقه شان نمود سیس
در کشتن آن حساب خندان
زان زهره جرات بکنند
زان نمیشدند و زارارام
شوریده ز جانمیش رت
گفت از پیکری که یکه
زین نوعی که کردی آغاز
کز پستل پستم رسیده
تحت نه او کدام سوز پست
بالاش بغار شک بچو پست
وارد بر کخیال تیسند

متفیع ز مو اش بر دید
شب پخت سر روزم کج
پرکشته رون شام خون
در ناپستان آن قسید
ییلی میباز چون گل نرود
ییلی ز زمانه غاریه خورد
ییلی ز پیر شک جامی پست
کشتند میان زهره و جوی
یک پایه و آفتاب بود
یک کشت بجلوه گاه انش
شد در پست از موم ییلی
بر داشت نوای در دست
میزد جگر ز با تیسند
چون آسوی نند و اشرفم
پتراوشش روت
پکان ز نای آستانه روی
نو کشت مرا مکن باز
چو پست میان آب دیده
مخوابه او کدام کورست
پهلوش بوی پستک بچو پست
یا هم نخیال روی ییلی

شب خون پوی خانه کشت
روزی غنم اندران زبون
خوبان که به بنفشیش
که بر رخ یا مین چسبند
من خنجر کش ده لب بنده
سر لاله بوی شک کشته
سر کبک روان بنا زایل
از گرمی آفتاب سوزان
شخصی ز سوا فغان حسرت
بشناخت که آن تبار کشته
کمان باده که کردیس آفت
سوزان غنم ز کیش و شین
خوبان که نوای او شنیدند
مشوقه خوانم با بشیند
در پیش نسل پرای شدند
دائم که برین دم ترشید
زان غنم ز کین ترا ز راه
نزل کدام عفت رود ارد
سینه کدام داغ داد
با کیت ز روز تیره راکش
بشیند چو این سخن نرودند

باز غنم دل در آریست
سک آمن زانده درو
کشتند به غنم می تمیزش
که در تاشنگی خنجر میدند
ییلی خنجرش بر کفند
ییلی چو نبال خشک کشته
ییلی خود فرو نیم پس
در سپاه شدند نیم روزان
صافی کسری چو در کوب
میکب پست و چه پست
در یلی از آن پست است
میخاند چو شعله های اش
در پرده جان دریند
وان ناله جان بگاشند
در سپاه پست پای او
داری غنم ز دروست
مارا غنم بی ده اروا
بپست ز کدام خار واد
دیده کدام نازغ داد
چون میگذرد شب در کشت
بکشت و با ز موم و غنم

مگر کی که که در معجون
با پای چشم دراز گشت
سر وزن و در ز جلو گشت
چشمی که ز کیه ریش بگرد
از واغ غش درو چپسته
نی کلفه که پای بهتاب
خال شدن از جدا جاش
ز از روی که داد چسب زرا
پیرا ز پر چو پشک مان
بل خوش شده ز کت نشان
عم که چو کبک در دنا گلا
که در چو چو پسته پر کم
شتر بیک فرو توان خورد
مرد اپت که بی خروش ما
چم از بنو ز اسیر نجاب
آن هم که درون بود ز لاش
پیرون خاک درون باشد
کانون بو شد چو آتش اندو
از بن تقض جوامعی
ما چند پری و سن ششی
لحمی ز مرس پیش پستان

خود را باز در خانه آمدن و به تب اجل گرفتار شدن
در پیش خیال راز گشت
تا یک شده ز درودا
زان با در حسنا پرس کرد
واع کلفش بز نشسته
نی نی غظم که پای براب
مغرول شده ز جلو جالس
با این همین چشم بود
آینه چسب ز کبک مان
و ز طغنه جز لبت خود پیر
در سپینه که زان هلاک
پولاد و رشت را کند نرم
سخت اپت فرو خورد
شتر خورد و خوش باشد
در دل چو پستان چو قطره
پرون که ز دم از پنهان
عنوان غش ز نض بود باشد
پسایه تو بگرد از دو
کردی بطواف رگی
را ندی براب شکتی
در گوشه شدی ز غش نیال

سر چوب ز جگر های در
سر غش ز که ز در چشم بود
بل و سپه کان ابرو اش
کلفش که پسایه فام کرد
غلطان به شب شجی سید
از کوفتن رخ جمیلش
متع جو در و نه چاک گشته
کشته خم طره چو شمشاد
عشم را بدر و نه بید کرد
دل و سخن از غم ار چه سوت
دیگی که در و رشت بر گوش
از که پسینه جانینه
از گوشت تنی کند خوارا
دل سوخته چو نیک کنده
کردم ز زلفش ز سپه
شک ار چه بود چو شمشاد
ان بکبک تقض شمشاد
از جگر غم بر شمع تنی
گفتی غش از بکبک گله
با سبز ز رو پست را کردی

مردم که ز آتش بر خون
ز پر چو به شد ز روی در
خو خجیت ولی ز دیده خو
بل سپه دو کس چو جانش
نسبت بد تمام کرده
پهلوی پهلوی چو شت غفال
برنج بدل پسندیش
گلگونیت او حاک گشته
از حشم زبان شاد آرا
دل بر پر غم سپند بیکرد
لب و خوش رفت در دست
کف در و سن آید از رو
خیزد چو آتش فغانی
خوردن که تو اندر سنج آرا
کش می تراز و است
ز چنان چن کند بفریاد
پوشش خبر از در و رشت
بل حینه چو کس چو سطا
بر پت جازر بکبک سینه
کردی ز چن در و نه گله
با سپه غشم در آری گشته

پولاد کس پیک را کند زرد
طوفان که چرخ با بر کوبد
فریاد که جان غم زبون
سیلاب بلا بر آمد از فوق
بر سپردم که بر پستیست
ای غنچه میک خوی چو سینه
در خون کمی شوی بسکینه
کشم تبرت چو خاک کما سینه
بخشند که آت کیشاید
بر من که در آنجست دنیا
مقطعه خونین من زرد
از روی تو هر چه دیدم
بار با مان که از تو نیست
شادی بر خست که غم کند کم
مهر تو در آستین من
کود از بکرش خون در آ
شب تا چهره ز صبحش
روزی که زمان غم سردست
کویند این حدیث ز پسا
کان سره شب نشین خوا
چون غم سزده کان بر روی

از آن شیشه در پت خون کوز
اول کف پای خلق
وز زخف دیده دل بر روی
گشتیم خود چون شدم حق
آگشت سینه که شعله است
وی دشمن دو پست روی
بر جان که میکنی شربت
یک جعبه بریز بر پر خ
ناخواه پسته بخشاید
گت از وی وصل خوش کن
بندار که چشیده است از تو
بر روی تو کفست چون غم
تو غم سزده ز دل ترا کنست
پیش جو تو بی ای که غم
در دو تو و ای جان بر باد
فریاد ز روشیان بر باد
یک خطه دلش کردی آرام
خراش کردن سپردی بلی با سپر و قدان پوی بتان حسن
آزاده آن نو بر از زمان پستی کشدن و غل بکر و روز
ایک از زمانای حسن و آواز نرم روان کردن و بر لب
بلی زدن و کار کردن با جنت کردن بلی بلی کی مین کارن

عشق اول کار و دنوار پست
چرخم ز دو دیده خون کوز
این تن که خمیده بودت
این آچس که مینم نرم
من لی تو بدین سپاه رو
چشم سیست بنا جوت
از پست که با دو می تبا
یاری که بجزر و دنوارت
کپل بر بار سپید کپت
آدمین آن شراب کلک
از دین رو و چو جوی غم
از شعله آدر در با غم
جسلا که خون بشتن شود
وز غم رسید از تو نیر شاد
حسن چون بدین مذل
سر ز بدن نیازست
و ای غم دو پست داشت
خراش کردن سپردی بلی با سپر و قدان پوی بتان حسن
آزاده آن نو بر از زمان پستی کشدن و غل بکر و روز
ایک از زمانای حسن و آواز نرم روان کردن و بر لب
بلی زدن و کار کردن با جنت کردن بلی بلی کی مین کارن

چون تافت غان سخن را
با حق پستیزه جو کوز
وان دل که ندامت
بازار حیل میکنم گرم
ای من تو چو کوه کویست
خوابت شب در آنجوت
از نرم که جت عی قسا
تا گفت ندامت آنجور کار
چون غمت شود و خود افتاد
یکین بقا دشتی شیک
شیران کشند بوی غم
پرا بدمین سر ز با غم
رحمت بدش چو حیرت
وین شادی غم همیشه
از پست برون دشت تر
با خوشن دی دم تری
وان لحن که مر و پست
جان سپردن نهاد
نیز که نکاشت روی سا
چون در غم دو پست لند
باناله و آه سپرد می بود

جوں گل بچوشی بخت بدویشم
 جام ز پس با پس دوزم
 یا شیر و کوزن محسنایم
 در سپای بوم جای و بوم
 دل خسته و کزین خون است
 ای آمن و کدشتہ تاکا
 از حال من انکو آہت یا
 ناخواندہ رسیدن بیج
 جانم ز فراق برب آمد
 تنک آں م ز جان غمی
 بنمای رخ چو سیمسم
 نیزم ز تو من دم خیند
 تیغ زن آستان کنک
 دل بر کتم ز آشنای
 از بن کی چنان جای
 آسودہ بس و جانم ز نو
 کیرم جو شمع شاد تو آں
 جوں شد غبت کنارم
 تا نام تو بر زبان نیاید
 زیریں مطلب ز من کجاست
 زان پسینہ کہ عشق مکارا

مر چند لاپس زندہ پوشتم
 خانہ زینے نظارہ پیونم
 با زغ و زغن ہم اشنام
 بر نغمہ چند پای کو ہم
 بان کر سو پس کجاست
 پنجم ز تو مان دست کونا
 کاکند غمت نعل منیا
 ناکنند کشتن این دست
 می آیت یا برون شرام
 پکانہ چہ یک در دیر کئی
 نواز بشرت پسینہ
 کس نیت کہ خون من بر
 بگذار کہ بردت شو غم
 جو انکم خلاف رای
 آزاد نیم هیچ جای
 کرد و غمت بنامم نو
 سیات کبلی تو خوشوان
 چون طاقت دیدت ام
 در قالب مردہ جانیا
 کرد دست برو شایر کا
 اندلشہ نام و ننگ برقا

کرا ز سنہ و بر نیان کیم
 بل منت تاج سپہ فرام
 لی عسہ تر از وہ خچم
 کنجیت غم اندرون تینہ
 یارب چہ خوش است ما
 تا در تن من نشان جان
 پمار کہ کوچ کرد جانش
 کیرم کیجے شکر فانی
 خرنم دیے نامد کای
 کئی کہ صبور شو بدو
 عشق تو منسج جہا پت
 کہ جو ریکے و کئی ناز
 کہ خود تہلطنم دسی دست
 مر چند کہ آن رخ دل آسیر
 کنجیت عشق شد وجودم
 دل رفت کہ بغم برآ
 پس ہم جو تر جان شوق
 بندی بہ پر زبان دارم
 پوشیدن غم ز من خیزد
 نہ از پس صلح کجا تو
 ایشکے کہ عشق کرم بویہ

در زیر یکیم پادشایم
 دلی رحمت و دینت عشق نام
 بی آب تر از بطشرا ہم
 و ارپت کیدان خرنینہ
 خاصہ ز درونسی کھار
 مسری تو بردن کون
 چہ سود کلاب و مار و
 کم ز انکہ بہ نسبت ز سایہ
 با زای کنار کشت کای
 دوری تو کئی سبب
 ویر سوخت را ہلک جا
 اینک من دل بہ ساز
 یا خود بخت تو بکمی است
 بشا ز مر آبراش تیز
 بی عشق سبب تو را بودم
 تا زین دو کہ ام پیر آید
 خود را بجا کیرم از نو
 کین دل کنت دوس من انام
 مر چسند کہ بد بود کز نزد
 بردش دکان عشق در
 از دل رقم صلح شوید

چشم پستاره را از کویه
ناگاه که از خود آیدم
بر پسینه که مزن که چشم
جانیت نشانه گاه صد
ای دوست ز دوست دو
از او کو کرمین پدود
خرکی ره ارچه گشت نالان
دامن چو کرمی گنجینه
پوزن که ز پانگوش رخا
کویند چنین کعبه بنیاد
مشوق عزیز روی نهیست
از نذکیش نود پایس
چون از آمد روبرو در آموش
اقا و جناک چون کیس
کویت که بول جان خود
چون مرغ چسپ شد از غوغا
آن خانه زو مشکیه پردا
بیکشت دل خراش جو
نهی چو ز پسلی غان کرد
نایس چکای کی یایم
جانی نه با خضر در آیم

جانم غم رفت باز کویه
باشم بهلاک خویش تن ما
عصمت مطهرت کرمین چشم
خویشت جان خواه کبر
وانگاه بدل سبب بود
در خاک مرا کاکه سپود
تا پرتیبد بزیر پلان
تمت بزبان خار بند
با پسر خود رود بر پچار

یاد تو چستان برده خوش
گر که روزمانینه و گاه
خونما آب دیده گشت
کنی کسب و بر باش و خوش
چون من بهلاک جانم
تا جان ز تم غسان تا به
سر خد بخت خود بجایم
عشتت زدم که که چون
مانع حیات درو شتیم

کز پستی خود گنم فراموش
باری تو کن که استنایس
دل هم سر خود گزنت و بخت
این قصه دم ایکنه کوش
دور از تو ز دوری مردم
مشنوم که دم خلاص یاب
هر جو که پسنم از تو دم
از آن فلک سمد برون
بودی زبری که ما که شتیم
کان غلطه کران غریب نشا
آن کشته بنجاب چو حجت
تا از شب تیر و رفت پایس
روشت بخون گشته
میزد بهر اعنم نهیست
چون نم زده مشکی که پوز
روشت جهان شجبه نور
بکشاد و دین از پرب و را
خون از روی دیو می و پیش
وین ز فرزند ساقی گشت
با پخت کان خام کایم
نوری و ما رافت هم

حاضر شدن مجنون غایب در غایت لیلی و محضویش از خیال
مخبر در آن سر کشته است بر دست بن

افت در و نه باز در خوش
میزد بهلاک و پست و ما
بر بسترا می گشت در و
از مستی کو بر آمد او
آه قدری بخویشن باز
چون پست نه دور با خرد
انگشتید عا شتقان

آه که در مجنون از دور نه پر سپس زو این غزل دود
اندو از دود کس و مان سپسرون و ادن

بندم سو پی گرفت دامن
چون موج درون بر سپر کوه
طاقت بر سید چند جو سم
آلوده شدی بر دایه
خافلی که همیشه خجرت
گیرم که بود بر سر ده جایم
اکنون چه کنم خجرت
در چرخ عشق جام خورم
شورین که عشق حال باشد
شکر که تی جسم قبیله
سرنگ در می تیر کجایی
پونز در دستک ده
کاشند که نشو و نشانی
عاشق که بزتر شد غم
گر کشد شوم تر جی فورا
افشاده حورش با در دل
ای دوست که با بنی بن
افشاده چو سیل در بوی
که تو دلش نشانی دار
چهاره من جفا پسته
کردم زغم از در و تنگ

که عقل نشانی نماند با من
طوفان تو بر سپر کوه
آتش بر رو ز خند و شرم
ای پانزده می بر زبانی
اورا چه خبر که پیدای چیت
وز جبر ز غم برون نیام
آنرا که درون چاک باشد
و آنکه غم تک و نام خورم
رسو آشنایش حال باشد
با محرم خویش هم طبعیده
بر او و کل خویش خرابی
در طغیان و شنان فداوه
بجز خوردن زغم نیست مرا
از زخم زبان کجا خورم
باری بر هم ز پست پد
دالی که دو او شصت سیل
آتش زده یا تو جی ک
ز آن پس نظر که چو ش
باری مستدم فرخ و آس
در ترا ویدم قدم نشسته
ترسیم که خورم و در سنجک

باز این شب تیره جگر سوز
در روی که زشتی بر لبها
گویند که تا کی از در و با
بی در و کفایت و خند
با سر که دم می غی برون من
این خانه شکاف ناله
از پرده در می صباک شام
دست من و استیلا م
دیو از کبیر کردار سنجک
پس کین من پسته سنجک
الا که من کپسته بوند
اکنون به پاک جان سز
دست سر طری که روت با
زیر پس من یار مهر با غم
مغنی که بس از پرین
این پر که بدان قدم نیا
چون شایه جنت می و دیو
زارم ز غمت عظیم زارم
باز غم ز غم چنان که دان
کنجی و غمی بسینه چون کوه
شش با که ما از افق بر آید

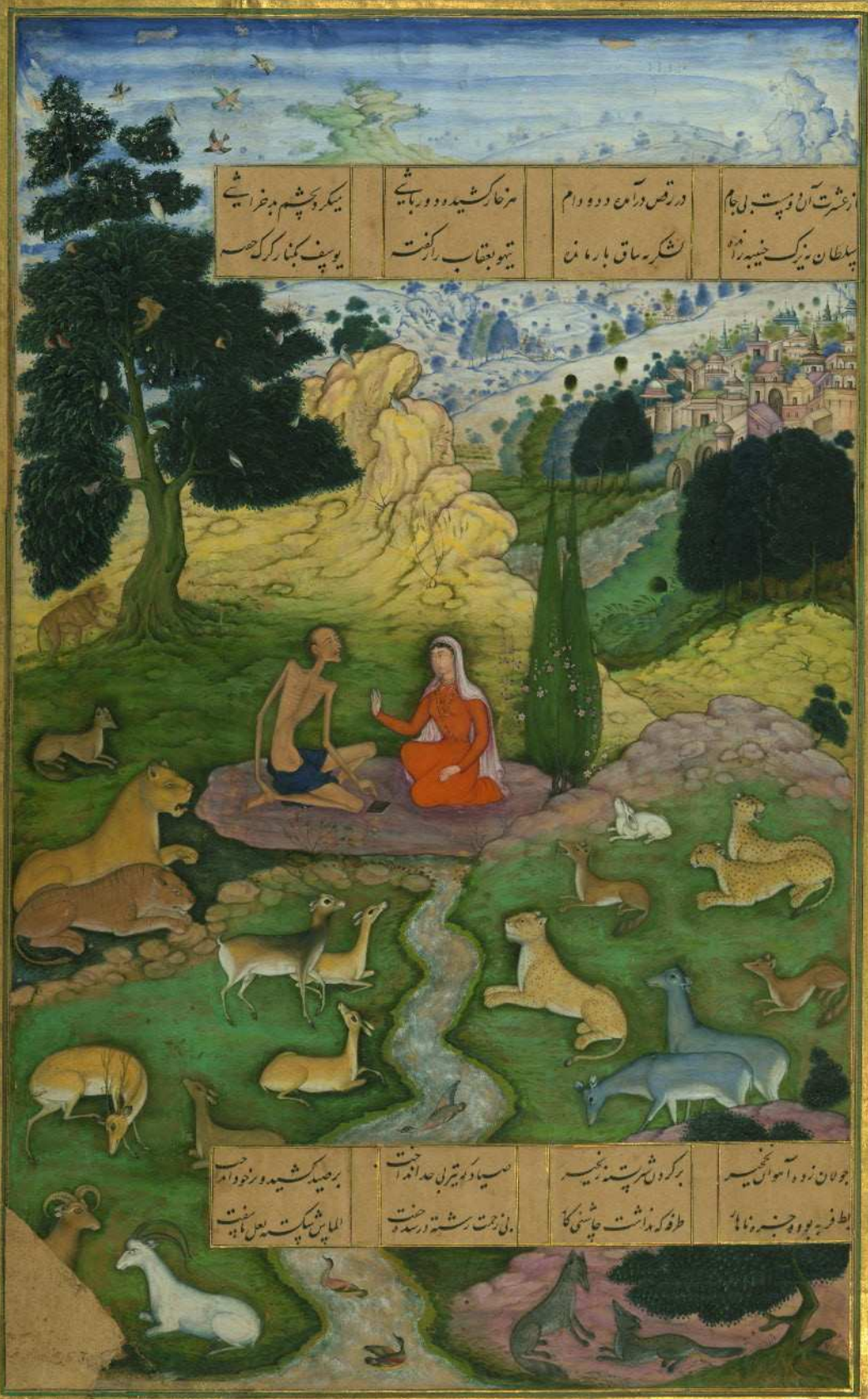
بر بست بروی من در نو
از پسته که گشت و در افکار
که نامه دمی و کاه پستام
کی داند حال در دهنک
دانه غم من لی نه چون
بوشید و کجا شود دیو
گر چه در شاد و برق سرم
که خلق کند پسته پیکارم
دار پسته نشانی سنجک
مجدد پس با چو لعل در
چون مرغ قفس بیانه در
از طغیان و شنان سر پسته
از طغیان کجا حنا ص ما
کرتی کشند و کر ز با غم
راحت بودش کلو برین
ازین اگر شش بر بند شایه
پیکان نظار پسته از نو
دستی که ز دست رفکام
ای پسته غم من جفا
زندانی و تنگنای مدو
مستاب زرو زغم در آ

نمک تقطر مان در بند
صبیحین امید و است
بر کج پر سپید در پاپ
افزون طلب حیات مرد
عاشق گرفت مرده خویش
آب ازین که کش چیتین
بر خاک شید کج فشان
چون بر پر حسن لاجورد
منشوقه آفتاب پای
بر غم شدن جای بر خاست
حیرت زده مهر برداشت
اندیشه او خطاب نداشت
غلیظ برسی جو خاک کج
شد برشته ز نام تبر
چون آب بسج خویش شد
منز عشق جرات کینه
از پرده عروس جوت
تا شب زرق راز کج
بیزد شینه زغم پریدی
بازم غم عشق در پر افتاد
ما زین دل چیت در کرد

طوطی بنهار کشته جو رسند
بگشت شکوفه های
خازن شده و خیز بر جا
شک نیت که دیت و پاکند
شربت بود اردی شربش
هم کار آید وی بشپتن
**رکش کبک حسنه امان از کوه و شتر زنده بر جناح رفیق
ورشته دراز دانی و کبوتر دیوانه زار یکم که آشن**
عذری بنوار لطف در خوا
شب از کفره است چو شمش
خاموشی را جواب نداشت
پنجید پان ما ز خاک
شایین میرید و کج
وان سپرد رون و چش
می پوخت جان شتر
خواب آمد چشم مردان
ناشن بیکت و بکج
می ساخت جوید ناشی

پاتی و حریف جام در پت
بالوده اگر سپه جان فرود
چون تعریف نیندا شتم شد
مخپس که ز کج ناکاه
دار و کوس پس از پاک باشد
چون مرده بود نرا ز پستان
او در سخن رفتی خاش
دانست پسر خردمند
لغتی کف پای پر ز غارش
پس سخن ناکه چیت برست
میزفت و در شتم خوشاق
از کوشه نم نداشت مجور
چون زلف شب از کاه
نپشت عروس خوابت
از سوزش شینه آهیکه
چون چیت شد از غم کج سوز
**کریستن لبی در سوای آشنه و صبح در روز بدین
غلا بدار برون آب آوردن**

ناخورد و شراب سرد و پت
اکت ز پاشنی جدا بود
در بشکن اگر کجید کم شد
ز فزون حس صم کند راه
بر جای خیزت حالک باشد
چو در جبهه پکت سال
این بود از رو و خواندن
خوشید نهاد در فزوس
رو داشت زرق و پت
طا پاک دوش برده از پت
کورا چیت کج شد زبان
پوسید و گرفت در کج
کبش دعوت انک بر پت
خونای پیشم او روان تر
تن از دل و دل حسنه بود
درد امرنگ کج نخت عنبر
خون نخت زخم آب رس
ررافغان سیاهیکه
کنست این غل از درون
پنا و صبوریم بر افتاد
خود را بوف می من کرد



از شتر آن دست بلجام	در قصه در آن دو دوام	مرغار کشید و در بایستی	یکر و چشم بدخرایشی
پس طغان نیزک خنجره	شکر ساق بارمان	تیوبفتاب را گرفت	یوسف کینا کرک حس

بر کوه شتر پسته زینیسر	سیاه کوی تیر بل حد انداخت	بر صید کشید و ز خود او	الماس شکست پس با پشت
طوق که داشت چاشنی گاه	نی زجت رشته در سده		

کلیه از سنگ

دو صبح بهم رسید از نو چون حاجت دوستی شد از سر نیلین شد آغاز کای از خمر لاف خیزین با امروز که بعد از روزگار در خواب چنان نمودم خوابم که ز پیش روی بود این دم که کل در کشید اول بگریز لب بزدان چون یک پس و آینه کی بود افسانه خواب چون بر شد چندان غم دل شد آشکارا مرد و چو دو سپهر و ناز پر بجوں ز خیال غیرت ایس	دو مشعل را یکی شده نور هر که که جنبه غرض و فاشند و آمد میان جسم دیده را بر پسته بچشم و پستان خواب با دو خوش آمد از بهار کاتر تفلک نهادم و ختم تعبیر نظاره رخت بود بختم ز نو پس نور سحر پس از کشت و لعل خندان رفت از زیجا کلمی شکلی بود پدای جسم پرده در شد کامه بر بغیر پستک خارا زایب خزان شاه در کرد میخواست بر ز سایه خوش	بودند پس آری آن و غم از بوسه کنار دل پاسود بجوں ز نش طیار جاسی عسری در تو بید و رقم ز آسایش دل ربودم خوابم برخت من و روی در روی تا روز قیامت اربودم یلکی که دو خواب عثمان دوشینه خیال خود کم و ش آن سرد و بخت خیزم هر یک ز شب سیاه روی نمود چندان غم دین رفت در کا در جب و چشمه گل سحر زان آه کینے در نغ نیز	آینت چه شتر باشد بجز صفت و کرمه بود کبش و زبان درفشانی عمری و کراغمت نختم ناکب پس آمد آفت بم چون صبح و چو شب در یکی توان سخن سپا درین جا پداری بخت را نشان آن امیر را رخا و در پیش زان خواب عجب بخت کا بیکر و شکایت کاسین گرتندی سیل شد بزم بادی بیسانه در کعبه بر پانده خویش متع نیز
دلدار و دیده را چون خزان	تو ز یاد تو ز یاد خزان	کشته بوی گلای کایس	دان بار کای کای کایس
یعنی که چو پست یار در دل	دید ز چو شده شبنم یل	با از دو طوطی چو حجت	بر دیده غباری بخت
کبش و زشتی در دعا پرست	قران زینم شوشان پست	بیم بکنی جوان درین	دو پوخت و دل ام رسیده

چون سزده ازین کجوا کوشن
آن ممدشین ممد برکت
هم اند شربست پوین
چون شیب و فوازی جیبست
برشته کوشت و او
اوضه و سپهر خاکدانش
آن تشنه جگر جانج ویر
باعش و صدق بود عهدهست
افتاد فبارش ازین بریش
ز آن چشم که راه خواب نیز
باران چو شانه سپین را
از جانش بر آتشش حیش
چما که دارویش بر کرد
اوضه میان خاک ماند
او داده ز دل سپا وین
آنچه در آن قصاص بر
بازوی رخص دراز کرد
گشت آن پری زده چشم غار
چون بود و دل کی پسینه
در ساخت بهر و پست
پسوده و مرغ و یکی دام

آراسته شد جویج روشن
بر پشت جان و محل آراست
آن کشد در آنجا که جوین
در سر خار جی بکبستی
بر بالش خار و سپهر نهاد
شیران شکار با شمش
آمد سبک از خانه در زیر
هر یک زردان کجاست
بنامد پریش از نو خوش
بر عاشق خسته آب میزد
از خواب در آمدان کل
زده نعره و بازگشت پویش
در پیش لطیف هم اثر کرد
این بر شرف پاک بند
این کرد ز یاد خود فراموش
در سر دور بوی یک و کجا
و آغوشش مراد ساز کرد
دیوانه خویش را پیوست
یعنی که دو در یک خیزد
و اینخت و دو مغز از یک
و اینخت و دو باده در یک جا

خورشید باوج رفت نماند
بکشت از نام راه تندی
بر جگر سپید و بارکی آید
دیدش زین شکسته شایسته
آورد و سپه با شرب بیلی
از بوی و در آن سپید و شایسته
ازیش کرد از آن دو عالم
او بسوی یاد خویش رفت
از گریه زار در مکنون
یعنی که ز گریه گسار
مجنون چو خواب دیده
چون سپه میزبان و گشت
او داشت دل ولی سپرد
او با خنجر از گردن غم
بود نم چو سپاه خنده خاک
چیت نند جان فرشته خجسته
بخت و نیکو غیر میزد
از سپاه و زلف کرد غم
من نیز ملک نیت شد است
سدان دو چاشکی کجاست
آراسته شد و تو کجاست

چون نور دل نیاز مند آن
کام تکش صبا کند نیب
نهی چپ و راست بر طلب
افتاد و میان پند کش
شکانش خواب کرده
از کار شد جانم را با
در خواب که رفیق ز کام
جای جلوه کس از بوی کس
میر سخت ولی بروی بوی
ز در زشت آب و کرد پیدا
چشم کجسما لیلی افتاد
همان عسسه نیز گشت
یوسف ایفان و یک مرد
این چنبره از خود و از تو
تا پای خود کجاست آن افکاک
چون مرد و جگر از نوم
ییلی ز کشته تیر میزد
ز خیزشک و طهر آرام
تس و تیب از میا ز برجا
شد زدن دو کابل یک جان
افروخته بود دل کجاست

آن یک یک کیت از کین
پسک را چه خبر که کام تو
دیوانه بدر پیش داد
مردم زین که کم ندارد
کین که بشه رو کوی کیت
تعظیم ویم ز ازل اوست
از یار جو جسم و خار باشد
پس کیه کیت آن جای ست
افینا ز سیرای پیش گفت
کان نشین کشته روی پسته
چون غنچه و کان کانی خسته
کاسی جگر نو اکر کرد
برداشت دل ز صبر و آرم
چون پنجه کلک برستی
ما که شبی ز بعد پالی
دیما ز نظر خیال پرورد
کپشت بخونین راش
می خوا قصید نامی پس
چون چیت ز خواب باشیند
نمی ز تپانچ روی را
در خانه مزاج و دلمان

وین غم کیت چه مرد
باینک وز بد پیام تو
کاسی از غم من ل تو از
پسک بهتر از که غم ندارد
پیش در یار من کشت است
کشت و پست که غم زنی دوست
بابوی کلم چکار باشد
سرفت و زید در چو راست

خون حجب که میخوری بر
او را چه عقل نیست میکس
طغتم زنی یک پرستی
وزیر نیای یک ز غم بود
رویش کس می آن کیش
مهاج چسک یارم از آن
ناید بر آن ترانه غنچه
بر کوه شد و فانی کید

*عمود کس کلامی از پنداری مجنون خواب را در خواب دون
دار حاجتین برین و کمر که کفن و محسوس تاریخ
کوه خراشده و خسته و بی فتن و دست سده و سکه اول*

از بهر که میکی چنین جان
تعظیم ویت چرا خندین
سرخسیر یکم ز روی پستی
زان پای و نه زین لب پوس
دیدم کدران مهیده خوش
آسوطلم بود ز آسوی
شورید و بان شونخه
وز دل پستاره میر کز
زالا پس بان کس چسخت
بودی صورت و کپسته
خاشاک ز خاک که ز غنچه
سوی غم آشتان خج میس
چون بر کیت می بندد
بانجو ز فراق پشتمندی
در غم و غم بر بود خوس
باید بدیده زلفت و فاش
و اپتانه ز روزگار کفیت
پسند خواب کشت پیدار
بپستری و کنار کاسه
وز پر و پروفت او آوا
کس ز سر و داشت کفیت

ایستخس داشت بکس
سنگام چه بر چسخت نشان
کشی چه پیشش ز اگر کشتی
میخورد غم منم دل غمراش
کام ز غم ز راه جانش
زالا پس بر شکسته می پست
زان نامه که ز خواب بریا
نیار و آن وفا کجایی
آسی ز و پوخت پرده
زان هم که خوابت ز سر

که جان بعد دم جوار کرد
کشتی همه شب چو ماه
نخست بگری روی پستی
بگرفت زاندهش مالی
دیوانه تویش را بدم
که از مرده رفت خوابش
می کرد و کله ز غمت بر روز
وانین خویش را پسند
خوناب ز پستیمین و
بر پسته در سنجی زبان





اگر کیش ز نهر جامه
از تیر تو جان آدمی ناز
مرکزیت تو شود کان کبیر
چشم سیت که شیر کبیرت
بگذر که چون پیکان تنها
با آنکه بود غمتان من بار
مر چند که دارم از عدد پیش
یکم ز بر دین سپاسم
کم ز آنکه ز غمت حنورم
در خانه گرم نیک کداری
ز نیش شغبی بگاری کرد

وین قصه بگوی اند باغم
رو زن شده چو دام بسیار
بر پسته خویش تن ز نیتیر
اسوی سپیاه بی نظیرت
باشم بدت بر پاس بسیار
آجا که تویی ترا چو آزار
دراغ میکنی بر دل بریش
اخر بدت پیک قدیم
سیراب نظر کنی ز دورم
باری ز درم مران بخواری
دیو ایکی است کار میکرد

کای اسوی نافه آهن پست
آن کزین صید تو زندگام
تا طره ز خون ایسه کردی
بو شیر کشی جسم شکاری
دم لایب کنم بر آستانت
منتاب که نور پاک دارم
هم سبط بجم فراغ دیگر
کز نیت چنانم از جندی
من خود ز نیات خود گویم
و طعمه نمی دهی چسکم
او بر پیر این پستان زورم

یک تیر تو ز آسمان پست
خود اکلند به جلقه دام
از غنچه ز شکار شیر کردی
مردم ز کار کیت بازی
ناظم بو سپید چکانت
از بانگ کپی چه پاک داد
دل میکشدم مرغ دیگر
کز لطف خودم قهر نهدی
دیگر تو چو منی ز روم
باری من از کار این شکم
و انب شده کرد او زورم



ان قیسه از آن کار

انج تهر پست سینه سپرد
از آنکه ز سپینه در انج شت

ان شش ز نیش از آن بار

کل بهتر از آن دل کل اندو
غفنی پستان نظاره کای

ایک نظر به حال دار

کز کز یک کس نایب بود
دراغ و کراشش لایع شت

ان کل بود از پستان

کر شعله کس نایب شدش و
بچون پسته می زوای

دیگر ز زور دست دار

بن عشم که دلش ز نیتیر
در انج جو کس شش فرود

ان شش ز نیش از آن بار

آن سپوخته سپرد و نیش
بر سپید کیش از آن نیش

ناروان ز نیش از آن کار

از کز یه رعشمان نخبه و
کز یک کله از کز نپسوزد

ان کل بود از پستان

خوش گفت که سپوخته بر انجا
کای کرده ز عاقبت کرازان

چکار میر پاسبانان
 از سایه تو رسیده است
 در دمی که شد از دست
 در کف و فاجور او برده
 صد روز و صد خوشی بر پاست
 از پیر کشته تو در جو اینی
 معشوقه چن روان بر بخیر
 از کت زدنت به پست بود
 بر تیره پشت مهر کباب
 صد خون لبست بکلیه خاک
 که تو یکی از پیرشت دور
 باری ز نیم جسم رو چون
 آن که ز پیکر کو شکار چو
 پای تو که گشت بر دریا
 چشمت که بر آستانه بود
 خواهم که شکافم از ک
 پست من تو سر و شوک بود
 دارم چندی که پست چانی
 مرا که بکویت بنشد آن یا
 مرا که گنس و پای روی
 زنجیر خودت بند چو بر شو

پدارکن حراست با بان
 چون سایه که او ز در مساب
 الا بکر ز جان ز رسته
 نغز و در چشمم اگر فرود
 در روضه که بهشت جات
 بچکان تو کرده شیرانی
 و افکنده به و شش زلف بکیر
 مرا که بند بود پست کوی
 تعلیم گرفت روزگار
 و ز لوث حیانت خاک
 اینک پیکر تو هم طالع
 با تو بوقت دمی خند
 کوی که ز مرده کار جو
 بر چشمش سزا پست زفا
 بر روی زمین چو پست
 در وی کشت چو اسل در
 یکس کن تو بنامه و من از درد
 کرد دل دهرت به پست چو اینی
 یاد می کن از من بگر جو
 بسیار بوی زلب من
 از کردن من کن فراتو

این ز تو پاسبان بر سو
 شب روز دست پر زنده
 از خواست سب است
 در صحبت صدق کشتن
 در کشته بشان کینست
 تو شیر جان پست بوده
 بود همه وقت که زنت
 آمو که از وجب کز خورشید
 عالم شد و در غن دوام
 امروز که بازماندی از کار
 کو پیلد تو تا باریب
 مرا چند شکا کار نیست
 بگی که تنگ دو اینست
 پست تو که پرودش از کنگ
 از چهرت که چشم آناه
 خاک شرفش نام پای
 دل نیت که از ره صواب
 چون باز که ز کنی در آن کو
 مرا چسب که برو که او کایه
 خواند چو ترا درون بایسز
 روزی اگر آن بت پر چی

مغزول ز غم سپس بر ک
 چون این غم است و چون
 بیسوم شن خواب سجاک
 که رابع بوده گاه پسانع
 از کک کز قه مزه زنده
 از شیر و تنگ جان بود
 از طوق زرع ملاقه در
 تو از جگرش کند دزیر
 زان که در حسنه و محام
 خواری همه را مراد خوا
 در کردن خود کفم پاسب
 یکس در سو پیش کار نیست
 در او تک با نذر
 چیست ترا حیت بر خاک
 دیدت بجانب تو که گاه
 در دین کسم که پست از آنجا
 در خدمت تو که کفم کبانی
 بر خاک در شن زمین نهی رو
 از من سپاس نیست
 یادش دمی از پیکر و کفر
 دست می پیر تو ساید از سر



آتش ز دهکت کو که گویا
جایی نکره دین را برود
خورشید چنان که تیری او
در دشت پراپهای کوز
ریک از بطایحه در گراینی
سر کس خنجرین جوانی خوش
بالاش ز غم دو ماه شسته
سرجا که رسیده کردار
مستانه برقص مای غضبه
آه قری چون دوشش موش
یکشت چو پدلان جرس
خارش ز ده و غم خورشید
بگذاش صد و جنگ را
از دم و نشن من از زانه
بل تکه کلوی تنه خواسک
چمید بگردنش صد و دو
بایش کلون و غم فیرت
که پیش زش بکریا نیاید
بوسید پیش بهر و از
هم نان پکان عدال خور
جانته ز عدال خوار گوی

شده را که ز دمان و مرد و زمان اول و درون زمان خوش
ابری نکر تشنه را و پدا
کشت او را ز آدمی تو
چون عن پنهان حکم بود
حق بر بر و رسیده سمانی
در جبهه سپهر کرده خوس
رخصاره ز تشنه کشته
بکریت جوار نو بهار
که زنده شد و کوی فرود
کشت آن همه مالش فراموش
خونابه روان دیده چون
وز پسر لوی و ترانس خور
نختم و عن مو مانده در
و نداشتش نخبه باره
یسیدن پت و پای گای
و کلف ز زبکر طوق
وز پسرش غبار فریت
که در کلف پاش دین الیه
خاری زشش نابخ زرم
هم خورده خود سال کرد
و اسپود کیت حسام توت

مرغان چمن شنیده شایخ
در جبهه شک زارش با
مرغانی آرزوی سینه
از کریمه ریکهای کردان
مجنون بکنار سر سواد
افزوست روی عرق
سرجا که شیشه با کت و کوی
کاشی ز پلبد دیده چون
باین صفت رسیده چو
دید از طرفی کده رسیده
از کرد پیشش خورق عا
غم یافت در تنی کش راه
پیر ما قش جراحت و رش
مجنون بحال و نظر کرد
بگرفت برنی در کنارش
دامنش کف در خاک
کایشش بهر کشت دیار
گفت ای کلت از وفا شسته
کرد زنده سال خوار
یسلی ز نفس از شتابت

تپسید زینس و اسپمان هم
در زخمه حسنه مکان سونخ
صد پاره شده زین لای
خو کرد و بگرد سر پسته
پرا بکه پای ره نوروان
کردند و پان کرد با
در آتش و آب مانده چون رش
یانا پست ز کوشه سروی
که پوست ز تن بکار کنند
تا که بتیلا رفت پو
غلیب در چکی کج کوی
در پشش جوشش قصاب
کشته مکر عیت کاه
شویان ز باج است کوس
در پیش وید و دین ز کرد
بی شیت بکره ای زارش
ی که با پستین شرس کپ
کایشش پست کرد پناه
نفتت هک از وفا شسته
بانغم جوشش حق کذا رس
پداری عین خوابت

چون سپرو من اید اندیش
 واکه بعبارتی که دین
 دور از تو زمین تا همه جزو
 کلزار کین من بوی سپنم
 در هر طریقی باز درو
 لاله که بر دل که نشدش دود
 از نرق که بنفشه را بدست
 پیوسن که چنان زبان دراست
 سر سبز که گروا بستانم
 دامن سیکه ز جوی غم
 چه سپو حسد اش درین
 پیغام رسان بگریز بود
 همچون زو فایه بکینت
 همچون غنل فراق غیو
 چون دید که گفت ناصوتا
 دامن ز گل پیاده رود
 کروش چه سپر حاکم استند
 وز آب دو دید دل مرا
 کوی که ز رنگ چه زرد
 یک روز بجا نیم روز
 کردون حرارت سوز

تا بردل لاله کوکندون
 این قصه که بوشتن اور پان
 دوری و لغو و باسد از تو
 آن بر که کین غم نشینم
 پوشید نشان من سحر
 از آن پست آتش آلود
 از نام من که بود پست
 از من تو در پان راز پست
 از آنک پست روی تپه
 ز غم نشوی بوی جوم
 چون جلوه بکند منکود
 پیغام نذر چنبر بود
 او بادل خود ترا بکینت
 اوین سر با فاق غم غم
 قاصد زین نامی است
 بر نار پیاده شمس خبت
 بازان و دکان که صحت استند
 می داد که پستک نما
 بر پستک عیار زرمی کرد
 دل دادون مجنون سیکه را که کوی لاله دید بود و
 بازمی خود را طوق کردن پستک و من استخوان

کوی ز زبان من دعایش
 کای دعوی محسوس کرده
 بر بوی گل ادم بر کینت
 روزی که دیرین من سی پاست
 سر خار که خون لب داد
 کوی قطره پست کوی
 رخت رپین که زرد ساقست
 آن غنچه که خون در و لصد
 سر جا که ازین دو چشم ام حرا
 زینان تیغی چه بر طاووس
 او در سخن از درویش
 محسوس لاله پادار میکند
 همچون نقیسه بشوق نینز
 همچون پیر شک لاله می ساخت
 نایلد منی ز بخت ناشنا
 بر کوه شاد و تیغ بر شد
 بیخیت ز دیدر سیل
 بل پستک ز دوری دل
 کینیند دل تنگ در دست
 دل دادون مجنون سیکه را که کوی لاله دید بود و
 بازمی خود را طوق کردن پستک و من استخوان

بوسی بهر اعنند پراشت
 واکه زوفا کشید و دین
 ورنه چه کست خار در دست
 بر نطح مشک و فخر خوش کنی حاسا
 پیشش ز دم که باب داد
 از در پست چشم او تر
 از زردی کوزه نام نشت
 آن هم بکین پست درو
 در چشم نشان غم در آ
 اپنوس که پست بل او پست
 میل پست طوبار غمیش
 میل ز چمن لفظان سکر
 او ز زنده بندوق میند
 او با گل و لاله عشق می خست
 و ز پاید سر و چرت جون
 پیکان سر اوق اپر شد
 چون ارجبار بر سپر کوه
 می بود فتاد در روی در
 پیرایه عشق توی ز روست
 کانه شدا ز قاسب سورا
 در پار حشره ان سکر

سرفاخته که برکشده آه
ایشان محبت طبع تک
مجنون که کشیده نام
رفتند از آن خراب یوان
دینم چو روی عاقبت
کرد از رخ ما کشیده اند
او دل بولایتی در کشید
یاران بر نشاط و عیسای
سپرس بطرب بکار خود
منه که کرد ز جانان
از حلقه دو پستان
دیوانه پست و عاشق
انگاره و قافا نشند
نیش ز زیر ادا پروی
دبران پسته شان
مجنون نشاط آن ترانه
حون دیدنش آشنایی
پس ازت که نوای جاگد
سرا تو بخش هم مشرام
چون من زین و فاسق
که چون کل من بر پستان

از سوخت زنده علی
او خانه گرفت باونک
بر شد ز دلش را پیمان
در جلوه که نشاط جوید
کشید ز رفی بر زینت
در صدرش نشاندند
نی از خود و نی از کس
او با دل خود در جنت
مجنون هوای باز خود
سپرس کشید که وفیاد
ز غیر بر دورش کشید
با این سپهر نی چون بود
رفتند دمی با کشته
چون در بر طبع تدریج
در کس صورت خویش
چسب نمی بود عاشقانه
داوانه سپید را روا
مجو بر کشای عشق با ریت
زیرا تو پست و خن اع
بر کل پنهان پنهان
دیدم سینه وار خوائی

ایده پس چه با نینسان
بر نیز کمر بخت روشن
با صفت آن جای رحمت
یاران عزیز در من کاه
در دست آن غریب نشین
سپرس ز دل بریده پرمان
نی از خود و نی از کس
ایشان شراب دو چکان
مطرب غزل کشید بکس
چون برش دلش بفرق شد
میرفت دل تبا کشته
یاری که گرفت و انگشت
او سپاس برید از آن چننا
در لاله و کل لطف رسید
دل در غم کل بخار غمت
مرغ از پس سوز در صفا
گفت ای ز شراب عاقبتی
در مو پس کل که کوکبی پانه
جویی کشم و کغم خرابی
چندی که جسم چرخ کشی
کو تا به بر کشش را بایم

با سنیسان و شیشا
پیش کل تازه را بکشن
بر زنده پشت و محل اراست
بودند شسته چشم در راه
کردند باشی در حد پیش
می کرد نو از شی و کر پان
کار و نو از شی کی بود
مجنون و پسر تک اسعوا
مجنون نشید خویش خوش
کیا ز خویش سخن شد
ناخوردت در خراب
دانش مپست و اندوه
پسوی چمی کشید تنها
در ایشیک چار میکرد
بر یاد پس پروی گفت
مجنون میان حسد و
باغش و کان ناله
پس عشق کهن که نوشد
فریاد ازین تک سر
در کرد کل و مشک و کشتی
که بر دل و که برید پام



باش که خانه زدا تو که	آسوا که نور و بهشت خاکش	زوا پس نشاید آرزو کرد	ایکس که بگردد دشت خود کرد
از خانه بری رود و بسرا	مردی که گرفت میس حسرا	زندان همین خاکبند خوش	منی که پس زده داشت نفس
خوناب زوای روی بدوش	یاری و محب با آن دوش	کز دور پرید گشت کرب	ابو دینغی و باد پیرزی
با بر سپر خلو تش کش شد	صحرای غمبار می بستند	آن گشته در اینجا که چو بان	بودند بگوه و دشت پون
ریزان ز دو دین در کون	رفتند پاد و پیش سخن	ورود و رجوان رانند	در کوب کش چار زور آن
در حلقه دام و دوش پسته	ز نیز زنده مان کپسته	غولی بخت را بر این	دیدند بگوشه حسرا این
درون جگر عین چون	گفتند که ای عین چون	وز دین تر پر شک نیست	از دامن پاره خاک می سخت
مردم کند چنین صد	زینان بنزد آشنای	وز صحبت دوستان سدا	آهنر چه شدت که و آینه
در صحبت نفس گیر آرام	هر چنین مردم و دوام	باش تیر و کوزن باغی بسا	خوب از کفری از همه کس
طاو و پس کابو که طا	بوم آید سوی بوم نوحی	بازن نشانی رخس	قری که نوای عشق سپیند
و طاب نش طار که کرد	بر نیز که کل مشک کوفه کرد	چو پست که با دوش خوش	تو مردم و انشی حسرتش
باشی مراد و دوستداران	امروز اگر دیس چو باران	مانست طیرم و دوستان هم	وقت چو پست و بو نام
لی دوست بهاد زندگان	پیشی رخ دوستان جان	باشیم کیکه که بر روی شاد	ککشت چو کیم جواد
با دشت جان زور و توان	گفت ای شب و روز توان	و اکه که از جواب کبشا	مجنون دو دید آب کبشا
چون خوبی گرفته ام بهشت	ویران من گر چه ترست	بازم بهما حق جای نواز	من کز عمل جهان شدم فرد
کز باغ کسان حسرت ندام	در دشت چنان خوش خام	کز من پست نیت مادم	ز اگو نه با یک بوم دم
با سپر و کشتن چکار با	از که خیل لار باشد	در باغ برش پاد کیرت	غولی که بهشت چو دیرت
را نند پس پیر شک سنا	یاران ز چنان اب دل	وان کل که مر پست درخت	کله روی چو جبار نیست
خوشتر بکن و جبار دین	شک نیست که روی یار	زندان است خزان درد	گفتند که ای نشاند درد
جان تان کت بر سبزه	که که که در کس سیر و از کج	او نیز در آن چو چسرت	یک کل تو شک عبت
واندوه ترا برون ترا	سرخار که دید جان کجا	از قامت او چنان کوید	سرجاکه بنفشه بر دید

شب رو که بر د زبان نور
میشکی که زبان فدای پاک
بن کاستیر چه است شون
بر بی گن که شد چه سنج
آن کرک بود زادی
رخی که پستین است کام
بر د از مطلق با کم
تاخ فراق یورش کرد
بر د آن ورق و بنا زین
بکشاد و آن پس به عید
انزوا اندام چون پروخت
چون خاکش دبا و نوروز
ابر از صدف پیکر
پرو از علم بلند پایه
تخته بر آمد از شبستان
نازک تن لاله و نفروز
سر کس تخریبی بر دیده
سر کس سوی چمن مشابها
سرماد که از بهارش آمد
سر کس کشته دیده در خاک
با خود بهزار جا کندازی

جلا و برشته سپت مخدو
سم تخ شبان پرین پاک
قارور به بر کچست سوا
اغز بود از ذراتش سنج
کز خوردن آسید شو شاد
مویی ز رو که پس نیام
انقاد و رها کن نجا کم
عنوان پر شکست پر گز
چرخ کناریا پسین او
در حسرتی چو ناهید

بر کشتن من چو کاکاری
شد سوخت جان کجکم
پس ابرکت سپر آرز
در زنی که تابش به پوت
فریاد که خوردم عمه خون
کیرم بکشت بوسل رویم
چون شبت شد آنچه بودت
بسر تقاصد یک پیر
چون نامه بیدادلی صبر
از پریش غمزدلی کپک

مردار شدن چه کس اگر
تو ای که زبان وی فریدم
آواز دده و ولی نبار
مالد پیوس دست بردت
زین خسته خلاص کن چون
کم زاکه کنی نظیر بسویم
و آن قصه در دشت پایا
تا پستد و برید چون
از نویدی که ریت چون
تجین تمام یافت جانها
تغویذ کوی خویش تاسیت
بشکست بهار عالم افروز
در کوش نبشته رخبت کهر
اراست گلوی کل عیال
سد بر سپر یامین کربا
کشد بهر چمن خرامان
مجنون دل رید جانها
مجنون رید و خار بر دوش
مجنون خراب از خرابی
بیکشت بگرد چشمه سار
حاضر نه کپی بحسرت دخی

*غزیت دوستانانی سپوی بحسرون و او را از وی لایق
کو با چنون در طعنه مردمان در آوردن و سپار کردن او
در زیر دستان سپایه دار و چون او سپوی رخ و درین کمال*

بر فرق پر کفند پایه
پیشتر شدش چو ابرستان
از زن شد از نسیم نوروز
مجنون و دلی نیاید
مجنون رید و در پاهان
بکریست که بوی بازش
کزانغم دو پست پر خاک
می خواند نشید عشق بازی

از شبنم کو میرین شمال
پدا از پر خنجر کمر وار
باشا بدوی خنجره نامان
سر کس بجز میت تاشا
سر کس من نمی چو کل آراوش
سر کس شن در کنار آینه
یکروز در اینچنین بسار
پرامن او ز خویش فرزند

در پست بکنم و ویی هم کار
 بر من سپه کشی محم شمشیر
 امر و زک من برین حشتم
 آن دل که کشت زده و پنهان
 در کوی تو دل که بوی جان
 بجاینت بوی تو گرفتار
 که جان زنی رحیم شد حیات
 سر جا که کم پشت بیجا پت
 چسبایخت از او سپهرم
 در خواب جو در آن کرم
 فریاد که دل و بال من شد
 پهن بر تن من نش نشاک
 از خار مرا که بودی تن
 چون تن بفراتی ای سر باشد
 اسر که بخار خوب دارو
 من بر تو غبار در هم
 کتف زنی بر پستانم
 تو فارغ و دل بسی فغانم
 باغی که حستان مده
 تنگی که بر آمو اکلند تیر
 برداشت که ز خویش دل

که سپهر و کوی بیخ کین او
 من خود شد ام ز جان تو که
 تو نیستن مران بدور باشم
 ناچار خور و قفسای سخن
 کم گشت چنان کم توان
 خوامیش ز بند و خواب کد
 غم نیست که جان من غم
 چون در کرم غم تو با جا
 و ز خواب بدخا پت بخت
 پیدار شوم ویی ای رسم
 رسوایی من جسمال شش
 چون مند پت خورشید خاک
 کوی زده اند جلد پوزن
 خار چکش حریر باشد
 جلو او پیش سپه روی
 نی نی غلطم که نار چشم
 من نهد ز دوستی نام
 بر ما و طایفه چون از
 بر که گلکش را مید و باشد
 خوشدل از ما که گیسر
 بسم الله که گشت میل

چون من بوفا دوروی بنوا
 پیدار ز بخت آخرین خواب
 کین جان امید و رسم غم تو
 یاری که خور ز بخت یا
 که باز پیم این دل کم
 مری که پرش بخت از تن
 جانغ ب بود بهای غم
 شبها زت بر روز کینیت
 خوام نه و کر ز بعد ما
 خفن حشر این دگر ندانم
 بر خاک در تو سپن کسارم
 پیشتم که رقم زار دارو
 بهلوی بخشش من کسرت
 باغ خودم چنان خوش امان
 آن مرغ که تر سپه از شان
 تو پای ز خار من کمدار
 از من کجان حنان میدی
 ای سو ده که با فرغ دل رس
 یاری که دوش مهر پاک آ
 شامین که و پهلنگ رحم
 چون بر سپر کین پاس نام

در پست یکانه کوی بنود
 چون شریب و کا و تصاب
 تن نیز درین کج غم خور
 ما خود شو بسک ایثار
 بسم تو اکری بر دم
 پیو ده بود و هنر شکست
 اخر غم تست چون ز غم کم
 من ام و شب که صورت
 یایم ز خیال کیسه کاس
 می ترسم از آن که خفت نام
 و رپسنگ طلب کنی ندانم
 جدول ز غم زشت نارود
 جوی بروی سپه کرد
 که راحت خود نیایم ما
 کو خار خور و بجای و نام
 داس ز غم از من کمدار
 که کوی و فغان کشیدی
 اوکی داند که پوز حسرت
 او را که ز من جدا که است
 از رخ دوش کج خور غم
 از تن چه اسر این نام

دپاچه کشی بیغ و بست
برتر ز شایگان و ننگ
صنعت از کوه خاشاک
زین گونه ز ما فو است کند
یعنی زمین خراب رنجور
من خود ز زمانه جهل ام
با تو بهلم در کنگر
خوایم شب تیره باشم
عشق زده و حسرتم بود غنا
در سپینه من که بی کسی
نیلوفر من که تازه روست
تا یک پر بود بوی بیت
ز نزدیک برده ز دور
من تنگ دلم تو در دل
که کرد سپهری طریتم
بشایسته چین مرا بر آرز
آن یار که جسته تو در گنا
دعوی وفا کنم که یادم
بادام دو مغز در یک پوست
مرچیند بخت بود جشم
اربابان که از نورست

چکاندن و دانه تراحت را بکافه لیلی پس

ز نزدیک سکت کافه تنگ
هم ز احوال او شده دوج
پس بوی حبس برون بکنند
ز دیک تو ای زمردی
تو نیز کشش بخون و خاکم
خاک که خیال در کج
تا سپای بر ابرت پسیم
چون دین ز تو بسته محراب
اندیشه تپت لی غم خیره
از چشم خور ز زاب پسته
بوی کشم پیر از بوی بیت
دور از تو و او که بی صورت
صحت دو کفن تو در دل
تنت زده در کشتنم
حکم پر و روضای ما
پرویت مراد زنت حار
پس از تو خبر و چشم دلم
از غایب نیست چشمی است
نادین ز رخسار طاق کفتم
و عسکه زنی ز کفتم

کویا کن لب جان پستان
بر کن کن جان خدا
مک ازل و ایشیر
بپسیم بری و نازین
چندم بقاب تعوی
از طنبه چه میز نسیم
کل مکرم از برای روست
در بقده خطا بت پستی
بنود کی میان دو شمشیر
بمسردگی دل در کوی
یک دیده و آنکس دو مردم
پرو و آنجا صبور باشد
انجا پست دلم که جانم آجا
سکینیت که دل فرخ ما
گر که جبهه بت نظر توان داد
بر روی پرچم که نو کویم
او لیترا از که روی آن مار
در روی تو دین چه کنم باز
جز یک نظرش ندیدم از او
را بدمین مس ز نام
دیدار تو ام بسا در کوی

ایتم نه کان کیار و پسوز
 گریار نو آمدت در آغوش
 که با ده و کر حسمار بودم
 کیرم که تو ایت لعل در
 کوان نچسب فاشه در
 دیدی که بعبس نه باکم
 بسیار می خاکشیدی
 بخت تو ز من اگر شد ازاد
 او که چه که دشمنی ایت در
 پیچی که کند پی تیر و بانا
 که تو کنی جسم یا دم
 آتش زده مرا بجز من
 چون بزگشتی ز دوست دین
 مرغی که بشن دل نه بند
 بگشت چو ز سر من تیرا کی
 چون خواند شایان و سنا
 پس قاصد نامه را بفرود
 دیوانه زار ز پرده ردا
 اغاز پهن بنام شامه
 خورشید فروز از بزم آرا
 پانزدهم کوشب افروز

شهباب وصال بیکت در
 از یار کن کن فراموش
 روزی ز من و تو یار بودم
 سخن به کمال شیشه کرینک
 در کش کشش ز یاد من
 چون با درون شدی ز خاک
 پنج ایینه ولی دلی شیدی
 از که ز پسید یار او باد
 از دستیت که رفتن دوست
 بند در و روشنی سپار
 از تیریت غم تو شادم
 ترسیم که کنی که جسم ز من
 بازده شوی بگفت دشمن
 تیر و شود از کلی بگفت
 تو در بر بزی که من شدم جا
 دل بپخت پخته شد حس
 کار دق و کاغذی زود
 میر خیرت نمی که در جگرش

در کوی در کسیت زنده کام
 چکانه شوخین پیکار
 کر لاله و سپهر و در شامت
 که تو خوشی از نسای پیت
 کفنی پختی ز دوستداری
 چکانه صفت خرام کردی
 اکنون بوسال کشته شاد
 باین همه دوستدار بودم
 مکن نبود چه بعد در و
 آن یار که دوست داشت یام
 آنکس که ز عاشقی زنده دم
 سیملی که زنده طهارت سبک
 عشق از تو که غبار جودت
 نکشید این دل ز بونغم
 در و تو رفیق جان من با
 غلطید میان خاک بختی
 قاصد بسوی قبیله شد آرا
 اول که گفت کم کداریب

بیار در کسیت شد جام
 آختن حق صحبتی کمدار
 آخر چرخ و خار هم کنار
 نتوان سپهر با یکان برین
 پس روی بتایه قیاری
 چکانی ماتم کردی
 نخواه از نو مبارکت باد
 بیار تو نیز ز دوستداریم
 شورین بس نامم ارکم شوم
 دشمن بوم از ز دوست دام
 از خوردن غم کج نورم
 خود نامه که کنان رود بجز
 کار ز دوستی شوی ز گفت
 که که ز شدت لک تو غم
 نخواه خاک دان من با
 چون با ده زده کن در خستی
 و آو در دو سپهر و آنچه جوتا
 کرد از چرخشکی و زاریب
 کار ایت چو صحن بارگاه
 چنانکه عقل معرفت زاریب
 روزی و در جانور شب و ز

جواب نوشن بحسن مرفق القلم از پیامی
 انا که دین جراجت نامه لیلی را اوریشانی سبب
 بنوک قلم خاری دین و خون بپخت بر ورق

بازار تو در کدام پست
حایت بکدام خاکدانت
زنجیر بکدام کویست
چشت کبرونی خاکدانت
غم را بچه کار می شمار
غن ک مشوک از تو غم نیست
شمعی که بر آتش است تا رو
بجون شق دلم ز پست برف
چون در صحرای کشت خندان
تو که چه عیش بکناری
لیکن من پست بند می
برو غم شد پست جانم
کشت باری از حیرم
کج تو زیاده کشت در ما
کشم چکانی چنان چست
متراب که تو تراقی است
سر پیک که پهلوی و چست
سرباد که از ره تو نیست
نمای بی و کوشه و دور
آن پستی بی فرغ چست
ای که در جرمش نشینی

پسیلاب تو در کدام چست
رویت بکدام آشت
جست من کدام خوبست
از تو که کدام خار چست
شب را چه روز بیدار
بر پشنگ سپهر شست
پروا کشت است و خویش
دل دادن پس کجا بود
پوزنشت که آب دمان
باری مستدم فرغ دار
سو قوف پر ای در دندی
فرسوده محنت است حرام
پنی نم بچند حیرم
خورشید تو سپاری کشت در
کین پستی من بختی است
پوشش همه بر من بخت
اینک تن من از آن یک است
در دین من غبار پند
وز آب و دین آنچه بود
زندانی بی چرخ چست
باران پر شک من بختی

عمر و تو زین غم نشان
کیمه بد که می گویی چست
جانست که خوار و داغ دار
پشت تو بر تپه زبیلان
تا طین ببری که مرغ بوم
وردت بر پست ارکانی
ای که بفرق میکش فوق
چون تشس تبر بربان خست
بکداحت ز پوزل بجوم
که پیش روان شوی و کرس
خو کرده بکوشه نماست
تا پسته تو زین شینم
چون سپای رود راه بان
کشت ترا قین مرانیت
سرخار که پای تو کدش
سرا بکافت دست بر خار
سره که کجای پست عاش
من بی تو نیم چنین پست
شغول مین شگنج زد
ای خار چه پهلوی کشت
زاده ای دم سر و من پست

غناک تر از تو در جهان
با این که تو که می گویی است
پست کین کدام غم دارد
چون پست پسیاب زبیلان
ز یک تو ام که چه دوم
من نیستیم ز درد خالی
او هم غناک میشو خرق
از پوزن رشتت که آن
از رفح فلک کشت دوم
بپستی زنده است کس
زندانی در دنیا است
من نیستیم همان نیستیم
فرقی نبود سپایه تان
در پستی خود که پست است
ساز دل خود بر من کشت
از دین من ترا و آزار
بر جان و دل نیست با ش
وز سر که بخت تو روی
کان شد در کجا پست ما
از تشس آرم من پندش
خاشاک کین ز یک کاش

ایم نملکان

روزی دوپه در زحل برت
از که دل بکشید فودت
از ناخجست رشت پانچ
بگی که شکست بال باشد
پیار که تب مدام وارد
پس کانه پشینه نشود
شد و پنهان که دل کاود
په سواهی جگر بنا به سیرت
واکه طلبید قاصد سی پی
قاصد شد و آن حیثت بر
بر پست و پای قاصد افرا
زمان که لول چون دی پاسود
آغا حیثت معایه
خلق جهان بینه نیار
بر پای کن بخت و خسته
دل کشید از خزینه راز
از که گشت ز روشنی دور
کین نامه که پست چون کا
ای عاشق دور مان چونه
روزت و ام که شب است
کریه بر که کینه کنی باز

وز خونش زمین بکرت
ای دست چه جانگی ب
کرت تاب ندید پند راج
شاین ز روش چو چال باشد
طاعون ز روش صح طاعت
از دل بر من پسید خوش
وز غم تدری برون تر
خونابه نوک غامه سیرت
که با و تک حریف سیرت
بای که پر نیست سپرد
چو سنج بنش در ره باد
بکشت و نور و نام راز
نامه نوشتن لیلی از دوید پای دل پیوسته بخون و
هاسه ای دل در دین بر آن آشنایان
پروانه و برات پستی
سلطان حسن در خزینه پروانه
آن کیت که با جسدش
از شد هه پتزار کیه
وی شیخ نور مان چونه
شبهای سیاه بر پست
دین برنج که کینه کنی باز

ز یک بدن از دم پیر
غناک برج و تاب باشد
او خود غم عشق داشت بکا
چون خست فندیام خانه
چون غم ندره را در آن تجر
تیمار و شش کجا کجید
کاغذ طلبید و خانه بود
کاغذ جو تمام شد نورش
دا و تر که برسد بر آن تر
مخسور که بدینا دوست
کرد از قدش بدین نیست
دید اقم جرات کینه
بر دامن کل پیغم کیه
از که هدایتی رسا
یعنی ز سر پیغم رسیده
چون پرت با لنگر ک
از من کبیه بری حکایت
در گوشش که ناله میرساند

نی رغبت خواب و غم خورد
نی غم شب خواب باشد
شد با غم عشق غیرش
برابر سپه مند جسته
از خوردن غم درون نشد
جان خود چه که در جهان
ترتیب پیو اد نامه بر دست
از خون دو دین مهر کرش
باز از من رسا جان بخش
نی خواست برون دل و پست
چون کینه خویش پای میلو
در دوده پرشته است
بر نام کی کینه است فایه
دیناض که مکار پارسید
در بطن صدف پتیم پرو
اندان که او پستاند
خونافشا از دل ریش
ز نزدیک تو ای ز من
خون از رخ که کینه ک
ماند ز که کینه کنی حکایت
در پای که قطره بر می ک

سر کین طرب بکار بود
سر کس شمی ز پوز برود
او قصه خاص خویش خوان
پرون خوش از دور بود
بنخواند و ان یکا در کس
زان غنچه که دل نورست
سیراب که شتر پیش
بروندگ نشان برش
چون شد که امک حسرت شود
ارتق شمی سبک حوت
دیوانه برود خود گرفتار
مشکله که بر نو بهاری
بر شخص فرو رود جا
بر خب شد و طواف میکرد
در پیش خیال نال میکرد
ناخن زد و چو عنتی کرد
کشید مو افتان خویش
از سرستی که در پر است
اندیشه که کند و پس را
کویند و دیگر کن فغان
کان شمع نشان که در شینه

مجنون هوای باز بود
مجنون سه پوز بگرد
و افنون خلاص خویش خوان
تن حاضر و دل نزار بود
او پوز و نوح و توبت و سب
عزیزت نماید از چو حوت
ز سرش بود آب زندگ
ز آنجا بطرب پیرای
خجواب شود سپر و شمشیر
بر روی زمین چو خاک است
حیران شده ماه در کار
بکویت چو عاشقان زار
کم گفتن گذاشت و هم ت
با خاطر و مصاف میکرد
وز خون جگر ناله میخورد
دامن ز پشیمک لاله کون
زین آفتاب که در پیشان
ناامن روزگار شرت است

سر کس کهری سینه بد بخت
سر کس بطرب تین و پوسد
میگرد بینه یاد و نوح
چون نخل تر ز فوق لی بر
مطرب بطرب ترانه میزد
لوزینه که سازگار بخت
چون کرد و عروس طوبه جو
در پر و عصمتش نشاند
در پای امک که شو چو بخت
از پس که گریست سینه پر
نی او شب غم و دوزخ
از نایب میم صبحی حبت
بر بوی گل بود یارش
پوزان غولی که دل گذریش
ماور که شیشه قصه نوش
چکان پر ز یاد رفت او
ایسب زمانه چون آرد
دوران بلا چو در پیک

مجنون ز پشیمک دید
بنخواند دعای پاک را
میشت بگریه در پستان
پرون تر و تازه و درون
اونال عاشقانه میداد
بر معن چو چوری زیادت
در پرده همه کس است بود
صد بهیه بد است شانه
دیوانه ز ما نور بخت
شدن شیطاط و شیشه
نی بخت نور بخت بد روز
کان مرغ ز سینه دادم
دامن گرفت صبح غارش
بنخواند چوب حافظین
پسوی پرشش دوید پیش
هم شیشه پکت و هم ج
از شنج چمن پیک بر آید
دیوانه بناه نور پیک
یارب که بسا و پیکس را
زان شعله چسبیدن نذر با
و اندیشه دل قضای کج

نیتن لیلی آوازهای دست از تریج مجنون
وازان حرارت پخته شدن
چون یافت خبر که یار بخت
پروان صفت بر آتش تن



چو نید و یک اربکبر
 در دل بر صحت توجیه
 کرسر بر رضای کی راست
 و ز جو زنی از خلاف سر
 دیوانه که این حدت کشیدند
 لیکن جو فیون پس برست
 در خدمت هر دو کاه کام
 با که ز من جن و خانات
 بان حق نغیب که در ایست
 مادر پدر از چنان جو ایست
 بستند که صحت و جوی
 کشند و دل بید بگی
 صد که نوز و دستران
 از کوه روز چنانکه
 آراست بر آن خط که دان
 داند و عسیر را درون آن
 سر خسته و نامداریست
 در هر طرف از عاقد
 در جسد بهستان آرز
 شد جو و نهایت حصار
 هر کس بود پس نگاه میکرد

در رشک کس نه بند آن
 و رشکم بروی تو گوید
 ارج آینه زان پاست چو آ
 بی جان شد که کیست ز لاله
 دیوانه کیش ر پیر سپید
 کرد از دم سخت و سورا
 از خطر ضایع برون زد کام
 از رای توری چو شوان
 واجب نکند حرام حور
 بر تاشن دل زد دانه
 کردند پرده گفت و کوی
 رفتند پسوی خار شرم
 در ای عروپن زینب خا
 وز عود و و فضل نخبه ما
 روزی دو پسر برک یهانه
 در پیشکام طاب نشان
 بیکر و بهت در خود تار
 شد کردن و کوشش آسمان
 پشت فراز کرسی زر
 چون کن ز نسیم نوبهاری
 محزون میدید و آید

زان رسم وفا که او دیت
 بر پند نبسته تو کا و کا
 هم ما در تو امید با بد
 کینه تم غنم نمایی
 میخواست از اندرون
 گویند که بود آن خطا کا
 در پای پرفتاد فرزند
 کردل شده ز بار چالاک
 از بست چو خواهی ایست
 رفتند ز خانه مادان
 نوفل که خاطر آن پستان
 بر دند ز ایف عروپی
 اسباب نشاط و مایه
 نوفل که از آن خب شد کا
 اشرف قند را طلب کرد
 بنیشت قیتمی سوی دم
 چون ناکه کش و کیسوی شام
 از روی عروپس پرده شید
 آمد بنوانی خوش آنک
 نازک بینی چو در کمون
 هر کس صفت جمال گفت

سوز ترا جان حسرت
 هم معتقدت و هم کونوا
 هم جان پدر حسن لاس ما
 از ما چینی و کرتو و ایست
 کرد و بخلاف پاسبان ادو
 با ما در و پا در وفا دار
 گفت از دم تو مر از ان بند
 پرورد و تپت از خرابی خاک
 من در و دم بسر حور
 پسوی پدر عروپس شادان
 پشامد و پستان نشین
 بخدای و عسیر و وس
 شد و شکر و کلاب و کا
 شد با هم نزل بر پسر
 عالم زنت اطرب کرد
 بنیاد کجاک کرد محکم
 به جلوه کمان بر آرم
 داند و سپرد و تاش شد
 بر صخره پسید ناکه چک
 محزون صد نفر از جنون
 محزون سخن از نیشال گفت



بهرش زود تیر زشت
زود و پست کفره زار و دشت
کوی که بجاک می خند پیش
سیکین بد پیش چاره پست
هر جا که پشت را بر کبکیت
روز طربش شب رسیده
دردی که ز کوشه جگر جاک
کز صبر و وفا ای کجانه
گوید که اگر دل ایش با
دیش پرتو زینت خسته
از لطف سوا و و کشته
کاش خشم من چسب از پود
در خانه خف چرخ باشد
ای غم نه کان که بخت ناشاد
زین گوید که از تو در عالم
زان پیش که پاره گم پست
زین گوید که بدی خود را
شاهی که برش زود باشد
تو شایخ ز پسده گشتی و تر
چون عشق بود بدل سواست
دگر کشن چرخ است و چاک

غم یافت هر که را بهمانه
دشمن بلاست از پس و پیش
عاش چکان بود پیشش
چون شمع خورشید کدک
بل که زار و در جهان کیت
خون جگرش لب سید
از بی جگری جگر کیت
کانه همه در شرفنا
من خست خودش هم نصیب
چهره و دم و خنجر شکسته
پیش زین کجود کشته
تو از من و من ز خود رسیده
نی از نی پسینه و نایب
خارج چکم و در شمشاد
دیوانه نویستی که مایم
در چپن من غنا کن کیت
بگذر ز نام دیو و دورا
سرم بود او چسب خود باشد
نی پیر باد می و نی بر
هر در شب تیر اعات
چون قلم آب سپان که

یاران تا پست اینچنان
رو به کتبک نونه باشد
بوی که بر و جز بندانغ
در هر طرفی بر و پویان
و آن مادر پر خسته جگر نو
خسته جگر و مژه جگر باز
روزی ز زبان اپست نهی
ز آنکونه که گشت زلفش
پیر از خبر سی چنان که
پراسن پاره مار چون گل
اول ز دیون سی چنان
دارم دل خسته در پود
دانست به دم که رو سپر
تو دشت کفره زار و جلال
در یاب که غم کنی که دم
انکار کن ترا خندان برد
یاری که نیامدت در غوش
پیدا زنده بر زیاده مایه
گر حفت شدی علاقه در
نوفل که بهتر است پنیوب
خورشید ز نمی خندید با

خویشان تحسیر از چرخ
در پیش سپکان کجوا باشد
کلنج شود در سیل زان
در مان غریب خویش این
شهرنگ شد و بخت برود
وز بی جگر شدن جگر خوا
در کوش هر رسد زاری
کان دلش مغرک و دوست
افروخته شد چو آتش
خوناب چکان ز دیدن گل
و آنکه ننگ از جگر بخت
در مان دلم تویی درین دو
گرد آوریم بد پست کیری
سپکین ل مادت بدال
ز رویک شد آفتاب زرم
و آن خنجر که داشت هر دو
آن که گفنی ردول غمناک
باری بودش فرانج سیاه
بودی که بودی این تحسیر
دار پس پرده دختری جو
پرورد و بصیرت نمایش

روز ارتقا آفتاب چو
 پایش بر چرخ زینک است
 زنجیر سوشی برای آن باد
 مردگذری ز سپوزا گفت
 امروز بر زنگاه ز فصل
 چشمی که خنک و از غش
 چون کرد عروپس بر نیان
 پس بازگشت و چشم را پشت
 زود پست و گرفت استیش
 یاری که تو زان مین خطای
 روزی که رسد نوید و یاد
 واکه بدوین جور و پست
 یعی جوشند پیش کم را
 از شدوی آن سخن که بگفت
 ازین روز دشمنی و عا کرد
 کان پوخته خراب سیند
 از نو فیان جوی غرض ماند
 چون پیکش از نشان ستی
 باز از وطن جسر و جرت
 می کشت بگرد که جسر را
 نی دل دشمنی خرد و فرام

شبهماش بدید ز جواب
 رویش زینک در چه
 که چپه کنی برای کار
 از دین مروز لب گفت
 شد و صفت کشکان سل
 میگرد ز غنچه تهمه زنج
 از اردو چشمه بار و کوه
 تا دین برون کش گشت
 افتد و پای نهیش
 و از چوسن و تور و شمای
 با دو پست و دو دیده کوی
 واکه پس که دو دیده و او
 آمد قدری بخویش تن باز
 کرد پیران زینو بخشیت
 واکه زین و دشمن با کرد
 در تیرگی روز مجنون
 مجنون از دمای سپرد و سوسه کرم
 مهدی نوبلی که خینتن و کرم روی کردن آن
 مهربان و کرم ما کرم شپشه خود را که در
 پرده جیافت سینے بو و پای پرورد
 با مجنون تار یک اقره متران دادن

دل را بغم کمی سپارد
 ادیش نیست در کانش
 آن یا نیست یا نوبت
 کشاکش که مریسیل اندو
 چون کشته فقا و ده بود
 این پوخته کر نیا مدعی
 غایب بدروصل جوق
 چون دید عقوبت ته چنان
 گفت ای بی بی چنگار
 او را چه زود پست رونور
 پنداره دو پست را کین
 کان کوه پاک شکست
 جانس را بکنج بدارت
 شرمند شده از حق خویش
 توقع کش نشان از حرف
 در تیرگی روز مجنون
 مجنون از دمای سپرد و سوسه کرم
 مهدی نوبلی که خینتن و کرم روی کردن آن
 مهربان و کرم ما کرم شپشه خود را که در
 پرده جیافت سینے بو و پای پرورد
 با مجنون تار یک اقره متران دادن

غم را بر رخ که میس گذارد
 افسانگیست بر زبانش
 اینک ز نیست کار نوبت
 کان لانه چو شپت بر پرده
 با کشته و مرد شده هم کوه
 آن تراغ زبان چشم آرد
 ناخن زور روی موئی کند
 طاقت رسید بهما را
 تن آن که نوشته و بیزو
 نویسنده مشور مردی دور
 شریعی هم از آن و دیده
 وین دین چشم زخم است
 شمش زطلانه صهارت
 غلیظه بعد ز زرباش
 در نامه سخن کیند صفر
 او رنگ نشین بی خزیند
 حتی ز من راق در وضع
 آمد قدری بتن درستی
 ز غیر رید و بند بگفت
 چون خضر بر وضما خضر
 دیوانه و دیوسرد و با هم

پرنده هوا گرفت چون بود
جوانین بد شین و کرم
امروز در اقیانوسم این بود
نی دین که قیمتت برت
گزیت سیاه پستی در کون
جان در سپهر این کرم
ای دشمن اگر بکش من
کافانه چه حرفی برستم
و آن مرد پسر که بود پیش
گفت ای کجاست بر دمی
از که بود پسر وفایی
با آنکه زین رخ بویست
آن روز که روبروشینی
از وجد برقص شد چو پستان
از گشت خودش چو وقت گشت
آب قصبه زار و ناراک
بیلی که شیندانه زار
رنجیده که در جان پس
و آن یار سحر زهر و زور
پیل چو شیند و تو پستان
گفت ای سخت بدین کوی

و آن سپهرت کرد اول
از دشمن خان چون توان
کان کین کن بر من کشته بود
این آفت من ز دیدن
کم ز آنکه کتم ز غایت پیرون
پسر در سپهر و کار و کرم
ماتع جوغم آزماست
رپیوایی چشم خود برستم
چیران شن در طبع کوشش
وز مهر تو صد نه از جان پاک
چون سپند رخ آشنایی
چشم آنچه نمودی نمودت
رویش کد ام دیده
زود ز من چون هزار و پستان
برداشت ز تو خودی زود
زان مرغ پر من و پستان
بر کرد چو ماه پسر ز دیوان
وین کار ز پست چون کین
چون دید درونش ز دور
غظان بر آمد از پسر با
از بر خدا که راست کوی

ز دغره کرایج دو پستان
چندان نطقان کرد شام
ای دوست من کجا شای
یارب که ترا چه از زبون
دین چه بدی اگر بوی
کو دشمن و پست روی بگر
پشتم بکن اول از توانی
زینسان بقا بسجیحی
زان شیوه که حاجی بگر
که تو زنجارت گیر گشتی
آن دیو بودند آدینه زان
کردین بصد جفت کوی پیش
مجنون چو شیند ام دید
زان قصه بدین بکنجیت
میزفت چو ادلی پرو پا
کریان جگر رار وای و
کشا که کویستی بدین روز
توانا کن که خسته نام
کشانم آشنای تارت
بوسید بصد نی ز ما شیش
کان کم شده را چو ادلی

آزادون دو پستان نیات
کانه کم کوریش قادم
کین دشمن راحتش ای
کوشی زینان من مین بود
چه دیده که کاش سر بوی
تا پسر و چشم عودین بر سپر
کر پسرری ای کوی توانی
می خور و جگر چو شور و
بگریست کوی کوی بگریست
در گشتن خود و کیر گشتی
کرانده دیگری شوش و
معدور بوی ولی پستان
کشش هزار جان نما
می گفت وز دمه را گشت
عمره بگشت ماند بر جای
شد تا بر پسر ای بیلی
وین کوی چو کوی سوز
تن زن تو که بگشت نام
دارم زهری زود پستان
پرسید بگفت جان قرا
وز صحبت او چو اریدی

و آن روز

افت ز جهان گشت کم نام
 هم سکه همچون اندرون راز
 رمزی که شینده بودت
 بر میر سپه دوید چو شام
 گفت ای مژگم تو نمه آزا
 گویند ز غصه تنه اش
 زن نشوی کنون کان کبیر
 بزخم کشش ز کینه جوی
 چون با بخت من کبوت
 روز بمن مر اپت ز پس
 لاجر بنیام کرو شمشیر
 از سر که حیرت او شیند
 حیوان در که کبلی شیند
 دانند این حکایت نغز
 کاروز که نوح سپه دار
 چون که بر صاف چکیت
 مانند بران سپا ناورد
 پنجاه روز خون کش گشت
 چون مانفت دوه بر زیر
 زانغی پیش ز پشت خو خور
 چون کرد کاه و مره شینا

غوغا ز دوسوی کیس آردم
 بر پوخت درونه پرواز
 بگریخت پخت و بعد از آن
 چون سیل که در سپه خرو
 بازا دل زینت نیزه بازا
 کا پست که نیم بر گزاش
 تا در ز سپه جان من تیر
 تیغی که بخون و پست سوبه
 از گوشتش مردمان چو پست
 تو کردی از ان خویش سب
 در پشته پیش رفت چون شتر
 آسمی بر غن بر کشیدی

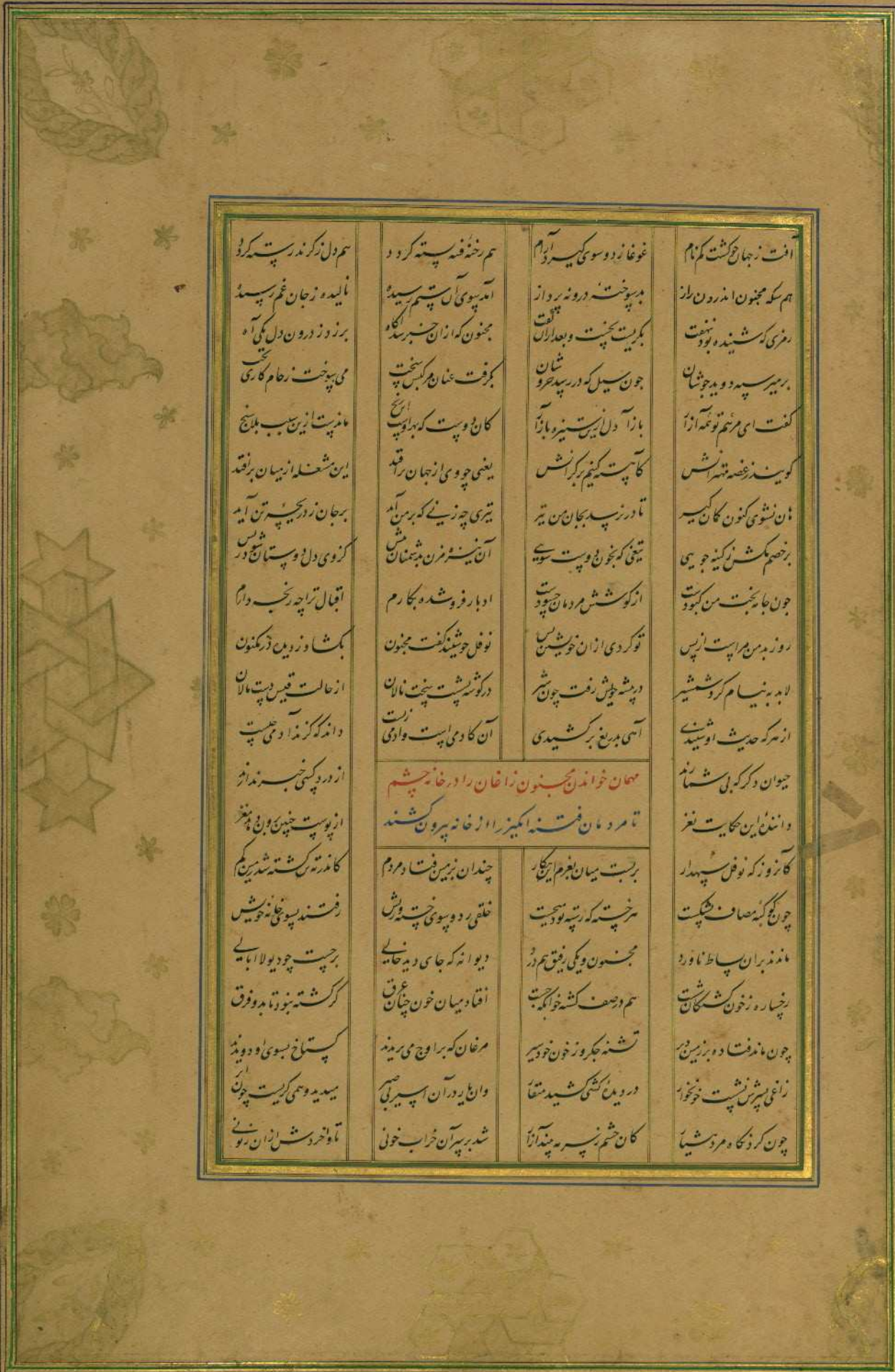
هم رفته فتنه پسته کرد و
 آمد سوی آن پست سپید
 همچون که از ان جبر بر گد
 بگرفت عنان بر کب پست
 کان و پست که بر او پست
 یعنی چو وی از جهان رفته
 تیری چه زینے که بر من آید
 آن نیند ز من جبهت شام
 ادبار فرو شده بکارم
 نوحل چو شیند گفت همچون
 در گوشت پست پخت نالان
 آن کا دمی پست وادی

هم دل ز کند رست کرد و
 نالیده ز جان غم بر سپید
 بر زوز درون دل کی آه
 می پوخت ز جام کاری
 مانزیت ازین سبب بدخ
 این مشغله از میان بر افکند
 بر جان ز در چو پست تن آید
 کز وی دل و پست شام
 اقبال ترا چه رنج دارم
 بکث از زمین در کمون
 از حالت قیس پست مالان
 دانم که گزندا دمی پست
 از دور و کبلی خبر ندانم
 از پو پست چنین و آن پخت
 کا ندره که گشته شد برین کم
 رفتند سپه پخته خویش
 بر چست چو دیو لا ابالی
 که گشته نبود تا بد و فراق
 کستخ بسوی او دویدند
 سیدیه و همی گزیت چون
 تا با خردش زان رون

معان خواندن مجنون ز افغان را در خانه چشم

تا مردمان فتنه امیز را از خانه پروان گشتند
 بر بست میان بوم ای کجا
 سر پست که رسته بود حیت
 مجنون و یکی یقیق هم در
 هم و صفت کشته بود اکبت
 تشنه جگر و ز خون جوید
 در دین کشی کشید متقا
 کان ششم ز سپه بر پسته آزا

چندان زیر فتنه مردم
 خلقی رود و پستی پسته ویش
 دیوانه که جای دید خالی
 افتاد میان خون چنان
 مرغان که بر او می بریند
 وان یزدان اسپر سبکی
 شد بر پستان خراب خون



افسانه قیرکاش او خوست
بنواخت بطفت و راز پر
چون گرفت او کان راز
قاصد طلبید و او پیغام
گر گفت و کرد و دین
بکش و زبان چو آتش تیز
ز سر و پلام کس نیاید
دیوی که بود ز حاضران
که با پس او کرد پدیدت
که مگر با پست نطف کرد
چندان غم جان تو بن خون خورد
فرمان ده اگر بدین بهانه
پیک آمد و باز او پانچ
خویش آن حسرت چو آتش
سرخ زنی نجس جوش
وان نیز که چون حلال میگردد
پیکان جگر شکاف مرگردد
بر پرچم عرب بجد ناورد
سر پر که گفت سحر فولاد
خلفی سوی اجست حصار
چون فتنه بار و زو این

سر خطه می شنید و می بوخت
وان قصه که داشت با پر
چست از لی آن رسید و با
پسوی پر زبنت کل انام
کویم سخن از زبان شیر
پس گفت جواب آتش کمیز
نه نیز با هم کس نیاید
کین حجت نوز شد که در جوار
پونز سریر با هر دست
مهر کند پستیز با خور
کز پرده چرخ برون کن
مارا به بدی کند شانه
نوفل غصب شد تیشین
مجموع یکین برون و
پیر با هم می رودی
نی را بیکر نهال میگرد
میدان دول میبند
میگرد پستیز مرد با مرد
کرد از سر مرد کردن آزاد
شک آمد از آن تیز و کار
آن بر که کس نیم فتنه در خوا

چون حالت پر دید حالی
پرا از جگر کایت اندود
او خود جسم او زین آفت
کاندیشه آن گشت در کس
شد پیک و پیام بر در حال
کاندازه که بود و دین راز
ماید چو خط رودی که جاو
کاری که ز پستش بدست
مینا که بک در گشتی است
زا کمون زبون نه ایم سنه
افتد چو درون که کار
مانیز بکوشش صواش
شک طلیه و بار که جوا
گشت از دو طرف رون
میگرد پستان شکر مارک
ابروی کان که گشته یکمیز
مرک آمد جان سپید
شکر کشید و هر دیر
زان کسینه که بی مدح میر
گفتند با نفاق سپان
خیزم و سبک ز خون لب

کرد از بر و نیک بخالی
دم بر زو و خانه کرد درود
وان مصلحت آن حمیت داشت
دیوانه شود با او خوست
تا شدش نوزده بر در حال
کز پرده ما بر آرد آواز
پروانه شود شمع حور
کوشیدن آن نیکت را
از بر صلی چشم هدایت
کاند دل ما بر کس نشین
جان کیت دیرین با بار
معد و رویم در جواش
پرون قسید شده صفا را
او نیت بکله شیر شیر
جاسوسی پینای نیک
ماولک گشتش چو نغمه با تر
رغمه ترس پای می بود
نوفل میان چو تنه دیر
یک سفته دور و بی سحر
در پر خسته به که خار و بار
در خاک روان کس نیم سینه

کرسینه بر او کنی کرم
 بر خودت در پی چو ما
 نرکت کزان کجی
 شخصی که ز حسن ناپه ایام
 از بی کیفت ده دنگ
 زین گونه حرفت نامند
 خود یک که با بدست
 بروی چو کنی تیش نبی
 باشد جزئی پست و خانه
 مرغی که شتر شپت نامش
 بر گزینت بر بر روی
 کین در نشوکت ده تیاو
 آفته بکوشش پزگفت
 که گرفت بزور بازو
 توان پستدن ز چو در
 کجی که گرفت شخه دیک
 خواندن حرف آشنایی
 کان چو کربک کشته
 شد در پی که تا چو پنا
 چون از طهرنی بنویاری
 اگر کن کشش لپتم کما

دماوی او نیاروت شرم
 واکه بجواب در سنجید
 رنجیده شود کپی که سجد
 مارا بقبیله کرد بر نام
 وز بی پسکی بخوردن سنجک
 در خورد کج بود بر سوز
 چپتیم رضای بوجو
 بیروی تمث کنست
 ناخست بر اندرون خانه
 با پست چو پای ناماش
 گش غم تو غوری او بود
 که کار سپید پیروشین
 کین سوخته طاق ملان
 زین سوی سبک بود
 الا که بزور چپ پخت
 شمشیر کشیدن نوظل از جهت جخت بجنون در سودا
بیلی کو کبیر استن در ایضای مردان حی کوشیدن
 وز باد غم خرابت
 کان عاشق خسته را نوا
 بر میر قبیله شد بزاری
 در سپید سبی گرفتار

این قصه چو کردین این
 گفتا چو کلمه میهاینی
 گفتن که تان زود باشد
 دیوانه پست و لا ابالی
 خلق از بسترش بخاندو
 حوری بستینه دادشون
 آشفته که حال خودند
 در دیو دلان توان باشد
 آن که شد کاشش از کما
 مردان تو انش نام کرد
 واکه خجده ایی خداوند
 خواستن بعبت چو خورشید
 کم خازن آن خسته نسیم
 این چان که نی بیاروی ما
 آن دینه که کرک از روزند
 چون شد زو عرو پس نسید
 که و انکه ز چان کردنی بود
 نوظل یک بر آدیسه جو
 هم ز جمت عاشقی کشیده

از پس نیخ بماند خاموس
 ورنه کتم از پس که داس
 بچودن با دبا دباش
 وز مردی زمانه حایه
 لکنت بکوشش و پسر
 که مر بوجن نغس او شوان
 تیمار عرو پس کی تواند
 در دیو چه اسپه خوان شد
 دیوک ز دیشش بروی دیوا
 کو با کپی کشد بگردن
 از صدق عقیب ره خورد
 شد باز بسوی خانه رسد
 از اسن و تم سیر کیندم
 ز اقبال قوی تری شود را
 کی کجده در دوران خروش
 پیلا رپستان من سپر
 زین کونکت پزین سپر
 شد پناخت کرد جاو
 نام بکنس کیم رقصو
 از آده و محس بان بو
 هم شربت عاشقان کشیده

پسند که در چنین زمان
رندان که بر بند بر مو پاش
بگریخته اگر تو ایست
واری بگرد و درو بر جای
تا بگو که بر بفرستخ انجام
دری که نشاید پیشش شام
ما هم ز پست چنانچه دینم
گفت ای کرم آخر
یارب که ز بخت شادمان
یکم چه بسرد و یوم از پیش
ما در چو شناخت پرگار
روزی دو پر بر که کار خود
پران دل در دست بر خاک
از اهل قبیله تهری چند
رفتند ز بهر خواست گاری
از راه کرم بر هم مانید
جور سپهره ز پیش رگرفتند
هر چه که تیر خود نمیدانست
کایز و چو بنامی در سر کرد
چون پست جنین امید و گام
کویی زبان خود که گفت

پسوز و نعت کس پسته جان
افزون کند خنجر به پاشک
بر من پستی بین گرای
پسرون تنی ز غایت پای
از کام رو بر آیدت کام
در موج صبوریتش آن
جمدی کنسیرم تا تو اینم
پرورده مرا چو جان سینه
وز غم غم در همان
دیوانه بسند کی نمد گوش
کز دست شربت انباش
و اسباب عروس کس کس

باری که کنی بسردم
کادی که بر پستمد لارام
زین آفت و اری تپش
مردانست دم بر آری کل
کاجک که بود کس کس کس
کاری که بیدر بر کشادند
حسرون ز درون بر آرد
ای که در و بلند پستی من
پند که عاقبت پسند پست
یا نقد مرا بر آید
غخوان او شد از سپرد
بس گفت بر پر خانه تا زود

خود کوی که چون بر هم بکار
کویا از خرد بر در بام
تا در سپهر و اری تپش
بندی بخدای خویش دل
صبر پست کس کس کس
بار و کسش که نماند
بکویت بر پیش ما در
پیدا ز گوشه پستی من
چون داروی مخ پست
یا پست ز در انهم پست
می پست بر در غم پست
پران ز در و بهر پست
اشتر طلبید و محل آراست
کشند هم ز خویش پست
ز اندازد نمود می پست
پرنعت و بزل پکرانه
میرفت چرخ ز سر سار
یکدیگر عمارتی شکر ریز
از بخت کز زنت و سار
نا در صفا در کس پست
پست از مکی من کس

توجه نمودن سید عامریان کاتب داروغخانه دارالشفا

مخت و اندوه طلب شرت سال خسته بجز کن
در جبهه بخت صفا
ز پست میمان تو را
عیشی نیش طدر گرفتند
جو یای عین ز من پست
سر طایفه بخت در
کایم خود از دست بر آید
با کرم پاک ما شو بخت

مخت و اندوه طلب شرت سال خسته بجز کن
آید پریش برو می پست
خوانی کبشید مترانه
با یک که از طریقه
در جلو آن عروس تو خیز
زیر آینه ز بند کاسینه
ما پسته درت که در خرسینه
قیس منری که در زمانه

کیم همه خلق راحت الفتج
 چون سیرکے از برای کار
 تو پس که کرد و از روش را
 چون نیت ز مردم آنچه را
 یا هم پسر او شوم چو پسر
 زین که بود که بجز دوستی
 زین غم چو مرگ است برتر
 در دول خستہ را دو کون
 پویم طیب چندان
 محزون بوشی چنان چیت
 کونینہ حکایت چنان
 آمد پسران خیش رنجور
 ما چو بدید حال من ز
 که جامه درید بر پاهایش
 پشت از غم دیدگان کشتن
 زین لاله کرمی جویا ز پرده
 میرا ز کس ز روی نیش
 این جور در بجز روی ما
 در پیش پشت و زار کونیت
 دولت همه عمر چنان است
 و اکنون که دیدم هیچ سر

مجبور بود بسردن کج
 زانمازه برون و کمر است
 هم رام ز دولت سو پسران
 تسلیم شد مبر چه آید
 یاد پسر کار او کرم پیر
 از رویه شدی فرج دیدی
 غم زان نپست و بار پست
 آن حسن که کرد و دوگان
 کرد در دست در دست
 شد با پدر و رضای او چیت
تقیه کردن در دوغ محزون را به از روی تیغ
نصیحت و از در لفظ منسج سو ای او پیاخت
 بکست ز در بندش ز بند
 که از فرود و خوش عطف است
 وز شک و کلاب پش
 کرمی سوئی بطبع خوش است
 میسکه نواله درد نیش
 فی نقت که شعاعی آید
 گفتا که به پست مرگ ازین است
 کم زنده دهم سر کران
 کافوری کشت زلفت سیر

پروانه شمع را که فرمود
 آن گفت آسمان زنده
 که کار بدست خویش بودی
 تیا ری جان بقا بستم پست
 مان ای پدر من و پسر من
 غمخوار کیم فلک در است
 باری که پشت بردلش
 پذیرفت پر که سخت گوشت
 آن چنان کند که تا تو
 با هم دو شکمش زمانه
 بوسید چو مادران پش
 کریان نفیسی بر کشیدش
 و انکا و نشش جو نشش نام
 و آورد ز روی محمد مانی
 محبت چون جو در دهن پر دم
 چون خورد بقدر غرت آن خورد
 تا زاده شد از عدم جو
 آزادم داشت بجز من
 بالای چو تیس شد کاغذ

کوزن خود بر آورد و دو
 داند چو در آن شک بنده ماند
 کار همه خلق پیش بودی
 جان به هم و یارند هم آرد
 من کو هر تر تو تو ای پسر
 و تو تو خوری غم در گیت
 برداشیت لاله ز پیش
 کالاحسن در دو دم فرو
 دیو از بیا نور پسانه
 ز شد ز دشت سوی خا
 کان خستہ چو با پدر و
 نزدیک برک و از فرود
 تر کرد بکریه پیکرش را
 پس جانانه پاره بر کشیدش
 از آست بجز عمامه
 ما در خواب ز خاکم در آینه
 زان پیش که عینم سکوت
 ما در پیر حسن را به هم کرد
 رنجی ز جهان نیا ز مودا
 ز آسب زمانه تا امروز
 و آمد تبر لزل استخرا غم

زینسان نیستی بچل شمشیر آهن پر تو ام زینبار زبان که یکی است خون تو چون تیشک بخار شمشیر زان غم که تو پستی از شمشیر گیرم که بستم زبون آن سر چند که شمشیر جسد در دست مردار چه بسویش عین که واقعه چند سپید است صبر از پی روز در دور است زین غم که مرا در است آن که دولت از دست است یکدیگر چو دیور بند تا بود که ز خون بخت پر نور پا پر شتر که گفت کریان یکدیگر چه کم که نفس خود کام باز آنکه سپاس نیل چاره وجود پرست تیر کس را برادر نه نیست اکت سیاه را چه چاه در باد تیشک بکرباب	عزیزت نه باد پیش شمشیر پیکان شمشیر چو پیکان مهر که در دست برنج فرزند بشید ترا که هر بود پیک نی تو که بر پشت با شمشیر بلی خانه و جای چو قیاس است تو بشکن صلاح هر دست دودی نه با برون زبون مردی ز پی که ام روز است ورنه همه وقت خود است غم نیست مگر که در کار است بیلی است نه از افسان است دیوانه شد پس راهی بپوشد سخن او شود فرشته چهر کافی از تشنه سال بپوشد از نیک و دومی شود راه در چسبیدن غم سیل بیتت بر میان قید مردم بهو پس بچ نیستند از سوختن حسن را باز از دین خویش تن خورده است	آن تخته که قیامت جانش پیار اگر چه در زمان است ز آن زبون است و پانگوان ز این شمشیر زبانه لایان این جای نه جای است خیر که زان نمی زان من با شمشیر یکدیگر شو آنچه بن بون پستی است بلبل گشتن سپاس پرست و یون را پیر با یافت پس پرست که بر به اسپان نهی خوش نشستم تا چکان و رای این دیو دلی را که از زوی مجنون چو نوبه کام بشنود از من بن راه یک گزید کو شتم که بجهد کاه و چکان خود کسیر که از بلا کزیم تا مرد و ز رشت چرت سوا رستی کل اگر بختن خوش چون سخن شاد می شمشیر اشک که ز خود می شد شمشیر کار	نمین چکنی بر یکانش پیار پرست در مال است ز آن زبانه کج توان است کان با شمشیر کشد زبانه این کار نه کار است بگز ورنه برادر خویش تن با شمشیر کاتش هر بون نی بود وز جام نخت پرست گشتن که در آن زمان خویش تن را نایافته تر جهان غم پرست کو شتم که رسانت در آن با او نشانمت یک جا مردم شود هر دومی راه چو نشت ز مغزش آنکی بود دانم که ترا زار چند است با خود مذم خیم خیل ارار از بند قضا کج کزیم وین شمشیر خود کست سوا چندان که گیتی بر آتش هم بر غم خویش تن نم دل آهن ز کلهی خود خورده
---	---	--	--

کلمه

پراز جگر کباب گشته
می پوشت بزاری ز گند
با آن خردی که داشت را
با دگر رسید بر چاهت
بودم بجان که گاه پری
خود گشت دین پنهان
در یاب که غم بر سپرد
جنس سپدیای کاروان
پری سو پس جوانم بود
چندیست پستی و سر
شیری که جگر نچستش
چون یک پل زمانه کاری
ای جان پر خنجر با زار
بشتاب که تا دین غم آلود
وان ما تو که در نقاب پست
تشت که برک می نه پستی
مایم و قیسره روزی کس
دانی که بنای خاک پست
نایگند تو مکر و خانی
از غم عزیز وقت کوش
میر یک نپستی که میر تو سینه

رخ پشت بخون گشته
یسا و بسوز سپینه پندش
چون در حسل اوفاد است
آه که بسینه کرد دغمت
مونس شوم بر پستیکری
پیش ز تن من پنهان تو
طوفان اجل سبر در آمد
سوق طلبید پارو غم
مرک آمدوزندگانیم بر
دیگر چه کنی تو عیش من سر
تو دشنه چه میدی پیش
کپل تو با خستیا رباری
ای مرغ باشیانه با زار
پیش از اجسم پری بغرنا
او هم زلفت چون خراست
شربت چه دروغ داری
یکدین چشم ما تو سی بس
پمان حیات نادر پست
شور بر نقد و پیش حال
یاران غم ریز کنی پیش
پکی پست پیوی جل بسکین

بکویت بروخت به جان
کای شمع دل و چسبند
ورد که خسا در تو این
پراز سپرم کدماشتی چه
جون بشکنی من تن پنهان
رو با که کفم که در چنبره
ز دست پیل طباچه بر دل غما
بکست چلی از کان خستم
کر چون خلفان شوی بکرو
جون کار جهانیت عم روش
اتش که بشعله خوی آرد
بشکت و دم سپوی خدین
من خود ز زمانه نا تو غم
زان بس که گتیم شانی
زان پیش که دین را کندیش
پستی که پرشش خواب کرد
پسند که از جمال تو دور
این دزد که در سوای نیست
نقد تو مسان بود که چند
خوب یک پست فکرت خوش
از آن که چنبره شتاب خوان

بوسید پش پش بهر بای
وی سیو و جان و باغ دیده
پس و ای که کرد بر تو این گاه
بر پری من نیامدت مهر
نخوان تو باشیم ماین
روزی شب آرام اندر رخ
هم حبه خراب کشت با
دزل ز پست شد در ختم
باشد خلف از برای این
تو نیز پیوی جمان چه کس
روغن زدنش چه روی آرد
دلتسکی من بجوی چندین
تو دشنه حد میرنی کاغذ
جویم نیس و این نایس
محرورم مدارش از خوش
برود و سپه تاحسب کرد
ولی دیده شویم بکدی نور
بنا و بی حسرتی کن پست
پنی کمال رحمت دان
تو جز و تیکه کن زرشان
جون ز آتشش خواب نما



بازمزه شرار و پستان دره امن کوه و دوزخای شده است ز پستی نشین دور از من تو ز خویش ماید پای سپردین	در یافت حریف را بچوستان در کرده پیری سپاس خاری چون چشم پر قشای روی دیدش چو پستان مرده غم کردن چشم رسید	واکن ز شکس باوه در با خود غزل جرات بکنز رخ را ز طبا نچه زک مسدا بشت بکیریش رویش نستی دل پرفت چه بود	انبری آن ترانه زو کام می گفت در آن فغانی دلراست نیزه نیک میدا چون چوشت کانی دید چون روی پر بدیر فرزند
--	--	---	---



تیس ز سپس جال بسند
در کوش سخن کج دیوان
لی صدمه می شفاف کن
اسی جگر نسود می خور
فریون پشنگ دید
زین کوز چنان که او است
پهرون شد و کره پس چاک
بر داشت ز خانه را حصار
هر کس ز لطافت جویش
طفلان نظاره پسک است
بیراند آب دین رود
چون کشت یقین که مرد
رانش زبانه عام کرد
گازو که تو می شناسی
ز پاره می از فلان قبیله
کردت می آن شوی پرواز
خون از جگر درین سیت
آن دم خون چنان بود
و آن ما در دست بر چو
موی ز سپس ناید کند
بیرفت بوزل شتابان

از عشق پرده در و از پستی در بسیاران
دکو و افشادن و خبر یافتن پر و و دیدن
دل رسته می نیند چون نور
والا پس بسینه خور بیک
وزیون در چیده می نشیند
بیکر و یک است او است
واکفند و تبارک ازین خاک
چون خضر نو و میس خضر
می خورد و دغ زندگانش
اینش زرو آن پکت اینست
یکسخت جردیلان سپوش
دار و پستری در از پیش
بمخون ز ناش نام کرد
زایسب زمانه طوطی خور
بپشتش بوزلف در طوطی
باشد که سنموز با پیش باز
نی لی که جگر زوین سیت
ازین می جگری جگر می خور
کان قصه شنید وقت
معجز ز سر سپیدی کند
فریاد نشان جسم پابان

می بست نجاشی درین
زان ناوک غم کبلی پوچ
بر تنه غسل استینش
چون سیل شش سید بر
کریان زمین قبا و لب
بیرفت جو باد کو و بر کو
ایش ز درون پست رسید
بایرن شبنمی که در کز بود
میزد ز درون جان دم
زین غم همه دگر گشتند
بر وجه ز روزگار
زحمت نه ولایت پر برد
زان بند که در کلوک ش
پرا از خری پس جگر سپوز
سر جاکر شش سیم بود
انگش جگر ننگ نمک
غلیطه جاک تیره میوان
چهاره در دوید پروان
چون رفت بسی شکست

در درین لب دوید کند
بیکر و سپس و عشق کز
می داشت سیکله پیش تن
سردم خلدایش در جگر
خازن نیک چینی استینش
از پرده برون شاد چون بق
بر خاک مراغه کرد چون آ
خلقی پیش روان بانوه
وانش بخاک کند سید
دیوانه ز خویش نخر بود
زان باد چو یک تهن سید
کریان تبسید که گشتند
پسوی پر بز کو ارشش
عشش بولایت دگر برد
بمخون کن قیس کشت بند
ز دروغه از درون پرسوز
کشال پسوی کوش جگر
کوی سنی ننگ جگر هم است
آن کم شده رانجاک چو
عزاه پشنگ و محمد
از کوشش نیند نازار

بان تانگه غمان دل پت
ترجم که چو کرد این خبر فاش
آتش جوشن از افق
کین سر و بلا چو پس گری
جایی نشین که چون همی
چون شمشیر سو و عروس
عشق ارچه بود صدق و پا
کردم زنت کار و دانا
مارا بحدیث نیک خواست
زان غم که در روز ریش می
پنار ز سر چه داریش باز
تن ز نور حجت کی گشت
فرمود که پس و نوبهاری
هر ابرای بند کرد
سرمه که عشا نشینند
یغور و ز آه خود بل غنا
صبری که دل بر آه و
بازیت نمی چاکه داینه
مخرب که ما را ز سپهر
یک کند و اسوای با
چون ما ز پر پوش حساس

کافشاره جناح کم کون
بدنام شوی میان او باش
زود ارگشی جنب من نقد
دیوانه شوی و یا میریب
تحت زود خیزی چنان
پاک و پلید شس چه معلوم
خالی نبود در شرم نایک
چون بازیت زنده گمان
ایلی بهلاک پسینه کاسه
از داون پس پیش می
لب را بهانج شش کند با
گفت آن بجز ز غیب
در پرده چو کل شو حساری
دیوار سپر ابلت کرد
آتش زولش ز با زیند
سرد ز نفس مین سپها
و اندیش برل گاه و
می بود برک و زندگانی
می بود نبرد او شب و روز
با ما در و با هر کار پست

القصه شیند ام که جایی
تا خانه مگرد و زمین میل
غم خور خوشی تا تو ایلی
با این تن پاک و کو پیک
صوفی که رو و جلی پس می
آنگه پس که پس نکا سپه را
آوان چو کشت در جهان عام
نیک از دل نیک را زود
بر زانوی در و سپر نهاد
با پونه گمان حدیث سبز
ما در چو شمانت که ایت
بشیند در جرح حال فرزند
از رده پنچ برون زنانه
او مانگنج حجب مستحک
شد خانه ز آه آتش اندو
که خاک بنج چو سپه نیست
یاری که سپینه زبکا
چون دیو بر سیدر حال می
زومشکله چون درخش میگرد
نی خویش ز دوست با نیک

واری نظرسری انباشی
انباشته به درخسایل
الانغم شستن و ماو ایلی
اوده چه اشوی بهر کاک
وقتی چه کد پالاد روی
ناخورد و خورش کوا
سرد نکست که پی به شام
بدان زگان که بازو ارد
لبسته و خون کنگار
روغن بود اندر آتش
وان کن کنش ز جاکه است
کم شدن ز خجالت و سپهر
خو اندر پس یوه سر چه خواند
می داد که گریه سپهر کاک
چون تربت جردان پر از
کاسی غم دل بسایه گشت
خونابه ز دل برون تراورد
از مرد و خیال می رست
غم را بد و غم به نجیب کرد
کین جان عزیز با شادان
در حبه ز غم بسو کواری

غراب شدن محبوبن مخبر با دل لطف

با که تنش زیر کج بود
 بر چهره ز شرم پرده
 می سوخت ز مجرود چون
 عاشق تنگر که در آن پوشد
 بو تو زاری آن دو غمش
 می کرد و سینه چو شمشیر
 سر کس نمی پرد بگفت
 رازی که ز سپهنا چو شد
 آن لب که یکله شد ز با
 چون رفت بگوش کس ابراز
 کا ز او جراینه از قلم
 در کتب عشق شد هفتاد
 مقصود و دوی این بیگانا
 ز در هر چه شدید ای کس
 زین همه بر سر پرست
 مادر زنجیب چشم آغیا
 فرزند زنجبیر را نهایی
 و آن که جهان فریب ناک است
 سر پرست یکی که در بهار است
 این پرده که در گوشت سید
 تو سواد و فراخی سبک دل

سیاهی خورش کو اهل
 و آتش بدانش گرفت می
 می شد بر بن مردمان
 کو متغیر بر چسب ان پوشد
 در چسب می که گرفتار
 میرفت و وقتش کوشش
 از خاک بنفشه زنون
 آن با کس که این پوشد
 چون پسته شود یکله ز نیش

پرده برداشتن دهمای سپرد از روی لعل
 و دیدن مادر تر مر دیکه آن گل و شمشه از ان
پرده در دیکه در دماغ چهره سپرد میدن و لیلی
 و لیلی را چون سفالین در گوشه جای کردن

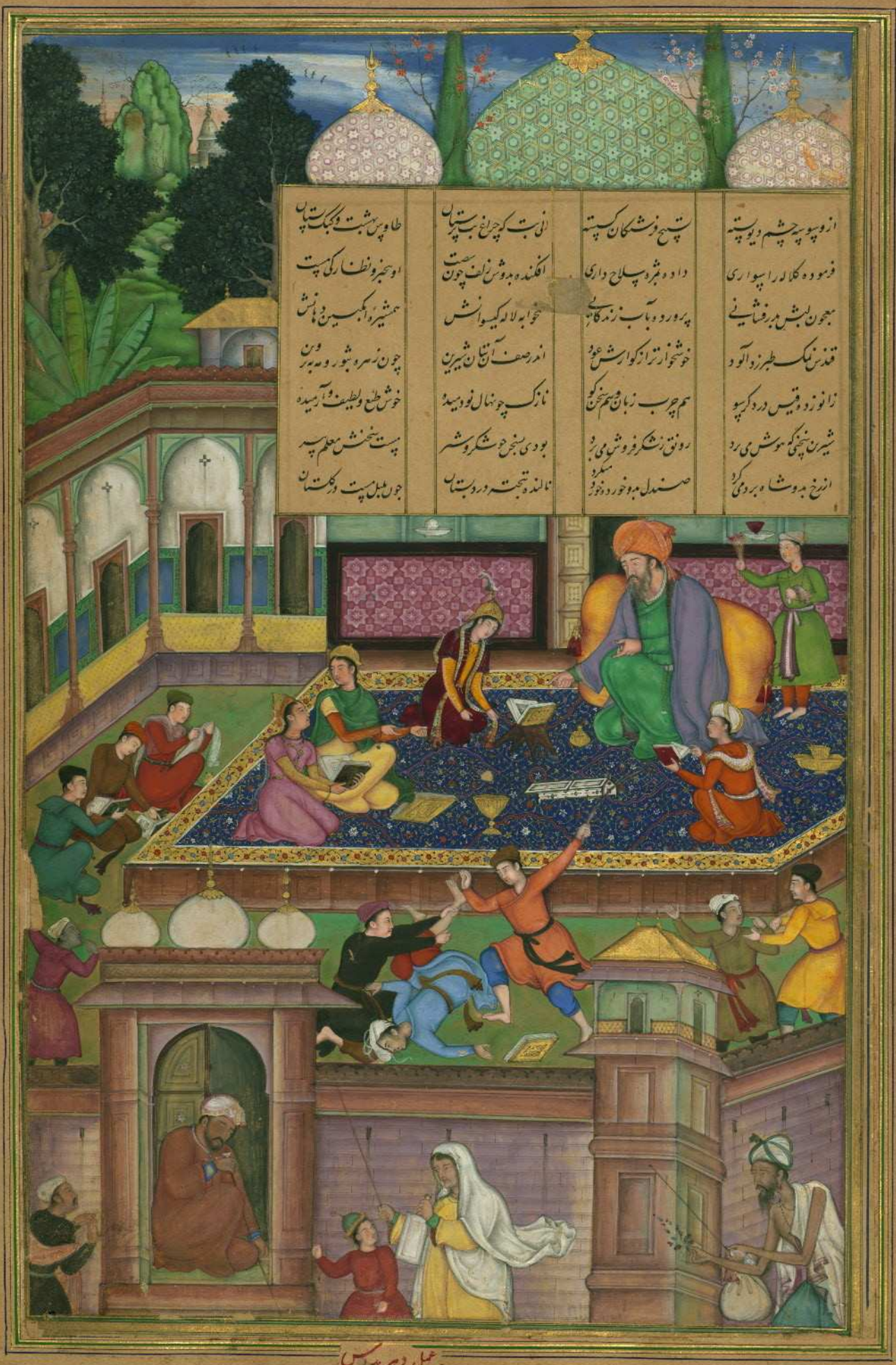
تعلیم و کرب و دیکه سرد
 میرفت نهفته ما چرایه
 نیشت بگوشه دل افکار
 بنشان ز راه مهر بر این
 آید و کیش چشم و مالک آید
 در دامن او نهفت خجارت
 پس رود که در سواد پرست
 وزینک و بزمنا ز غافل

خون دلش از صفای سینه
 سر چند که بود غنچه پرست
 بوی که ز نافه در کجا پست
 دست می که کند غیر سبایه
 یاران که جسم بر می بود
 پند و بخشش سپی از بود
 این شایسته پنهان در بهار
 باشد چو سطریطه پر زبون
 بر روی محیط پل بوانت

انچه تشنگی که بود سوش
 تارفت ز کلفت و کوی او باش
 ز آن تشنگی ده زبانه سرد
 گفت ای دل و دین فرخ
 سر کاپه که خوان و سرو
 سر نافه خوشش که بوشی است
 غایب است ایمنیک ریانا
 چون اهل زمانه ز نوافیت

پیدا چو می اندر آب کبک سینه
 می کرد ز بوی حسن بر آب
 پوشیده و چگونگی کرد آرا
 اکشت برود به کویه
 در دین در آن نطفه رود
 عاشق چو آب خورشید
 و آن گفت کجای کجا
 بندی و منش چند زبون
 توان لب خلق از زبان
 و ز سر طغر فی با آواز
 شد شیشه فغان بر روی
 خواند شب و روز و عشق
 و آن در پس و تعلق نهان
 کما چوخت بر کینه فراموش
 بر ما در لیلی این حسبه فاش
 و ز سپهرش ز نامه رسید
 از روی تو با چشم بر دو
 پنهان بنوا از هر چه بود
 پنهان جگری در تو پرست
 از عالم و عالم اشتیاق
 زیشان طلب و فاروا

جان رقص کمان برون	وان تن که نوای او شنیدی	از خون جان برون شدی بس	بانی که پرستی از کوش
نیز از دل و جان گشتی مشتاق	وان لاله رخان از خوان ساق	گشتی تبوس نایم و یارش	سرخوش بسری طایف کاش
گشته پیش از نفس گران تر	بیلی خود از خواب جان	وان پخته در سواهی بس	ایشان سر را تیس سینه
دل گشته بهر کی و جان هم	لب ماند ز کفن ز زبان	در رفت خیال موی درو	سر و بطن ره روی درو
دل پسته و دین با زمان	این زو بعنم و کد انما	خاموشی شان بر دانه	پیشیشان کفین راز
او پستینه تیغ نازدا	این تن بملک بازدا	و آنکس در زوید و تیغ سمر	وان کرده نظر بسوی کوا
اوین سه ولی شرم باکی	این دین بر و بکر مایکی	او داده جوابش از دم	این کفنت غم خود از نزع
او شسته ز باجی میست	این گشته تاب یک گشت	او کریم سر و ز خور و در	این کرد بگری خاک را گل
خنا بدول زوید و بیخست	عشق آمد خون بخون در است	او پستینه خود ز راه خود	این کام خود از افغان خود
هم خانز یاد و او در حشت	پس سلطان حسد در و بشار	غم بر دل و دیده اشکم کرد	اندیشه تیغ صبر کم کرد
خانز بشد و حسد بر تیغ	افقاوه ز فرق عافیت تیغ	و افاق بوج خون در آورد	طوفان ز تنور پیر بر آورد
غم بر سر چشمت شکسته	پستان ز شر نجا خسته	پیش آمد پای و کرک خود خوا	فریاد شبان بانه در کار
هم خانز خاب گشت و هم کوا	دشمنه و فدا آمد ای	کم شد و در حریف دیکو	در او پیل پستی شوق
وز پستوی دل کبابی خور	از خون جگر شراب خور	شد خنجر از تنگ شرمینه	بج خون ز پست آن خرایه
جس مایه دیک ز پیرش	منعش ز نقت در و در	می دید زور و او آبیکر	وز دین در و کجا دیکر
می کرد گران ز عشقیان	می دید یک نفس پنهان	می داشت خرد سنوز ما	می بود زیک و پسر اش
که حسد بر فرود خور و در	پوشید و بسان بر تیغ	در دل غم تنگ و نام بود	اندیشه سنوز خام بود
سر پو چند خفاغان هم	صد ز خنجه دوش ز خنجر غم	حدوشند دور باش خور	از دشت غم تراش خور
دانی بگر نهنت رسیدت	چون لاله چمن کج نهنت	دو زنده که بر جسم پون	چون تن که شود تیغ مور
او تخته تاب دیده می شست	دانا ترش بخت می چست	در کبر و پوز خنجه دیکر	می پست چشمت باغ نزع
دل داد و یاد و مانده بی	وان بعت در و مند و بسک	او جگر کتاب عشق خور	پست او چن ز علم می راز



از پوپ پرچشم دیو پسته فرموده کلا در اسپاری بمچون لبش بر فشانینه قدس نمک طبر ز آلود زانو زده قیس درد کپس شیرین چینی گموش می رود انزخ بدوش ه بردی کرد	پتج ز مشک کان کپسته داده بگرد پسلج داری پرورده بآب زند کابو نوشخوار تر از کوارش عشق هم چرب زبان شمع کنگ رونق ز شکر فروشی بر صندل به خورد دوزخ	انبت که چرخ بست پستال افکنده بدوش زلف چو ست خوابه لاله کیو انش اندر صفت آستان شیرین نماز که چون مال نوید بودی بنوع مشک و شکر نمانده تجسته در دستال	طاووس شربت و بکشتال او خنجر و نطفه اکی پست همیشزه اکسیرین نهشت چون ز سره شور و ده بر خوش طبع و لطیف آرسیده پست سخنش معلم سپه چون ملل پست و بکشتال
---	---	--	---

عمل در مجلس

جان پر ارپری بجایه
دندان کشای قفل این را
زان نو خفته شب افروز
پیکان و خویش را صلاد
خوبان قبیله را طلب کرد
حسب حکیم طالع اندیش
یکین طفل مبارک اندر جوید
یکین قدرش که جوایه
اندیشه خان کند ترارش
یکین نشاط روی فرزند
پیکان چو در چرخ کشت
شد تا زو چو نم رسته سپرد
زیرک ویش چو بار خوار
بهدادش چنانچه دست
زین سوی نشسته کوکل
سر لاله زنی خود پسته بکل
بود از دست آن حاج مان
شکل کش آفتاب و نجم
پس طالع مشک لبان آفتاب
پیرتا بقدم کرمش و نا
چشمش کرمش دست و دوش

آغاز پهلایه جنبانندن مجنون ویله

زین کوزه در چرخ کند باز
بر عاریان خفته شد زو
هم نزل فشانده هم عطا
افاق زغره بر طرب کرد
کاگ کت از حکایتش
یوسف صفتی سو و جو بیسو
در سپهر سوی خاک کرد
کز پست رو و عنکانش
کشد بهر چه پست حسند
کان کلین ترش کف کشت
ما بال و میسده بر در
دزد و مصلحتش نماند
می کرد چنانچه می توانست
از آوده وزیرک و حرد
بر کل زده علقهای بسند
ماسی زده آفتاب راز
دیوان کن پری و مردم
شکری کن شجیب عفت
نم پر کش حسین و هم پر انداز
آسوده بخواب خرکوش

کان رو که زانو قیس فرخ
بنیشت پدرشاد و پینه
فوزد پس پرده ما در شین
میرخت بخور شمسار
وانا بشمار خود نظر کرد
با اکبر کرد روش زمانه
از عشق تی زرد کرد
ما در پر از چنین شمسار
ان کجاست بسبل بر گرفتند
پاسر شمار چرخ افتاد
آرا پسته شد بو شندی
دانای رقم بجهت تعلیم
آرا پسته کستی جو باغی
زان سوی زدن ترانج حج
از تقصیر دام ما کرد
یسنای یحیی که غلامش
تاراج کرمستع جاننا
کردن عافیت فو و نا
مانی و نزار فتنه در هر
خندان چو سمن است زو کو

بر خاک پدر کنی دعایه
خشنده شمان تپله لاج
بکش دوری همی ماینه
آرا پسته ز صفت تا به مین
زاند از دهر کی نشاری
گفت جو سر از شمار بر کرد
در فصل و منسوب و کجا
دیوانه و پسته کرد
مانند ویس بنی حاجت
و این طرب ز سپهر حسند
ز نو کوش پسخ و زنج
چه مردم دین زار جنت
کردش بجا رخت کیم
سر لاله در و شب چراغ
کعبت شد چون شت پرتو
دلها از نوحی کرده
خان نشنظلی ز حرف بهش
بنا و شکاف خان و نا
تسویش ده صلح کوسان
چشمی و نزار کشته در شتر
شیرین چشمش کرمش غوی

عطار اگر چه زشت خویت
 شمع که بود ز روشنی دور
 مژگان جبهان جو در پس
 و در امنیتی نی ز آفت
 ورمی طیل از آنچه دور
 باین همه حجت و حوس
 وانی که بخاطر پستناک
 آدم که بتی سرشت است
 گویند که در عرب چو آن
 بخش جواج ربهی داشت
 زان پیش که اهل کار و دشا
 رفیق پرش چو پست میان
 چون حرف قلم در پست کردی
 روزی پرش نشسته گرفت
 گرفت باین همه سپهر چندی
 گفتش پر ای پلیم خودی
 نقد سپری و پواریت کو
 گفت از سبب در کدام
 افکند چو حمت بلندم
 کوند حمت آن جوافرو
 فی الجمله هر چه دست سپا

شکست نسیم تان رویت
 نماند چو پرنج دیگری نور
 مردار کشته بود در پس
 تا پست نشوی بعالم پست
 هم فقر بود ویله ضروری
 کابل نسوی هیچ رس
 سر کس ز سپید عالم پاک
 مردم نگری در شت است

با سر که ز دولت نشین
 دولت ز همان که کچند
 دولت بود که دل فرو
 گرفت با خستیا ریایه
 وزیر غیب کردی کشاید
 خواستی شرف بزرگوار
 کرد ای جنبه رسید سیله
 مغفل که در شرف است

کی سپه که بکام کشت شیرین
 فسی و سپه را شوی خود
 وزیر ترک اهل کلاه دور
 در حقه قد سپس ماریایه
 با لطف تراری مایه
 می کوشش بتی که داری
 تو خود بحزن آن در کوه
 سلطان شدنش کینه است
 بودت نسبت شبانینه
 حمت افکند بر ابری داشت

حکایت شبانی که تیغ که از غاص حمت تیغ در آینه
و جاست و قلم را معنی دولت پیاخت

اقبال رسیه در کوفه دشا
 دنبال چرای کو پنهان
 دامن بصلی چست کردی
 کای جان کوشته باخرو
 خواستم ترا پسرای بوند
 زانما زه خود برون مندی
 این هر چوس واریت کو
 این مرد و ناسب کلید کام
 بر کن این نرگندم
 شد بر ترا که آرزو کرد
 حمت چو قوی بود براس

زان شیر دلی که داشت آفتاب
 او پستی امید کرد و بر کا
 تیاخت از آن هر پستی
 نوشد چو شکوفه جرایه
 گفتا که جو که ز نیت کاری
 گیرم که دوندت چو خد دل
 اور و جوان دولت آفتاب
 وان کن دوندت پست دار
 چون با زوی تم خیز است
 دولت جو برو کند سایه
 ای که ز من سیاه کار

الوده نشد سپهر بی پیش
 در پر ادب شدی بنگار
 در هر دو هنر تمامستی
 از حمت که نیت دایه
 جفت از نسیب خلیفه مایه
 بل خواست که کار جان بود
 شیشه و قلم نماند و دشا
 شکست که هر چه چاره
 سرچال بلم در آستین است
 شدی تخته بلند پایه
 این سبب ز من سپا و کا

تا دل تک و پوزند سو
خواهی که گزوی از روند
سر کس که ز زرعان تبا
این بود از شکبند روش
وزینه شوی و ز تریل
ناوک زنی و ز ر س
مردانه که کار مرد و زرد
از پیش مایه که خم خیری
پرون اجل چیست کار
مردانه که جان خود سپارد
دل را بچو و حسرت نه تاج
ور بازوی دل نباشد سخت
با که دلش بر آس سپارد
درد مشو با ز نام
و تو بخت را شوی سپارد
کرت بر وصل فروماند
و بر تو حسد و کندان
کردین طامرت شود بان
پسند بر چه رایت پند
بفرور چسبان پار سپارد
با دویان نشین که خار

راحت نبود هیچ روی
می باش هر چه پست خرد
سمت شرف کمال آمد
ز سر چه که پیش بلا پیش
از خانه زمان باش غفل
ترکانه ز نو که کشتی
آن بر که ز چم جان نرزد
مردن بقا پست چون کز
تائیت اجل کوش بار
بر جان کسان چه در غم
دشمن بر صلی نیست محتاج
هم پهنه اگنی و هم سخت
شیرندیش شیر شیهیت
بنجا رسین و پیش ز کام
با پسل خصومتان مکن جنگ
قدرتک تو پستان کز دا
چون مایه کاپیت کزیز
در عیب کسان نظر نیند
آن کن که بود خدای حسنه
کو راست پیری برو سا
در دامن گل شوی جبار

چون قفسه در گریز باشد
پویان حسدین وی سر
این سپن کلی که خون است
کشتی جو پوری کلاوا
و راهل مستم شوی کار کبر
چون در صنف پرو لان گنج
گیرم ز عس و عشان تبا
کار نظر سپت پیش دیدن
چون زو که می کند سوخت
تا دل تبار زویش باشد
بلی و دشت کر برم رای
ان کشت مدغمیر باشد
بیکن سبکی مکن چنان هم
بایی که کند فرج کا می
شکر ز همه دایس باشد
کرتب بود پسیاه و کور
بر پر نرسیت جو رو پدا
در یابان پنش میس
دو رخ طلب چو کند
خواهی که پیری چرخ کرد
کر چه ز مند کت زه عود

خواهش نه خیر نیر باشد
خرپندی ل صلح هر
پرخیشن خون سپر کت
پوشا ستمه خداک خوخوا
رینت بد شوکان کبر
پیشش نه اول انگی مای
از مرکب کجا خاص با
شوان بقفا خیش زین
کو از سپر جانجیش بر خا
شیر کار خویش باشد
هم مازیس و هم رای
پس خطبه تیره باشد
کت دل برو ذر پست و جان
از پاجیک ریزدش سلا
در دشت شغال و شیر باشد
در خانه چرخ کی ده نور
کس را بنود زین سربا
آن بر که شوی ندای بی
کاتبش بود اول انراشت
مکذار عغان بنیک مردان
بوسی رسدت پار دود

کن برکت بکمان مریز
 کورک ز مردم شود که کمر
 با آنکه شوی وزیر کشور
 چون بر پیش رخسار کام
 یکی کن و کرمی پیکایه
 نشتر که بر جسم خون مست
 ناخن که بر خراش از
 شمشیر که را پوست آزار
 ناپس که خراش رخسار کن
 رندی که خورد با زبونت
 نداشت کون ز بزرگتر
 کوری که رو بکشت کرا
 با آنکه بود جهان پر از دوست
 کرتو ای که پرفرازی
 شد چیره و حسن پیشکام
 مرغی که گفت جلقه دام
 مردم چه دعوت آن بجز
 شب کور بود چو سحر
 چون نمنده کند پرده
 کبخی که کام آسپاست
 مال پرچکث و کارا است

بزدگت که دوکان نوخیز
 پیر از رقم پسیاه تحریر
 دزدی باشی کلاه سپهر
 می گوشت کنیک شام
 از چرخ نیت باس حال
 از خب صلاخ نامو است
 بر ند پریش جو سپهر بر ارد
 باشد بر بنام سپه بکون
 با او ان کن که با یک کن
 در حال ثبت مایش کشت
 و انکی بدمش که تار و مش
 نان یکجک کش غلغفا
 این من نشین در پوست
 با تیب و کبک جره باری
 از وی زبیه مکر سنج
 اندر خسته جان پریش
 از با و کور و آسپانیک
 از زور و طبع خیر و
 شمشیر زنده شعله زوق
 عم در لکه چو ارشد پست
 تسویش نل و هلاک حاست

کا موقت شد جو جو دهم
 و ز جو و بعن لطف نوبه
 دانی رفتلم نرچه چوبی
 در هر چه ترا شمار باشد
 که نشان از خست از غنا
 از آرزو جو سینه سپور
 آتش جو نظم کشت گوش
 از اکر کپی طلب همیشه
 کرد پست دها بر به فعال
 بر خویشش اکر او بخشود
 پیسی که ز جبهه بر پاست
 از اکر پست ای تیغ باشد
 در خویش نشسته جا که دار
 باری چو کلنگ و ابر
 با چوب و ران کار خنجر
 افتاد و جوار با کرانان
 پناهی عقل پیش سیدار
 مسکری جهان فریب ناک
 این من نشین بعالم پس
 مغرور شو ملک و مال
 آن که کج بر ص کما سیاه

کالای بزرگ را بود هم
 در پست سیاحت او قدر
 از آب سپید سپید روی
 این کن که صلاح کار باشد
 آن غار نش کن کلن بد با
 کازر و دشوی و سرور
 پیری جو پیر سیج رویش
 کازر و سنق کرد بشه
 رحمت کنی سیح حالی
 بخشیدن و خرد لغز و
 آن که بر پس با و نمانی
 رحمت کیش درین باشد
 بر جا که حسرم پاکد و
 پس پیر خویشش یک پای
 و ز شیر پسی بس کر زنده
 با صفر زده جو کار دمان
 پناشو و باشن خویر سدا
 کاذر پس آن بود هلاک
 کرد ز سر پست بل ملاکس
 کان نیت مکر کن ساس
 کزنک طبع خالص با

خواهی هست بجز پیاپی
تا که ازین خور و میدهد
چون کنی زینش کربند
آن علم بود که روکت پاک
چون من نشوی که برز مایه
آن بر که بکس کم سببی
تا تو چو کنی پس ز راند
کز چو در طبع کشت در
از کار که کسیر زین لاف
ز پناه که جبر زان توان
زان مایه که افست در
باری کم از آنکه از تو چندی
پیر مایه مروی کن کم
صد پیر برد آسپان شیر
نقدی که کرش چو کس
پنجمه در جوار بار
سپتی که گرم بود جاست
کار که یکجه نیست خزی
نار داشت که زینت بخور
تا پانتهی بر پست یاری
یاری که بجان نیاز مایه

لی دو و چو پسران و پانته
شخ از پی پس بر میدهد
چس در درسیه که بقیه
لی زرق مزوران چلاک
پساری بر مرفوع و اپت ساینه
این نامه بر مرفوع مان نه چچی
زین قب زنی چه باشد
در صفت پسران شدت
چس پان کن جو بویا
یا قوت بخار چو چو
شما خوری جومات مان
آپوده شو و نیاز منی
کز مردی اپت نورم
تا یک شکر از علف کند
لی نج ویست مگر که چندی
ریخته و شونه از خوار
در باد و ملک زلی حلا
خود کشت از زلی شیر
باز و زلی شکر کند ریش
از و پست بخوار دو پستداری
در کار خود شکر مده روا

کردل نیست پس هر سپس
کالی که کنی ز جبر کوس
آن نیست نشان علم و لا
آن تخته در پست کن تکرار
و کج نه چن و پیکدست
من کین رستم از کج نه چن
وردل کندت ز مرفوعی
چون زین فن بر شوی شکیسا
حرفی که از و دل کشت
در بر و ماین درخت قوت
چون آمد که یکی اپت خفت
چون مرد بگر مایه کرد
که چه که ز راز غم و بو ش
موران که بزیر ما و ناسند
خواهی که بهتران کنی
ان کس که در مرقاضدلی
که بر تور ز نفیست رحمان
در شب مده مده خورشام
اکه از تن خود جدا کند پوت
پساری پاسبان کنی
صد یار بود بنان شکست

نقدی به از ان کشت یا از بند
پسکت و ده اول کنی در
کز غنق بری سید کال
کاکه شوی از بنایت کال
و لذیت من شود پدیدت
زین کشت نکو که بر که مغم
پشیمانی که شاپر است
سیکوی سخن و یک ز پنا
از سرب قلع بر و نینا
و آوازه چو من شود بلند
بر می ندی که بخوارت وقت
نی چو نخیس تا جو اندر
در ویش و از بشت در ویش
یک جو بزبان پستانه
دیون کتس ان کتس
بهر ز محاسب درم سخ
در پیش خود از درم سپر
از پهلوی خویش سخنور
او باد کرسی بجا و دوست
کج نه بر و شکرت درد
چو کج ربحان رسیدگی

تا بود حیات می فشرده
 مقصودم زین حکایت است
 کوه نخی دراز جانیت
 زرکش از دست عزت پیش
 خوبی بسبب قبول عام
 زینان که ترا پیش میکشد
 در کوشش من ز پس نیاید
 کردم خیرت پاد بردا
 نقشی که بنا به خیرت است
 تا پیش خوش جام بودیست
 یارب چه تمام کردی آن
 زاکو که کش پنهان خاص
 ایس که گمانا امید
 ای چاره اسپه سینه
 اکنون که گذاری از سر نام
 ایس که چون شوی خردمند
 از چاره و بگذر و چو پاست
 در پست زدن خرد و شوی
 خواهی که دست نماید از تو
 خضر از این بنا دست نام
 و از پاست براوج اسپه سانه

آخر جهان شکوه مروند
 کاندز شبی غن زین یا
 کر کش زبان دراز است
 سر چند که پیش غم پیش
 سرا نامه حرف نام است
 خاشوسی تو ندول پست
 آمد چو ندای جبر سینه
 بان می کش نو نده خبر دا
 سر چند که یک است
 چون ساقی پیش صاف را
 دروی نمی خورف را را
 کش در دل و جان احلاص
 نجی سپید اسپه
 کرد و چاره حالت
 دانای چ خود ز جانب را
 این رفرا از دل کن دو
 کت عراب بود سپر انجام
 کز جبر علم یافت اینر

لی نوح تن عقوبت افنج
 ناکفته سرا چسپ کس نخید
 یک از سخن است روح پز
 آن کت که غم غم غم است
 کاند که بود سپه چید چون کل
 کاند از حسنه نینه بازار
 خوش غم شش کل خدا تو
 آن صبح زغم کنون که از دور
 من نینه چاکه تو از غم این حرف
 عیلم کف کسی درین درد
 پز و چو قیامت را من پز
 و آنچه از غم کت استی
 چون یافت درین امید و
رواه نون قره العین عین الدین خضر را
 که از غلطات دینی سوسی روشنایی گرایه
رواه آمن عن الحیات عسره کالخصر صحت الد
 برکت عقل پست ساس
 دانست شوی بکار دانسته
 پیوند من طلب چو مردان
 لیکن بود حیات جاود
 و آن خواجه بود یک کج

رنجیده مسدود زانک
 ناکشته ترا چسپ کس زوید
 میکوی که عسر پیش بهتر
 پیشی و کمی در و چسپ است
 بهتر ز سپه ادبی تامل
 همانیک شود و ره خردار
 درهای کفر کث دم است
 کرد و سه و اسجان پر
 اینجا همه که در خواش صرف
 کرد و بشراب و دینت
 از چاشنی خوش نمک
 کزوی و رقم سیاه ستی
 این پایه سپا ز تاج و اس
 هم خضر و هم آب زندگانه
 می پروردت زمانه دوزخ
 خالی کنی درون ازین سپه
 و کج هست که کوی
 بر پر صحنه معاینه
 وز بنی سمران غمان کرد
 تا پسر کشی باه و خورشید
 کوبترین خویشتن مندرنج



سپند ز خبر کار همان	رختند و از زمین رسن پایا ترا اور دریا انداختند		کویند و دیو با سیم
کردن همان گشته است	چون در غم من در گسود	روزی کردم کار مایه	بردند بر او بار کایه
از چکاری چو مردم ار کار	خودم که دیو پسند از کار	بمردم فدو کار همان	فرمان ده کار کاروان
و آن نایزه در سپر آب نزد	این یک برون آب	پویند سپک بخت و	فرمود که هر دو تن میا



انکو بهتر نشد طلب کار
 آن خوابه که کا بلی پر خورش
 تپه کمنند که دهد نم
 بکش طبعی نغمه ستراوان
 شوان نمی از شراب خوردن
 زاندریشه قیمت تغزیز
 کان کن که گرفت میسر
 از اندک و خوب شویند
 یک شایخ که سیوه و پیر
 یک صغیر پازنده شوق
 دشت چرمی چو در نظرت
 نوجون شمش که از سیاه
 یک در مغزت منمش
 امس که نمک سیاه با
 تا شربت صاف و صبح
 چون کت ایلیت در غوز
 فی کت قلم زون پایه
 پر مغز بود خدک و گوا
 ملی بایت تجارت این چکار
 آن دیو بود که حاروناً

چون بی ستران بود قها خوار
 کابل ترا ز پوست آرزویش
 تان زو ندیکه شود کم
 نقل اندک و چاشنی فراوان
 خواهی که باز بهت کشند
 و زنجیر آرد مغز خیزد
 خشت نو و چکونه کردار
 فی از حشوات بی کرانه
 بهتر خمر ابرام بی بر
 بهتر ز دو صد کتا بی وقت
 در صد صفت یکی کفرست
 نوری زوعالی سیاه
 چون خنن زکی است ناسخ
 در پیک سیر چه دست پنا
 در پیر که چه کسی نهد
 گویند که هر چه کم بود به
 کر که در دوا باثاریه
 ماشوره بود دستهی کا
 بی رشته بیند آن چه تا
 در با جو کون کم کشد کس
 حکایت آن دو دیو که از فریشت فی در بار او در پنا

اسپ که ز خانه خانه کرد
 جان کن که غرض حکمت یثا
 یکن کن آن تعسکر خام
 یک شیشه که خوش فرو تو
 خرسند شو به چه زاید
 بالایش قند سزما پس
 سر که که عظم شدی بجاری
 یک دانه نارنج در کام
 یک بیل خوش نوا می بر
 در کام کپان کجا بود به
 چون دم دید چشم بدو
 آن بر که نکتت پر سیاه
 چون صبح نیت بی فروغ آ
 از بر بسوس کی شام
 بر کو که نفس از کوی باشد
 بوی کس از او سازید
 سر کلک تسی که در صبرت
 نظمی که ز در نر میند پرت
 و در توموس کز لاف واری
 در با جو کون کم کشد کس
 حکایت آن دو دیو که از فریشت فی در بار او در پنا

پستو جب تا زمانه کرد
 کان کن که کمر بست یک یثا
 کر نامه بری بوی تسی نام
 بهتر ز دو صد سبوی در
 بوان دو شراب آب خوردن
 رچسار نبات راستا پس
 در غایت آن کبوش می
 بهتر ز سزار آسین خام
 بهتر ز دو صد کفان ناسخ
 مغزی نه بجز ف و جلد
 یک خال سپینای رپور
 جزئی بود ز بکت نه پایه
 آن کم که میند ز غرض
 آپس که تفاق سید و با
 در دمر سیاه روی با
 و کجا نو اورا ز کرد
 فرما ز مغز سیان پرست
 بکنز زنگ که ریش خندت
 می لاف که جای لاف دای
 در کو ز کوشش که در کیند
 کاری طلبند ز جبره کا

نخم از سر در خردیوم است
تیش خوزمین رخود درید
رخش ز خطا پس که شده
اراسته بدی پیریش
ای روی تو آفتاب جان
بر فوق تو چهرت پادشاه
بازوی تو تخت جگر گرفته
عدت بدل بزرگ حالان
درشت تو نقد جلدستی
و پست بگرم صغان روز
رمزی ز تو شد بنشین کج
من مع ترا که پیش خواب
پداست که قیمت معانی
این ز که بنظم زورست
مزدوش که پیش بند باشد
این کج و چهار کج دیگر
تا بود که مرا برایش داد
بدم بهت ام از جندی
این بند چپته نام باد
از روی قدس شینده ام آوا
زن کوزه رقم خیال کردی

شیر سیاه پیش نیم آید
پس جان که بست او خیز
تیرش ز خطا خطا که شده
نون و القلم آن کان و غیر
مک عرب و عجم گرفت
چون عید بطبع خور و پستان
چینت ز می فراخ و پتی
عالم تو بیسان روز
کی قیمت پت خیزش افم
دانسته نشد بکار و ایسه
ایسان تو مزد که تربت
بلکه که بهاشن چند باشد
کار استه شد زنج دیگر
که که بنمیر شده و پیاو
از پس که نام تو بنددی

از رخ جواب قطره پاک
در یانی از کف چو نیش
کو حیت حساس
باد انبساط جاودانه
خطاب حضرت پیکمه ثانی و پید و عصمت پلانی
ابراهیم ارکان سپهری ویت تو ابریم انانیسه
خاک در تو روشنای
نام تو یک دستگی پال
ابری که چنان کشد و توت
مترجمیه تو در زمانه
ز دهنه و کفایت امیش
آن نادر کش بابا باشد
یک از گرم تو کج و پون
من صنعت پس کار بندم
جون من ز پهن پنج برون
پنجم زور و نکت اکاه
ایسه که این متن است
را ندم قلم ز کشته خویش
در سبب عظم این جواسره پسر ارشته وقت
در و کشیدن و در نظم جو سر بیان داشتن
بل جادوی علال کردی
آن بکه کنون جریب تنسکر

نشانم بخار عالم خاک
دو رخ شری تاب تیش
حرفش بیفته رسوز فتح
در پستانخ اوز زمانه
وی رایج روشنی بسدر
پس این پای ایسه
معروف کج تو تیا می
مع تو چون جنب چال
با کرم تو یک پست است
منصوب بر جاودانه
زان پیشتری که کویتیش
قیمت کنش و ابنا شد
فریست برای نوح و پون
شده تو در زور و هبندم
بدنوی شدم کج بر بن
از بر حسن زینه خانه شاه
کرد و با یسه بندگی جان
چون من بر و نامیز خویش
از نام تو و نخت روباو
کای کرد و لب تو کوک و جان
کامل نشوی پستین در





العالمین است محکم الله المتین

پرمایه که در جهان توان
 بین تا تو چو بنده در خاک
 یک آمدن تو زین بند
 شاهی که نصرت خداست
 چون چه فلک پناه
 در سینه صدف در آبی
 دولت پیزی ز آستینش
 فرمایش زنده ز بزبون که
 برتر ز جنت جهان تماش
 شیران سپاه بارگاش
 درواش جهان همه گاه
 که روی ترش شود بدی
 با صرا و خپس از زمین رفت
 پیون بر شش پیش نه
 زرد او جاک خنج را بک
 زان لطف که برت پاک کرده
 زان لطف که بنده پرور
 پیانده پست پر زور کرد
 بادیت جنتش روانه
 که کویت بر آسمان تمام
 بشکون عیش حویله القدر

کین مرتبه دادت از بک
 مخصوص شاد برای این عهد
 ختم است بر جهان کسا
 یعنی که محمد بن پیچود
 پسک حکم چار ساس
 که دون صفتی ز آستینش
 پیشم جل ز بزبون که تیر
 وز جدت گذشته تماش
 بر بام فلک کش دورش
 بازوش دراز و پست کوما
 دندان فلک فکده کنی
 مرفت که بود در جانش
 رفته ره مورچه چینی
 میزان عطش که ز در چیک
 بر خلق بر پست پای کرده
 روزی من از قضا حریت
 پیانده چشم نیر کرد
 که روی همه را بقره زما
 در داخل و توش علم و ا
 از چو سفید بافته بدر

با کج بکسی زانه
 تا بنده تو یی بجهت و مسلم
 سلطان جهان عسلا فی
 چشم خلف ادرین کس طمس
 ملکش که چار شده آباد
 پریش سپهر سپهر فزاری
 خلقی بجایش زن ورد
 اصبعان کواکب اختر و
 اندیشم اندرون صدرش
 زانکه که کف در نطق شاد
 سرخ عدد که پست در و
 اموز زانیش بی قلم
 سکام عطش چو شر پاران
 بندش که درون کج بند
 و پیش همه جود شوق مغرب
 آفاق هوا کپنه جاش
 چون کوبند سپه کندر آبت
 خورشید خفت کجاش
 چرخ سپهر پتار در و
 از آنکه کشد تیغ حوین

موقوف بکار سازی پ
 بود از تو مسلح خان ماننا
 در خدمت شاه وقت اهلیم
 پیر مایه و سپهری دنیا
 زادم شده ز نال آلباک
 با بسج بت پتینا
 قادر کیش و بزبون فواری
 دظلم حسدای سپهر پرو
 معراج پستت بر در او
 زانده شبرون قیاس قدرش
 بنشسته تیره او تو امان
 برکت همه بر هر قدر
 پیشانی شیر خاره و انیم
 بخشنده با جیاج باران
 در حمله سحر و کجند
 ذراتش همه لطف با و مغرب
 همان وظیفه نوازش
 کمپر کند پستار چو آبت
 مرغ پستلج دار بارش
 ز وقت خفته خاک کوش
 رحمت کندش زمان بوس



گردا گرفت غیب شری نوش
بخواست بفرست پشانش
بانشش با که بند پاک
پس داد بخر چپته یاری
بودند همه بسینه مار
دان حرف کش حریه پردا
سر چارچشت باغ بودند
ایند که این خشت بسیار
یارب که پرش بر آسمان
چون کوسر من خواب پیغم
اکنون مستری در محاسن
قلب زین و پناه ایان
در شیح نظام دین احمد
بره ز کلیم بود درایت
بر خاک ز جنت آسمانی
در عالم وحدت ایستاده
بنام تبه پاک پشان
در پیش و ذبح شد شقا
ای خربت ز پیش پرده بردا
بنمای با که تو چه جی سیری
ز مردم و نه فرشته تاس

شد نیستی خوش فراموش
بهر دو بیت کاش
آه پوی بند ز خاک
زاور و نه خویش باویکا
جویی مسز ان محیط
باخان علم بود همراز
پروا نیک چرخ بودند
تا روز ابد بسا آبا و
وز خشنه دیو در لمان با

ایزد نکال محسره بین
مقصود و کون در سخت
آورد حضرت خداوند
یاران یک پست و ده حال بود
بو کبر عبا ر عقدم بود
زین چار پستون فرخ آرام
جانم که چنین حصار بود
چیز و چنین پاسبان حکم

دادش بکال مرچه و آن
کنج و در جهان ابرق
مشور بجات عاصی چند
منم هم از ان نوال بودند
فاروق بعد از قسم بود
خودین مراد است شد نام
پیکان در و چکار دارد
چون سخنان کعبه بنی
وز غیب شینم آنچه کفتم
زینم پیر خبیه شایسته
پیر جل جلال کریمان
دعایم لجان پناهیست
شاهان شب خاک پای سخن
در راه سپر کیم پروانه
در پان بندگی رسیده
رفیق زمستان کمان کلام
چیز و چو پستاره جاگشتن
مادان خویش در نظر او
کانه عسره با چنین غریبا
دیوی ز نوشته که ایست

من شیخ الطائفة نظام الملی و المختار محمد است
افرا از ماش خوانند تا دم جاخشان و اسلام
محمد را از پسر زین کرد ایند عسره با و خبیه

در حجب و فقر اوشایست
شانشبلی سپری بولی تیج
در پر ذوق غیب محرم راز
از خواجگی آستان کشیده
مهر شب که در و برین کن
میسند سپر بر ترش باد

یعنی که نظام دین محمد
پسلطان ممالک ولایت
بر صخر ز دولت آیشایست
بر سر و جهان تدم نمان
پیدا ترین شب نشان
کویند برش قم علی ایلیق

فی الممجة المسمدة و موتمخفا العرب والعجم
وارث الخلافة من آدم عسرا الدین
والدین ناصر امیر المؤمنین المپت نصر رب

پیر کوب مخالفان ابر
در کتب کاف و نون شب
نون القشش حق معایله
کلمک از صفتن بان یر
چاروب زمان بارگاش
شرعش بوگون بازخا
خورشید به یکنون عاری

تن پوشش برنگان حشر
زان بعد پس و حرف
زود بر پستون و لا
ز بجز کلمک او یکید
از پرورشه زده رایش
سرد و بد و تیغ خط با
دربان درشش بر پرده

کج کن و کیمای علم
یا سین زده ناشن شام
مییم شود چرخ و نون
ناشش پسر بر پادسایت
شمیر سیاحتس پر اندا
سکر کشش آسمان عداش
بست کما آسمان بکارش

پیش از همه پیشوای عالم
طاهاشش ان کی و خا
یعنی ز جسم چمن او هم
توقع پییدی میساید
ز باشش کو سر اندا
تغویید کلاه کرده ناشش
انجسم همه چاوشان باش
کجا بنام ز سپه کند ادرک

در طواف سیمین قاف قران سدی
ما ز اع پسرده النستی میدا الله علینا

بر کنگر کشیده در ک
فرخنده و شش کی آن کجا
طاه از زه ز جسم بر فرخت
از پسرده رسید مرغ و لا
و آذ از غلط جنبه واری
اول ز سپه رای آسمانی

زین ز پوی آن ز در کت
خوامشش خود حق تعالی
شده را جنبه سپه واری
شد محرم کجه نمانی
تخریم بقبله سما بست
ز پشت بر توین عاری

بر خاست ز خابجا ای بی
آورده جنیت فلک کما
آن شاه سپوار آسمان کرد
پس و او ز ابروی توپس
برداشت زین خرابگیل
ز آنجا بر لبندی تخت

از نطق زمینش آسمان کن
در مرقد چرخ سیک
فرد و پس نورد و تویشام
انک بکت آسمان کرد
محاسب بقبله تصد پس
در منزل ماه کرده منزل
شدت نشین نشین تخت

ز آنجا که رسید بر چارم
ز آنجا جو بست با ک کشت
ز آنجا چو شد آن طرف او
باز از تکه کذاشت بر جا
بست از دو و وال بنعلین
دیدار حسد با دیدن عیب

شد خواجه این خچت عام
شهابششم کاک کشت
شد خازن شتین خندان
بنهاد و بطع بی جبت پاس
شاسته عسرتق بپون
کنار حق شیندی رس

ز آنجا جو ز بر کشیده را
ز آنجا چو نمود پشتر جسد
ز آنجا پرید بر جسم با هم
پسران پوی کایات کرد
دید آنچه جبارش نشیند
زان کنت و شیندی کم و کما

شد والی همیخ لایت
شد مهدی خاص صفتین مهد
و آزا و شد از شکیچ نمودم
بکرا از نزل و ابد کدر کرد
در جود حسد و کجند
شم کفن و عم شیند رس

تا جان بودم ایس و ام
کز تری که ازینے و نام
عم تو دل پاک و زبان
بک زدی بیسج پانم
آن چشم و دم که پس سندن
وفیستم و ولی کاری
کز نفس تو باشد شمار
بیکرم که نیم بطلست درخو
چون زمان تویم پاک و نپاک
چون من رقم از تویم پنجم
فردا که ز بند و راز پرست
که خون تو رسیته زیزد
روشن کن از ان غلط علم
در صد رنجیم و در شپستم
ز آنکو که خویش و پناهم
کان دم که دم ز تن بر آید

کز شکر تو دل تی ندارم
بکشی بشکر آن زبانم
در مدحت خویش ملک جان
آن جان که خویش من نام
غنوتو و جسمم خویش منید
دل نشا و کن از ایست پنجم
افزایس برین و از پر خود
آخره که بند و ام برین
عم تو کرم درین خاک
کز نامه سید بودیم سرم
نما که ده و کرد و بار پرست
از نعمت چون منی نخرید
کار سی سچر شاکم را
منشور نجات ز بدستم
که کج تو خوام آنچه خوام
بانام تو جان من بر آید

آن بخش که از تو ام و بیاید
خواهم بستایش تو بودن
نما که بد کرد تو تسیر
بایم ده از خست زین خویش
آن پرده کشت که بار بام
نویسد برون مران تویم
بکشی خرنیای مقصود
کز رحمت پرت بزکونیت
آخره کلم پر شپست
جرم منس که کچاره پارس
چون نویسد ان کجا ریتیم
غنوتو که شیلست پر نور
از رحمت خویش کن دم بان
خاک تن من درین شالنج
زینسان که ایسد و ارم تو
در جلد تو پیش خویش جایم

و آن ده که تو تو آتش داد
من خود و تو آتش پست اول
تسنا نه زبان که جان و دل تر
کم زنده تو کنت نه از خویش
در پرده و صلح کار بام
پیدا پت کینت از همه پت
تقدیم خبر از ایسد در پت
رحمت کن بند کان کینت
نیک و بد من نوشته پت
طاعت مطلب کن بسیار
شمرنده مکن بیاجستم
از ظلمت راه من کور
پیش که ز کرد و پر سیم راز
از رحمت خود و پر پانج
خوایش کج بنز این ندارم تو
تا با تو جانب تو انم

آن راه من نیاید
در قربت حضرت مقید
شاه پرل و شیخ پرل
شاه تحت اسمایه
محبوب کشتی پرده غیب

نعت می کین که لی محفوظ کین راستین با و ست و کلام
نفس کین اوترین الله خاتم امور ما با یادید
خورشید سید نور اول
خوانده تحت نیاید
بکخور حسرت نیاید

نعت می کین که لی محفوظ کین راستین با و ست و کلام
نفس کین اوترین الله خاتم امور ما با یادید
عم نور و پر سپر ان پیش
پس طغان مالک رسالت
پر وانه رسالت و نور

کانه تو پر سپر و کردی
پنجه پاک ربه بر من
عم چشم و جری ان خویش
طغرای صحنه جلالت
ور نور و دغای مستور

زینسان که کند پست کوتاه
 آن بکه زینم پسر در را
 دانشد تو بی هر آنچه بر آرد
 و آنچه از حد پست نامست
 چون حکم تو کرد و آتشکار
 سر زده که در سواش پست
 و ز تربیت تو یافت ایام
 کردی بزل تمام کاری
 شرکت بزود ملک رسد
 جزو که نندید آید
 فضل همه را یکد از تو
 که لطف کنی و کر کنی
 عواره در تو جای من با
 ای غدر پذیر غم ز خویش
 از آنکه تو افکنی جبرست
 دست کنی که شاد نفس تو رسد
 سر چندان کنی پرورد
 نزدیک خودم در آینه
 جایم رسان گزافه احسان
 بکنم که تو کرد و شورش
 این دادگاه دار بمن

برگشگر تو که بود راه
 اقوا که گیم سب ز خود را
 سازنده تو بی هر چه پست
 از کفایت مانع ناچهر
 پس را بچسب او چون چای
 از صنم تو روی آفت
 پرایه صبح و ریور شام
 که سبک است بزودیاری
 خاصه که بملک چو سوا
 در یوزه غلچیان نویسد
 پنهان همه پدید از تو
 در سرد و صلاح تو بود

پس در ره تو بتیسه شوی
 با تو چنین زمینش سازیم
 از بودی آنچه بود دارد
 بودم کشت از تو بود
 باری کفایت که داند
 از امر تو شگفتی است اند
 از صنم تو کشت کوسین چه
 عاجز نه از پاس بر سنا
 قادر تو بی آن و اگر باشد
 کاری که حسنه وصلی است
 لطف تو اینس درو مندا
 ای خاک بر آن سپری که چنان

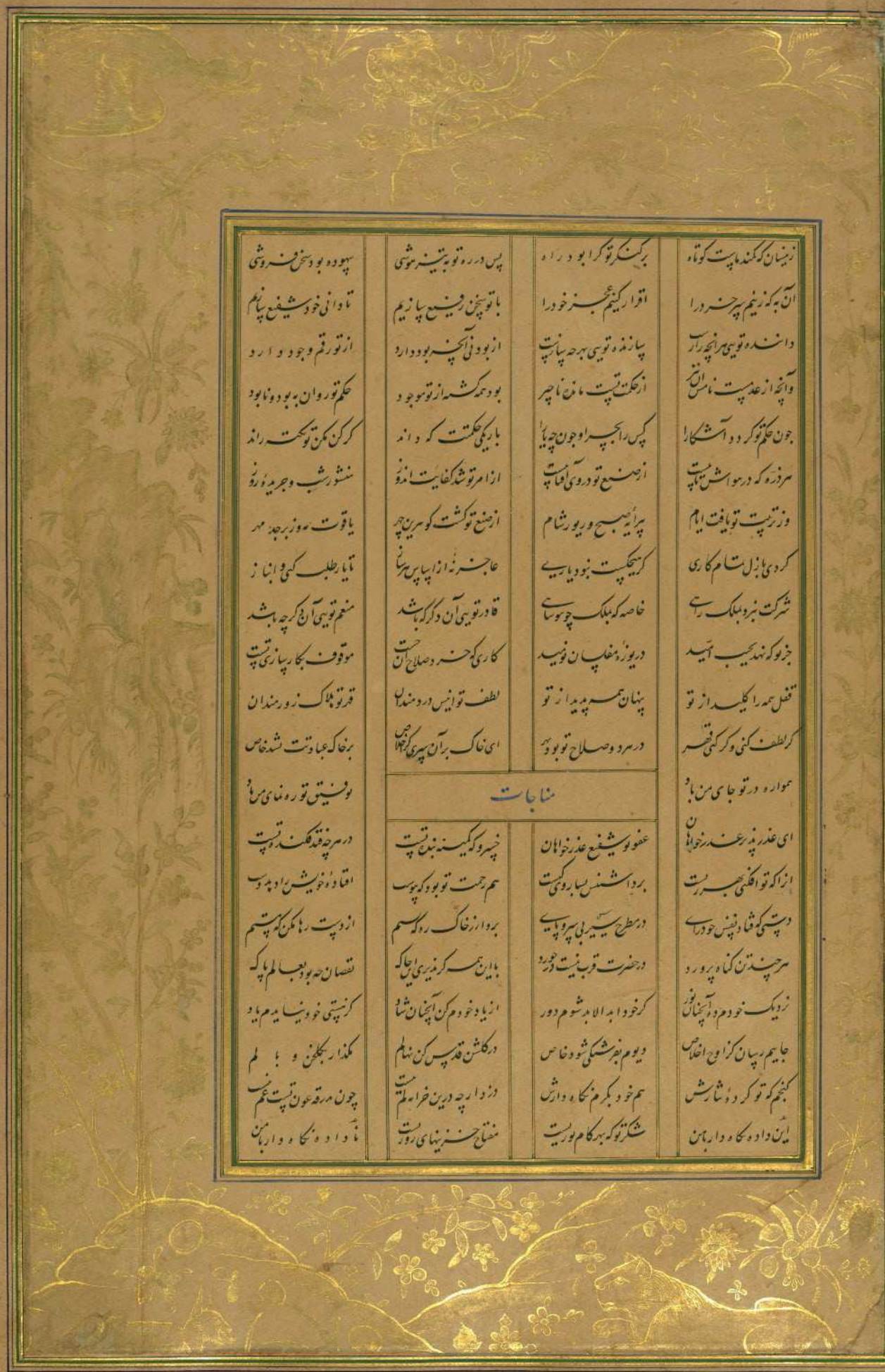
سپوده بود سخن من شوی
 تا وانی خود شیف بر نام
 از تو رقم وجود دارد
 حکم تو روان بود و نابود
 کر کن کن تو کفایت راند
 ششور شب و جریه زود
 یاقوت موزر چه مهر
 تا ما طلب کنی و انان
 منم تو بی آن که چه باشد
 موقوف بکار پنازی است
 قهر تو ملک زور مندان
 بر خاک عبادت شد خاص
 بوفیق تو ره نمانی بر ما

مشاجات

خبر و کیکه نینت
 هم رحمت تو بود که پرس
 برو از خاک ره که سم
 بیان س که زیری بی خاک
 از یاد خودم کن آینه
 در کاشن قدیس کن نامل
 دزدان چه درین خرامت
 منتقل حسنه نینمای روست

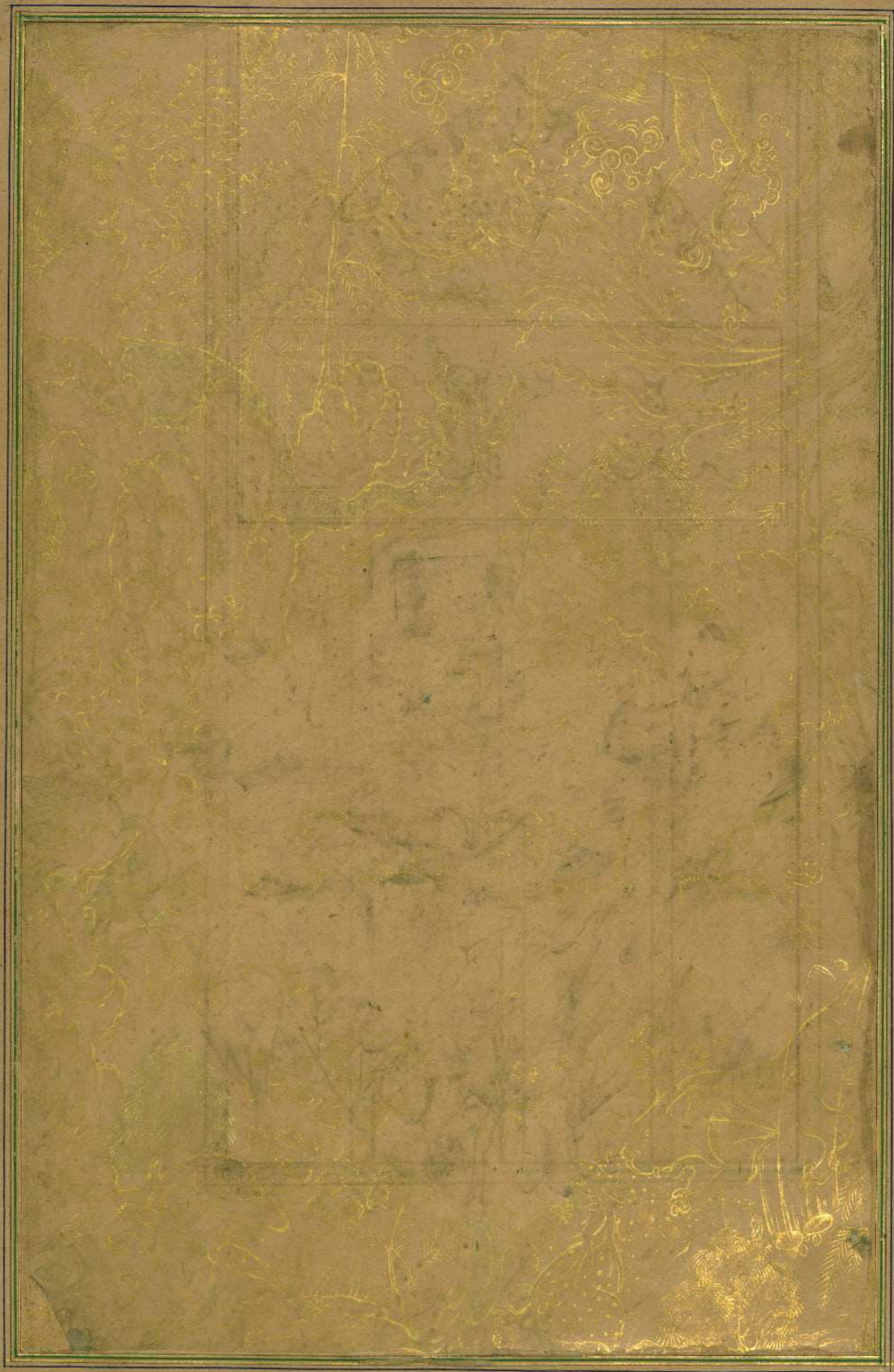
عفو تو شیخ عذر تو انان
 برو دشمنی سبار کویست
 در سطح سیر بی سپه
 در حضرت قربیت جز
 که خود ابد الابد شوم دور
 دیوم بهر شکی شو خاص
 هم خود بگرم نگاه دارش
 شکر تو که بر کام بویت

در هر چه فکند توست
 اقا و انوشین او پرس
 از دست را کن که پستم
 نقصان چه بود بلم پاک
 که نیتی خویش یاد
 مگذار بکلن و با لم
 چون مرده خون توست هم
 تا داده نگاه دار بمن





ای داوود بدل شد شیراز	عقل از توشه و غیره پرور	ای دین کشای دور پنجا	پیرایه ده تهمی نشینان
ای توبره سبب منت پندار	نام تو که کشتی سرکار	ای سبده نواز بندگی آید	راز تو حبان ز مغز پاپو
ای پیش زدانش نه خرد	فرمان تو نطق راز با لب	ای پرتو پسته و هم کارا	در معرفت تو عقل سپوش
ای کرده و ز کج خا زرار	بر آویسان در چین مار	ای با زکن در مسایه	بر با یکداسپاسینه
ای حکمت تو با طسق	عالم بدو حرفت کرد عشق	ای قدرت تو پتھر و سستی	انزیت دید که گزوستی
ای جلوه و دب زخندان	پنا کن چشم شو ثمن دان	ای صنایع جسم و خالوش	مرهم ز سپینهای محروغ
ای بان بچ کفن تو	سر کس که بجز تو نبین تو	ای چارپا طوفت پز	بر صفت عروس و صفت کرد
ای نورد و چرخ عالم	مردم کن آویس و ادم	عالم زوشه کجبت آباد	حکمت از تو یافت آدمی آ
پست از توشه جان	و نیت کنی هم تو این	در کار تو آستان رویی	وز ملک و کونکاف و
کونین که در صفت بر نوت	بالا و نروش کاف نوت	تقدیر تو بسج ز بزرگی	جز نو که تو اندا پنجه نین کرد
دعوی گیری سپهر چرخ	در کجک صفا تو بسج	کرده قلم تو حرفت رای	در تخته مرک و زده کای
حرفی ز نو نامه ای	پرون سپیدی سیاه	اندیشه بهر بند دای پست	بگشتت و زود برانست
کردت منت رسید بر امن	پس فرق چه باشد از کما	هر چه از کونکاف بر موی	ان من بوم و تو زان کوی
با حکم تو کما کار سازیب	مشق بر عقل بسله بازی	زین عقل ترا ششانت سوا	زین پیش جنبی بیانت شوا



چو من بک روی باید بجا
چنان درخشد و او اندیشه را
ولی ترسیمم رنگل خند باغ
میان بر پسته چو چشم ز بار
جو باران تنم گرم گشت
گرش شیرین خوانی ما رسد
کشا و این کج خسته خویش
که تا گوید مرا هستی کرایه
پس از کلم یک دریا شربت نو
در آغاز جیب فرخ شید فال
غراب انکو چندین پست بود
پوشش را ز فصل با بیایی
نه مقصود من این بود اندرین او
من از جانش برون دادم
نه زور بود من سرین بوی
چنان کن دست خنجر را بگریز

که شب زمره کرد و خمایید
که با بسج شد او شت پنهان
که در اتم رفتن یکبار زلف
زبانوی توکل پستیهای
دل از اندیشه بی از هم گشت
و که جان نیت باری کا کتد
بدان سج از ایم خیم خویش
زنی شایسته فرزندان طایفه
که ناش کرده ام شیرین و پیروز
ز جهر شش صد و شش و پال
که پستی ز جان خیمش تو دور
که بود میو دین پستی پستی
که کردم شمس در شهر چون او
خدایش عجبی در جانش او
تو او ای روز با زارم دوری
که باشد تا قیامت ز کس
چو چرخ سپهر از زندگایه

نظای کاتب چندان خیمه بر
دل و دست کین بود اسیر داد
مک تیری فو با کاو
فراغ دل مرا از صد تیکه بود
میر حجب که طفلانرا کند شاد
گرم دوست و دهنین پس خدا
فرد گویم در شیرین پستانه
چخت ز پرده این خیمه شویم
تا تا که تکی نماید حسرتینه
و که کرسی پیش اعدا دست
تو ای بس که بخزای درین شام
برونیک مرا از هم جدا کن
و لیکن خاطر هم این است نشان
خدا یا خاک سرجان خود سستی
این نگاه چون سپهر و قوسم
چو کشت ایند فردا پرده راز
کنا شمس غمگون کی مگر تو دانی

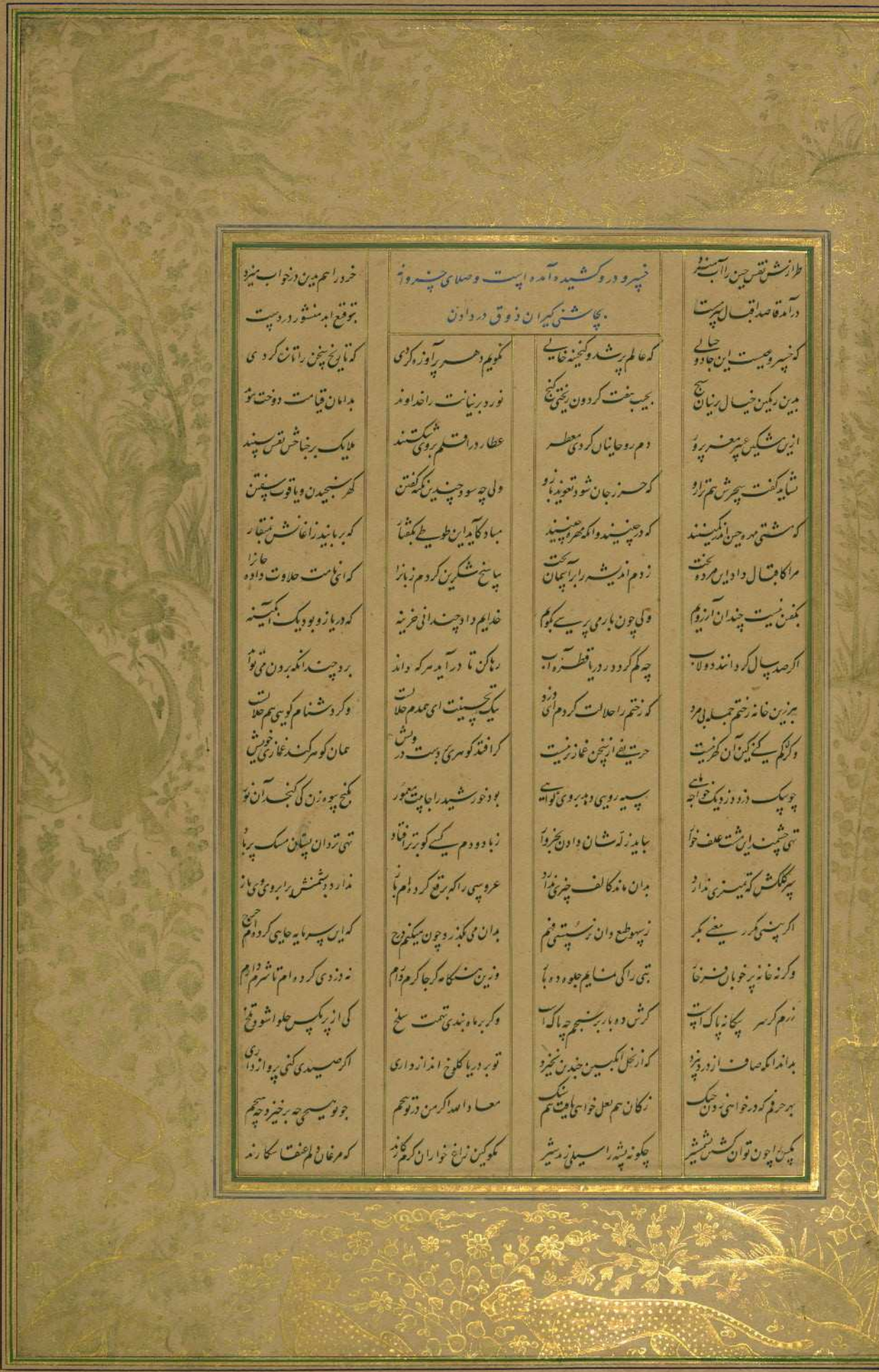
عمد عشق من سپهر است عرف
که کل چشم ز باغی گوید کرد
کنه چون بوم بس با
سوس بسیار و فرصت اندک بود
شالی بستم از تعلیم پستاد
کنم خطوای او را تا آن بر قند
بعضی پستانانی و پستانه
نود از طبع الانوار توام
پس کج دیگر افتام نشیند
چاره الف و چار پت و صد
بر روی یکسر ز کتد خزانه
کو بر کس بود برین ره کن
عنان که گفت خاطر چون فتن
پسین برین بنگاک خود سستی
کردان کریم با زار من
پس ای زمین این را بگردان

طرازش تفسیر را آینه
در آمدن صد قبل است
که خیر و صیحت این حال
میرد رگین خیال رینان
ازین شکیبایی چو پند
شاید گفت چو شرم ترا
که شستی برهین آگه
مرا کمال داد این سر
بگفت نیست چندان از
اگر صد پال کرد اند
بیزین خانه زخم جلد
و کرم که کین آن کز
چو یک دزد و یک پاد
توی چشم این شت
پیر گلکش که تیسری
اگر پستی کمری
و کز خانه ز خراب
زرم کمر چکان
بماند که صاف از
بر حرفه که در خواستی
چون چون توان کش

خیر و دور کشید و آمد
پاشتنی کیران ذوق
که عالم پر شد و کج
بیبخت کردن ریختن
دم روحانی که می
که حسرت جان شود
که در چشمت و کوه
ز دم اندیشه را بر
ولی چون باری پرس
چو کم کرد و دریا
که زخم را حلال کرد
حزینتی ازین غار
پس روی و بر روی
باید ز نشان و
بدان مانده کاف
ز پوست و ان
تبی را کی منایم
گوش ده بار بر
که از گل آگه
زکان هم عمل
چگونه پند

خود را هم بین در خواب
توقع اید مشور
که تاین چرخ را تان
بدان قیامت دوست
ایک بر جاش تفسیر
که بنجیدن و با
که بر باند ز اف
که ای است حلاوت
که دریا زو بود یک
بر و چست اندرون
و کرد شام کوی
عنان کوه کشت
کنج چو وزن کی
تبی تر دان پستان
مزار و شمشیر
که این سپهر مایه
نه دزدی کرده ام
کی از پر کس
اگر صید کنی
جو نویسی
که مرغان

خبر و در و کشید و آمد
پاشتنی کیران ذوق
که عالم پر شد و کج
بیبخت کردن ریختن
دم روحانی که می
که حسرت جان شود
که در چشمت و کوه
ز دم اندیشه را بر
ولی چون باری پرس
چو کم کرد و دریا
که زخم را حلال کرد
حزینتی ازین غار
پس روی و بر روی
باید ز نشان و
بدان مانده کاف
ز پوست و ان
تبی را کی منایم
گوش ده بار بر
که از گل آگه
زکان هم عمل
چگونه پند



چو اندر خلعت کرم او فخر مود
چو کردون از منی خور
در آید سر زمان چون و زندان
نه پست که بازورست من
این زلال که پستان از او پند
چنپ ای ل که دوران در
پس اول که نشیمن کور
چو شیر اندر می کشد او من خای
بودار چنان پیش از مرگ پست
پس کند کاتب حیا از او پند
که گدازد کاپی که بستان
چو مردم سپاس از او کل پند
تو در او گوش پاره و پند پند
دم مردم که پست او زینا
چو با پست این حیات پند
رواقی را چه با پند پند
نماند جان بر تن پوشید جاوید
بقای پست چون در هیچ پند
ز بهر پست او پند پند
چو تو ای که کرد کار گشتن
مرا چون هست خورشید پند

شود قفسیده هر سو کا و زود
در پست از قهر و با حق توان
رباید هر که را خواجه بدنام
نی پای که از پیشش کریم
که خوش خرد و دودل بروی
این که گدازد و حصار گشتن
پس که بر خورست ما و زود
سخت از پستان خالی که گدازد
چو مرگ آمدند از او چار پند
چو وقت مردن آمد و زود
چو پند کاپی که پند پند
که مردم مرده باشد پیش از پند
که توانی شیندان این گوش
چو در پند پند پند پند
خرد پند پند پند پند
که خواهم ماند از پند پند
که با پند پند پند پند
یک جهان ز پند پند
که فرصت پست و ضیاع سکند
چو پند پند پند پند
در تمام شدن آرایش این کتاب که معلومی پند

تن ما که نذرین طوفان میت
هنگام چون از دایه سکیم
اگر علم بنوعی که در دایه
حسد زین ال بر پند پند
کو از نیست جام روزگار
ولی چون گشت تقدیر خنجر
چو زودی خواهد اندر خنجر
چو پند پند پند پند
بیا که گدازد پند پند
بره کین از دایه که پند
کالی که گدازد پند پند
عنان مردم که پند پند
چو پند پند پند پند
اگر صد پند پند پند
چو پند پند پند پند
نکر ایوان که پند پند
چو پند پند پند پند
چو پند پند پند پند
چو پند پند پند پند
خداوند این فرموده پند

پس خال خام در کرد داب دست
درون خلعت او با پند پند
کسی که بر دوش پند پند
کران و پند پند پند
تو خوش خرد تا با پند پند
پند پند پند پند
کشاد اول پند پند
بافون مالدا اول پند پند
که در روز جسد چهار مردند
یلسمان باد آورده پند
پند پند پند پند
بخاوشی یک پند پند
دمی در پند پند پند
ز دم خرد پند پند
و کرایوان که پند پند
چو پند پند پند پند
مگر که دون که پند پند
کیر فرصت که پند پند
بکار خرد پند پند
تو پند پند پند پند
برین میمون سپا و پند پند

جو بر سپهر سپیدان شکفت
اکرم بر پد زلفی پیش خرم
رضا دادم تبت یزید
اکر پیش دور باشی در جگر بود
سپه بود آن سیاحت کرد
برو کرد اشارت نشان
چو شمشیر سپه ای و را دید دریا
چو از کین پر گوی فراسه
چنان ز رخسار تیر انگار
خراش دیو مغز آویخت
چو آمد بر پیش شیر دلک
بید و دم برین غیب گشت
چو دشن آتش ل در جگر
بوج خاک تعلیم و ف را
ز چم پیکان چاکس آرا
چو قراب ز کیر سپه کون بود
پس اندر یک جلدان و پیش
دو دیدن سوزن ز کون
بر او دم سال کند حس
شینی کنس به نام ایام
خلاصی نی و مردم در نیام

بنو سید بر او در جگر آه
پنرای خوشین دیم ز کج کرم
بکن سپه آمدنیک سر چو
از ان پرون نشد چون هم پیر
یک زمان کین به جوی ناخزید
که دشواری کسند ز سپه پیر
کونتب افکن بشا پستان
بجوی ز سپه خون مرام
که کرد از سپه پیش گذار
فوش تیر بر پر او آویخت
شش برشته بود از پای در
زیرل خون جایی و دیگر
زدش ز جگر ز قطر آه
ز خون خود نوشت آن جارا
طب کرد و شارا گند و می
دسن بر خنده و دل بز خون
نشد اندر فواش خاک ک
چنان کرد در پاست کرم
پس کنس بنده فیروز
کون پن دیکر کنس بد کور برام
که در گرفت و ما در میام

بگر کنست کار می جیبت آ
جو تو بر من کشادی خود پیش
جو بر سپه ویرفت آن پلخ در
نمان چسب و اندر عهد ساس
سید نامی رخ از دو و سه و ام
فریستادش از پیش پر
بکشا آمدی مان در دروغم
فریگنت این شمشیر حال
بزخمی کان تبس ز ن زده خط
کشند و زمان من ز سپه و ک
ز یاد یک کاغذ و شمشیر
رسید و بر کیزی در پسا
نهاد آن رقم را بر زخم سپه
نبر بر بند بر شیره و یزید حال
چو کل باد و پستان خندید پدا
بخاصان گفت تا زمان سپه
بر اندازان شد تحصیل
دو عاشق از خواب خوشم
فک کونکند ز کجا چو دست
پیکلی چو مرک اندر بنا کوش
جو کیر و ناگ آن آتش کاشتی

جان با کرم محمد سر پر کون
تو هم چسپی سپه ای کر خوش
بر روان شسته را در دل خود
یکی رکشته بود از کینه خواست
پنرای شتم زیدان کیت که کشتم
که خون کشته را خواهم ز غیور
که تا خون چو جوی ز خونم
که ز خشم افکن در آمد و مقال
درخت چنر و انیخت در خاک
جو عزیز من و کشش روحت
پس آن قطره به جان شسته را
نقاد و سپه روی اندر لار ک
جراحت را بچون کرم چست
ندید اقبال خود ز لوفی حال
نمانی شت چو مرغ از ناله شیدا
دو خون آلوده را از کزیر بند
حرم جایی تیبیدن میل
یکی کردند و پوشیدند بر سر
چنین کنس بنده کما چند کردت
پس آنکه غافل از خواب هر ک
بباد سوخت در دریا شتی



دویدمان تمدناتش پیا
چو اگر گشت شاه از شوکت
بهشتی در فغانی سل دریل
یکی گذرد و نشنید پی
سنوزان در چرخ کوه
ز حرمت در حرماره
همی گفتند با سکه کار دارا
چو شیری برینا پیشش
کرا آرزوی پیشش
مقیم چو نیت از نامش
که چون شروید شربت ساق
که شری او و پسر سلطان
برین اوند از امش سخن
گوشان بنیاد و پیر چو است
بهر جویند که با بخون
بگردند و از بهر خراش
نخستش آشی بر پانها
که رای عاقل از پست علوم
خریدند آن بود که گشت
بجان چشند که عالم پاست
فواش کرده با باشدت یا

بگزارانک چون با سپاس
پای خویشتن زیر آمد گشت
کشیده گوشن چشم میل
رو پروان شدن پروان
که از غوغایان پر شد دروا
بر نما حرم داران
و که پرسد سخن بسیار درام
بسیروید شد از پیشش
که نیتد باز در اسیرلی
فران شدن بنیان در باغ حسن
بر انداختن در غنایان
جوین بر جا بود آن بر نایب
که چو پشته نوش که گشت
و گزید از پر خرد خاست با
نشان اوند خلوتگاه پر
ز هر سوی در آمد دور با
نمان بند بر پانها
که هر روزی آمد در گام
ز سپردید پاست بتعال
رسی را هم در هم پادست
که باز آید خویشت چنان

جو حلقه بر چرخ نوشتند
درون قصه باغی بود پیا
ز بانوسی و زشتان شایخ
ملک پنهان می شد از
بزرگان اتفاق یک رسا
که بر سپک خرد و نماند
پرسی چستند در ایوان طاق
که در اتفاق یک رسا
چو نماند پست یارب اونی
فران شدن بنیان در باغ حسن
بر انداختن در غنایان
جوین بر جا بود آن بر نایب
که چو پشته نوش که گشت
و گزید از پر خرد خاست با
نشان اوند خلوتگاه پر
ز هر سوی در آمد دور با
نمان بند بر پانها
که هر روزی آمد در گام
ز سپردید پاست بتعال
رسی را هم در هم پادست
که باز آید خویشت چنان

بگرد قصه از امن حلقه پست
عده شپت زیر چرخ روی سا
عازت های عالی کج کج
شدن شایسته حلقه نماند
ریمند از هر سوی سراسر
بگنجینه مهر نماند
بنواد شربستان افق
نشاند شربت پادشاه
که کرد از امتع عاریت شای
چنین را پست نصرت
در آمد کینه و در کردی
نیک پر دو کله باغی
که پونیدان طوط کمان
نماند از پست تسلیم
کل شمرده را در خار چوبان
یکی خورشید را با بند کبک
زبان بکشد و شروید چو شیر
خوش آن کز مرد و روی گل
نظردار پست ای من خود را
حدث را پست توان گفت
مرا صد و در از خون خود

چو شهباشی گشت برون
ز فرزند چنبره بود
شب در روز جلد کند
کمی بتی زبان مذروش
بز کانی و عجب کشند با هم
شده شش منشی نامحریمی
نترن بی پر کند صاحب کلا
بشاهی که چهره سپهر بخت
بودنایستاد پای سپهر
توای که هر گشت زنی بیک
فراوان از پدر از روی
اگر روز پای ای انگ
چو دولت بر تو ای بیدر
بجدار بفانی است تیج
چو سپهر بخت چون کوه
کسی بود جز من این پند
جو وقت ای که خالی کردی
سپهر از آن کاف پرده
چو گفتند کانی از این
ز دولت کار آنگس پیش
چو بشینین سخن سپهر و بی

بسنک اندازد سخن بدین
ازین روی سینه و پیا
که تا چون ملک بتسا مذروش
کمی از شمشیر کردی بوش
که دولت را کند این فرام
و میداند از آن سخن چند
نه سپهرین تیج و اند کرد
ولی خواب نشاطس سپهر
بخشد سر کلی در پای سپهر
گرامی که هر سوزی بیک
لکن کاری که وقت کاریدی
و کار افیزی سپهر اند
باستقبال دولت سپهر
برود امن بزندان کیر و بکر
که در بار بر سپهر بند بر دوش
و که خواب که پسند سپهر
خود آن بیخوابش بودم
نمود از حیدر جانی و سخن
جان باید جو انامان نهاد
که در دولت صلاح این
چو سپهر از تابش بر زمین

پیران سر بر دمانکیند خویش
دلیری که گشتی گشتی
ملک پوسته بودی این
چو پدرا شد بطوفان سرا
منانی بر چپان فاق
که میدانی تو هم تا چند گاه
چو سپهر زود سپهر را کار
شبا کجای گشته صحنه
چو سپهر از باد خواب آمد
ز چندین و ده سپهر و ده
چرا گشت منجایی بازم
بگو دادل کیسرم این کار
چو در روزی باشد خردی
چه شیرین و او شان شیرین
بر میار بر بار و بفرنگ
من از جایی که در ای توام
سپهر و سپهر و شیرین
ضرورت شد بقوعا بر کشین
اگر خواهی صلاح زندگانی
و که زین نیت دار سخن
اشارت هم بدیشان کرد

که محصل با مدکار پادشاهی
در شکی کنی جو بی بغالی
طریق کار و مکتبی آسان
ز سر پستی از دولت خرا
پناه وصلی چت سپهر و
که دولت بی سپهر پس گلا
فانده ملک را پایه بر
صدای کر که باشد با کوه
بخش پانند در شمشیر
تویی و سخن سپهر زنی بر
چو طفلان گشتید خاندان
کیز هر دو که پست ایستاد
پشیمانی خوری که ارد
که از از بزگان نیت فرخ
بلا که بر میازد سپهر
که افتد از زبردین کلام
غبار سرمان زو جدا
زبان نیز چون سخن کشیدن
صلاح زندگانی را تو دانستی
بلا بر پست و باهاش هم
که باید آستین در چاک

چو خرد خرد خرد خرد خرد
بر کاری نیار و بودی
عدو را در شراب قهر داد
نه بگریزد گران دم سگت
در خنجر که خنجر ازین خنجر
چو دریا مدحی دولت عام
چو خنجر از لطف طاعت پیوست
چو افروزی نباشد بجز خنجر
چو افروزی در کار امانت
بزرگ کیمید چون زین خنجر
شمار خنجرش بزرگ کیمید
روان ساقیت با خنجر
از آنکه با قانون عدالت
دین خنجر با خنجریت ناز
شراب تیغ با خنجر خنجر
یکی می با خنجر خنجر
از آن سید عالم کیمید
ببین از شیشه خنجر کیمید
نه شکر کلف و با خنجر
چو در قلم سدی نوشید پای
بسازد شکر و سکنجبین

بسوی سپر که چنگ زد
بهر بادی خنجر خنجر
شکر بامید نو و ز سر داد
نه جوانی زندگان هم سگت
در این وقت خنجر خنجر
بجان اسند ز خنجر کیمید
سیر از خنجر بامید کیمید
که طوفان خنجر از باران
کنند در میان خنجر اسرا
دراست سار یک روی شرویه با پیر و شیران شکر
در کفن خنجر و رسته در از اودن و دریا خنجر
خسروان سر رسته را و رخت درون قصر پرو چنجر
نوازین کوزند در خنجر خنجر
ز شیرین عیش اشیر کیمید
خنجر و باز سران تیغ خنجر
خنجر دریافت در خنجر
که آن پستی بود خنجر کیمید
که کرد و شاه رویه پستیا
ز دولت پست شو هم بران
ز خنجر نازینان کیمید

در کس پرمایشت ای قنبر
نوبت رایت را کرد خنجر
در کاری کج دولت را
تی کش دروغ پنا خنجر
در کار و ننگ را خنجر
نه نهاد و پست باشد کیمید
شوی سکن چنان هم لایا
ز خنجر هزاران کیمید
شهی گامه کشت ای خنجر
دراست سار یک روی شرویه با پیر و شیران شکر
در کفن خنجر و رسته در از اودن و دریا خنجر
خسروان سر رسته را و رخت درون قصر پرو چنجر
که چون سپر و خنجر از نو کیمید
چنان کشت از وصا خنجر
ز بس خنجر غم شای خنجر
که چه با دو خوردن پست
چو شکر و شکر از آب کیمید
شهی که رایت پست کیمید
مثل نیکو زوان مرد خنجر
چو بود و باغبان خنجر

شده آن باشد که چون کیمید
نکار رایت باشد خنجر
ملک را در صف جنگ کیمید
بهر سبزی چون خنجر است
کز آن کس کیمید در سبزی است
که دشمن نیز کرد و پست
که تو خنجر شوی کیمید
که کیمی خنجر خود کیمید
در کار ملک حاجت خنجر
ایند خنجر و شکر را و اودن
بزر و خنجر خنجر
فزون شد از خنجر و شکر
نهادند تر از و عدالت
در او در از روی دل خنجر
که کج از ملک و دولت خنجر
چه شای کیمید و کاسی خنجر
و کیمید آن قدر کیمید
ولایت کیمید و داشت خنجر
ز سبب کیمید و پستی
که با خنجر بود با خنجر
بستان خنجر و از پستی

<p>چو تو هم خوار ملک فردی بود پست تو فیض است نموداری که کمی بدو چشم جو که پسته و او را پسته شنیدم من که وقتی خردی شنبه بر سر پا ز بود بیت و کفش که کردی جو پا در دل دور و زنی پس آن بت که نشد بود جهان با بت با زبان شهبانی که قصباتی یکی تن یک صد زیر بال اگر چه باشد شکست زدن و آنگاه چشم ملک باید که آرد نه و انانی بود به پرتا چند کرد و کرد با شرح اگر عدل اقیست چنان سری که چو زدن کمان</p>	<p>چه حاجت شیر را تعظیمی نصیحت کروت ز کار موخواسی نباشد که جهان در پای او کرد</p>	<p>شاید نفس بر طایفه ولی چون بنیادی پنج پا ملک و که بگذار و آینه</p>	<p>نزد اشش پس طلبی کم و پیش چشم بنا بر عدل او بر اندازد پامی بردار ملک هزار در آن بوست کردار همه چشم شود آسود کمونخواه کردار بر بند به کام چه با بدی کیا باشد بدان یک بکن ولی پال بزد</p>
<p>دخست نوجوان و پسته که افتد این نت پست در آمد پای و در بر آن او که مخالف با مخالف در آرد و ک بود هر صد یکی دشمن که ترس از خود بود در جهانی را که در خلاصت بود راحت بود مخدوم سید و بی</p>	<p>باید چو آتش اسیران زدی اگر هست حوشه با جو سلطان بزرگ ملک را زمین و ک چو جان پر مردم رو اداری قصاص سپاست عوان بود</p>	<p>سیئه با و دور بام چو آتش اسیران زدی اگر هست حوشه با جو سلطان بزرگ ملک را زمین و ک چو جان پر مردم رو اداری قصاص سپاست عوان بود</p>	<p>سیئه با و دور بام چو آتش اسیران زدی اگر هست حوشه با جو سلطان بزرگ ملک را زمین و ک چو جان پر مردم رو اداری قصاص سپاست عوان بود</p>

مک پر سید کا ول پست	تراویدن پساں	دومج زون چوے	چہ سان بخیس زوار سر کو پست
یکم آرا پستش باج کون	بنجاری دز سینه نیور دیر	جولک باج نمخت ماند تادیر	شود سخت از موتهای آب شور
صلابت چون بکل سکا	تراویدن پساں	دومج زون چوے	تو خواش پستکشان خواه
دگر گفتش کیخ چوست بو	که از خورشید شد که مر بون	بکوکان سپهری وز روی چوست	که رنگ سر یک از روی نور است
جوانش او کجا از تاب است	که از او از شیر کمان پست	نوردی نیزندان تیش قوت	پسان ز زتاب و صلوات
و کر پهلوی چو ریشید خری	تراویدن پساں	دومج زون چوے	از ان نیزان کمر راز کوی
دگر گفتش که چون است این تیر	که نوعی دیگر است از زور تو	چرا تا من حذر پیش باشد	بفقت ز زاسن پیش باشد
بگشا ز زبات خویسین	نتیج ریور پست و مایه بن	ویکی نیست آسن بهر حرات	کمز جبر از آرا و جرات
ضرورت مرچه باشد مردم	بغت کیر داند رپسینا جا	دگر مرچس آن بو و از ارشیه	بودی قدری قیمت همیشه
چو دانگفت هر چه بگفتت	تراویدن پساں		عمر راز جازا پست آرا پست
مک گفت آنچه در سخن بود	تو خود گفتی که میسک و چین است	بقتل از چند مردم شوکت پست	مذامد موی ریشش و کچر پست
جان را پست با کی بوی	کسی چون داند از آسوی در موی	زدانش او پناخ مرد پنا	کش خید و سفت از چرخ مینا
پسان نم خشاش است کز آرا	دومج زون چوے		بخشاش اندون بر و از آرا
با خبیر اندرون کم درون	چه داند چست در پرون	ز بنده بیسان مرغ خیزی	دین را با خبیر بخت چزی
بالی پس خپان نام کوران	که آساید درون و شاران	حدیگی کان اف با پست	زخمای پزاییش چسپ
زنج کر گزشت پست پوند	نبنده تا نبنده ز شنج بند	گر انصاف پست از پسر گلشن	حیقت سچکرا نیت رس
کسی کار پساں عاریت	پسرخ دکاران پست سانگ	در پستی با موده اند چستی	کز دوار و در پستی با درستی
نظریه کا ندرین ن پش پانم	خوشی را شمار خورشید سالم	نذیم کاروان زینان بسی بوند	بدانش بود شردا و از آس
که تا زمان کیسای و شون و	بدر پست آورد و شکر کجی خندانک	بدانگفت کرنگ سینه	نمان کردم خسته نیند خیزی
کونم کن بجاری ز سیمایه	که د پست و مردم بود و پسا	بزرگایید گفت ای و او کرا	تراقیق و ولت پست سمره
زد دولت نیت خود ز دیگر	عنان ولت صلاح امور	کسی کو بختی را ز او پر بند	پسودا پسوی خور پستان قند

کمو اوست از پیش فرایند
 توان کرد چو آسمان از روی
 در آن آینه منعی بر تصور
 که گرایند صدره بسکینه
 بگفتش کین همه نقش خایان
 قهر کین راست اختر و تصور
 در گفتش کین مرغ و مرد ماه
 چو آن در سوا این دوزخ است
 و کرد بر زمین رفت روار
 و گرفت از خورشید
 بگفت دین اندر عدت ویر
 یکی کش نصف زیر آینه
 و کرد بر برابر زیرو بالا است
 عبارت را چو آمد سپهر پاش
 ملک پر سید یک تخم و گل
 جوابش داد که نند غنا صر
 خلاصه کان لطافت پیش از
 همه عنصر بگوشش لی که گوش
 در گفت که مودود بنایت
 جوابش داد که با سجا کرد
 کتاب بر کجاری نفا پس

که چندین کج کجند در کانی
 کوی که کج کج کجند در کانی
 حدی که کوی جهان کجند

در آینه که پنی آسمان
 چو در آینه صورت حال
 دین پسر کس و پسندید

تراویدن سیل و موج زون جانی

بجز کرم کپی اوست از دات
 شب تار آمد

بگفت اوست و یک زون داتم
 و کرم اوست چون خورد

تراویدن سیل و موج زون جانی

حسد زود و زبر کفیل
 بعضی عدل مهر چارو

بگفتش مرغ که بالار و است
 نخره در اطلب کارغا

تراویدن سیل و موج زون جانی

هم از بالا بود باش هم از زیر
 در و فعل و سیغ زور بند
 در و یک پزنت و در کجی آن

ببالا یکش دنا و موش
 و کرم کین ات از بالا در است
 بر سو کا خیشی شور و ارد

تراویدن سیل

چرا باش و جاب کثیل

کشا خرمیکش سپر سوی

موج زون جانی

پای سیل اصغر فویش و ارد

در کرم چو ایشافت یاست

تراویدن سیل

که پست اندر زینش سرده

چه قهر اوست که تخی کبر

موج زون جانی

همه نیش از کج راب است

چو کج است از بنات از شیر را

در و پسیند و چون نمی نپز
 زمین آسمان کجند متشال
 چو تن را بشکند نم روی چو پیا
 چه کوی صورتی پس چون تو کج
 تصور بر بقیا پس چو فرام
 رو و تیر از تصور سپوی خانه
 چو از چار خیش اوست این
 زهر چا اندر غالب سوا
 که غالب دین سپوی قات
 در و باش زبالا با نیریت
 کشا پست آب و خاک را پز
 در و زور و دعوای سورا
 نما چا از ان سو زور و
 پنخ را با بنات افتاد جاش
 به پستی میکرا میخ و خاک
 قوی رستی از شرف صر
 بر کز سکر آمد سپوی پستی
 کشتش و ز ند سپوی مرکز
 بر پستن سبز ویدنی و کج
 بکجا نصبت رخا ر بند و
 پنخ کشت از معادن با کج

دگر که گفتش ایندیوی بخت پسایر عشره ورا که باشد پیش گفت جان جبرائیل کیم روشن دگر باره پولس که دیکرین است باشان نیست خود را رهنما تو ام تن که از جوی نیا شد دگر گفتش که چون صنع خدا یکی دود و کاز نیا نشن که آن قصه رو که او تخم از جوی دگر چینی که کیمیائی و پلو پس پیدایش که بر کواختر بود خیال خواب که روی نیدو جا تواند بر کف پرواز کردن نقا لب میدد میزوی جان تن از خواب و دم اندر گشت دگر گفتش که تصور خیالات که چنانچس نام دأ که پر نیت چون و شوق نیم جوابش و او که اندر پیر نهایی در وی روی نیست و جیایی دگر در زین تو بود و نهادم	جرا خون در تن آب زندگانیست جو نماید در سنه و جبرائیل سبح زون جواب که میریزه عصا از خویش بوفتن ترا ویدین سیال فرا جی که ترنم ز بند کایه موا از وی بگسبیری روی نیا شد ترا ویدین سیال که بعضی گشت بعضی استخوان درون پشته ز انهار و روشن ما ترا ویدین سیال نموداره ای از مر باب جربو تصرفهای میسوی محال دگر ز بر زمین در بار کردن تخیل می گشت در مطن عتایی همی پشند چنان اندک کرایه است	زیم تن بی دم و بی خوئی بی جان ز جان و یاز خون و یاز خود دارم که خود از دم فرو بخش می نریز که تن بی دم نیار و کیوان است بخود خون میکشد بر هکشا بهین مای که خوشیت دم نیست ز آینه می کار و نقش فرزند جوابی با گفتش که کیمینه بنار است چنان کرد و پیر انجم تن فرزند از زاده در او پست که ای رایست بر سپاردی نانا ز می و دین بود از چرخ و بند خبا کا لبس می کرد آرام دی از چرخ بری رفت کنان معان پسند که روز از نسیه دار که با جان می شود پست لاس چگونه در تن مردم نیا پست که آن توان جوی نظار کرد و مانع اینست یعنی پست و ناس جو کله پی پی شود ز اینست پیدا ز که سر کوه و از پسیاب نیا
سبح زون جواب		
جرا غنی نیست این که ز دم میریز و سبح زون جواب موا جوشد موافق تا بر جاش بود بی کم کپی که خویش نم نیست و سبح زون جواب نیوشند ز طبع و دانش تر جو تخم از پشته سوا پست اندر نام و سبح زون جواب جو پیداران جوینے و او دانا بر سپداری که در زین آدمی نأ جو در خواب از عل می نماند جو جان از بخش ترن در میان نیشی کا کاک کاکت پشته دار		
سبح زون جواب		
چرخ پست و کجا آرام دأ و که در تن پست از تن نیم سبح زون جواب در آن اسپه راجان فضیله زین و چرخ و نور شید و نانا		

کادری

جوابش داد و نانی نکلید
ولی درون مایشی سی
که سر زنجیر جیم پیاست
پیرا پیر کی از نقل پاک است
و چون سوا طبع مصوم
خرد نیست روشن چو این
بنا سر هر چه روشن کرد
و گر کرد پست سر کپل کموش
یکی شان حنی طوطی خواند چون
چو جوش ز پست نبی بی چو
یک سندانم افیس و نه خاتم
کفک را چون شرح آمد صنایع
که چون زلفاک شد روی
که او باشد حن و روز و روز
خردمند آن کسی باشد که این
و که بان پر سیدش که جان
که روی چو پروا داشت کشند
که روی خودش کشند شکل
چو بختش برون بود از تقاب
و گر کشد کفک کای که معانی
چو از جرب سوا عاجزند

که در کردون فراوان دید
ز بعضی عقلها برداشت
که بر هم تو بوسه بچو پیاست
که این همه مایه و غلبه است
که کپل مایه نوبت معلوم
ز نقل و لیلن و عست نقل
پست نوبت الایاره نو
نموداری بقدر و نشو غیش
که پر زندهایش درون ما
ز جویوش بل سکت بهر جا
نوشته بر کین شادی تم
تراویدن پیل
پانی با مایه اندر هم سینه
که باشد مترادف عاقبت روی
تراویدن پیل
و جوشش ادیرقی لب نشان
که روی پروا داشت کشند
کونی خارج نهادندش ز نقل
تراویدن سیل
بگویم جیت مرک و زنگ
تراویدن پیل

بختیق آنچه را از اسپاست
تبر سبب از فرو و عقل اول
بر هر یک جنبشی نی سنج
ز وضعی سینه هر چه شد
چو بود چو غصه را و نو
دگر که یکی بجم جیت در
و گر خواند کسی عیسی
یکی شان گفت نامدینی
ولی شازا که سیوان اسپاست
برین خوانم بهر شکی که است
ز نفسی کان یکین و اردو
موج زدن چو
خردمند از سخن ما بچو
شنا پند مرد را که نمیشود
و موج زدن چو
جوابش او مرد زنده دل باز
که پیش از حد و شادان
که روی دانش گردند با خاک
و موج زدن چو
نبرد او شکر تاریک است
تراویدن پیل

نبره بر عالم نهانت
جان گشت از پهل و کوب
شیک میر کی نفسی و غصه
ناین اوصاف ناری است
تو خوانش خضر خیم با کام
بگویم چون فرو زخم درین غم
بیایدت بر جی از نش
که ز شادند بر کشت سینه
بر سپید پیر شان با مایه
سمان کالغصه فی الخاتم
از دور و سیریک و و پیر
مکپ سپیدش از حال طباط
که پر سپیدم خرد و پانچین
تبعظیم از ولی نعمت کند ما
هم از راه بند و توان نمیش
که دشوار پست پی بدین روز
که روی هم کرویسی با و خوا
که روی نکر کش که در ازان
با مرغی که در دشو حالت
و از پیش بود صیاست
یکم این حال امر دن نمانم

چو الهامیت از دولت خطا
 ملک چو خلق در کنج خست
 نخستین است را از آسمانی
 جوایش در امر و حکمت است
 که پدید شد ز اول عقل اول
 جو اشرف بود این دو
 وزان و هفتی که امکان کشت
 و جویش با عقل حکمت
 ز عقل پس بر این ویسی
 ز بالای پس بر عقلین نام
 و جویش با عقل حکمت
 ضرورت عقل پنجم بود
 ز بالا پنجم از زمین بر پنجم
 ز امکان شد ششم در اول
 و جویش عقل ششم که پدید
 ز عقل ششم بود با هم
 ز بالا ششم از زمین بود
 دهم عقل از جویش در اول
 نمود از ملک را این پیش
 و کره گفت ششمین عقل
 در کتب مرام و مایه است

ز دانش جن تو بی کیست
 کزین پرده برون ده بچو
 با شایسته و نفس مجسم
 ز اشرف اشرفی است
 سپهر اول آمد در غایت
 محیط دوم از امکان برود
 که امکان و جویش ششم
 که تو ایوان کیوانش بنام
 ز امکان عقل چرخ چارم بود
 که امکان و جویش معنوی
 که جو لای که در نخست از پنجم
 که دار و چرخه خورشید را
 ز امکان پس پنجم ششم
 و جویش باز و امکانی فرام
 که کلک شد روی سبکی
 که خواندش حکیمان عقل اول

ولی ز آنجا که گفت حاصل است
 ترا ویدن سیل
 کز اول ز ملک را شکل تر
 مسج زدن جوایی
 کی ز جویش پس این
 اگر تو نام او اشرف ندانی
 پس از عقل دوم باز آمد
 محیطی که ز عقل بر تر خوش
 و جویش با عقل چارم بود
 نوصت آورد عقل چارم
 یسم اندر و از بالا چارم
 ششم عقل از جویش ششم
 و جویش داشت و امکانی
 بعقل هفتمین نیز این بود
 ز بالا هفتمین پس ششم
 نهم عقل از جویش ششم
 شد از عقل نهم هم عالم از
 ز امکان شد نهم کاش که در اول

که جویش پنجم مقدور است
 طلب کرد آنچه در خاطر است
 چگونه در وجود آمد ز تقدیر
 کزینان خواند نام دیگرش
 دوم امکان که تقدیر است
 بین باز که عقل ششم
 و جویش کشت و امکانی میداد
 که خواند از رسد و است البر
 پس امکان یسم که پس کرد
 و جویش باز و امکانی نیز
 که شد برین را ز عقل ششم
 ز امکان کشت پنجم از خرم
 و جویش که ز عقل ششم
 که امکان و جویش داشت
 ز روی ز سره ز عقل ششم
 ز امکان با فیت شرح ششم
 با امکانی و جویش کار بود
 که در روی رو چون نور
 برین قیاس کرد تا اویش
 کزینان صورت آمد و دان
 که کاشی ز پسنی کا و بالا

ترا ویدن سیل

که در کردن تزیین است
 یکس که هر وارید بریت

که تا هر یکی چون دادند
 یکسانند از اجسام و

چنان باد جو اینی در سپهر
 چو چشمه پر کشد و نوحه گفت
 فروختند مرد و سپهر از راه
 زینک کلبا نامک می صاحبک
 روان کردند شکر ایزد پاک
 در کن شین بازار شد تیز
 بی پشت خیزد و با جرفیان
 که از موزنا شکر او د
 جز از جنود فرو آید و خورشید
 بر چرخ و دوشش تا چرخ کاه
 نوپ زان نوا پا کز کرده
 برین کبیر پیش و کامر اینی
 پس روز از خوشی بود شادان
 ز ناز خورشیدین بسیار
 ملک روزی بعینش کاه
 یکی گفت که در اول طبع را
 یکی گفت که دولت زان کجوت
 در گفت از در آخر چشم دار
 چو سپهری ز بهر شک باشد
 پنجم چون پویی انشش که و از
 بگویم که حسن در اسپاریم

که شو را چشم شیرین بر او
 خرد سپهر گشت و انداخت
 چو شمع با سپهرین برکش
 ز خواب نوش بر آمدن و ما
 بزاری روی نالید ز خاک
 روان شد گشتای غبت کینه
 زبان بکش شیرین نظر غیان
 زمین چون اسپا شد عجز او
 بر آمد ماه نو چون جام بشید
 توان کرد چون ز شیشه
 سپهر و عشتان آغاز کرد
 بهر بر دزد خوش خوش زندگانه
 نمی خفت شب تا با ما اوان
 چنین امانها بسیار خوانند
 زمی می رسد او از زندگانه
 مجلس را استن چنوبانند میان که سر زمینی در با سخی در آن
 و با سواج بجز خوش انشا از صد فهای کوسن مرور کردن
 کوترین سب پر نیر کار
 بیان نافه بنشک باشد
 ملک برداشت از دل پرواز
 بگویم که کلیدش از یام

کلی دید از برشت شب چو
 نزل آسود کی بشت بر جا
 پستاره و او چون رسید را
 شد از سپهر خواب دو سپهر و
 وزان پس با زوری پست زنده
 صبور جیک را از او می
 کمی پوی بر شیم کوشش کرد
 بین کوزک را با دلا آرام
 و کبار و خلوت را چو
 بر حسره کمان چو گل بر باغ
 طرب را بار نوشه روز بار
 همه عمر از طرب سپهر زنده
 چو وقت آمد ز مردن هم نشد
 پاتا ناطع دولت در نور
 حریفان دل اکیسه و خردمند
 در گفت که پر نیر چو نیکو است
 اگر بوی خوش اندر خود بود
 که در تسایست که در حباله
 بزرگ امید گفت ای کجاست

ز تاراج حسن زان نا دیده
 صبور ای از نقرن پست سدا
 یکدم صبح شمع ماه رکشت
 باب کل بشتند از غوازا
 غمان دل بر پست دل سپرد
 نوید خوشستانی داد
 بر نطقه شب زالی نوش کرد
 پانی دو پست کانی بود تا شام
 چو دو برک کل ایک چو
 پهن پیدار گشت و یاسین
 قلع خندان بر شیم در آن
 تناسی و کرد در پسر کردند
 دور روزی ریت نند و خسته
 که ما هم چن کاه اپنا کرد
 ز سر نوبی پری اکت پوند
 شراب ریشیت و یکشش
 کرد و بالا رو و جسمه کونوتر
 و یکین علم مغز نیست و پست
 بچسب حبه حبه دو و تود
 مرامی چپ اندر دل سوا
 زو هم سب کان صد ساله را

نمان گشت ازین عاشق نواری
چو کردار که دستدل سپرد
نور و بر نیل از بر گل گند
بر آن بانای شکر آرای پوشید
رخ از گلگون گشت ز تر کرد
دوبل هم آهنگن هم باد دور
فریب غمزه جادوی بی باغ
ز لب بر خنده شیرین سیما
ز رخسار سپید ز رخالی دلم
دو کینه کو کز پیش خاشاک نیست
بسی که زید آن گل و دست
چه گویم بوی مشک که چون
مک را کان تماشای بپسکود
اشرت کرد بوی کار و ما
دو عاشق است در اول شاه
کزنده دست یکدیگر چو پستان
چو فراق شد از آن بی باغی چاک
خدیجه ز بد آن آسوی لب
ز قطره ز دل شب تیری چیت
دش بر سپهره دان عشق
خضر سپریا شد از دریا

کرات کل کند کل را نمانی
ز پوشش با دستدل چو بخت
گشا دازد یک ز آینه
عرو پانه ز سپهر پامای پوشید
یک خنده جهانی پر کرد
دو چشم پست هم شیرا و هم
کف پست شیرین مکر خند
حیات انوای مردم چون
دم بی حس بود و در سیما
فرود ریخت مشک و خاک
ببندد ز راه صید لاله زار
نبوی مشک بل کان فنجی
برون شد عقل و جام باو داد
که از آن محرمان عالی کنجا
نش طاکامانی در پیر افاد
شده در بزرگو بوی شپان
کشید آن سرو چو نعل
که خون نچسبست از ناف نام
که گلگونش چو شیر چیت
ز نیل سپهره دان تاراج
چکید آب حیات را کام

همی ز بر خوی مشک کل مین
هر آب کون بر باد بست
سکل ز نیروی در نور دشمنان
ز بر پوشی ز مروارید شتاب
برون آمد جواز با شفا مین
مهرگان و ادب جاسان
بسی از چشمه حیوان سر شد
ز خدانش حج بر و از شری
خوی کز روی آن طغایر
ز پستی ز غمت او بر شمشیر
جهان پوزی جو خوش شید شهاب
بجاس مر که حاضر شد در پیش
اگر چه دین روش گشت از نور
بریدند آن هم مرغان پستان
سواسی دل چو پستان شمشیر
نخست آن شند لب حکلی
چنان که گرفت آن قامت را
بیریزی در عشق الماس سر
نبوی شیرین کان جوی چون
همیشه با من سپهر کمان
دانشان دمان و خوش گوش

عجب می شست آبی هم با
یک چشم بر راه بست
بهای سردی سنج سپان
دوش افکند چون چون
موکل که در بر عمر سمر حوا
کسی جان داری که دور با
پداک عاشقان بروی تو
بمینه کوی چون خند کرد
که شمشیر کبک و ناز خیرت
نزاران تو بر او در هم شکست
میان شمشیر و پرمش
در آن نظاره غایب می شد
ولی تریکی آوردهش از آن
توروی ناز و بس در چو کل باز
یک از پسته چو چو چو
دمن را از آب حیوان که پیر
کوشش برایشان از پوست
نمانی در شکاف پنجه شمشیر
رو از فرما در پیش کل چو
پس یک راندر دور آن
میانش بر میان و دشمن گوش

چو چشم خویش میکش و آن نو
چنان چست آن پری خواجگاس
چو او از پری بشیند حسد
هی گفت ای که زت ایچا
که بود این پوچوب لا باایی
پسین را چون نشاطی او
ویسک چون ز رضوان درین
بی شست و پستون سکر
پشم غنچای صی صی صی
حریان باز در جلوسیند
ز بحر آسمان شد غنبریند
وز آن قبله شد میشد روان
که بر حلقه کبوی چون شست
پریوش خود بوزونی خان
مرا خود هر چه بود از خست زنی
عروسی شست در دل نواری
خرد دست آن که در پی داد
تندوی که ز دستت را بجز
همه روزان و طاوس شستی
جو آمد آسمان اسک با
زمانه روشی که از جهان

که کیر و فال نیک از وی خیز
که از نخت ر بوی تیار بی
که پای راه ز بر نور خورید
که ظلمت را نقاب کفند نور
که لا حول از خان شیطان
که شیرین راشدان تو خیا
چو نند و تممت طاوس بر با
بل چون پاشی خوی سکر
عبر کس شد از ما تا مایه
نوپاسان نوانا بر کشیدند
سوارا که دیک پشتر آلود
بش علقه زده ز غیب رویان
بر سوبه که موزون می پست
کز نگر شکر پوزنجان بود
بسر سبزی که شست و دله نو
که سر فرود کنارش کرد با
بزای فصل خود در چشم دارد
ز بازو جسد چند عاقبت

چو چند ما طلب کرده بلائی
از آن با نیکه عنقریب دارا
صنم بر خویش می لرزیدند
ز خاشاک که مانده برین
ز جارا پست آن خواجه
دلش که چو از غضب در پرده
بشتری ز لب سگ خاشاک
حرف از شاه بهشت پاینده
با سنک صبح آن نازنینان
بر آورد از سر آتش هم دور
از جانب کل که کرد پرده
شسته ما طبیعت کشا و
که شب چون رفت و یار و دوست
پایخ کرد لب را انگه آلود
تو شایه کن لطف خورشیدی
ویران گشته زمین شاد و
بسی دیدم که کجک کبیر
بین کون در آن نرم کیانی

فراز که نخت از دهانت
فغان برداشت چون بال
کهی سحبت خنجر کاوشی
چس خوراک آرد و پوس و برین
بنار و همنگه چون گاو بخور
که چون کبیر ز تب خورشید را
تعلی ز نخت می کرد و شکست
و میدار شترق صبح عالم
روان کردندی با نشتان
کفکاکه کوزن و ران سیر
به سر اسق بپوشان بوی خیز
بشکین بوی آن آسوی پاد
خار شربت دوستی شست
که حلوا پیوستن شوان شوق
که روزی این شب اندر پس
زمانه خود پسر او اندون
که ناکاسی نقابش کرد خیس
بشیرن کاری که کفست
بجوی می روان که ز کشتی
نمان شد آفتاب اند کار
بجلوت شد از آن نشتان

دریا صی چنسر و مسو شیرین را بکام خوش
و بر خورداری تمام بر کرفن
ز ظلمت و اندر را پرنه نور
صنم در پرده شد با نازنین

<p> خواب عقل را پند و برکت بجوی ایگین رویا نیست یه در آن ایمن مردم آید میکرد که ناکه آمد و بر بود خوابش اگر آن بزوش افزایست شسته ماند و یازمان پس غزل می کنند شاه و سحر می سکافات عمل را وقت رفت چو طغیان زو خشم و دین دین بی آب زمان رکت رنجی چون فوطه با یکن زوقیا تو پس مانده در دو پیش چو صفا می گم که از خنده و نماز قاده چا شدی چون صندل را حرم دو پار لام الف کرد و پند قاده چای و پیش خورشید کافی را که بخت ساسی جو نما رو چیلو علی پس سقط کشته از بوی گل بسک پریر کی و دها ایس نازی </p>	<p> چو در کشت اندر حالت خند سگر لب پست و خواب لود پیشکشت کرد زانو زاده میکرد ر بود و بود خوسل شربش برین ولت کپی که کام یس بنحوت کاه خود فزنده پس زیور عشق کاتش دل او چو آن شب نازین اختر رفت نهری پست خیر و دین بود بروس از پوست که چو کت پسری چون پوست کین نشین کلاه کافسری رپر بود کی شکم چون بر لطمه پار کرد کی یک دم نیدش فرو ضمم را از منراق و خنجر برنده خندان شبالت و چو دید آن دیوران گاه بشید بباز و با دعا بازی دعایه برج ما بردان حرم حرم قاده و جنبه آن نیم شک بر پیش جنبه زان و بازی </p>	<p> بگر و خشمه را می کت خوابش پس خود را بد پت نویسن بود دیگر بریتا ز پت چو چنان بناید از منراق و زار مرا دین جهان اندر کت پس خواب کت و خشم باب اندر زو و خورشید را فراوان خرد و بود المور چو پستان دیو و چون ای کت مرا می بیند مزه چون ن کپت فوا و ن در دناش کدی تخ زان پت رویش چو کت کت زیر جاده خاند چو کت کت پیش مار و ز پکار می کت کت روزه زوت کت درو شوقل بود سیا سرد و پایش کت کند زان کار شیرین کت ز جبار و اشت چون پت خواد جنبه تماشا کی کرد ز بوش خود کرد و دعایه نوز </p>	<p> پیش کت زلت نیم تابش نرستی سر زانوی ملک زمانی بود چون بسن پت چو نخی کت شتاقان کت ملک پر پت و دولت چا بیش رفت چون سپر و ار ملک میدشت نو چو چا نریشن کاری شیرین بند صنم را بود روز خاد هم ایز کت روی و کت ز کت عا با لب روت بوز از کت و در رو سیح پت دو پت ن آستین چو بجان دو ساق پت پاهای فر ببایست کت شیرین و لغوز دران ب کت طرب مغر و ببایست خنده بود از با و پت بران شد تمش پاز و پت کرمش چو عتالی کت چو بسن را قرین بایس کرد درنجی کت بود و پت عود </p>
---	--	---	---

چو کت

خوشه‌هاغ دل تقییرین ساق
 جو بار از سینه‌های شیرین سا
 جو کدشت از پنداریوان بچشم
 بستی پر ز جوران بستی
 چون شیرین از امر غریبه
 چو بر کپش پشته آن ساه شده
 شد رشت احکان لادرا
 بر دوشی که گشت از خلق
 صدمه در صبح لوبوهای شش
 عروپن از جلوه چون زینت
 چو بر پرچم و پتی پت کارا
 بس از جایش بود و سبک
 روان کرده و شفقش و خوش
 جو زینت پند با هم روی بر سو
 فرو غلیظ پش آن ریزا
 حایل دوش از با نوبی
 دومی مزخ کشته در یکی جام
 کاوه ز بی سوی چنگ بازان
 کیت از چه جواتش کیم پت
 نشاطه و بد پست میگرد
 پری پسر کردن عاصم

فرو خواند از لطافت خطبه
 بحجاب نام و تنک از پیش
 به پند آسمانی پر گرام
 همه بر فون و لیسار آمده تی
 بر او انداز کرشمه کوشا
 برون آمد از بریت و خورشید
 شعلنیک را بر دوا و آوا
 فلک دیوانگت و پشته
 جو خوش شیدی که در باران
 سکوه فرق کوی خاپت آت
 عروپان ز پند شربت شا
 خوشایین که کبکی بار بینه
 تحمل که در بر کوشش ز پیش
 زنج اسپوده جانهای نوحی
 جو پاره زیر پای سوارا
 نوازش که روش از بهاسی
 دو و جب و نموده بر یکی
 فرو کنی پسر و پشته ان
 نشد از وی عیان چست و اس
 طیبست کردن چست و با کفخ خویش و پین ترا
 با سبیل حک خوابانیدن و ضیاع کردن

بیاریدن در آمد که حسرت
 که چند جلوه نور شید با ماه
 ز سر در دید مای و لفظ را
 چون که در جسمال شاه دیده
 مقابل پشختت با سپکر
 گرفت از نور آن صحنه
 شده باز از خوین رونق کن
 نشان رخن شده که نثر شان
 ملک و حیرت آن حال اند
 بر آمد شت حجت و شتاب
 نشان شربت خورد آنچه
 بخزمناسگر بر پشته اند
 بمنزگاه خویش آورد مرا
 شد از بس غم شدی بر بریت
 جو این پستی میدان پیرا
 دو دل با هم شوق پیال
 که این کارانی گنت او کرد
 کز این در پس و ربط دوی
 و لیک از بوسه شیرین داشت
 پری را مر زمان دیوانی کرد
 شد پست از شراب تمسای

چو دریا شده تنگی زین پر
 روان شد بر عروپن شین
 ز سر بر آفتابی در سراز
 ز سر سویی شرافشان دیده
 نشان شین فزایدی کپری
 ز مشرق تا مغرب روشنا
 ککالای قیقه به شتری تینه
 پستاره بره و خوش شید بار
 با ک غنمه و تقال مان
 صغیر را بپه ز دهم با هم است
 بشاید کایک شربت این
 همه که حوسرین چون رستا
 ز انجسم کرد عالی بار کرد
 پسرانه پرهای یا ز نازین بود
 سوزش کرد و در شا و الا
 بدوش یک و کربان و عایل
 که آن و پست کانی و او نوح
 غیر در و سندان کبشیدیک
 که نقل از باد پستی شربت
 پری را مر زمان دیوانی کرد
 شد پست از شراب تمسای

بیرت گفت کاین است پرت
چو توان کجا و اداین کین
دستم باو کینش اکثری
دو خاتم را که در حبش کی گنید
گفت ای زب زب ز کین
دنا ترا که با کشتیرین
که آن خاتم که نام او پال است
چو از لب و پگاه شست و بش
در آن امکشتیرین نه پال
پس گو گفت تا این کرد
و دست بر روی زلف و بنا
غلام ارمنی صد پسر و از آن
بخرسندل و عود و نای
ز که هر چه بر طبل چون ریا
چو شب زین جبار افکند
هر بر شکر جوی کانی بر آمد
عجب کان آفتاب تیغ رنگ
طلیق بر پوست و مروارید
بدینسان تا سپیدان مع
ملک فرموده کاید بوی
داند کاروان را ز سپید

عرو پانزده جواب هر شاه
چو پان کوم دو چندان پان
که از زهر و عسل لم کنی
که داند قیشتش چون نامیرت
بغزت بر سپهر اکثری
بشیرنی می خندید و گفت
رپید بر خضر شیرین بر کشت
از آن هم در دمان امکشت
بذیرت ز چرخ دروی و از
جمازی پر در و کوه سر چو دیا
ن حکمای زیورده شتر بار
بنوادار لاشان با پسته شتا
چون نماند مشک ستاری
که کردی هر کس که شدم
عرو پان شد بر تخت کردن
که خورشید سلیمانی بر آمد
کز آنجم کرد که شکر نخب بود
کس جنان آه افغانی
که قصر ماه دار و شکر کشت
کس چون تصدوقی تصدوق
دو یک دل را زنده

مروت بگویم هر چند نبود
ولی در لب مرا همه خای پست
چو چشم یک کین را و کین ما
چو شاه امکشت شام بر کینم
برابر کتیت می کرد جسم
که مان ای خاتم این ناز و بست
ولی می بو پست زینت
در آن امکشتیرین با بی ربا
چو احسیران نماند چون
یک فرمان روا شد کشت
متاع یسم و زنده کاوش
کینان نرند بسیار نو
ز چرخسار پیمان صد طبل
بین تزیب بهر جلوه نو
بر این شاهی شاه هک قدر
روان کشت آفتاب عالم
بهر پوسه مزاران شعل نور
در آن درهای تاریخ زمین
شد اندر طاق زربانوی او
خردمند طلب کرد و شمار
پس آنکه طلبیق آن و شمشیر

دو چندان باری زده چند نبود
بپست شد و هم چون پست
دو خاتم نیند با بر کونم پان
شنا پست اکثری
کینش کین خاتم خاتم
که داری با دمان من گمان
که بوسیدی فداوان چش
ماند امکشت اندر مرد پان
که در خود سوم و دروی چش
جهان اندر جهان کین بخت
بویرت تحت عالی زبان
نور خود چشم خلق پست
که هر صحر کردان کرد و کلمه
عرو پان را جها را زنده
پسوی شبید ز شکر چش
ش تا یک شکر و شکر
زده در حسن من شکر زده
زلت مغر و کشت چو جلا
ز چو شمس تران بار کس
ز دل و دیا و شرح از لب کین
میین کرد که کس پستی چش



بر آن باشد که با یاران پیما
 کیم امروز هر چو پستان دلنوار
 ملک را کین غنای پستار
 چو نایب می گزاید او از حسن قید
 بر آن گفت از لب من کس است
 شرابی می زدم اندر لب حلا
 دو دل از کوب حجر کفکند
 کشید آن شربت جلاب
 چو در چادر شب رفت در آ
 عروپن سحر را پندارند
 صنم فرمود که کج چو دریا

کیمم سپاس شادی را در کما
 که از ما به سر داره درایت
 شیخ جان شیرین کردی
 فشا از دیده درونی قطره
 بنوشا نوش و صلت شود کما
 دهم جای دید بوند و صلا
 بامید نو از شن منکلیت
 دل صد پاره را پستند نو کرد

دور روی کز نیات آوارم
 کپی کرد و درین سیر ز غم
 پیاله خوار است از ساقی در گن
 بوسه ای او سپند و راسین
 که چون منم در ایراد جام
 ملک را بر لب آن پیانم
 برین آیین شب باد و خیز
 اگر شوان برون از کوه جان

پاتر و زکاری تان وایم
 که بر فردا اندازد کار امروز
 بشرط چاپشنی کرد و کز گوش
 بجای آورد و شرط دوست کما
 دهم جام مراوت با شدا
 نمی آمد لب از شادی فرام
 می رنگین بوسی پاد و خیز
 بوسی دعوی جانان آن است
 فرجه حید رطع که در تاب
 عروپسانه بر آمد بر تخت
 کشت و زمان تناع قمتی بار

کشتار در شکر ز عروپسی شمرین
 چو شکر و کشتن ملک و شمرین
 کز بدان که بستند در کار
 کشتار در شکر ز عروپسی شمرین
 چو شکر و کشتن ملک و شمرین
 کز بدان که بستند در کار

کشتار در شکر ز عروپسی شمرین
 چو شکر و کشتن ملک و شمرین
 کز بدان که بستند در کار
 کشتار در شکر ز عروپسی شمرین
 چو شکر و کشتن ملک و شمرین
 کز بدان که بستند در کار

زین بزمین زور شمشیر
 دو جانب کله بر یوان
 زو پا بالزنگ ایمن
 بی شمشیر از بزمین
 چو سپهر نو پست کز روی بود
 در پستاد آن منور بر پیش

در منزل پست شمشیر
 برین در کردن کیوان
 پوشید و عروپسین
 بستم دایغ رفان کواکب
 در پستد پست پیمان عرو
 پسلیسان او فاقم ایست

روان سپهر شاد از بزمین
 پرافت کردی کپی نه خیل
 زیوان تا با یوان دی
 چنان شش غفلت کسین پاکیز
 ز نشان بود یک اکششش
 جو بر شیرین رسیدن خاتم

بایان کرد ز یادان شیر
 میان سرد و یوان ویک
 عمده بر پستان بر زینت
 ز شمشیر و یک زینت
 خراج هفت کشتور در کجش
 شدش هم در نظاره و پست و تا

بحر کز

نمک آن سوی شکیب کندم
 اگر چه سوخت با تمام کجا
 جو رو بار بزمی و پروا
 بوزوینه بدام که دل چو
 کبایی ای دلم برده بستان
 جو میاید بجهنمی غول
 منازک کل سوزت نیست
 بز کار خط پیش است زین
 پس چه بر پیشانی فرود
 جوانی حیت اندر سر جو
 ز چنبره و کرب کفر بود
 پندیش این زمان کن خاکم
 بسا خانه کزین دو گوشت
 بران کانی عیشش ارمی بوا
 وفاداران بود کزینک
 مکن تا می آینه ای جهان
 خری کافر پشت ریشش
 ده عمر چه شب شاد می
 جهان برک و لکی خربت
 حیات بی مراد از کم نیست
 کل آرزو شد فصل بهار

بران موی پرچن کردیم
 سوزای آه من دروی کل
 پسر و کفن بچپا از زبان شیرین
 چنگ از نوازس بسیار و چنبره را شهنش
 نظرین بر من درستان
 چراشاید بعباد و رولون
 که سر کل احسن رانی دیکس
 که از سلمان خطا کمر شود
 کز پیش نابودش کند زود
 بنامی دیمه خایک و اند
 هم احسنه غار باید منزل کرد
 بزندان فراموش کن گشت
 نشاید روی راجت است
 که پسا از نیرین چهرت بمان
 کند با پو غایان پو فایسته
 جو انروی بجایه نا جو انرو
 بشت جو کند چنجه فراموش
 چو آخر غم ده نر زو پیک جو
 طرب نماید محبت شاد
 چو حاصل شد مراد از کم نیست
 شرایینه نوش کن روی یار

بی چون مشک پیران عشق
 اگر چه گشت آن موی دوام
 نور وصل روشن کن چراغ
 بر پداری نشاطم دریا
 نباشد هیچ روزی لب و
 عقابینه کو موی کار کمر
 سپن طاووس از پناور
 پیک کسباب عیش از بند
 حصار کل کشت در کمر فلک
 کسی که تو فر او ای یاد
 چه حاجت کرد که را بیاور
 جو میدانی که دنیا را بقتا
 که انما را که اینه بر بگرد
 ز مردم چار پدیه دان
 مرادی کاذبین بر پاک است
 اگر چه گریب پدیه فرزند
 مرادی که کتیبت خوش
 شویزین کو بخر و چو این
 برین شربت جبار بر کن

ز موی پل از غیسر سازند
 سوزش تا موی کم نخوتم
 کجسا از خون خویش بوخت
 روان کردین غل در پرد
 بوی خود معطر کن دهانم
 که وار در کمر پستی کجی جو
 نه باقی ماند از تن چاله
 بطلی اسپان مخ و شو اسر
 برین محتر رض در شکار سن
 شتاب زندگانی این کس
 پیک باران نهد چساره
 همی کو یکد پیکین اومی نو
 بپست اپنا و کارش ترح
 دل از مری تقابست بر و انت
 که توان کوفت آسجی مان
 که باشد پخت جان خبثت
 چو آخر خاک خواهد گشت
 بهندان نیر و اند پهلوش کند
 و کبر و قضا را بار کشت
 که بنسیادی ندارد زندگ
 نشاطه را از پر بدر کن

رباب باربد شد چو پرداز
چنان که پسته غم را چو کند
زهی چسب و جوانی از تو درنا
خیالت مردم چشم پیام
که این خاکش شنبین حرم
اگر دایم بجا بودت گذرگاه
چه دولت مند بود آن چشم روشن
ببین آینه روی صبح
بر آینه نکویم این چو س را
چو خواهم دید آن روی طنبا
چو باطلت میست با ششم
نماند نفس بار چه میرد
نیاید بر کزت ای پرواز
تو که رسم فارسی و زبندی
چه گفت آن خرد بان خرد جا
بود بر باربان جسد
بزی که کزک بتا بدینش
مرا می پوز تا باشم بدان
نوارس پستند از این
دخت ارچه آرد خیمه پیش
چو زنی قطره ای چشم دور

پس رو که گشتن بار بر زبان چسب و پسر بزرگی کردن
بربط و کوشمال اینغ درد دای کن ششیرین را نو کردن
عنت با جان من چون ^{امید} _{میر}
بت پیرایه سر درازم
که ای سر چشم روشن ^{میر} _{میر}
بکار و ب مره رو هم ترا
که جان از حالت کرد روشن
که در آینه توان ^{میر} _{میر}
از آن نینه پستان پیش را
بخت و آسب شویم دید را
بوی قیامت پست با ششم
رقم بر باد خود سر کسیرد
که روزی از فراموشان کنی
چه دانی تا چه باشد حالت در
که مرگ من ترا باشد تا شام
غم دیر از غم جان پریش
غم غمیت بودی هم چاش
که پروازت ناپسند داشت
زبونی کو پسند از انوار
تبرزن کل گذار دیش و خوش
که از طوفان فرو نشیند ^{میر} _{میر}

دست حاجت که بخت جوانم
نکو تا کجا می خورد می نو
که اقبال و ادین ^{میر} _{میر}
و کردیم با جان دست کجا که
چنان رویی کران ^{میر} _{میر}
بدان نیتی مدار ایند پیش
تو آن سر رخمی کن بر دل جو
نه نیم تا تو باشی در نظر گاه
مرا این نزه و در طلب شوم
جدا کرد این فراق دیر پو
غمی دارم که پایانی ندارد
زمن از می ز خون دل خرد
ناری جسم لاکم پیش این غم
اگر شک آمدی از من ^{میر} _{میر}
زهار جان پید او کردی
جفا کن تا غم چو می کنم
و کمر بسته خواهم زاری
کل از چپ تا ز روی ^{میر} _{میر}
من آن شیرم که چون ^{میر} _{میر}

بزمه خون چکاند از ک پاز
فرو گشت این نعل را در ^{میر} _{میر}
پسر زلف تو خلوت کجا ^{میر} _{میر}
که این بنغ روشن ^{میر} _{میر}
که بخت این پادشاه کردی
بید و تویت پازم ^{میر} _{میر}
در خیالت هم ^{میر} _{میر}
بر آب چشم من ^{میر} _{میر}
جواب ایند را یکسوز ^{میر} _{میر}
کرم خورشید ^{میر} _{میر}
خابری می پست و ^{میر} _{میر}
بشیر سیاست ^{میر} _{میر}
تو که پست ^{میر} _{میر}
تو پنداری ^{میر} _{میر}
که از حد پست ^{میر} _{میر}
که تا خود ^{میر} _{میر}
پسوزم تا ^{میر} _{میر}
که که بنوا ^{میر} _{میر}
تو خوی ^{میر} _{میر}
کلان عاقبت ^{میر} _{میر}
بدان ^{میر} _{میر}

اگر شادی ز عالم زنت برت
 غمت را تا جوجان تن گرفت
 دخت ساوگرش کشک کش
 کینسان زین ریح کوثر کین
 پسر کا باکی کز کس میت بخت
 نیم صبح میت از ابلکار
 زبوی صبح میرد بوی عودم
 ازان سایه که دولت اهلند
 بهاری دیدم از لطف آفرید
 چنان کرد از شراب بوسید
 خوش کاریست روی یازید
 بسین از کب سوزبان کل کوی
 نه سر آیت که بود اردو کاپیت
 کجانی کز نبرد کار آزماید
 کسی کو از فزیش ناقم است
 بوچم مندوان مشکوف اند
 روان من مجلس می پستی است
 متاخر کز غسل باشد و غابا
 بد از اینک خواستی نیست جانی
 زباید که پسوزن برکشند
 کسی را کین پیادست یار باشد

غمت را ز مکنانی با کویست
 طربهای جهان دشمن گرفت
 در آید اقباب از زاده پویان
 پسر و کفشتن کینسان شیرین و ریشمایک
 سرست چنرور از زبانی چک خاریدن
 بچسباید و امن کج دیدم
 نیال خوابستی غی خودم
 کلمه دیربومی درواهنند
 خضر آب جاشش پرور
 کزان آواز خوش از خوابتم
 کبرلی پینک و کل بخار دید
 کپست ایینه مند و مرسک
 نه سرد روی که ز کین شد پیر است
 بکار رفت و کی یار آزماید
 جو پسوزی کند شوک خام
 باخرا ز پسید روی نیالند
 کان چون تیز نو چو جیبستی
 برو چون باغی کو مهور می باز
 کسک کش بر پسر که در پای
 جو پسوزن غار شد پایدار
 ز غم و بخت بر خور دار باشد

باقبال غمت ز مکنانی شادم
 همیشه شاد بود و ضرورت
 چو رود بار بدین خوش تر
 مسنوزم بود خواب نادر
 که در آنوشم آمد ز او پیشی
 ازان خواب خوش از نیکستی
 بوسه دل پستمد بان ایگان
 جو کردم چشمهای نازین
 پاری صاف باید سینه رو
 نه سر کو یار شد باشد و فاد
 نزاران جان فدای شایک
 پخال از طاپس ز کز میری
 وفای از تمام نوم باشد
 وجودم فوجند و دیدم
 جو بد خوافت دیداری بجز
 چو افتد با عوان دارین نور
 زینکی دوست سازد پست است
 نزاران آفرین بر شایک
 کیس چون بین اهلین دلدار

کسج از شادی کس نیست میام
 بخت دل نشان و ششکایت
 براب ز مکنالی کرد خانه
 شربلی بخت در جام کار
 پاد بر گرفت و مجلس است
 زبوی دوست کانی مغر شد
 جوطا و بهمان تنزوی
 ننادم بر شریک یا بخت
 پایمزد و جم از مکنانی
 حریف خوب راورد او دم
 که می چون درد باشد تو می خورد
 فراوان پست پست آیار
 که باشد در ششکوی وفا
 ولی کاسی کرد و بد یوار کرد
 کلف نه تکلف شوم باشد
 ز جسمم دیساشد میری
 کسی باشد پنداری بچسب سیز
 زمار کز سر پد کز دم کور
 جو باشد دوست بدوشم کدا
 که توان یافت زبوی وفا
 یسب عاشقا زار بر دلی

نوامی باربد جان و کرداد
بپایان حسن دل را زمین
زسی روشن چو پور چشما
یک کشت پنا صد و تان
مکن زین شکیب اگر کبیر
تو در خوانی و خون خلق
مرا از ناله کام و زبان
اگر دستم ده دوران ملک
بدان ترغ که پوشد ما تن
بدان خوی ریش کاکستی
یکمدم زیر مایت جانم
چونوشی جبهه لب را کانی
اگر دولت نداد آن تترام
شوی چکانه کافر آشت نامیم
فروشد چشم خور و زخمی
مروت چون کبیر و آیت
نپندارم که باشد در جنت
مزار پیش ازین حاجت و جوم
کنم چون پشه است تبال صبر
چه باید بر هوا گفت و نیک
کرم ندی بخور زوی که بود

سپرد و گفتن بار بد از زبان چیسر و و از کف تن
نفض بر لب صحت در چیسر و پیمان کردن
فروغ رویت از تاهای
کنج دیگرش صد جان کفار
که توان داشت دل ازین
مکن کردن بچین زنجیر کربان
فواقت هم بران زنجیر
نخواهم شکر پیش از خاک
بدان کس که در جام مرغ
که قوی سید بر بستی
بر اصد سال تو ندانم
پنهان جبهه در بر خاک
که ز جانین زبان خود بنام
بشنامی نمی از دو عالم
که داری و ز باران جان کرم
خوش نیاید مکن در آب گنیت
چون کاسد ستای در دنگ
که در خدمت قبول نه جوم
بود اول قدم صد کام پیر
که بازش سوی پستی بند
تماشایی تو اتم است زرد

غنت چه کردی ای کنگ
کنم چون باد از ان لشت پستان
کسی کش ل بر خیر نسبت
حریفت سر که پداری نام
بگناه عله کرک تیر دندان
باه عاشقان بگفت
بدان لب شکر افغان کبود
بدان بالای چون سپر و آرا
رخت خون لعل می چون نام
ورم ندی برین عالم کس
دعایت چون کوی صبح نام
از آنکاهی که باز از تو شد تیر
درین با چمن دو کاف
در آن پسته که مرغ جان پیر
مزار دیت قتمه سپوزان طوط
کم که خدمت بود
چه بای پس نشانم در دل
بخاک ره فرو شد بل کمان
اگر وصلت چرخ افروز تر

شراب عشق را پست ز پیر
که آتش و خنجر است آتشین
وصالت با پستان نیک
صببار روی گل ترسان
اگر دیوانه کردد جای آبت
ورت در خواب بنده خفته نام
نترسد از نینب که پندان
بنار و عنقه و جاد و فریت
کران کرد و عبات سکالود
که پیشش بنده شد پستان
از آن رشید روشن جاد نام
کم از بوی پیست با شکیب
مرا از زبان پیست در کام
شود ارشتری بره درم
خیزد اران بر و از پشم خورند
چون خالی مکن تا چه پیر
که آتش را یکا نشد عجا
بود صد پای از پانگت زیر
که پیرون اگفت باش صد
کم از دنبال چشم آخر کمان
بجاده که بجزت نیز تریت

اگر شادی

<p>جو دست بار بزمین گزشت چو رویت این که هم سار سکون و سیکت شوق جوا به پسران غنوم عیش در پنا شوم را دی وقت نه پست حوا که صحرایا ز کرد چشمه نوز که رضوان گشت در همان دوش که مژده و حس است آسمان که پس آرد از دریا می قصه کرد دولت صفرا ریافت در ای ساقی خورشید مایه روان کن شربی که جز شادی رسید آن همان کز سر جدا نسیم گل که در باین نغمت ز می خواب که نام صبح شام چه از بویست دو رانی و نسیم بر مین نیست سیرای رخ شام مرا با یاد تو خوش برده جوا بگو ای زمره که دور تجسس کسی که جز بویان حسدست سخ خوب و می لعل و جوا</p>	<p>ز بس رفت و بچرخ گزشت پس رو گزشتن یکسا از زبان شیرین دل چسبند و راز از بر شیم جبک بر جانب در می زخ می باز چرا غنم را زبان در افت بر است پس آرد و از جوا یکدخانه که در انجیب نوبس که می بوته خطین است آسمان که شد پای حسریان کوه که نا خوانده برون می میاز بفرق و پستان انداز پنا فرو شوید عیب ز نام رادی دلم در دیدم و در دم شنای غبار صد دل از کی می بین که از خوابم که گشت این نام که تا پس تم مقصود و دل خوش بر دم تشنه و دریا در افکوش بر بند ای بر شیره چشم شام که پیش چشم بر شو پرده نیل اگر در پیشان غلطه بگفت جوا این بود نباشد زندگانه</p>	<p>یکسا چون فیو جان ز برد پس رو گزشتن یکسا از زبان شیرین دل چسبند و راز از بر شیم جبک خار شوق می می شو پنا ز ما نیم شادی کشا نیز پست این که نوش ساق که جویان صدای بشینند که باران رحمت در مقام که ابر و فو فرشته رجو رشید که مانع سعادت چرخ بگشا بنوشا نوش کن فرخ زنا جان زن مع عیش از جوی سحر که خفته بودم هم شینا رسید از مهر بارانی پیوم بمنسان مردم ای بود انم دخم دل طبع زان کجا نش تو در خواب آمدی از جوی بگو ای باسان جوی که خیر کسی را که ز وصل دوست رو ز دولت پسندی کوی یکسا چون داین راه رو از</p>	<p>آه شک جواز این که شد بیم در دست و یارم در دست خضر میریزد آب زندگانه پس رو و شوق در جان بیکد کار غم ز دل رخت و سحر انما که ز تخمه شمشاد است که پرسان که بگو اینجا رسید که مع عشرت از افق گشت که از پرتما زده کفزار امید که بوی آشنایی میسد به با صلای مشدی در ده جفا که گشتی شب غم با بگرد که یار از آب چشم کپرد ز جوی آشنایی شیت روم که جوید پست برگ ایسم بخون دل گم کین خفا نش که در پداری این وقت سجا که چشم باور دریا فرویز همه عمرش نشاط و لغز و ز ز جویان ولت اینک موسی تا راج از حسریان بود</p>
--	---	--	--

ز زخم بار بگشت از خون سنا
چنان که ز سب بر کرد آمدینه را
چرخ پستی باشد که تفسیر
که از لبها نصیب جان نماند
یکی که ز جگرش است پست
که کردن که چندان مینماید
شرف زان میگند ما از شرف
ببین چند اسم آری چون
اگر خواست که چندی نماند
تو کوشش که بجهت جمع مان
که در کسب بیستی بود
جهان دپست و مرد خاک
جو مرغان را به راز دهم
نیغمت دلت باید کرد
حریفی کش ز با غبت سر سپ
پای دیر یاب ز دور سپ
دل که بر زیم مایست
من با هم ای ترک کان
مرا که گنج که در پست نشینم
بش بوستان بی دپست
چون از روی گل کت شام

دو عاشق را کت با هم بکند
که از دلس با غنا غم زودند
کلیه دولتی است من است
دو مردم را به رسم دین
که او بیعتت دارد و نیست
که تا کج دو دل کرد و هم
خون را بیج دشمنی پستی
زمانه خود پر کند تواند
پس زخم تیرم شود
بیا داند زنده اسم کی بود که
پار دابر نوروز است و یک
که پوزند و فدا واری بماند
بود عزت اگر مردم است
چو شربت دایم غمی نماند
کس کوی که بوی کس نیست
کب است خنجر پست و کج
باز باغی که بی روی پشم
بر روی بوستان دوش
رناک پس ز کله تابرد با

کمی غم غمش شبای کام کند
کمی بر سپهر سبیل پست ماند
اگر هستی داری زیدان
دو تن که ز پسخ و نام درقا
بنات الغش افکار و زود
دو روی که غم طاکا کج
پس شربت که خوش دارد و ما
پس آن عسری بود چو چو
دختری که زین صد سال
من سبب یکر که فداست
چرا کل پست بار بر کرد
قوان چند چرخ از راه
کسی که ز دل نماند پرستی
توان کجی که در جان جسته
چرا نی که پست چنان از غم
کسی که بود زین کوز رو
چو مرغ آموخت با مرد دریا
من و جام زلف دو ما
چو در آن غم شام بر سر کوی

غم دیرینه را در داد او را
فرو گشت این غم بر پریم
کمی کجا بوسل آرام کند
کمی اینها حبران کماند
فرو کند از شکر حق که در آن
که جز او یا خود فرقه اند
پراگنده از آن ناپست بی نور
فرب آسمان خوردن نشاید
چو خردی پست شویانند
بود صبح در یک دم بر
بارد ما از آن دیگر نماند
کلیخ انداز گشتن کمان حاسا
جفای برک ریز من بنا کون
کیا بر دل پند ز شمشیر است
زدل پس نشانه کرد و موس
چو کج منقلب آن دیر یاب
که که ز غم زین دامن نیم
چرا که بود حدیث یک بوس
تقص جوی جایی آشیان
بشت و باغ من روی چ
عنان کویس چ سر روی

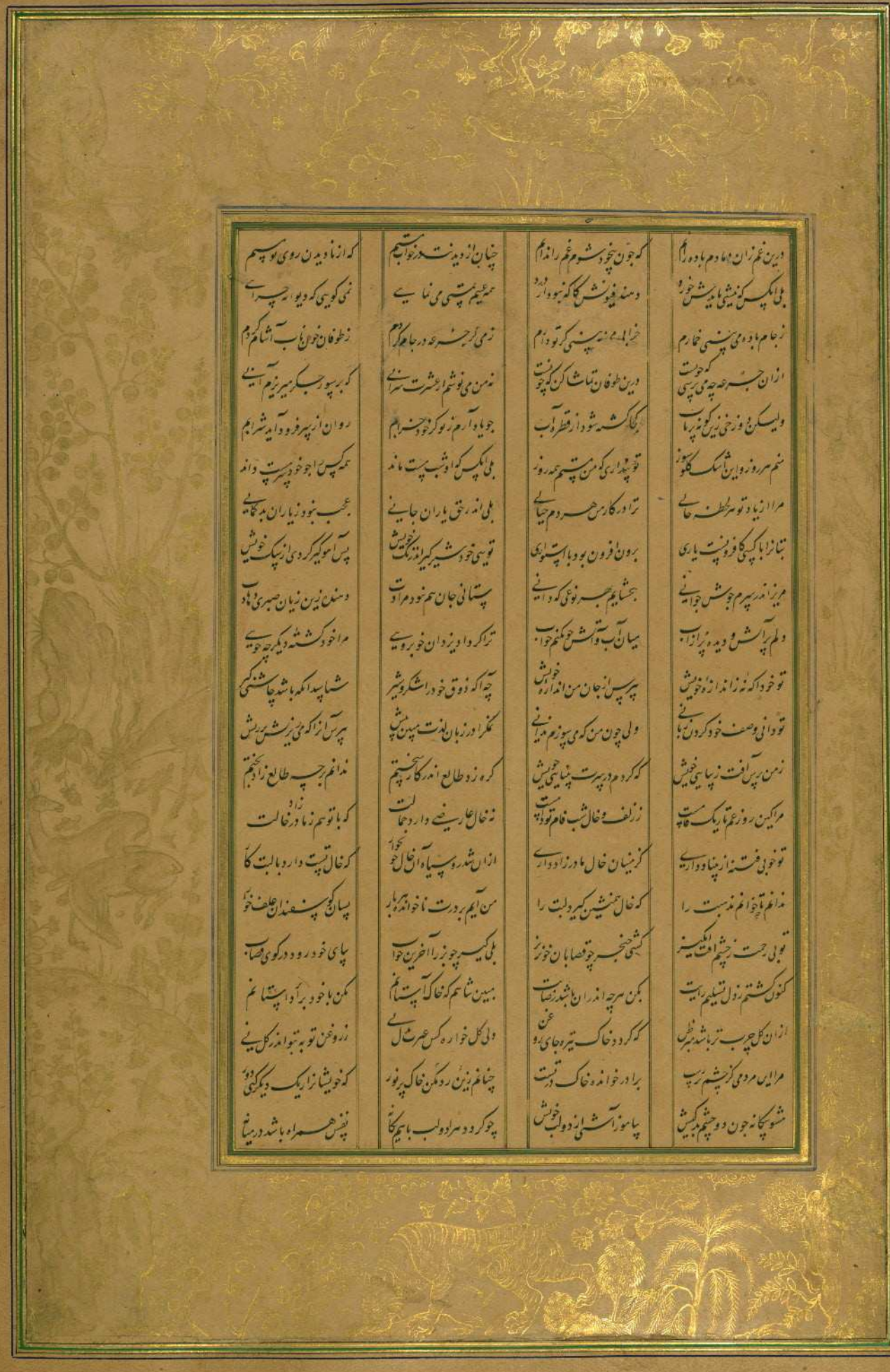
<p>چو شیر مده در پست از زلف رزم به چرخ و کرچه چرخ بر بود بجز تو سر که به شد که پایش سران کاری باشد بر شوهر جو باشد کار فرما دل شیر و کره من چرخ آن اقامت پسر تو یک کین در پستی چو پسر و پانچ در او نشیند فرود آمد در پیش سیل اندوه</p>	<p>کند کلک و نیک از خون نغمه شامم که شمشیر او شد کار که تا در پای خود پند سپرد دولت کن برین این سوار توانم کرد پس زن کاثر شیر که تو از ملک دیدن نغمه که افسوست نه با با کبیر</p>	<p>بجای هر گل از مرغ پست فشانم بر تو قیر سهر و چرخ بلکه از پست خشم کو دنیا ز تو در آینه نظاره کرد مرا عشقت چنین که پیش او مدان را کمون نریز سرشید است بگفت ای رنگ کشید از دل گلی</p>	<p>و رایم درد غاسر بوسه ناست و لیکن چون کشم بر دوستان بگو تا زود هم هر زده بر ز من صد پیکند بر پارو کرد که شیر نیم رویت با هم شور که از آن چشم شویدی لکن پست که آتش در گرفت اندر دل شاه بگو شش خود ز شیرین او شنید چو باران حسابی از نیکو کجای نماند آن است ترا نیامد بند بر دل سپود منشا بجا تنگ و نام از پیش پشیمان از خود و ارگرد ز پشت زیح سپوشان در قنار ضم بر خاست با صد هزار زمین کرد از لب خود و سگالو پستاره ماه را بر این کبر که از خود و پس در بار کرد درون خوانند با صد پسر و فغان پاد نوش کرد و شاد و شاد که جان زن بر و ن میرفت</p>
<p>فرود دیدن شیرین پایوده و نچخت از صحن با هم سپوی بطبق در وطن پوشیده با زکرون و هم از او پیکاه خواندن</p>		<p>سکولب چون شینان دانست بسی که کشید جان پندش دل از عقل خیال از پیش است چو آمد پیش آن از زده خویش چو نشان دید و دروشن قنار چو با از آمد جسته لمر دورا نشانش بر پر که مرا آمو شب از کسو جها ز اسپا سگ بآمن زنگایه پاکر کردند ز سپوی شاه چندی محرم راز در آمد بار جلوس بر برد پست نوای می سینه دندان و نونج</p>	<p>که ابراز ز کیه در بارانجی کرد بپستوری قدم بر جای دارد وزان صبری نه برین کلام میاوشع را هم کرده پروت جو آب چشمه غریب خاک بدل تشنه بدین سیر ماند تبصرش بر دو خالی درگاه که آن جو رشید همان متاس شب و شراب از غواینه پسند آن بو برایش پای می صبا را که رفیق را بریزد بخارید از سزناخن رک چپک</p>

دو دین در جوارب هم نشینند
و کبار کشت و آن هم پیکر
اشارت و اولب را سبک
زود ریایات تو بر اسپان
کمی چون آبکین تیغ راوش
اگر بکشد آن فرو دایمی روا
بیر جانم اما نم ده این دن
کران دولت نید این خجسته
از ان بالا بر ما مام منظور
ترا چون سپری با یک سپا
چه در خور و تو این زمان سپر
کوز و دید سپس چون سر سپا
بجان گو که بر جانم حارست
و به مردم که بوشم عقل رسوا
بسا و عشق و تقوی با هم فتنه
بصحت با تو توانم زین پهل
ورالود و شود این اسن که
چون خوش گذشت آن گلستان
زعت با کو الب هم نامم
بگردون انگشت از سبزی ست
پندک سپاس کشم چون که در

پایخ و اون شیرین چسبند و رایتع زبا نرادر برتیه حد
کجا و داشتش و بعد از ان تیج بخت پشتم گشتن
صدف را شعل هوای پر
دورت را دولت و بخت املاک
جو شیرین باقی با دست هم اش
اگر خیزیم پشم کند ای
دین ویران گو کم کیسیر کیران
که در کج هم سپک سینه کوشان
که هر کس را ر پند زدی کنی نو
که تعین هم ترا خالی کند جاس
کی کنج سپیدان از دوزخ
کم هم خطه در پات سار
ششم پالی و پالم روه کاست
کین آلودکی دامن کخدار
که با سیه پار پانچی و کم فتنه
که تیونا کت و جبر قبال
بر نیم آب چندین پانچا ک
کو کل سپستان آب روی ستان
زرتبت با ملک هم و پستانم
پسر بنرم بگردون بود از ست
کو همچون زن از ناخن کند شتر

که سرگز روی یک دیگر نیند
پیر تنک نبات از خجسته تک
که با و ابا اجیستی خداوند
دو الگ با ذفر ال خلایق
کنب نیز ترا چه جای پر فرار
جو تو خویسه مر ابا ان چکا
ز چندان کل هم یک هم حکم
نه نو پشم و خوام دعایس
که کردی پر پر هم دولت شام
که افش از زمان بود
بناشد نیم خرم پاری خجست
چه پنداری که از رویست صوم
که در لب کج کشتت جانم
که عشق است این تا آخر پاد
بخاشاک آشی را چند شوم
به شواری جسم را چکنان
ز آب روی شان پشستین
بر رویست پنهان صمد کلام
ولی برایش رویم سپست
پیک ناوک ربایم صمد ان
ز خون غازی نام خان بروی

<p> که از نایب روی بوسه نمی گویند که دیو است ز طوفان خون آب آشامم که بر سپهر سبک میریزم آینه روان از پرفرو و آید شرام همه کس این جو خوشتر است و اند عجب بود زیاران بدکاشی پس سوا کیک کردی زینک خوش و سندن زین زبان سهری باد مرا خود کشید و کبر چه سیاه شاید که باشد چاشنی پس از آنکه می نیشش برش مذاغم چه طالع زانچه که با تو هم زمانه در حالت که خال تپت و در دولت کا پس این چند غلط خوان پای خود رود و در کوی صفا کن با خود بر آواست نام ز روغن تو بر تو اندر کلین که خوشتر از یکدیگر نفس حسره باشد درین </p>	<p> چنان ز دیدت ز تو است مرغیم پستی می نایب ز می گریه سر در جامم نمن می نوشم از شربت سرا جو باد آرم زو که خوشتر بی ای که شربت پت ماند بی اندر حق یاران جابینه تو می خوشتر کیر از کیر پستانی جان هم نمودم است تر کرد و او زوان خور سیاه چه که از ذوق خود را شکر کمر او ز زبان لذت پیدایش که زو طالع اندر کار خشم ز خال عاریت و در دولت از آن شد و سپاه افغان من ایم بردت ناخونده بار بلای کس چه جز را آخرین بسین شام که خال کاپست نام ولی گل خواره کس عرش کل چنانم زین رو کن خاک پر نور چه کرد و مراد لب با هم خوان </p>	<p> که چون خوشتر هم غم راندم و سندی خوشتر که بود از خرابی می سپیدی که تو دام دین طوفان تماشا کن که پرت یکا کش شود از نظر آب تو چو زاری که من پست هم در ترا در کار من سر درم جی برون فزون بود با پست جشایم جسر نوئی که دانسته میان آب و آتش که خور پر پس از جان من اندر ولی چون من کی می بوزم بر که کرده در پست چنانچه ز زلف و خال شب فام تو که زین خال ما ز او دار که خال عشق کبر دولت را که شکی خنجر چه قصابان خون بکن هر چه اندران باشد که کرد و خاک تیر و جای برادر خوانده خاک تیرت پاسو آتش از دو خوشتر </p>	<p> دین غم زمان با دم با دور بی ای که کشید می شمشیر ز جام بودی پستی غم از آن جسر چه می پستی و یکسان زونی زین کبریا ستم سر زو این شک کج مرا از یاد تو هر طاعت بتناز با کیک که زینت یاری میر زاندر پر هم جوش جابینه و لم پاشش وید و پرازا تو خود که زاندر از تو پیش تو دانی وصف خود که در زین بر آفت ز پاشی مرا کین روز هم تریک است تو خونی غمت از پناه و دار مذاغم تا چه نامند بست را توبی رحمت چه نامند بست که کوشتم زول تسلیم رایت از آن کل چه بتر باشد مرا این مودی که پست شوق چکانه چون دو چشم در کیش </p>
---	---	--	---



کسی ادویت با یک کف صمد
نمک و خوار و کونست
بجواب شد نه اندر بکرب
برو عصبست که سینه زرسو
دل صدمه پاره شده که آه
تو در پیش جان همیشتر بازی
پس کی شیدم اندر پرده پوش
کنون که چندی شد مطامع
که قمارم بیت این لاله
دل آسوده نشاید که عفت
ترازمی کباب از بهوی
چاشما داپست بی نویسی
سنوزم کیوان شوریده کاز
سنوز از لب خوردم
زیلف است آن که از آفتاب
بهاش و او شمع تا جداران
ز تو سر تا رواج تراکتی
عمد پاد و نجبت خود جوان
بسا و چشم بر بارانست کار
بی خوردن مزین طبع خزان
نه خواب از بهر ارضی که

که باشد صدم اندر نشانی
که در جو حاضر و درنگ صروت
خسک باشد ز پر و نیکو
چو خپس روز و داران بو
فرو خوردم بهی تیغ درونی
مکن چون بسته کردن غزالی
که پوشتم ناله را در جوش
نزار و برک بود جان شای
بسا و اکر دست در کفنا
پتتم و اندکی و اندر پت حمت
مرا هم پت لیک از بهوی
که جسم چون می پوزنم
سنوزم آهوان مردم کار
سنوز از غنچه پیکان درام
گفت کردن که بگفت پت
پانچ و اون خپس و شیرین را
خود که درین خورون بود چون
صراحی روشن سپردن نوون و
شیرین را از اول که گشت و
که نه سنای خود از بهر جوانی
که بر دیدن بیار تو پس

نه یار غیب را کوی از که بر
غمت در من چنان گشت اتر
سنوز از مطب تیغ شخام
مرا که تیغی در دل بود و
کنون پن تا چنان سرد
خسک پت سینه از اکنم
دمن برد و تخم از ناوک آه
زول تا چند چشم چون غم
ترا که گاهی از خود نیت در
تو خوش خوش منو پری عشق
ترا باشد پشما از پروانه
سنوزم نخ چو برک یا حسین
سنوزم سبب سینه نار سیت
سنوز از پرسم صمد کونتا
چو زینان که دین دیدی
زلی خالی جو کردم پت آه
چنان از پت در خوابتم

شادی ربهش در غم غیبا
که نا کپشت م زین اکر
کمی با پت هزار گشت نام
برون مرهم سینه کی دارم
زول بیک چشم چون سینه
که از خورشید روشن کمر
فرو خوردم پشما سندی
برون خواست دارم
ز حال من خبر کی باور گت
خورم من عم و یک سخن خود
مرا هم پت لیک از پروانه
سنوزم پشما و لانا زین
سنوزم من لوبولی کینت
سنوز از پت زلفم در پت
بازادی روز از من تا زنده
کمی چشم و چسب کخندان
ز جویت منی بر سینه
همیشه چو دولت کامران
ز کله زخمت در چشم بخار
کتم زین نوش و دار و دار
که از نادیدن روی پشما



همه روزم بسپولی دل
 من از فرق تو بوی کم گویم
 که رفتم خود که ماد اسپانند
 بگو تر خود پر بر سپنج
 جو کبر و چشمه خورشام
 بین تش که در چمن کوه سید
 مرا جانیت غشت لی و سا
 بزاری کبریت در سپانها
 کونم سپر کارم برودت
 ز بس مکن خوش دانشی
 و کبار ز کار سپرد بالا
 کشتا با جاودان زمان و با
 سبالی تو بوی مسر را
 غنت پو ته شیرین جان
 کن بازی که همه نام کوبت
 تمام تش زوی جان چه تو نم
 بدیوارش من بجز سیدی
 مویک عذر لکم در نصیرت
 چنان ماندم کنج خانه سید
 مرخجان پیش ازین آرا و
 و لم خون کشت ازین خون

مگر باغی ناست خوش کم شو
 تو از چشم کسان و وزی کلام
 نه آخر خاک رو با پستان
 ولی شامش زبیرا بر سلی
 در آن چشمه حاصل کی گویم
 که کز چرخ زو کبر و زو بیز
 با سجان توان از جان جدا
 با شام از پرده پسک با
 که با جانان پستیز خام گام
 که در و طاعت روز جدا
 پانچ و اون شیرین چینه و را
 کوشا در کوشش او سپایند
 از و عین بر سپر سیرت خرد
 که کشتیم نیمان در چیت و
 کجاست پوخت همانست تو
 ز خون دیده که تو شنبیدی
 که بویفت را زندان ناگزیت
 که از سایه سپنم روی شود
 را با کن با حسن زالی مرد
 در غم خسته شد ز غم خورده

تو با خدین غم در دل نمان
 نداری شرم کای محراب تو
 جو خوشه زنی زان کجاست
 بیازیکه بجان گاه بازی
 جو لینه جون بر آه آتخ
 اگر چه تابش تر نیرت
 چرخ عشق را مدت وزارت
 چو نوپ ز می سپی که کشتا
 پیشال خام پستی چن کجاست
 بکس که خوانی ز سپاهم
 مرکشی و من در مهر بایست
 بدینان نطسری کشتی پیرت
 ترا چون دانم اینجا سپاه
 من کجاست تار یک و دان
 درین تخم چستان شمشیر
 شوم در غم ز حال در غم
 تن من پستوان شد زار تیت

هنوزت دو پست میدارم که
 کنی ایس پرستی چند ایاد
 زویک تیره زایشان پست
 کلکان زیب پاداری
 ز خانک شوان کز پریز
 یک قطره میرد که چرت
 که تا صبح قیامت سروا
 بر آن غمزه مکرو انیس کار
 زاب پیش افتد که از
 کم از خون خوردنی ر پستان
 کشت و از فعل تو لوی لا
 بلکه سفت کشتور پاداش
 پروان تو خچم فتند را خوا
 ولت بر جان شیرین بر مان
 گشت جان تو ام و کدر
 بهشتی تو م از زمان جا و
 بر زبان و پستان ز او تو
 که از من نیست زو و چراغ
 کمی ناید کس هم سپوشن
 مانم مارا که کیم غم خویش
 که پوی من یک نام زو

چو عالی کرد و از کوه سرزین
مخاف بوی بستم زین چرا
من آن بازی گرم زین چشم
چو ز کین اطیر تو باز چشم
مرا ز پند برین سنج سیکه
مکن خوب بشید از مغان ب
نبرد و پست پارتین بک
نظر سطلک در کس شود
خوش بودید کان کوی پست
جوابی با هزاران خدی چون
ولایت و ارچست هم بود
ترا که استنای صد زبان
گرم پس بری کی نمایی
ز چنار تو چشم ما پر بود
که افتد ز جنت کس نه نازی
مردم چنین ز پوزدیشین
که از من بی روی چون کل پستان
که زانت سپیات کا با
نخستم ز اول شب تا چو کا
در صبح ایسدم کی کیفیت
نهمی کو دلم را گرم دار

پا قوی نشیند کینه
که با مایه پنا زوم سینه
که چن و روم ستایم یک نای
برم صد جان و از سپه با چشم
که بر خوبان کغم زین وی سیکه
که با سم در پنا زو تاش و آب
که آلوده شود پیش سنا که
گشا و کر و شیرین زبان بند
براتی پوش ویت ما و شور
اگر کار کشتی جایی آن بود
پیر غم جسم نوحی که بود
وزان رخسار ز پنا چشم بود
کنم با پستان کردن آرا
که از اول فرق باشت بمان
تو از اول با زبانی و من از جان
بشتم را که و تعلیم درازی
کسی در ز سره پشم کا و در نا
که پامان شب غم پندیت
نخستی که غم زینان دارم

بجو دادن نشیند کانه
جو نویسدیت با این چنین روم
کپی که بود پد کردم دلخواش
بنا کونم که چون دامن کل
رشد طاووس با در شهر دل
چون با پوز خود پنا زوم درین
من آن پس روم که درون چشم
پایخ دادون چشم و شیرین التفات دل خوشه
لا اله الا الله محمد بن عبد الله
که ای داروی چشم خاک کوه
مکوم چون بری از من نهایی
کنم که پستان سر شام
خیالت کرده با جان شام
یکم که چرب داری حصوا
و که پوزیم می پس چشم غم
غم جسمان ز جان تنجین پس
شبی دارم درین و جگر پوز
من و شهباه و جان محنت اندو
نویسی خسته چشم صبح پوز
ز راه جسمم در خراشی
بخوام ریخت خون چشمش

نبرد ملت نهادن تحت نوز
یکیک کل با هزاران خار بوم
بیکو غم شد و انکم شتابش
ز روم خون کل در کردن کل
که از روم چشم پنا زوم درین
نیتدم مرغ آتش خوار و در
که پس روان را در کل پنا
منج را بیسی ز خور و پنا
نخاه و او شیشه شمر زور است
دلم دیو از زنجیر سر است
که جان پناج و تو جان حاس
و که غم زین غم زین است غم
بجالت چشم جان زار و شام
مکن بر خد از خورشید دوم
که ناخچست بود علوی بی
تو عشوقی غالی این زمین پس
که در روز قیامت پیش روز
ز لرز زین تنی چون پایند
چه دانی حال این شهبانی
خورم پوشیده و جان و با
که شیر که پنا ز جان و کور

<p>نگرم کرد و کرم کرد بخت شوی توان باد و پستان باز عزیزان پست مکن</p>	<p>شعاعت خواهم ایکن چو بد دوست باسدستی که غافل نیست دوران سبک</p>	<p>بیر خاری مرغان چو دی کلی گزوی خوش بود نشانی جنایی گزوم بر چه براس</p>	<p>مکافات است آخر بدی را رها کن تا بد بد خشنانش ز تو نزدیک تر بودی را</p>
<p>چو خواهی پشته را بشکنی پیش و کربان بر روی نی پویار رطب را خنده داد و غم را</p>	<p>پایخ دادن شیرین خیره و آشک و از حسرت بالی درون کلساف و درختن</p>	<p>روان کرد و کسین و جوی ز مشرق تا مغرب کامران یکد عالمت و آستین باد</p>	<p>دعا را ز ریب پروا رسید جهان با جود و خجسته بدت من آن طاه پس نکیم دین</p>
<p>که شام تا ابدت جهان باش شکوت را کفک نیکو کن تپیک کنی خود را با ز جویم</p>	<p>نه پس سوزی که با او را گویم چو مرغ شب نه روشن سپید که آتش از غم در خانه دوش</p>	<p>ینا رم کین که در جهان گم بود بشم در غم رود و تو نام و هم بر باد چیرت خاک تر</p>	<p>که دو دودل سیاهم که گم که با کمانه توان گزیند این بسا واک پس بر دوزخ گرفتار</p>
<p>بر آن زمین دل دیوانه خویش مرا که پسینه شگفتی شمشیر دلم پیست ز دروازه سنجید</p>	<p>دل پسینی جان شمشیر که میدنم دست بر من نپوشد پس که جسد بر شیرین سا</p>	<p>توای جود که در جامه دروین من از عشت چنین شایه و پوس جسم کلاری در جامه کرد</p>	<p>بر سپاسی پیوستم خویش را خذر کن زین جبر استهای تو خوش خویش در شایه و پوس</p>
<p>خوری از نسیان و دو سبک نثار و با دل کز یک لغزی عقابینه که نثار دپو درین</p>	<p>دو دل بودن جو با دام دوش مزین چکان حسه او درین بخو نیز زمین آستین ز در دست</p>	<p>دل مردم در گوشت از پسته ترا من بار و آستینم بر کار مزین در خون مزین صحر چن</p>	<p>بسای واک پس بر دوزخ گرفتار خذر کن زین جبر استهای تو خوش خویش در شایه و پوس</p>
<p>نثار و با دل کز یک لغزی عقابینه که نثار دپو درین نثار پسته که چون شیرین پسته</p>	<p>که باشم چو قی را غم نثار بر کوشه بهشتی در عا زنی سبکی ز غم قارور و بر سبک</p>	<p>مرا که نثار آستینم بر کار منم تخت دین جود را من که با کمانه با صد زیر پستی</p>	<p>بسای واک پس بر دوزخ گرفتار خذر کن زین جبر استهای تو خوش خویش در شایه و پوس</p>
<p>نثار و با دل کز یک لغزی عقابینه که نثار دپو درین نثار پسته که چون شیرین پسته</p>	<p>نثار و با دل کز یک لغزی عقابینه که نثار دپو درین نثار پسته که چون شیرین پسته</p>	<p>نثار و با دل کز یک لغزی عقابینه که نثار دپو درین نثار پسته که چون شیرین پسته</p>	<p>نثار و با دل کز یک لغزی عقابینه که نثار دپو درین نثار پسته که چون شیرین پسته</p>
<p>نثار و با دل کز یک لغزی عقابینه که نثار دپو درین نثار پسته که چون شیرین پسته</p>	<p>نثار و با دل کز یک لغزی عقابینه که نثار دپو درین نثار پسته که چون شیرین پسته</p>	<p>نثار و با دل کز یک لغزی عقابینه که نثار دپو درین نثار پسته که چون شیرین پسته</p>	<p>نثار و با دل کز یک لغزی عقابینه که نثار دپو درین نثار پسته که چون شیرین پسته</p>
<p>نثار و با دل کز یک لغزی عقابینه که نثار دپو درین نثار پسته که چون شیرین پسته</p>	<p>نثار و با دل کز یک لغزی عقابینه که نثار دپو درین نثار پسته که چون شیرین پسته</p>	<p>نثار و با دل کز یک لغزی عقابینه که نثار دپو درین نثار پسته که چون شیرین پسته</p>	<p>نثار و با دل کز یک لغزی عقابینه که نثار دپو درین نثار پسته که چون شیرین پسته</p>
<p>نثار و با دل کز یک لغزی عقابینه که نثار دپو درین نثار پسته که چون شیرین پسته</p>	<p>نثار و با دل کز یک لغزی عقابینه که نثار دپو درین نثار پسته که چون شیرین پسته</p>	<p>نثار و با دل کز یک لغزی عقابینه که نثار دپو درین نثار پسته که چون شیرین پسته</p>	<p>نثار و با دل کز یک لغزی عقابینه که نثار دپو درین نثار پسته که چون شیرین پسته</p>

برو خود را بسیار شکر کند
سبز نام شکر که خود نبات
چه شیرین است و کوشش بی
بوی خوش چو شش بر روی
نه من چو سپهر زلفیاد من
زاسم که درون آبی از کف
و کرمان زبان کبکشا پرویز
که ای شمع مرغ نورشیدگان
بجالت رونق افروزی خوش
عقابت که چه باغ ناکه است
بود این همه قهار در مایه
منج اگر گویت بالا چو ایس
مرد و همای سپهر در باغ
بپشت کابچم چشم تری
دگر با انخوا ای نه ریخام
کنایه ان قوی رزیت بر
من از رخ شکر رسیدم از ما
چرا بی پسکی من آت یاد
که مجداب شیرین شری بودی
که ش از غمت عمری و برین
فریبت که از جور و چشم

که شیرین کبک نبات و کتفند
که شیرین شربت آب حیات
ولی دور از لب و دندان
بر گلزار چون مبل پس افروز
عده شب سوختم حیران قیس
زین زرد و سپهری نام سوخ
پایخ و ادب سپهر و شیرین و پیاچه شیرین از بالاد و پیا
فرو خواندن و از ذکر شکر بسیار است که گوید
شکر را از شیرین سپیدن
چه شیرین یک تری چه پاپ
دستی سرزم آب زنده گان
فرو و آرزو بر جام پیا
که از آما این پست آینه ما
بر آن کس که پسند از کنگ
مران از در نه است که حکم
که در آمد و پستی ما چون
کلندی از بر شتم تو ز غیور
چیت نفسی خوش در دست کفاد
ز سکر کی دانه بریش بود پیا
که در رویت ندیم کبریا
که چاه که از کور آس که

لب شیرین که بزبان سازد
شکر که چه در دهن ذوق با
چو شکر خورده پس از عذرا
من و کج غم و شش با کج
تس از غلیظ دهن کلم است
چه سوخ است ز جعبه در غذا
چو عیت از شکر شد سپر که پوز
کمش که پدم بر لب کبایه
چو شکر ز رشید خاک است
نذر کن ز غیاث اشک از نو
بر افکن زلف تازان شفا
دگر راضی بران شد بعت نو
رو با باشد که تالی می جفا
چو جزو را ندی می شیکشتی
پیا تو سه که همسان از نو
ز شو شکر کم پیک نیشد
بر عسد که در کاکم نیشد
مکن چندان حسن را بی جزا

سکر دانه که چون سکر سازد
ولی شیرین است ذوق نیک
که با پس که کینا نیز دمی است
در و نم چون چو پیا صبح
که خام ز جیب لورینا پیا
رمانک پیدلی را در پیا
پایخ که دل را سکر کند
بر پیا می چو رشید از جهان طاق
وصالت خوابه تا شکر
که سپر که با شکر خوشتر خواند
شراب تری نو آرد در حیات
چه حاجت بر شدن است
که دیوارت سپر که در زمین
سوم سپر بار
که بوسه استستان و کت از نو
بجرم دو پستی از دو پستان
شده هم شیرین از خوشی
یک پیا بهماش بود
سکر چون شیرین شیرین نیشد
پیا عشوه که در و ام نیشد
که پوزی شکر را در پیا



زلف انداز پسامای سرب
 پس از چندان نواز شایسته
 همان این سپهر نازی عالم
 چون جام حسره و غم واری
 جایش از شمشاد و صوب
 گلک ریه بلندی در پستان
 نزاران گم دل درو انستان
 اگر بلا شدم چون بیست
 شود بار بار سپهر بر آفر
 اگر چه فتنه از روزن بر آید
 که غم خود سپهر بر آسمان بود
 از آن سرب فلک بر آید
 در گزینی که بود شطری
 کز آن نخت که ساطع از آنجا
 فرود آید ازین نطفه خزان
 تو سواد عاشق و دیوانه
 روا باشد که با این جی تا
 بیسایید که بی زلف خور
 زده شط و فغانا چشم
 تو بر سیاه جلوه از پستان
 ز لوزی صبور چون کند کس

فرض که زین سپهر است
 که گوی بند و وارم حلقه
 که گفت و از زبردیدم
 چرا با مدولی نیل بوجی
 پانچ گفتن شیرین خیر و را
 کرون و بخار شکر را بر بان
 نزار اقبال در پستان با
 کفن از پرنش سپهر است
 نه آن سپهر زور یا ز بند
 نزار خورشید زخانی
 مرغ ازین که تو شمشاد
 که تا کرد پرت کرد و فلک
 عزیز از برون ماندن جاری
 بوی جان شیرین پیش است
 که بندم بر این ندان
 چه در وقت شادم چون
 پای خوشی تنم است
 که جان از وی در شوری
 ولی زایب خدمت می
 زبان بر خاک پست و
 نمک باشد که کشتی زنی

ز صحرای آفتاب احترام
 که بودت لب سب در پرده
 ز شیرین انشیرین زبان
 بجز میوه باشد بوستان
 دولت خالی با و از شاد
 مرا نخت تو با لایه
 که بر این خاک از بند
 اگر بر سپهر کرد و جویم
 هم از اقبال تیت این
 نعل ز سپهر نیکو تر آمد
 بدان عزت که بر شیرین
 تو انم که وفا داری
 ولی تر سپهر که او ماند
 مرا در شیر خام پرورد
 چه خوشش که شد مویش
 چو استودل مندر بند
 اگر بازی کنی با لغت عالم
 بدان حلاوت شیرین را
 تو چندان چاشنی که

در آوردی تخطیتم تمام
 غریب ناز در سپهرین
 رشش و بی بروی جهان
 ز در پرده فشانند و ستار
 که دولت پادشاه حلقه
 پستانه خاک رو با کاک
 برون با و از شمارت کرد
 که بر وقت کم چون سپهر
 دست را پارچه چینی است
 همان خاک ره شام کونم
 که بر دم سپهر بشید
 که کبیر بر سپهر سلطان
 بی شیرین تری جان شیرین
 دستم در رضا خدمت شاد
 تهنه نازن در پیشکار
 نو شربت و سر خام برود
 که پیش که بتوانت کمان
 پای خود حسنه ام پیش شمشیر
 میکن برق ارشاد عالم
 که پیش از تیکه شیرین کند کام
 قلعت چون کنی بر قطره شمشیر

بزرگوار از سر پستان پیشه کل
صواب آن دیدلری پیش
چو پدید گردان خورشید بزود
رساندش نشان بجز کین
و دیدن آن سوزمان را
فروزان در پیش فرساید
خشن بر لاله خنجر برشته
ز رویش قناب از پرده
شاری بختند از کوه لعل
از آنجا تاب دره انباش
روی بر پسته دیدار بمان
رجعت روی از خون کرد
بر سازی کی نیز از خنجر دور
بخاری با کشتن خنجر حال
چو سپهر بر کرد چو قهر بالا
پر روی از غم میخیزد
ملک بر زند نیزه بادل
پاک کسی که ترک جان کید
چو لب پستان ز پیا بود ما
بزار کی گشت کای جانم بوش
ضیبا افتاد نمودی کوان

کران سیلاب شد کس نیک
که نه همراه در ایوان تاریش
زیر لب پسند چون باید از دود
از آنجا تا در ایوان شیرین
بایست بقال شاه تخت کیران
زیر تا آسمان نور آید
ککش از خوی کلاب ایگرته
کسی کا مدیدین تپ سیرت
چو کوه لعل کردون آینه لعل
عمر بر فرش دیبا بود رانش
ماند بر ج عصمت ماند چو
کوبی روی چو سنج چون تو کوز
نمی آمد دل شش ریبه جاس
که خورشیدش نازش را و نخل
زیر لب سپیده پیر بالا
بر روی همسان نیزه دکلا
پیر که درین خسرو از خنجر
ز با شش در پنجه مان کید
که در جلوه ای صفت پیا پویب
غنت شاه فی اعلی بنان
که توان قیامت سکرات

سکوه تنگ نام آور کرد
عمل داران در که را بنر مود
در افشاند مهر و آید بسا
چو فر مان او ما بیشتر قدر
چو پدید شد کوه از بزمی
بر پر امن نداد که دشمن کس
ز بوی خوش کین نیزه در پیک
خود دیدن آن نیت با نخل
ز لولو حلی پستاند را
چو ابد بر در قصه و آلام
تعب کرد و جریان مان کین
زمانه ماند بر در دیده پرا
جهان شب شد چو خنجر
ملک را که عدان آوار کوش
دیدند زمره و جانب صبح
بنظر او منبر و ماند نماید
از آن ل ماندکی کا می جاس
قناب ز لولو خنجر شده
بزرگی های مینه اندازد کرد
ز افشاند می مروارید شتاب

بیا پس عصمتش صد بار کرد
که پیش اندیش اشک شد زود
زین را که در بخت اندازد
ز صحن خانه بلا رفت چون
کلاسی با خورشید می بندی
غلامی چو پند از غافشان
چیر از کیشده تنگ خاک
چو سیس بود بر بنا که کد کا
نسا را کفن می برده شد
کران شیرین پیش شیرین کام
که نخل بار و چون نفت بی ما
در نقش تا قهر پشوت تاب
که ماند از پر کوه انباش
بجان جنب باز آمدش
مقابل شده بدل کرمی خورشید
نمی گشت از نظاره خورشید
که در صحرایند سپوز دل
ز لب کی که کیشد ز بانش
جما بی نه پر زمره وارید کرد
که با شش در آن بزرگی
نشاند تا پیرم در آستان



نخت از کت که استنک نخر
 در آمد بچک شایین تبار
 ملک سر پو که کب را نجا
 بکزار آمد از نخب که شاد
 برون از دند مرغان خرس
 فلک زانوزده بر سپند با
 پناهی که پدید میگرد
 پیش کجایت و آب از دیده
 بنود از ورش شاه شاد
 بزرگس که در کنگر دیدی
 ز سر بس که تانی باز کردی
 چو سپر اکرم گشت از باو چند
 روانی باد جام لاله بر پست
 نشانی خورده بی دو پست در
 عهد شاه دند جام در خدا پست
 مر از سپوز دل سر خطه هر یک
 بر آن میساردم ایجا کجاست
 کربا و آید وزین چوی تو غم
 بنیت چیت و از اول ربرود
 بر قاصی صبا در زیر رانش
 حاتم بقصر نازن شک

فرود آورده مرغی پاک تیر
 نه تینو ماند در بالانه وزنج
 زمین از کور و اسو که در خایه
 بساط افکند زیر سر پو
 نوازی از غنچه ز بار چیم چک
 بعشرت نوح سپوز کج پرود
 نیرفت از دلش سوادی لدا
 بدام کج سز نایب در حیرت
 که از پسر و غم شیر کند دو
 خیال چشم پست یار دیدی
 ز زلفت او عتاب خاک کردی
 زبان گشت و ما از او چند
 خار ز کس پیا کجاست
 که شایه غم بود بی روی یار
 که می بی روی تو بان سز ناپ
 چه آرد تاب اشک که بر یک
 که عصمت را با زاکم خست
 جان بر خور سپاند بوی تو غم
 رومش کوی آن دلدار بود
 خیال یاز نیا محنت نش
 ز غمش خوش رفت ازین شک

برون پستند باران کجین
 ره بطا بار تیز استنک سیز
 جو نخی گشت و حیدر افکند با
 بی پشت بانا صان کاه
 شمال از شای پس نال کج
 حوکل شپای نی دولت کج
 پادشاه در چرخ نظر بیکر
 نیت کجی که خور بار حرم
 که چون غنچه سیز بدل
 بهر شای که از کل بر کج
 یکجا بود همیشهاری است
 که نور و زامه و کج کجست
 هم کج بسیر نی مانه در باغ
 بود بی دو پستان در مجلس
 اگر چه روی کل صمان پست
 هاکم نیرنج نام پوس نفا
 کتم رخصه دل پسینه را
 جو چند نی سن چن کجست کج
 روان گشت ار شرب اسل سر
 بنا کوشش زاه کرم در ج
 خبر بر دند بر سپر و کل اندام

بچون حیدر که در جک راه
 بر تهن کجک شایین کج سیز
 از باخا سپوی پستان باو بر
 بر آمد با ملک نوشا نوماه
 صبا بر فرق سنبه پای میگو
 باش پست دولت مار د
 بجای جامه با زامه و بیکر
 نیت در روی ماور کج
 عهد شایین از کج کج
 پاد و پست از سیر کج
 کنایت را غنان از کج است
 صبا با کل پیام عاشقان
 مراد دل ز دوری و مانه در باغ
 پاد پیکون شیشه من باز
 دل اپناه مبس در از پست
 جو عشق آه چه جانی شک و آ
 ز خون خویش می کین کج
 دل از نام شیشه کجست کج
 ولی از سپوز دل پسینه پست
 دم هر و شش پیام آورده
 که طوسین رود فرود پست کج

بر آن غنچه که برآمد ز
بایدی کاو ل اندر تن در آ
بر آن پدل که پست نامش
که برداری غم از پس آن
بر آور آن رویه را که در
نخستم در با پس از پوش
بصدق گویدین خضر اینا
در آن شب کان چشمش
فروان غم کشید اند غم
نماند از آن زو مندی تو را
ز آن که در غسان دنازل
نخلت چو دم سپردان کشی
نمان می بود ویران و آبا
چو بنان تازگشت از با
رایب صبا و جلوه شد
مو کردار گل آتوب خزان
بنفشه سپر آرد و از لب جوی
خبر گل ورق در خون سرشته
خام ز کس شب ناغذوه
خبری برده و صبح کای
ملک بر غم حشر با یکی پت

بر آن تشنه که باشد در پستان
بر آن هم کاست از مردم
بر آن دل کو بود از نیت شد
سینه صفت و در مرغ و اس
یکد از زو نه در کس دم
پس از حیات پست ماری بود
همداند که رخا رخس هر چه خواهد
ملک نام غم حالت می بود
که تاشب را بر زو را و ر کبا
برفت از خویش در شایس
بارس باز شد منزل منزل
بگود و دشت پیر که در آن گیت

بشبهای سیاه که پستان
بشش تو در آغا ز جوی
بر آن پسته که در در عشق
که قمار به پست نفع در آس
که چه با چرا پست از او
چو شیرین اسپر صدق
چو جوینده مراد خویش با
هم شب نازین انا و میکرد
خوشت از دیدم سیاه
سبک شب سبک شب جزین
سواهی سپرد وقت بر که در
شکست خاک را پر ای می ساس

بر لهای سپید حق پستان
بعنای کن در دل نهایی
بجرا آن که پست از وصل تو
بر حمت بر کفار می جاس
تو و آن از زو شوان دست تو
خدا از صدق با حاجت روا کرد
بر ز اعتقاد خویش با
برل بر سیزده و فری می کرد
جهان روشن از تها با
روان شد پیونج بر شد کفت
کریزان گل افغان خویش آن
دم هر پیشه سینه از نایب
بنیان تانرا آن که پست چو
جهان پست بهار عالم او
بفارت و او مل خانه ز
که بر بست کل در پرده واری
مزاران نافه در برداشت تو
چو با یک چنگ در بالین پستان
پسین کلر ادا من پای می کرد
سپه از با به با یک رو سپر
بخت را از خون خورشید خون

صفت جباگیری سلطان بهار و عدل او در این
و کم شدن ظلمت شب تار و گلگشت چینه و از صحر
سپیدی گلشن بار کعبه دار و در راه شوق سندان

بشک تر بر لب شد رنگ گل
نیز گشت از با چهره چهرین
بازت عین پای تو شسته
یک شب از جان شستاقان
ر بودی کل بش در وان سا
ریشیت با سپر و راپشت

عروپس چرخه را نوشد غاری
نیز هم سبک کاه از شکست بو
غنوده بر کس قمری پستان
شکوفه شان را پس را می کرد
کریسان فیها عشرت کینه
جلوت با و شاق چند و نوا





که بچو کس خورده ای چنانچه
 چو زین زمین رخ را بنظر دیک
 بریزانک ای تو چشم خرم
 که زخم کز سنسار باد و دوش
 که کشت نامی مطرب پر
 که شدت وقت صبح و دم
 و کرنی کی شبی این درخت
 که می کشد کای شب روز کرد
 پی می کرد زینان با ایست
 چو خوش بادیت با و جگانه
 بزکان کان نپس از نده
 سمان در زن که ملک عالم
 خوشترین اقیق تو صبحم
 که ای در مردلی دانست
 تو چو ایست در امید واک
 زهرت داشتی چون بی عالم
 وجودم پست ازین مانع
 پر کسب یا در پرده نوب
 با میان تو اندر جان کوش
 بدان زندان را یک معاک
 با ایست که پر شوری را بد

که بعد از مردن شیر شوی روز
 و می با کش اورا که فردی
 و که پسوزم را بکن با پیوم
 صبوحی کشت پستان او
 که بر غمی ارداشب نالیز
 که باکی برین آردت نکام
 که کردون تقصیرت سیگار
 دل پر پسوزم بی سوز کرد
 که گاه از انافی برده پیغی
 که زود زنجش آمد مرغ و بایت
 بجان شمی و می بخت نده
 و کرزان پشرو اسی هم اچا
 بروشن خاطر بر تو علم را
 به خنیا ریشنت بر بختان
 ایستد پست کایستد هر
 بشارت ده بکایر صدم
 نوگیری از گرم در ما در
 بوجی انبسیا در حرف لب
 بر بوندر کن در پست دروش
 با این من اموشان غا
 بخاری کز پسر کوری آید

چو پنخیزی صبح سیوی
 تو هم داری کز آشوب حسن
 جدا باید بخت این سیم
 چو شد یارب که خزان شب
 که بر نوتی جواب اشکم کرد
 که درود و دلم عالم پی کرد
 مرا این شب یه شد رور
 از طلمات غم مایم رایست
 چو لاکه که چو بوش بر جگر
 و زانم مردی که پنهان
 ولی که نور صبح را پستی
 که شد صبحی ز خواب غفلت آرد
 بسپیکتی چون بز خاک لید
 زنی کانی لم شک امدارت
 خیز این درون مدارم آرد
 در و غم پخت زیر طریقت
 شاطی و که زین غم شاکرد
 بنور خصایق رو سپید
 بدان شکس که شوینامه را
 بنوع غایزبان در قطع چونند
 بمس لندوز دلما کی لید

بآب چشم من رخ را تو می
 که چون من خسته را که می
 خوشان شستین این سیم
 که از پت کشتانید لب را
 که اشب جو پست را تو می
 دم من شمع که در روز کرد
 سیر و نیست این نسبت
 چشم خورشید نام آشتی است
 چو با در جسم چون رخ
 اگر زنده که در دردمه باشد
 کلید کار خود و راستی است
 که بخش صد در تقصیر کشتاد
 بدل شمسند ای کای لید
 تو یسدان که کام چوستی
 که یام از وصال و پست
 گرم حاجت بزاری می
 ز زندان منسراق انا در گرم
 بر مغفیان در با ایست
 بدان حسرتی که کرد و خفاک
 پسوزمان در مرک فرزند
 بگرد و بود پسته تیجان

چو سازد مکر تیر بر با شور
چو خیره جرم خود را با پیش
بکنجی در شادمانه و پیروز
چرخ اول ز باه سپهر بر
ز کویستان از مرجع بر فراز
صنم بشیند بعد از چند کا
ز دوروی ایچنه از اندوه
ز دل ناخوش در او ایچنه
ز انگش خانه در سینه اش
سپاسفت نه شدت قلب حس
ذنب پای کواکب را سخته
پروا تیر و چون دای
شدالی خورده چو سنج
کج نصیب قفل افکند افلاک
خروپساز با کجا بانگ
جهان خون را می ج بر ج
سواد غم در دل شو سنج
اگر چه با سپاس بان پیدار باشد
باب و دره تاش را غمت
پسایان شو که من بر چه پست
میرن بی مهری و تار یک سو

هم اندر دیدنش خود را کند
پیشمان و ارگشت از دیده
ز بی پیشگی غمی چون کوه خدی
چرخ جانفش را هم با دور
بر یاد از غمت کوشن نالید
خرد او من بندان کرد و بگر
صبر سوی از ره زورن
بر یاد و کفند در چشمه شتر
کزک و پست و دهن اش
ز دامن مایه است بسته و اما
پسترون کشته ز خورید و
کیک کج را کم کرده خاک
خیزه پیرزن کشته کله کیر
بجز دو و سپه کروش دل کج
کد اول خواب را پیرزن
ز بجهت شوق پیار با
ز زود به حکایت باری
بخواسم مردن شب نهنگ
شبی آرزو بخت مرگ سو

بود پسوزن با نوح بر نده
طبع بچار کی برداشت اردو
بره زش خردن غم کار بوی
چنین نغمت ریحیم عیب
صفت ظلمت فراق جسع نمودن شیرین بجز دل
مندی نمودن بر کاه با ناز و شغف عشق عرض کردن
خا غمش از پرتازه شتاب
بوش افت و جان درده شش
در آمد شحمه حجب ان تبارج
ز جنین نکل چکا کشته
ظلمت کشته پنهان خاک
ر بوده باوتن ایشما با
فتوده در عدم صبح شاف
برید و صبح شب از یک سو
موزن قوص صوفی را زود کا
بشینی کویا یک کج
چو در پرداری شادی
در ان شب حالت میرنود
همی نالید کای شب چندین
چو کسیران بکنی بر من جفا
چو سنده و کافر می نام تو بنیت

کبرین دوزند با شد آن در نده
رضای مغرک سنی بوس
بش آب پیش نشوار بوی
جو با جان با چنتی او پیا
سوی شمس مرین کرد پروا
که چسره در فغانده بود
شعب در دل مباد او آرد
بر روانه درون پست
رو از لطوق برود و فصل راج
پتاره در رش سپاس کشته
جو چاه سپهر زندان ک
زود مهر ابر برید با خواب
بقیر انباشت در و زود
کلوی ببلان صبح کج
ز حلو انور نش افشا و آواز
زغم خراب شیرین بیرون
چه باشد حال پیداران
که عسر از جان شمرن میان
سماهی را کشت در چنک زان
تاریاب که مری نیست جا
زننده و کافر می کرون غیب



تو را پند گزینان خنجر
 ولی چون چشم دور بین آ
 اگر چه این بین ما ز دور رود
 دلکش چشم خیرت است کونا
 کسی نین چشم کار این است
 بر او چو کاغذین نیل حسرت
 عجب کعبی که بر در اوست
 غنایم من که بر داند کیت باغ
 خاک روان فتنه بر پستان
 بسوی باغ و پان کفر خند
 پس که چو پست سوی نون
 رسید و با جرای کرد و است
 اگر چه انکار روان پیش فرست
 کعبی که کرم نبود جانساز
 بر او درو در جگر پورند
 ز بر کس جبران پرور خزان
 عملدار اجتنابا دور کین است
 اگر پند و تو بر نیک خویت
 بنات ز سر هر جا کجا شوان
 کی راد و صدایان دور
 بر آید چنانست از جان جانان

همی چشم و می پوشیم ز خویش
 نظری پسند و در لاپراقت
 چو عبرت نیت از دیدن
 بر بند لیک نمد پیوستی
 که یامه ز کس با ن خود زرا
 ووشش بکعبه قلب کات
 اگر چشم پست ز مهر محقق
 پس سخن پت کج زوشاخ

همی پس هم واکا سیم ازین
 پس ز و همت از حدت
 بپسند مگر چشم نمان
 چو دوزخ مکانی بر سپه آمد
 چو زادی باش ز خوش مسا
 که یاز باخت با این سوخ
 بر آن باش که ما تقدی ام
 چو کردم کج با دور و را

کتن با جانج اید بود ساز
 رجش هم چشم خویش هم
 خیال هر ک در اینده جان
 نایب که کز کد امین و در آ
 که لو بپشت بر ناید ز یاد
 که دار و کعبه تینی ز سیام
 بچو پس هم پست او سیام
 خزانان با کز گروم بر سپهر
 بنا خن خنیت به صلیت جهر
 در اندوه شکر ز فزاید چند
 روان شد پیوستی شیرینان
 ضم خوزان کجیک سردا
 که او را ایند بودان روز در
 که همان شد سکر کعبه شن
 با تم چاک ز دور پانسی چند
 که بر خراج پست شوان حرم
 پا و اشش غل کتن کار
 جواب آن هم از خود با زیا
 که کنسب مدی کوی کوی بیان
 خراش خویش را هم شرم سدا
 بیت خود کند خود را پس پیو

رجعت نمودن و پیمان مال قاست
 و عوب ماه فرو شد پیش اقباب
 کردن و رسیدن ان تایی
 پیوز جرای پیمان کون پوشیدن

بخنده و او پس زون
 چرا کرد و هر ک و یکران
 که بودش حق خدمت کاسی
 بنجاک افشاند در دامن
 جزای می چینه من کرد هم عین
 سگافات کوی می کوی
 چو کارنی و سکر داشت توان
 که با کانسب پت در کوشاه
 عقاب اندک زید کز کوشاه

ولی هر پرده کشت از غم و کس
 بخند شیر کت آن تهمه روشن
 نپشت از پوکواری تپی چند
 بصد شخی نشیر کز دوزخ
 کونار نیک و بد را بد کاس
 و ز ز خود خوی بد را پانسیا
 دین کنسب مدی کوی کوی بیان
 چو چشم و یکدیگر کوشی رخا
 چو اسن کرب را تن کوشی

رجعت نمودن و پیمان مال قاست
 و عوب ماه فرو شد پیش اقباب
 کردن و رسیدن ان تایی
 پیوز جرای پیمان کون پوشیدن
 بخنده و او پس زون
 چرا کرد و هر ک و یکران
 که بودش حق خدمت کاسی
 بنجاک افشاند در دامن
 جزای می چینه من کرد هم عین
 سگافات کوی می کوی
 چو کارنی و سکر داشت توان
 که با کانسب پت در کوشاه
 عقاب اندک زید کز کوشاه

ز من بشرط تعظیمی که دانی
که ما فریستم با جان سپید
مرا که بر سپهر آمد زنگار
چو نوشی بده باشی عزیز
جای بی بر سپهر خاک خندان
کرازی و شک کبر و همت
پا ز خون من برین کفر
کلی بودم اگر شکی نبودم
از آن میوه که در صوم خالی
جو بازی ز کس نه از چشمی
ز سنج بخت خرابی پیستم
تو خوش بیاخت ای لاله
چو فرو آید صبح محشر که در آواز
بخار نیستی در سگافا و
جو افروان سپهر خاک که در
نه تنها مخلصان نیک توان
چو در غم خاک آینه سسش
کسی کو پیشتر که از من
همه پس با هزاران بچه آزار
اگر دل نداشتند که در چشم
کرا ز غفلت جووی سینه را

زین بوی بزم خیره و آ
ترا جان با و جو سه جاو
ترا هر روز نو با و آوا
بیزری حبس بر خاک سنگ
بخار از بفتانی زوان
بسا اثر است عیالیت
زیارت کن ملک چو شتر
شکر بودم اگر شکر نبودم
دنان بود که گشت و خالی
جوید جاشی هم در دونه
بخوردن باغبان سپهر پیستم
کمن بی یار جو انهم خفت خاک
کتم ز خواب اندرخت باز
بخور پستان درون بوی
عرو پستان پستینه پاک
که عیال نه شهر سپاسان
په روز این تمام دانستش
ز خاطر پیشتر که در من
بگریم و در جو در آزار
فراسنگاری مردم قدم
ز چشم مرک بوی سزم کن

بالی زیر مایش زمین خاک
مرا دور از نو که در چشم بدر
و کرم من شش بوی خردم بگر
چو ششینی بروی و پستان
که که خرم کبیر و کورت را
پس از ارادت خرم کبیر
مرا از یاری ششین کوفت
بماندم مست طر بر تو باویر
چو نیم انجیب با بدت را
جو افتد قطره در تاب گرم
نختم تیغ روز ز پستان
ازین پس که ز جدایی با بسم
دین کندن بکبک غموش
زهر چشم انجمن خون بر آید
بر اندامهای تشش او
بشپشندش تر پی که نشاید
پس از چند دی بشاوی
میشد خاطر مردم چنانست
چو در خاکش نشد کجا کرد
در آن دم آدمی را کل سپشند
مغز بنده گان مردن نه اند

بکوی سپاس ساز خفاک
زویت دور ما و چشم دور
ترا ما در شراب خوشدلی
فراموش گشت کجا ز کمانی
بگیرد خاک باغی از خاک
که روزی سپهر این خاک کادی
که من هم روزی از خبر بویست
چو وقت آمد ندیدم در دست
ساقوش شود پسته و آید
بود چون زلفی بر آتش نرم
چو روز وصل آمد پیروز
جمال یک در که در چشم
در آمد خواب مرک و در بوی
نیز از انجسم که درون را
زمرگان خلق خون دین
کشیدندش بطلی که با بر
سواش از دل بر و نماند
دل سپین و قالب تو نیست
سپاس است فراموش کرد
ز غفلت نگه بر دل سپید
و کرد است خود زنده و ما

گیش از عشق خمر و رانی
جو روزی بدشان سرشین
نوشیدنی بسد پوزنکار
مخالف در گیش کار می
بقد مفرشت و کار می
قادش در مفرغ ارس است
شکر در مردمان باشد گیش
بقد پر اپتن نالید و
کوارشما که ما شد راست در
که از جهت رطوخوردگی
دو انبسی که نایب و کما
کان بر اعتقادش است
قبح بر کرد و بر دست
خرابی یافت از قافله
که در حجت بر تو با دای و پر
در یمن رشم از دور مرج
چو مرک که پسوی من
دین علت چه دارو جای
نار و دست طبیب از ران
طبیب ساز که گیش حل

گیش اندوه شیرین بار
نیار پست از سگوب کوشید
بغیر از گشت او یک شربت
بب پست بدل است با بر
پانی داشت در دو و سکا
به بیمار کی کشید من
سگر را سر که خرد آید تن
همی اینخت نیر کی بر پست
مرو رهای سین از خرد
که می کشید می ز قول فطول
یکمانی کشیدند کپنی
بگو نازک و شامین کما
لبش از حشیش شمع
ز پرواز عجم جان شد
که در حجت نردی هیچ
که حق خدمت نشناخت
تو کردی آن خود بر تو نه ما
که اول پس ز دارو پای
که گامی پس خرد که پست
که در نشیبه دارو می

نخولی به نیت باوی و می
به و داد و یک ز خردم
به نسیان تا بر آمد پای
چنان افلا وقت وقت کار
نکار با و در پر داشت کار
ز پس کی می ش آمد بر پی
ز باین چنین سپر و خردان
کتاب که کشید شامی
برون کرده ز باینه چو
نما و شیشه چو پیش
که این را گوشت که از
چون که یافت آن صحت
جوانان زمین که در آن
پنجخت از چو خردی در
ز توان سایه دید بر پیش
جوبی مردی چشم خرد
چو شخص تا توان از دست
که از دارو حیات با بود
کشد تقدیر جان که نسیب
و صیت پیش از نیم نیت

درون فمد تشکرمی در سو
زکاش نقل خردی که کشام
بنامی نیت حکم که بنسیاد
که که اینک می سپر و پستان
صدا که گیش شد مغز زجا
شکر را چاره بود و در
بپان کاری که پستان
طلای و صندل که چون کافور
تو پنداری کار سطل گشت
نقره خود چو کوه از خرد
وزان کب و سکه که پستان
نوشی شربت ز سر می
درون که کش افلا و در
و در اعادنت ز نیک کرد
که ای سدم نبود از ما در حش
بمزد من سپاس از خدمت
چسودا که زوا که نوش از دست
طبیب از پس زمر که از اول
کنه بر مرک و حش طبیب
که چون و رافت از اول

چو در پست آمدن نامبر ما
چو فرو او پست خون دانه
چو تو ام کینش چار و کربان
مرا خود چو شمشیر بگردد
کسی باید که خون کینش با
بسیز کنی سپا و بره
خود سپو دای شیرین بگو
بخدمت بود فرو توئی کمال
بهر جا رسیدت رفته است
جاده در جایی نیز دراز
کشاده گریه تدویر خون می
همه پنداری ز قوس میزد
ز دارویس که کار آمد ز ما
کیمانانی بر تنخیز از مود
بجای آوردش طعنا بود
بفرمان پاک پوشید کن
کرمی و افسردمان بر ما
بچاره س در ایوان شکر کرد
چو جسم شد همه شاد و غمی
ز شیرین کاری جادوزن بر
دیسد و سر زمان بگردد

کبلی جرمی بگشت این تا تو از ما
دیت به نپه و نو خون سرت
که تو تان خون در پارده کن
پس سح ایر شدن ده سپان
سپان و در درون شکر در فتن
بر سکر و بسدن و ز سر دادن
بکلوای شکر جانش گم شد
چو کردون جهان شور می
بهر کوه و در سپی کوفت
بپسری چو چوکان باراد
مزاران از سز من کل کرده در
همه خواب دروغش بگفته
ز برود همه سیمین تبار
بهر زرد و دو صد میس بود
پیش برود اخت با صد چاه
گم خیمه ای بسکر سک
سکر اشربت شیرین شانه
جو موری کو بچو پستان گنیز کرد
با در خاندکی بر جسم را
مرا جش امشک در جوجوش
خوابشون خوانم کاک کوشش

خوشا پست تو نم بکنند
نمانم کر چنان بر سپهر این
بران شیرین گم با بی لک
چو شیرین بر زو این شل کنند
کون پیشی و کین خوش مان
بویین سپهر بکار کرده
بش و ورد در سپهر نیک
فریب بگیر از کیر ای کنت
صیبت زخم چون زار کرد کند
مفرح ز غم و آید و از در
چو در کوشش امشک شکر
که با نور پار پستار می شست
یکش با کرد شیرین با پوشش
عجز کاروان ز بانجام جیس
بشیرینی چنان در مغز
نمودی بر کسیران سپاس
زافزونما که جسم سکرش بود
هر بر و از چنان جادو زبانه

کنم در اسپاسیت لک
که از پسر و نوجوانم خون
که ز غم بر شکر شود رخس
کون خود ز زادی الطیف بفرم
پستما از سکر سپوی پان
باز و بازی ز ما در
پراگشت زنده خوانم سکر
همی در پسند و ما شاد سپان
بجای ریسمان ز ناز کرده
برون پاده با پسورد
که کردی شیشه و سپهر جنت
زبان حربه چون سحر کرد
که تو با زبانه سوشن از ما
بدندان خست لب ز کاشیرین
پس که بر جانم سپهری شست
نوارشمانو از صد و شوش
روان شد و سپاسان میل در
که دلال ترا زوی شکر شد
کسی که با نویسه که که خدایه
صدافزون که پیشش برین
جدامدن نیار سپهری

بگردد

<p>خیال خواب شد کیمی لعل چه باید پند متناوب کرد پیو او پاریا غیب کنان میرنده چو کرم داری غایب عدم را تو شکر کجاست سلم چو میدانی که گردون سینه سمایی داری ز پسر و کسب کت صد ریب ویر بود در عالم که جان کار پست خردمند آن بود که کار</p>	<p>که بخت ایرونی ناید چرا خوشان چه زان بسب ز کرد که خاکش اندر پستی غم بدو این سیج و پستان کلم غم از روز خور که مرد غم باست از خاک لیر سیلاب مدارش حرم غیب از آن تن آساید ارا تا چه سود نیب از مردان بی نیابت عشم مردن خورد و دردم</p>	<p>اگر در یک شب تشنه خواب نشان خورشید ز کزفت چو روشک شت کین پیرام که از افروز قیاس کم خرید پس آن کتاب از کجا برید ربا خاک را بطلت خاک بطلی کو دیده باشد چو ش حو بست از بود پر زده محتاج تر پس از کرا که با زان بکوش پند و پست ساعه</p>	<p>بر سپاری نیامد بکراس چو توان از نیشش مرکزفت نه هر سیج چندین حجست سیج از آن بود عالم حرم چو در دایقه لب تشنه روان کن پاک در عالم ک کتاب خوش خرد از سخن تپش خواسی ز شش کن خواسی که بعد از مروت عمر در است چنین کوید نوای پسروا چو شمع بسب سدم در چو نم برآمد جان شیرین رینا که خون کو بکن با نیت پز</p>
<p>که چون فرما در روز خود سپز نخل و خوش شیرین رینا خبر بردن بر شیرین خور عم گفتند کین چه نوا فنا بیالین که او شت با دل کنن کردن و سپردن فنا با خانه باز شد با اذنه نو کپی که نریخ مردم کم ناست میزد با نسر می خرنده لا نریش کشا که ز پاست بیک که خود چون سنکری بالاکیر</p>	<p>خ کشتن عشق شیرین از تنی جانداون فرما دو کشته چون خسر بر پیر میدان و از سپر فرما در فریاد کردن آب شمشاش غسل و اون در بس خار و خوابانیدن که شیرین کشت و خون آن باب ویر پست از خون او خرسی را بغر جتن از خاک دروش درونش را گاه بز مردمان مردم ناست</p>	<p>روان شد نازین که زوی اشارت کرد تا فرمان نش پس کی بریت شیرین بر عرش شکایت کرد چو سز نشین چو مردم در دود خود و شوار و</p>	<p>شید جوشش که بر بار بشت پسته نگار و غم فروت زان بهر بی نفسش که ماباشد بخای گم که ندو یکری کی خوار و اند که پالاکر بست از بر نین که پشتم برش کرد و نر بخند بشت ویکران نرو از نوا</p>
<p>حکایت ریش لان که و خن دیدن حس ز پست من پست خود بر چو امشن و او پالاکر نشیند چو می توان کشید از چوب با</p>			



مگر کس واپس شمشیر عیان کنند کام دل پس را در آستان	دانشش تو و پیران تو ببیند دار و این چاکوش	تو جان شیرین بر لب که تا شیرین کنان عیان رفت	می گفت این که روزش ما شیرین کنش از دیده چون رفت
--	--	---	--



نماید شک از شرستانم بس اسو گوشت امانم	ولی از خاک زرد کاهم جوی ناخورد و خورد اندر بکتر	یکی کو را در صحرای علم جوی روزی بود من طبع	نخورد آب خوش از دیدای علم زبانش بر خوردش از طبع
--	--	---	--



با تمام بنده می طس بناک
 که در سبکس خانیست
 اگر پس کش ز وندی طس بناک
 شس خواند و عطای پکران
 شدان دیوانه بنده شتابان
 بزور یک شس ز چندان شعله کام
 که شت از مکر شیر خورش
 و راز و مذا کند نامت خورش
 پوشیندین سخن فریاد
 جوابش او در دینش دل
 تو در کار می بیند خورش
 نزارا پیش از آن شس

کف سی در عویسناک
 بوی پیشش شک اوفا
 چه آتش کشتی در تپک
 بود نه زودانش که آن کرد
 جو دیوی پوی آن غل پهان
 نشکست غل چون آتش نرم
 رفیش هم بر آن کند خورش
 یابد شس آن گشت در کا
 قاف و از چو چیون شس
 که ای در پسنک ناز پوی گل
 که بردان کار فرما خورش
 که بکست از دم با دهر

اگر که وندی ز چو شس فر و کوه
 پسکی ز چو شس ز با چو میکا
 به پیشش ز انی کجا
 بس که در عین کس شتاب
 پسکی بر شد و نظاره
 نش پای شس بالی راکت
 نایب که از پر سپهر خود که
 دروغ او برد خود نصیب است
 بزاری گفت که با زهر چه
 چه کاوی که چون کوه سرکان
 بنجا که از خستند ناما پیش
 ذکر و کین سخن بشنید

زبان چون راه کردی بر سپهر
 خزی خربند و نام او کجا
 چو غلطی خطای می کشا
 که سفت با روشن کنی
 نمود از سخن را چاره میگرد
 بدینان که خود ضلع کول
 چنان غلطی می مدحین و
 دروغ بیجا پست در خورش
 که بوشش از جان جانان
 زهر کا بس ز غم خور کجا
 باب و ده در کز خاکش
 نشان چو شس ز فرس از

ز چو ز خون شس کا کز نیت

میان ک و خون کا کز نیت

که را در نیت از زمان چو کز

میرد شس ز در زمان کز

اگر میرد خون چو کز
 بردن بود در پیش کا غم

هم اندر زیر پیش کز
 زمان که میرد و من ز خونم

درینا ز از ویش ز مردم
 کنون کان و پست کز

بردم و آرزو در خاک مردم
 من را نام نه شرط او پست

چو ز عالم بدین نیت کز

مرا بل از عیب کم کز

چو بایر نیت کز کز

روم به بارید از جان کز

مرا ز اعدا هم کز کز

رو من تا اعدا هم کز کز

جو جان جان در امیزد شس

در امیزی بجاکش نکم ای

اگر سپاس نما در نظر خور
اگر چه پست شیرین جان کین
مرا تا جان ذکرش کرم
چو سیاهی کج بخش جان بوش
من بر جان من نهی کوی
کرا عشق مار و زیت کا
جولج رنگای نه شد
چو او در عاشق تا زود جان
دل شه زیر جوابش انگیز
پنهن قلعه و قوی پورا
نزد ناد آنچه در دل
فرو پست سداب زان کج
اگر خورشید بر پشم شان
باید فرست راسم را به بخار
روان کن سززه کوی راجال
خوش آمد شاه را آن کار
ملک را بود زکی پاسبان
چو دیو در فرخ از غریب
شکم چون یکدان تش اندوه
خسوت پندلیس پیوست
چو دوری شکی ادویا

ولیکن هر که افت و اندر کن
ولیکن نیست شیرین زین
وگر یسرم رمانک میرم
یکشت علف جان کج
بجز رو کوی هر پند کج
ز پیم زود عاقبت روز کج
چه خواهد ماند از من پار کج
مرا خود بهیل با شد ترا کج
بجوش چو کوی کج نشسته
پس از پیش خالبت خورده
دل اندر پیش ایان کرده
عجب مانند از ان کج
سبار کج نیست خون کج
که پایم وار به از نسیم کج
مردن شیرین زغال

مردن زیر ارج فرست پام
چو از دل نهشت بر جان کج
چو شبلی پروه ز پنا روی کج
بناشم در طریق عشق معده
مرا کس کج دها دیوانه
وگر نبود ترجم فرست کج
تو خیزه و را نصیحت کج
بروز کوی وی شیرین کج
ولیکن آتی نایب بر روز
بمنزل شد ز کوی پستان
ندیمان کج نچن کج
ملک کجست ایرن کج
در این اندیشه را در پیش کج
بیک ایسه کجست کج
اگر میرد فرستی خورشید کج

وگر کس کجست در من نیام
چو خشم از خانیشت کج
فرو شد چون صد عاسک
که بهر جای از جان کج
خو اندیش خردندان کج
کدای می مرد کج
کخواه ماندن از تلج کج
مرا کج کوی کج
شعبه روار کرد آشام
بخار کج کج
بند جای خنج غاموش کج
خزیم شد ز پشم کج
عجب باشد که از غیرت میرم
بر کج غم را در دات کج
وگر نی کار و دیگر پیش کج
نمودش کج
ریش پشانه کج
زار و رخ شرب کج
لبش با پاسبانی کج
زودیش اندر قفا کج
بغال بر زنده پیش کج

عاشق

بگفتش شو به سپاه ز خام
 بگفت بگیرم در سوادش
 بگفت از خون تو پرورد
 بگفت از بکذر سپوی تو
 بگفت از پیش در خواب
 بگفت از کوی از آن سخن
 بگفت از عشق عانت در ما
 تعجب کردش زان افسوس
 خود پیشش کوه را پای آ
 وصالش از پورنش با سپید
 جوابش دادم در غم رسیدم
 جور و در قیامت آید بخانه
 بجاک پیشان کردم شوک
 این چشم بودی با یک فویا
 بسا که روی شیرین شکریا
 چو در آن خونسان و اوام
 چو کجک نوا نمود ز پیش
 دل اندر سپید کردی بندوی
 چنان آرد که روی روزگی
 چو روشن کردی عاشقان
 چو قهر چاه صد کرد پیشش

بگفت عشق را با این بکار
 بگفت در عدم کویم وفا
 بگفت هم میسر در سوادش
 بگفت از دیده رو بزمش
 بگفت خفت با غم در عادت
 بگفتا کام از مرگان نرسد
 بگفتا عشق شقا را اینجاست
 وزان پوزی چندان بچیکا
 قدم در دو پستی بر جای
 وزان حال پیشان با بر
 که بود این از قضا بر من
 کیار تو قنات از غم غنا
 ز راه دیده ز بیم سپوی دل
 که بگفتم بند بود و جام
 مرا شیرین بود از اول
 کونون دیت شد چون
 چه سود ا طفل مالد و پست
 کش از خاطر کنی غم
 که ناری پیشش دیدم و بنو
 بنماید و میان خند به
 بخت نیت و پهلوش

بگفت از عشق تنی کی خوری
 بگفتش که پرت بزمش
 بگفت از خنده خوری
 بگفتش که نهد چشم تو پای
 بگفت ای جوابت در لب
 بگفتش خوش ز بی چند غم
 ز پیشش گفت و از آنی
 کسی که عشقش دو آتش شد
 زبانه داشت زان لاکوئی
 که چونی از کج افشادتی
 چو باشد و پست تقدیرم
 و کریم من کیای که بان
 بگفت دیده و چون لایق
 ندانم که کار بنیاید
 نیاید بر دم زان مایه
 بیاید داشت و وحی را
 ملک گفت اندک اندک رسید
 بتدریج از خیالیت چو شدم
 جاندار آنهار شکرت یا
 بگفت اکتوان بر پیشان
 مرا که اندر زان لاکوئی

بگفت تا زیم در ملک هم
 بگفتا هم بسویش غم از زیر
 که اردوت خور زید و صلا
 بگفت از چشم در جان سپاس
 گفت آری برادر جواب
 بگفتا چون زیم چون من است
 جوانی از دواش عاشقانه
 اگر خسته بنامد خام شد
 بر این در کشت که مگر پروا
 که می پسوزد دم بر تواری
 کجا پروان تو نام شد تقدیر
 که بر تنم عشق خور و
 بلای دیده لا بد بر دل افتاد
 که زین سوخت جان
 که بر من عیش شیرین است
 که نماید باز چون کسیت
 برستی هم بدان سپید
 بست یکم کردت خاطر
 فرو می گفت ازین باقی
 که تا زانو بود یاما که گاه
 بچه کرد و برین بسبر شین

کشا و از خواب شیرین کن
حکایت کرد که پنداری
دو پلنگ در دو پست خفاقت
جوانی بود که نیم شب پست
کنون خواب تپهر چه بود
تو خود دانی که نه از خواب بود
وزان شیر کی ما خندان نشاید
مک گفت آری از خواب
جو هیچ دین پس از خواب
مک از جنبش و روی که
شسته گفت که زجت و افزو
از با چارس پان کوه
بهر نفس سحر چون نفس
جوانی دید که یک کوه
بلا پیش از شمردن که
بگفت کسی در چپازی
بگفت عشق تان چو تو
بگفتش زب خوابان که
بگفتش تکی جان هیچ کلم
بگفت از زو کی نور
بگفت از زو جان با بیداری

نمایا زان خدمت و آواز
چو شب پدرا گشته بر تخت
کی پیش روی دیگر جلاب
سپرد آن پلنگ دیگر پیش
بجواب اندر جلاب و حیو
بلذت شیر چون جلاب
بجوی شیر میرد سینه فاد
عنان پس شد و گایم
بجوی شیر خواصم رفت مراد
بجوی شمشاد رها بنوه
نظر میکردی کنت آومینه
ز فرقه نران در وی شکوید
پندار از نردن پست خویش
بگفتا عاشقتم در جامه زنی
بگفتا دل منسد و خورده
بگفتا که غریب و مسوید
بگفتا که غم شیرینیت غم
بگفت آری کین چون بود
بگفت از زان در جوس

جو از خواب کران پندار
چنان دیدم خواب که لوی
سپرد آن پلنگ جلاب بر پست
جوان چون پلنگ پیش
بزرگ که کندش که خواب
چو زان جلاب شیرین گشایم
از افشا و آن جو از اسرار
نشاید خواب شیرین است
بوشیدن شیر و با بسبب شامان
کوه رفتن و با فرادین خلق چشم چهار کردن
کشید ازین پس مرزبان
تا شاکر و نهی لب جوی
خود دیدن و پست مادی
کر امی سپهری کن خیا
رزش بر چون پسته تاپی پر
بگفتش شب تازی را نشان
بگفتش دل سپه با خود نماد
بگفتش شد و دیگر چو اند
بگفت از زو در پیش من
بگفت او را پس تر زده
بگفتش و در کن زان و پست

بر پشم بندگی در کار کشند
در آمد مگر سینه با صد کوی
بس کین نوش کن که دم بکس
پشاد و بچکت ریخت آن
چو تو پندار شوان نایت در جا
ز شیرین عاقبت شیرین کلام
در افشا که کن را سینه بند
که نیک و بد بند سوزن
گرفته پناغریش بر برت
روان شد پلنگ پیش فرو
برون آمد بر این شبان
بیدار آن پنجه کجای سوی
بپشاد و کشت سپیدی
چنان بر مرغی غم گشته پان
میان خاک و خون غلیظ غنا
بگفت اکو باید در عمارت
بگفت از زو بر ویان که
بگفتا غم دمنده جان
بگفت مردم از غم دور زان
بگفتا مرگ بر زین زندگ
بگفتا زین شرط دوستد



<p>به تنهایی جو خفت بودی کیک در صحن که در باکم بودم پس آن شمع پیوزم با سحرگاه که دانه پوزاوارا پیوز خوش که گویت به جای دیگر خاندان رپس در گردن من خیمه در پاس چو با وز نایدت بر خود خندم ترا روزی شکر با دما بر آید عبارت های شیرین منظره چو آب کشته خود با ز می چو باد تو بخ کام و در جبهه ولی پیش بخورن پیش می وزان شور میکی شورید در چینب چست با جرم خدا ما زار پشت زین نشین بر آمد جو به رشت شبید کل خود را بگو به پشت مان بوی روشن وانی پسندت را سوب خلیق ما ستور زین چون پشت قائم ستار بر آوردند معن انان</p>	<p>سای پانغزلت روی زپود ابرس کی را کم تو شب در خواب من کجا کشد کتر پس نه خورم غمت جز در دلم ما و اندا کجا پسرون و م زین من ار صد بار خود را در نیم چه چاکر چنین اتفاق ملک زان که کوسر به خط کت از نامی مفخر چاشتهای نگر کهی خود را پر کا شرس دش زان ریشیر میر عنبرم از پنا <p>اسک خپرو اسپان سوی عهد شیرین از راه رایت و طرف مخالف چیت زدن و مالطش بر آوردن از ان ای نوم خواب نفس خواند ز کانی در میت غم دل در کپناش رسد مکوستان می دار کدو جو قند ز فام کنت این طبع سحر که چون و انش سحر</p> </p>	<p>کرمی با در زیان کی کم نزد و بیست لیسای کخ کپی حسد ریای عمر ما شده اند خواب با شمع بکشش وار هم باری زوا جدول بود حسبوری دروا تو خوش چنین ز تو چو نیمی ریا که چنین با شش چنین ز شیرین پسته و او در می خواند می عید بر که پست ما ز بود در جود کنت پیش از قیام خویش بسوزن غنای کن که بودن پیش از طاعت نما <p>که چون شبارکی را انداز پنا نزد و داران شیرین کرد دندان ویران و راه کند چون ملک در پسر و دولت پنا</p> </p>	<p>مذتقم تا از خیمه نام حوت روان خودم ز مکان شایع کپی مردم جنبه اسم بنام بلی رحمت شایار که مار بزاری چند پیوزم چون چرا دلم کم کشت یاد او در سهم سوز و زوایا شایع مانم کت اندر دل چو نامه ختم شایع کنت حج نام پیش پسی جلاهای سپر که پرتو کمانی جگر پرورده کرد چو در خود خور پس زان پاران کنت دریا پیکام یکایک بار با موسی چو شکر بر بن سبک چو با جسم هم میزشت چنان روش شاد تاریخ شایع جو دار من پسید از شش شمان و پاراهفت از راه همان سپرد و موسی توین</p>
---	---	--	---



زاینه شش که دارد نور بانور
تین شد کان فاصحه با
خود از پیمان بر پستون کج
خود اندازی بزار سکه شود
چو از شک شکر در اشک بند
کش نیندیش شیرین را
مخود چند کما آب ایفون نیا
به به جمدی کو کیتنی و دبیم
وگر بندنی منتت هم کروی
زقت بل کما سی انده غا
کی نو کرد پس آن دور نوش
دلش روزی که پس لوی نیت
من احسن مردم هر چه شد
دل او چون مر میس خواند
تو بر من کرد که گرفت یار
اگر مظلوم شود از دست روان
تو شاید با چنین مطلق غما
کن زینسان ل در مانده نیت
مرا خود بس بود و انج جوا
و در کرد کو پستان پیشی است
نه بر چپ آنج حیوان نام و

نحواسی بودن زمین کین مان
فریبی بود بحسب مرزبان
مرا بر یکس لی همان غیبا
زخوی تیغ با شیرین کنی
کمزوی دیشیرین شکر خند
که جوی شیرین نیت برو
میں چند کما شیرت غنا
بکش چرخ فلک با لایم
و بال گوگن بر من چو کویس
که نی کل دیر از دست نکلان
که ز او ز صراحی کم کم نمش
نمن خوانم که خود پسوی ش
طریق مردمی بر اینر و غم
بل جوا سنده را خواند
رسیدی برنت زین که کفنا
تو ای طنم ظلم را نپا و
که کرب با عا نداری جبا
که در ماندیت در پست ل کجا
تو در غم را ملک و بگر چه
و کرد و کردش درینا سکی است
محمد با جنب خورش آرام و

کان نهاد کافت دعا جبار
و کز نی یکس این تحت لوان
کنی خود با هم انوش غراب
نشیرین روزم که می کنی
حولب در جوی شیر کما کوم
توی شیرین ریرا چاشنی کنی
چنداری تو انی نامحسبان
من آن بیم که چون هرت کما
دل خود را نکه دارم سخن نیت
چو تاب دیدن من اول
پکی کرد کعبت ری شود
کنون چپ اندک میرا شمش
پکی که زنجب من کوشید جان
تو هم دایس که مردم را پ
خوین بسیاد بد از خود دهند
بر سخن آتشش در وقت
مزن چندین که بر پشته ی
چنان رسول پشتی حج و حج
اگر ایست اندر زنجب
و کرد غصبت اندر لاله زار
نیکدم ز آشنای در و

پشود و پستی را نکه عیار
که خود می نویسی خو اینه مرا
وسی کوش مرغ غراب را
پس از سگ کشی بی سوره
جولی همان شدی شمشیر
که برش فرو و آورد شیر
که بی هم تو من سیر
بجز تو در خیالت هم ندیم
تسای در کرد پست نیت
که گرمی پسندم جان می کند
که گرم نپسندم جان می کند
نسا پیش می نپسندم پیش
که کشن ندم دلی باری را
که دارم دو پستند از جوس
کنا ده پیش را بر ج نب
چه حاجت روغن سخن پش
که در از تو بر سر موسی نبی
که جای بگری کذا شتی حج
و کرد مریت اندر تحک
و کرد پست آمویدی در غراب
نیک است جغت بیس

جو اید سیاهی کشن بچونند
 من و خاک رت زین برین
 پری سپک چو دیوانه مغز
 بزیر سطلی ز سری نوشته
 ز طبع ما دانه خانه سیکرد
 بوزونی و پس خاص را
 خیالی را که چنبره کوچه
 تخت آغا ز آن پانچ
 بنام نقش بدلیج هستی
 دو دل را که بپوشد شاد
 و اگر بخواهد در جسد
 جو وقت اید که این محبت
 ز دوریت پرده دورم
 فرستادی سویی من سمانه
 ز نامه که غم حسرت زمان بود
 هر خرد و حسرت کای گریه
 در آن پریش کس کای گریه
 شدم ز کوه ز باد دولت محکم
 کینه زایم و دار چمن زرم
 جو که پوز آتشش محراب بود
 چه پروان و دشت را زدم جو

کریبان ز درشش بر پوزند
 کرم خایه و کرانی بود
 به سر سنی بر آمد و مغز
 بهر بوزینه الما پی شسته
 فرو پیچید و دور در کار سیکرد
 که دانه ز آب گلک آن نامه را

اگر خود من سبب آنی کرانم
 بنفوان حرم سپید گشت مشو
 پر از طعناش شیرین با فیه
 ز نفس رنگوان نقل آن چند
 بوخو آنان بسه ارا ناما
 قمرن که در کل با شکرت

درون غم آن اظیفیل و کرام
 رسید از قاصدان پروانه
 ولی در سر نواله است سوز
 که پست کنی ناپیشش ز نیر دما
 برفت از حاجی شمشیر دیده
 نشان میگرد سرچان کین

جواب روان کردن شیر سخی چمنی و فرو خورن چمن روان جواب را و دل ز کرمی شکر سرو کردن

که بر مانف نغمه و آردی
 بیت از یک در کوشان
 تنیز نیست در حکم ندا
 مراد از با هم و نخت از در
 حاشا و پست می سنا کام
 پیوادی پر زاب ز مذکام
 که طومار دل و آرام جان بود
 بزخط خاطر از آنی گریه
 فراوان راز و منس حین
 که خود در گداز دولت قران
 و کز خواه که از دم کینیم
 توان گفت عود آیت سوز
 کون من هم برون زیرم غم

خرد را با کفای که خرسند
 و کز خواه بختن رانا فرام
 خوشدقت دیر ما قطع
 بویزای شده که از از منت حو
 و راز چارگی نام شغف نامک
 مفسخ نامه که در ذوق آن
 جو دیدم بر پیشش نام بیتا
 ز پیرت پای آن فرزند پتیر
 زیاد می گزین که در دل شای
 که با شتم من ریستار کینه
 شدم بر سر پر فریاد کینا
 حتما پستان کس خورشید کینا
 امیدارده و پستی با چنان بود

جوابی باز میدادش کلک
 که از عاشقا زابو دغا
 پسخی را با معانی و ادب
 بصد غیر شوان بست هم
 رضا دادم بقدر چندان
 چو روزی باشدم روز سخی
 چه یارم کرد با دو باران هلاک
 امید مرده در تن زنده شد با
 کس بر دیده پیسودم که کینا
 بنو از مرده بیستای سخی
 ز شادی مایم آمد بر پر ماه
 که روزی بگذرم شمر آینه
 شفاعت کیت کاید ریشا
 توان گفت کین کین مذکرم
 که خواهم با تو دایم معنان بود

بکس میل و تقاب نیاید
بسا که با دکن خود از خیزد
وگرتو وقت او که همی سپرد
ولی ز انکو زخم زوی شوشد
کراویا پستی نی ما خرابو
ندا و نمان که قدر بندد
و کچه جره و جلد پست و کاک
وران و را و فاداری قد
کل اندر نازیکه از پر شوم
نسیب هم که زو نامهربان
شوغر چمن ان نیز از جوی
جوز فایه بنزدیکان بر
چون غمی شیشنا زامادی
جو اندران چشش آرید
چو سوز و تبسلی در غایت
مکشتم بعد ازین چست کام
شدم راضی ببدلی بی
نکیرم هر چه زان بی تاب کردی
چون نوشید با علقست
رشتاقان چچا زه سیمت
بود مشوق عاشق سهرانی

که ای کلرد پست از نماند
ز عشق تازه و پسیایه نو
نسیب خود بکل کردیم تا
که ناری ز آشنایان کن
که ما هم روزی آشنایان
غلامان را چسین از دور زاند
مکن بر پرده نوا پست اوری
چرا ایجانم که آتج حسیست
و لیکن در وفا ثابت هست
تا از تو که قصت ای آهست
که از نو ما کن من در تنی
بره دوران هم از خان کا
جدا افتاد که زانم رما
پسکی رای خورشند سپو
پسندم یکا زانیر دود
هم دوزم دواب که نماند
بیرم چون خنر پان مع
مکزین ز نو سپیرا کبی
شوم از جسر خدان هم از
فزان مرغ با یکدیگر
که کل نی مغز باشد با دلی

حدیث عشق که دل نیت با دست
ز اعلاست شترتی کورا کجاست
نشاید یافت کام از نیکه
ز بحر را قوبالی بود نصیر
و کیر باری بود اندر میان
غلامی کو کهن چون باشد
دل از میل کن کپس که پست
اگر چندان دو پست خود هم
تبا نرا که چه باشد یاد ریا
که فم کت تو ای سپر چو
جو کیری با لرینت تازه جان
جو خاصا ز ادسی ان لب سزا
جو خوانی نه عاشق نورانیم
جو باشد در سپر ای غمی سو
و که مرسوم خواهی بیم
پهر خود را پستان در دم
بپست دو پست بگذارم تبت
چو علوان در ده باشد یا چا
متاع نیکه دار چی شود
نه تنها عاشقان پست نماند
اگر تویی کی صبر یار کیری

نمودن از زبان با دست
علاش با دگر بر ما حسرت
کپسکی و زنی رو که اوست
بجو کوی یکران میرود
غلامی بود ام آشنایان
نه بنده بلکه خویش و نده
شراب تنخ و اوری خود
ولی در دو پست همی نماند
ولی بسیار فرق از نماند
نکیر و صحبت دیر نماند
کهن اسم زد و آفرید
بمحرمان کم از بوی جان
ز در خالی روان کن بوی
کدی بی نینرانی یاد از دود
نکیرم نینر نام آرزویش
ترا در کار خود حسد در دم
ز خنجش نشو نام نیت
سن آشنایان صحرای کرم
ضرورت باشد با جوی
که ز پانیز خوا پست نماند
یکی زبان صد تم که در پندری

چو آید بهمانی

بزرگش آنچه را ایست
 جواب نام را چون با خنجر
 ملک فرمود که این بیست
 با عادت آن مرد و پند
 نخست از زیر کی و مو کند
 بنام آمدن را نو جان
 نه چون مابند که را نماند
 و کرد او چو سراج مهربانی
 کسی را بر مرادش و نیز نیست
 بس نام خدای آسمانی
 سلام من که دل در دلم
 بگوید حال من پیش دل
 نه خوش دار و نه لایق
 تویی که بگذرد دل
 ولی من که چه صد فریب
 نه از کوی تو زان بر نام
 ولی چون دیدم که زنجیر
 خود دیدم خود ترا حاجت
 علی آرزو که باشد پر کاس
 اگر خرابی را نیست رایت
 شود ما بر که خواهد آشت

نست کویم در بر و ان خدا
 فراخش هر چه باشد باز دام
 یکدم سپسالی در جاپت
 عتاب نامه چینه و سپی شیرین
 قیسه تینای خارا کاف
 حسد در سپوی ایمان
 خداوندان عالم را خدا
 ز دلها مهربانی کند و
 یکدم کار او در پست کس نیست
 برون او در بر استنای
 غلامم که چه سپس و نام دام
 که مردم زین دل چای سل
 نه در کیر و بگوش او چنگ
 برین دست سوری و اسب
 چون بی روز باشد و خشم
 که دل بی سینه با نای
 کندم چون گران جان خسته
 کلت را مرغ و یکم در کین
 نخواهد بر سپس خود چو خار
 رضا و ایدم ما هم با نصایت
 دلست این چنگ شو که دل

روان کن نام با یاد گاری
 وزان پانچ قیاس پیش کرم
 دیر خاص را من تا زود
 عتاب نامه چینه و سپی شیرین
 قیسه تینای خارا کاف
 سدای کاغذیش که در پارس
 چو خواهد دو پستان او چو
 اگر نیک است و در بکار و گ
 پس آن تیر که در پست
 که شمع دید شیرین شکر
 بخواند با نزاران تپه رایی
 نیم از یاد که خطه خاوش
 صراحی و اردو چلچل زوم
 بی سیمت رسامی ز
 پنهان و یک تو شمشیر
 غمی که بر جان با ن صا
 بخشم نشا زدم از خاک
 بسد رغبت شدی با او
 پس انو با جلاب شون
 ترا چون دل بسویش
 پشتم با دل خداوندی

عقاب و لطف را در روی
 بدان انداز که ری پیش کرم
 کند نوک قلم را غنچه بود
 فشانرا گلک چمن کورین
 پنچن را داد و منشور بلند
 دروش حاجی پروان
 کند چشم یک دیگر گری
 عم حال آن بود کورا
 چه دادمی کردن ریم
 که چون شمع و شکر شد
 پس از من پیش رخ در کور
 فراموشیم کویا شد فراموش
 که بس بپزند و دل زخم
 که دورافت او را که کند
 که صد فریبست و در مقام
 ز تن بی بان برون ای صا
 وزان هر چه شمشیر بدست
 فراخسم را برون کور
 چنگ در زیر پهلوان
 مرا تو باینه و او جانست
 جو جو کیم حسد و مندی



کند یک ماه را و نه کند
چو طاق طاق شد ز نما
شما هم چاره کارم جوید
چو دیدم شو شیرین چنان
جو ایسی کنی از بخت جاو
و کز با کز فایش سرین
ولی خوش باش که کس
کش ما ویر شد کاتر کار
جهان در پو فای پست من
و کز پوشد رخ روزار شب
کند قطع مرغی را درین بن
چو این درد و رنگ اندیز
و راز صدای می کنی پست
تکلیت جون بی همان کنی
زیب ازاد پس مای شیند
زیر انداز احوال را پست من
نزد خویش پایا می خویش
شکر گفت که ز نهان جند
نه سر چه آن پست و پست
هم اول که توان دیدن خویش
گذشته خود گذشت از بود

بنا شده ما و شیر را و بر
طلب کرد از حریفان کار
خلاصم چون بود از وی گوید
که در گرمی شکر خورون
مراد است با و حاصل من
مکافات و فانی پیش من
مکو خوردن کلب هم تر کرد
همه کار جهان پایا کاست
که شش تنگی پست ما و
خرو پس و زان خواند
که هم پوش بود هم خاند
کجا زاید از و فرزند یک
خداش از رحمت او نیست
چینت از خویش مای کرد
که عیب خود چشم خویش مند
زیر که چو رنگ ما و ک
بند خویش هم خود باس
چو امین نشاید عیبی
نه چه آن که فانی پست
یاید چاک پس را و ز پیش
پشمانی نمی دارد کون

باید مرد را کین چسپ و پان
که چون شیرین پاکت پوز
پسی خودم شکر ایسین
جوابش و دشا و راز خویش
منج از بار را که در وی فای
جو تو خوردنی خوان کین
چو شاور از حکایت با پست
خلاف کو اکب را اندیز
ز دست شب ره چون روز
ز هر چشم زان و طغنه بوم
پس که کدو در یکی راست
زابق کرده اوجم نیاید
چو روشن شد تحقیق ز جان
مشو بر طره و شیرین گلکی
نشاید جسم خود بودار
نمودار و پوی که چشم گرجا
در آن امین نباید عیب
که سیک وید دروغ را پست
کند مر پس بقدر عقل خود
بچاه افت دون دم گوید
کون امین را باید نظر داشت

که شهادت شود اندر پیا
پاری بهت راز کس
که شیرینی بود بر جایی
که باد است از روی دل در
که از خوابان فای چسپ
نشیند دگر بی خوان یوز
بزرگ امیر در هم مرغی
طباع را خوبت معنا
نند خفاش و مرغ فای
تواند شد ز خوئی شمع
حقیقت قره ایمن راست
که مار پس ما رسد زاید
که کین نیست بوی مری
و کز کبری پست از خویش
بزیسکی احوال و اندر پست
بوی ذی دروغ و نیت
در آینه بند و پست آن
خیال امین صادق است
چه دانم کز نیاید ران
و کز پناختن خود پست
که چون از دل توان این بار



امیر کوش

دوان طفلان ز سر سوخت
نپسیرنی آن کلنج اورد
بود و سقاچ جسم برود
جر با هر که مر واریت
ز بهر نخت تا مار پست این
نشا میون پس پوین
بیاید چو پسر ما و اژدها
هل سب عیش از بازی
مام از پس که باوشش بود
شینه م کابل ایچو کا
پسرش شیده مارا قی
فیو کو چو فریوش و شیار
جو بکت ذند رویش خیر نو
نکو گفت آن کجی فال شیه
حکایت فاش گشت اینو
که چون در شکت این گوی
که تیرن از عشق شیت پنا
نقا و اندولت خار خار
فرو پست از پنجه لبها نیند
چو مردان شد خیرت لالا
و کیل از نخت جو جسم با

بر بنانش کلنج و پستک در
کلنج اورد و کشته در دانا
شود شا و ارب باره ز لیمان
نخت از کو سر جان چو
که از ناک شان باید بخون
که پیش از خم چوین کوس
که تا بر پس زور و خرم کلاب
بجز دیو ایکی که کار نمیوش
حدیث مر که بودی بر زبا
کبریکت نفت از پست
دش محتسج اپنون
شینه چسره و آواز نهای فرما در از ارمن وز
سپاهان از خوابت سی حتی صورت عالیش
نودن و خورده نویسی خنک لیمید در میان آورد
بل شد ز جیب پسر و فرما
که دمان کلنج گرفت خار
بخاید از غضب بازوین
که از غیرت نباشد مرد خا
بپای خود و در در کاللا

نماؤ او بزخم پستک کرد
نود از پس کلنج اورد
مدان عاشق از از ارمن
باب ز مکانی چون می
چو زخم تنک و پندان خود
پسر مرد ایکی ان دواز
بدین رنج ان عریب روح
ز پس که چو دی سر خط می
نشاید فال بند خوشتر
حکایت مردی که از فال بازگفته ز دو زبان
خار بر نو و دندان مار گرفت و کزین شد
بختد که در پستکش فغان
مردن خویش را چون فال
ذبیان هر پستکیند از آن
چنانش از شک شیرین
ز پوزر کیه شش عیشش
چو طبع مردم از غیرت بود
چو در خویشش ای نند جا

شس پستکیند زان خرم
پستکی بود خوش کین ای او
پس کل حسیند کپی خار
نخت از ز کانی مایدست
بنوی در و در دیده شیه
که که غضب بان تندس سخا
ز که دون مجنبتین فینه خور
شب و روز از روی مرگ
که تا شیرت قول مردوزن
فرو برد از پس مارا چو تار
که با پسد ایچو کوی
ز مرد خسته پیرون نامدا
عنان فال با و رانال بر
که خود را فال نیکو نمیشیه
بکوش عالمی رفت این فغان
پسیدان ایتسان کوش
همه گفتند که یک کین
که در کاشش شکر را نند
گرفت از خسته تا پاشش
ز نا محرم نماذ خا پست
درت را ریسما چنچو

بجان کن خدمتی گریار باشد
جو امر پنج دریا می معانی
که چون رو کند فرما بود
نه شاگو می کند از این جو
ز عشق آتش با نگر گرفته
ز روی اکو عشق روی از تاب
از ان نشک که او کرده
بر او دی چو آب سبک است
دروید پی عطیبت می بزار
ز محنت پخت پر ایام
شدی از دست چو کاردان
ز خیرانی بکار خویش تن کم
پخته شام خارا پختی ز راه
ز پایی دام و دوش می کش
کسی در از روی چشم بلند
که از دندان می بیست
رسول پاک در پاک نیست
بقری جاسی ایاری نیست
بجام کجک یاد او روی
چو در شمس آمدی از قلعه
یکی ز چشم ز با ز با ز کردی

که خدنگار ز ریبیار باشد
خپت شدن کج فرما و انک شایرین در این رخس
از گوشت رخ می کند ان فادن و با دام و دود بازی کرد
که کاسی گو می کند در این
ز دامان شعله در جانست
نه شوش که خود را با زیا
بنایدی با از صد گدا
کرفی آتش اندر صحرای
میان ناک افتادی بچار
کیزان از خود و از پای خویش
بماندی چو سپهر چون دیوان
شده دیوانه چون یوم مردم
میان فاطم علیتی شب با کمان
نه ترس از کرک و در این عشق
ز روی چشم آمو بوشید
بخورد می شد می از جان
که پایی را پس از مرد پست
غم دل پیش این بازیگشته
بگریش غم خون کردی حقیقت
شدی نظار کی کردش با نوبه
یکی از غنچه پسنک اندر کردی

بجز مردم ز مردم چو پست است
بجو می شیر بر دل می کشند
از ان و دی که سپهر ز جانش
ز شوش سوی ترن خار شسته
بگریز راستی لاس فرست
چو شیرین که کسی پیش رسد
چو مرغ تشنه کالی چند زام
سپهر افزون غم برو می کشند
بر و درش می دیشک از آب
ز مرغش نشان سوسه کشند
بپشتش خار خونی نمی کشند
کسی نفس پاک از گریه پستی
که از پرو دای ان لغت و لغت
کسی اشک کوزان که کردی
کسی در گوشه با مرغان
بنفشانه غیب راه با تاج
ز عشق رنگ آن زلف خمیده
یکی بر حالتش بگریستی زار
یکی از پیوسته پس کردی از جوش

توی چشمی بودی دیدی کنیز
چون کرد از سخن کو مر شایه
ز غم بی پسنک است با آن همه
که کعب خون خور از جوی کشند
که از ان کشت مغز از تپش
شده در چشمها پسنک شسته
پس شمس پسنک را با کشت
نکند و کی بر شمس رسد
ندان باید زین ایوب با هم
دانش از شوش و شوش فوی سوز
شیش چشم از خود دار
نه خوابش نشان چشم
خنده چون در منشی در است
که از هر گوشه حجابان بسته
سواد دیده کردی حال می
ز بهر همه غم تو را کردی
ز وحشت دل در می نشان با
بخاری بنا خن شپت در ج
نشاندی زلف را با لای
یکی ز چشم ز بان بوس بار
یکی خوردی دروغ از زنگار شیش

دین صفت چنانم فرزند
مادم از شیر مرغ پند گشت
چو آمد بخت و هفتا زار را
پدر کا که گشت از پیشین
بزنجش داشت از آزار دست
روان گشتم شش زنجیر کام
جو دیدم با پدش ننجی و می گشت
سز و از او با زوی نالنج
زند نامر و بر گنج از بی توت
پنهانیم پس آسوده کام
بریدار کسی شد خلق ست
کنون کم دولت شد که در ما
بشتر طلی کانی که ز کار فر
جو سپدل دید شیرین کن
بران عنده شرب حرمتی است
برون آید چو صبح عالم افوق
بگو انداختن سز از فرهاد
چنان بود یس ز تیشیل
چو بر کارش دادی چشم ما
جو دیدی دست که رو کن را
چو دل بپسدم دارد عاست

که کردم دولت شایسته
موس نی بر کین پیک و
دلش مایل شو بخت را
بخت کرد پاره پیشین
باب دید و پشت رکاب دست
وزن کشور درین کشور زدم
که خون دل در آنکس می گشت
مدان کم کان و وار دست
گشتم در از میان پند گشت
پراهنویس مردم مادم
که در و نام و ناموسی در افا
خوار دولت نهم بر آسمان
ز روی خویش بخشم مردم
برعت در پذیرفت این سخن
تیر کردن فرما تیشه پولا در بار پند گشت
اش از پند گشت و در چشمهای لب از کو پند گشت
بگو پند گشت چون کو پند
که پند گشت سپهر می پند
یکی را ده شد نی پند
کزیدی پشت درخت پند
بیاد داشت از پند پند

بزرگ کوش خفا گشت
چو باشد محسوس پاراکام
چو خواست بگشت زگر گشت
بسی نادید کرد از مرط ساز
بصد نویسی از خود و
جو مردان پست کای گشت
بیم زین پس تلخ و سخت گشت
چو شتر از پست خور و پند
بکوسی قانع بانگی مراد
تغیر خلق پست در خوش
پزید سیکس کم نام حال
گشتم جوی در آن نارائی گشت
بگردم آیس کا و گشت
بوعده و شاد و شاد فرهاد
دل خار از پیروی گشت
چنان میداد از اس پند
بنظاره شای کو پند
ایسده شاد بوعده پند
بگفتی که پندوش کردی پند

که ماند از تاج شاهی گشت
پا قوت و زرد کی گشت
سویس مای گند و گشت دور
یامد زین سویس مای دلم با
بر استنک سپهر و پست گشت
چو یکمان پست مزد خویش گشت
خوی پیشانی سز و الق
چو شایعی که کپر پند
نکارم با پست پند
صدای با شت از پند
که مورافارغند از نال
که جدی آرد فرود از آسمان
نیا سی قباب از پند
جو بر ایس که هر دو کان
زبان شاد و بی جان پند
پسای سی شیر از پند
که در هر ضربتی می گشت
که هم آس وین گشت
نشستی کزانی بر لب سی
بدان وعده و نسی پند
ز پند گشت پند

تن فرما و از آن نظر هست
چو حالش در شیرین او شاد
شکر لب در پس فرما و در پیش
چو پنهان در و خورشیدشان
طلب فرمود شیرین کون
ز پروں سرایش شرح ذوق
فرو و آرد به وقت و وقت
خونمت خورده شد پانی
شراب و خلوت و ز کون
که در سیما تو از فرق تپای
جان روان گفت این جیات
کدایی که ز دوران گفت
رود سرور ای اندر گویش
تنسند در غل تبر جلا
سران مرغی که روزی کشاید
ویکن در غنیری از نو
چو اقبال آویس را رونمای
مرا از انکو نه هم ابد پیستار
که با من باز کوی که سرست
ز لب بکش و قول تپان
بقصر و و تم مایه و کارش

ز پیر تپای کشت از چو کشت
کران او از جانش کشت
افرو خسر شیرین شرح سیاحت فرما و از شبها
در شبستان و روشش کردن حال فرما و کشت
فرما و عقده در و خورشیدش ز پیر استی و کمره خویش
تبعی که واجب بود بشنا
ز فرق مطب خانی ریافت
نشاط امیر کشت از یوه
کجا باشد از آن برود
فریست را چون کشت
که از اتمت شامی کشت
باز من که چون کشت
من اندر کا و کا و تو شورش
از آن مرغی که از آن است ای جا
نه بار و زنی خود جکت دارد
لطف چشم می پسندند
چشم قبلان نیکو نماید
که پسند از من شامی کشت
دیارت را چه نام و کمره
که کز بنو خندان جتیاران
طراز چسبی پسند بر

نیرسانی ز مایه خندان
میان پرست و پیر کار
در آمد چاشنی شکر خندان
در و آدایشی بر چشم شامان
فرو می برد خویش فرما کین
خوش خویش ز شیرین مهران
کو اسی داد اول از پسر و
کجا با خیر و ان پسند
بجان رود کس را کپس
تکس با کشتن جای کشت
چو ز بخت این که در کشت
نپس نپا بود که راپست جوا
چو چشم از مرید دار و سانس
بخند و گفت شیرین طرف خا
بدان اما که مارا دانش جوا
قابل که مرد از سر صوایی
من از نسبت خاقان پنم
بر اغم داشت این طبع سنا که

دش و خون و جانش در بخت
ره مشکوی آن خیار برود
شدند از کوه پسوی تصدیش
درون کوه چون بلع در جشان
که تا مشغول دار و خویش را
دستی از بنای سپهری آید
سزاوار و زمان نیک خوان
شراب تیغ ز بار رویان
طلب کرد از دلش از انما
کزینان با فرود پستان
کپی از پستک و زنی شاد
مرا در کوه جان کندن کوه
من اندر خاک خورده چو
تیسره چون تو ام کرد با
کدایی را نخبه اوز نام سانس
نیر سپست چشم مهربانی
که پوشی که هوسری را در پش
بهر تفران خور و شمع خشت
نمید از راپستی تهر جوا
بکوه صاحب تیغ و کینم
که چون ایشان شوم پستاد



<p>که مرد چون قوی ریزم مپاس بز زنج ستر که درون پاست تماشایی که باشد دیدن تماشایی چای خویش دارد که چون پرست کسی زانگاه</p>	<p>شکواب گفت کاینچا پستان بگریخت مقصودم است مرا فرود از چنان بچشاند صدم چون دیدم کوهل میش پست نابر مرقع کرد با لا</p>	<p>که بجز پسته نقدیرا کنم خاک زمین بوسید و راکینشا بنمای کوهی است بر چاه من دیوانه را دیوانه کن ز کویته رکنم در روز روشن</p>	<p>و کرنی کی که از قفل چالاک بخواری در زمین غنای سران صنعت که بر سپهری نابر وی حسد آن برده کرم کند است شکر خوبی</p>
---	---	--	---

ملک در پیشترین از بکر
چو اسب باغ انی خست رس
بحر و می کشش از چین را
کنو غم و در کت خویش
پس که جان کند در جام
از آن حی که توان خورد
پس بر که وار در جهان
پتا با هم از خجست بنام
شکر باغ ز شکر بنده کشت
ز پود اب که مردم پود کس
که با شرم غم دست برستی
و که ز تو دست در می گرد
و از تو خویش را بجز غم
که از نس می روی چون گل
غمت من دایم و این جان
بزرگان گنست اندر کس
که کسی که شتر بر دم کند
چرا گل و اسن از بس گنید
تو زنجاری چشمه راه چو پی
کنم در خاک خوری منزل
و که بر من ز نبدی طایفه را

که چست در یکد که فغان توان
سبک که در چشم تر کس پست
بینست و از بازار چین را
که فردا من غمش کی مردم نور
باز که بر اپست در کت تصا
هلاک تشنه را با شنه سر ایله
در و جریستی و یکر عیبت
در اینیم چون شکر و شیر
با سنج نعل شکر کشت
که پود اندیش در اندیشه
کینان ترا شش برستی
بر کان رو بزم از راه توانا
سمت چون نقاب از دور
تو از دل دور می نی من ار جان
تو هم دانی که در جام دروین
که سر چنان تینه با شنه کرد
تواند پس که را کردن ورا
که سر دم با گل در کوشید
بنوشی شربی و پست شوی
نعمت یک سبب و روی دل
کنم نظارت در جزو شیده بر راه

نه نمانید پست بر مردم جوا
کل از بو که جی با شنه زانو
چه جخت که چون من یاد پست
رو با شنه که رویت تجا بود
زالان بی بود که لب زده
دین دولت که گردون
چرا نقد رنما در بسند و ایم
ساعی را که قیمت پست سیدار
که جخت آن روز ما را و او
تبر سخن که بس میونی ختم
چندان قیسه دارد تمام
کرم در جند خدمت دسی راه
که از تو دور بودن پایی ایم
بجان تو که جان پست ضلع
و یک انیت خود پست
کسی که را بود صد کا چه پیش
چو مرغی خسته زنی بند به کام
س آن سر پشه شربی ایم
بگو تا در کشم دست از خجست
کنم در و اس نمانید شایسته
یکم من متفلسف انداز قصب

نیکر است از زندگانه
چو شکر پرده خاشاک بود
بود محتاج رویت چون کله
منت می پنجه می می سرم از دور
که از دین نکره و انمی سیر
زین تا پس آن در ساریا
نه پست خویش را در بند ایم
نمن بر پاره تر بود چشمه یاد
که اقبال تو ما را و او پست
پشت پاکمن دورم غم
که ز بند کوشش لال از صفا
کینری را که نعتی بل کاه
بسی سندانگی دل بر جای ایم
از آن بهتر کنی روی تو در مع
که سیری آورد حلا می شمرن
پیک حلا و کجا بند دل
پیک دانه دلش کی گیر ایم
که است زندگانی نام ایم
بخار خود بر و هم از پست
ز دور پست پنجه و کوه دعا
که خرم با کله داران ز جوش



کیمی عشق باشد در خیال می که در نیک رافرا هم	شود هر کجا بر سناش دو کا زانم تقدیمی پنداش	بنرمان دو صاحب چاره چو کشت آسوده خاطر باره	همی پند را عشق ارا بوی و سن و طاعت هر سه
--	---	---	---

اگر اندیشه سیر و عفت
دل ز برش چشمه کبار گم
که سرجن چاشنی کرم جان
دنان را طعم در جلاب تریه
بسد ذوق آن زلال روح
چو باد و برخ خویان خورد
شراب و عاشقی چون سهراب
چومی را خوردن است بگر
لب خوش و برالایش نام
دو باره نازنین در باد مست
کمی چسند نازی جان فانی
که از جارب و شکر کانی
کمی بر جد او بکش از ناز
که این باو عتاب است
که او از دل برون دادی سوا
زیر شربت همه شب تا سپهر
نماند ز هک زانچو سوا
ملک بر و نه دو شیشه
بر آمد باره بر نسبت بک
خام عشق تازی در سپهر
اشارت کرد خواندن سوا

نوبه خبر دستوری دست
می از لعل شربت آرایش م
از کون چاشنی لعل مراد
از روی زلب من لعل بر کبر
پستد زان شمع و هم فرو
بود در کیشی اجسره پس
سعا ذلعه بر سوا می کش کا
بر پستوری شد از شیر سکه
اگر چه کشت از سکر کام
جوان و عشا شوق و پود
کمی کردند با هم بونایی
کمی لالای پس بیره لعل
دل در مانده را کردی کرده با
شفاخت خواب جرم خوین
بگریه باز نماندی صاحب
بشت آن جهانی بود هر کا
عفت فرمودن سپرد و شیرین
پسند و کره کره خویش از ذک
این شربت آب خوش خواست
چیره و تخی شیرین و روی
نمان خوانندگان و سواد

سکرتب زان نواز شمشیر
پستد جام شراب از پست
دو بوس ز روی خورشید
نشناطایک ستری انعام پرو
ز دریا که ز پست شمشیر
نشاط عاشقت ز نامی پستی
بجای کاشی در حسن انفتد
دانا بر دنا نش چشک
چنان وقت خوش و دلخیز
ز مقصد اینچنین باید نظر
کمی در پای یک کف قاف
که او در زلف این شکر بگری
که این حبیبی از خون دل یک
که این این نمانی از کفتی
در آن مجلس که بود از عشق بازار
چو خندان کشت صح عالم
چو مجلس ساز صد چینه چنان

مناده گوش در جاده گوش
دمی خورد و خوش پرو داد با
یکی و احمده و صد باستان
ملک را برود بود از جاب
بدان کج هر جفت از دست گال
کران دیوانه سیر درستی
بکلی میسه و چو دروی اول
لب لب سید و هم بر سوس
بزیبایی شب خوشتر ز روز
غم و اندیشه رحمت برده راه
کمی پریش میگردند
بگردن لعل را ز کمر کردی
بدن عوی نوی درد از کسک
ز جبران پر که شمشیر کشتی
خرد و خواب بود و قیام
زمانه داشت را مرده روز
بسیه لوف بر دل شکاک پسته
جرینان شین صحت و چشمت
نوا می از غنوم و نغمه گوش
دل از پویش شراب از پاد
که کرد و دردی با کوه صحت

رقیب که مینورانه جام
 پستار و پیک چون ما دام
 من آن سیاره ام کانه
 که در خاتم نو پست سپهان
 کی باره که پسوی شتری را
 همه جانفش بر ایوان کجاست
 که بود اندر کین فتنه جایی
 ستم آن زده های ستم نیک
 نه شیرین نام آن شیرین زبانت
 بس شیرین چو در پناخ غما
 بشوئی که در بازار سخن کرم
 فت و او کوشی بر ایوی من
 این سخن ز فروع بخت و نشانی
 چو دل بر دست جام کشفانی
 نظر سوی صلاحم بوجندانی
 چو راضی شست بر شیر جام
 ایند ننگ و نام از پیشانی
 بر اینکس نام خواصتی از نیک
 چو کل حیدر کپی درم حور
 دل از شادی شمشیر با صحر
 بازی گشت جایی بو پناخم

کور ضوان که تم ختت و هم
 نمان سیاره با جزا دور
 ز جزا دارم ای آشتی
 که کوی شتری ارم در غوش
 کمر بر اسپان رشید یار
 ولی نقش مرابرجان کجاست
 نشسته درن حیدر اژدها
 که شیرین کرد و خیرم نیک
 ولی شیرینش سحر اتم کجاست
 ز بار او سخن چون جان اد
 بگفت اندر میان شوخی و ام
 یک تیر خنک دو خنک جابجا
 دلم اسپود بود و جانم از اد
 کونان من خنک دریا
 که با من در ای بو شمشیر
 چه باک آید در شام ز باغم
 چو عاشق شد چه جای بیگیت
 که هم در جویدم تر سپه از غرت
 که زیش کی بود از ایستاد
 جو کل خنک بود چون کلنگار
 و لیک آنجا دیر می تو غم

پنجن برداشت جو ز کلف نزل
 بجزا گفت کرد و پستاره
 چو در آمدش و شرح کوی
 مرا زینج ایت نیکو اخترانی
 بزپاسی ستم آن نقش فرخانی
 چو آمد نوبت پرویز گرفت
 بر شیرین شکار با زخوردش
 و لرزه اژدها کبیر دایم
 که شیرین از آن خواند جان را
 اجازت خواست از شتم و غما
 که شتیرا کل غمالی بود غم
 چنان دادم کزان چکانین
 جوانی عشق تباری بر اصلاد
 که کم کردن تا چه چو کز رو
 خرد چون بنشیند و شمشیر
 مراباد و پست بود کرا
 بشو کور گشت و کوی
 که کوی رشید از غوغای غم
 شنده کز طریق مهربانی
 بسجده پای شیرین تلخ
 کجا بخت من آن سپهر خنده

مرا مر پستار و کرد و نزل
 که جزا بود و من سیاره را
 روان کرد از لطافت آب چوی
 عطار و راقان با شتری
 که پیویم ره دنیا بر سیج نقش
 صدف کجاست و مهر وارند
 بشیرینی شکار ز خویش کردش
 خوشترین جان من باشمیریم
 که چینی ما ندان شیرین ز بازا
 که باشد غمزه را دست و غما
 بسنی ناک ز نماز برده ام
 نخواهد بر دوشیرین جان
 شکمم را بتاراج بلا داد
 تا کم کردن از فرمان سپه
 چه تحسین بر من از خلیج
 که هم دشمن می که بیگیت
 چومی خواری بود که بوی
 بر چند انگبین را یک از نو
 ز شیرین یافت آن سیر را
 کف پایش ز بو شمر بر کرد
 که سعادت را بوی کجدار

چو شد از جام نوشی و خمش	فت و اندیشه را نعلی درش	بخواش گشت شه با برهان	زبان هر یون سید شو جان
پس کماهی تطنیم خداوند	و شیت یاد کرد و جو سو کند	بناز کس رخسای شیرین	بچشم خویش خاک کپاشی نین
که نام هر کبری میسج رایس	که من عم زین سند دارم کما	کپس کز راستی نیم شمارش	مرا و او حسن اندر گشاش
صنم کش پیش حبرن نوکی	دین اندیشه با حبرن کی بودی	جو خبا با قدین است و ای	زبانها با زبانت از پرده ای
ز پستی و خوشی با هر پیش	زبون میداد هر یک گوهر	نیم اول طلب غنچه سبقت	که دی باد بهار بر پوی رویا
مرا از خود بر فوار طسوف کما	که بر بایسی می را بهاری	بهار از پوی کی گرفت خندا	که پستان بی نیم پستان
اگر بوی ویم نیست پی	که باشد هر بهار بر اندی	در آمد لاله زکین کعبتار	که یک چشم کما بان کجا
دل را مونس کی گرفت دیر	زبانم داد و بر من را اندیشه	بازادی زبان کشتا پس	که در باغی شدم با بخت و سن
بجام و لاله عشرت پیارم	قدح ناخوده و چو بار کتم	چرخ از رنگ و بوی داد	که در پستی بکلاری زوم
چو شد در مغز از گلشنار بوم	روان شد اشک کفاری	ببند کفنت کما شکر خند	زبان ما و جو عشق تا چرخ
نه اول کپسینه نیک دار	که صبر از عارض کلک دار	چو شاد ز صد زبان کشتا	که آمد شادی و دولت بشاد
زاللی نیست اندر چشم من	که کردم چشم چو نایب	زالل فرمش زبان کما بود	که شستم بر کی جوی و لغز
پسیدم ز زین شادی و تم	چو شستم پیش زانو شستم	چو آمد جوی کوش بر لب شب	بشادی جام را کردم لب لب
کلابی با فقم با آشنای	که نامکن بود از وی جدا	کلاب تازه کفنت آن شاد	که در شیشه کن ز کونمار
کلابی را از پندیکو میزدش	که در کوش چکا قطره جوش	برون او از دل نو چو نود	که خوانم نیست در شمای کوش
چنان شد دیده و پر وین بزم	که گر پر وین نمان کردیم	بخند کفنت پر وین کما	چو دولت چشم دولت سر
جمال من از نو بری کفنت کرد	که با نو خود از وی شرف کرد	پیش برداشت زین جوی	که بودم شادمان و زین شسته
عمای سپید کرد از او خاک	که من میسوختم زان سایه	عمای فرخ اختر کفنت آری	پنونی در خرد با سپیدی
چو میسوی تواند بود جا	که ماند استخوانی از میس	لب نوشا و نیز شادی	نمیرد تازه کرد ازادی نو
که جانم رازش و بی کزیت	که تخم رازش اعلی در خیریت	نشاط از عشق نماند و کبشت	که غمهای نمان دارم ز نون شاد
دش از من نشاط با دوتا	مرا از وی بست نوشا و خندا	بزاری خند زوطا کفوش	که بی میس و با نماند خطا

زلف شب که در سوز بر سر
 شده ز سر و بسند پیت از خون
 لب شط رو در مطرب غمخوار
 بس طایفه تر بر سر پاک
 بخور تبسم از خود قاری
 سپند از سوز خود پرورشید
 ملک راداده گردون
 بگرد تخت خوبان پیرایه
 نسیم و لاله گلک و شاد
 وزان بود و هر پیش از پرورد
 معای فرخ و بیرون لکش
 کیزی بود و کیز شتر تمام
 نشسته شاه و خندان پیش
 بها چندان و کلا بجزار
 بساده ایسک چکن را کمال
 بر شمشیر جفت سیب
 خرامان کرم کلف چون توی
 ازان سیمین بران مرغی
 پسی کشنده و لایق انداز
 زار و کشته سر سویی زمانه
 اگر چه شمشیر و شاد بود

سپاس خاک گشته غمخوار
 شاد است از برقص آورد او
 غبار غم جبار کرده پرد
 فلک را سپاس خنجر نیک
 ز دوره بر نسیم نوبهای
 ز پورش ز پیر و مدد
 بشارت نامه قصه و دور
 ز چهره داده شب را بسا
 کلاب و انور زین و نو شاد
 ز خشم بد بزمیه میوشان
 نش طائر و سیاه روش
 که خوردی شتری ریاد
 چشمی کوه پروانه را نور
 که باشد بر سوادش کرسیا
 که ساز نیس بر کیز و نبال
 پرویش بر دل ستان نبرد
 شکست لاله بر شمع سر
 چنانی داشت پیمان اعلان
 که پوشند آرزو در پروردگار
 ز لب سر خنده شرح و پایش
 ولی از در عشق آگاه بودند

بازی در هوای غمگین
 ز قضا استنگ صحرا که سوز
 بروی لاله و گل سرگشته
 مغرب بر شمای مجلس افروز
 صبا کا با غمچه اندامی
 نماند مجلسی که نسیم سپس
 صنم با او بر سوز و نوازی
 ازین بود و غلام نازک اندام
 در کطا و پس کز جان کوز
 بهار و پوسین و گلزار
 به پیش خشت شاد و سرخ
 ز طیفه تا جانی با شیرین
 جواس با مطرب با همه
 جوان شد نسیم و در گشت
 چوبلی رک از نواز سکنش
 که شمشیر ساز کرده پستان
 زمی مغرب تا ز او پیش سدا
 چمن کین جسنه را دوست
 نشد ممکن که در مر لاله و بوس
 ازان دلمه که صید میگردد
 غم هر یک یکی را صد کرد

معلق زن شده در خان شیر
 کشیده به بار که بر سره نو
 چو بر خط کوکب خرمین
 کشاده در دل شب روشن
 پانی سردم از زهار کشت
 بجز محرم نمی گیسد موسی
 نشسته بر سر ریه نوازی
 ز جعد از جسد دلمه تا فخرام
 در کوزا که پروین پیش او مرد
 زلال که تو پروین بروی
 میساجون کیسیدی بر دلخ
 بیشتر بنایه کار شیرین
 بود آن خانه مردم چون شیا
 بروی خاک بکند زنده جواس
 زمین پریشانی دلی
 ز غمزه و کوه کلف پت درت
 رطب را چاشنی نوس سدا
 خیال لکنجده در بوت
 مرقه غماز بود و چشم جاسوس
 ز صید اندامی لخنه بود
 چایس کار عشق از خود کرد

شناپای معانی بود بر پر
که چون خنبر و پسته کینه زوم
چو غالب کشته بود از تیغ خنجر
ز شیرین عیشش مریم بود تیغ
ز بهاری بر پهنخت روی
دل از سودای شیرین غم
بناقم کرد پسران تن خاک
بهر خاشاک غرضش شام و
رسید آن در بی قیت بر
گلش نوشت خزان را بدست
قیح می خورد دو چشمی بود
بگرد کردستان و آرزو
در آن عشرت کز آید بر لب
غرض با بخت پادشاه
بزدی پست در خرابا و کوه
میان کز چرخ زار من بود
شب چرخ سپاد دید پر نور
زمانه بیک عشرت پادشاه
فروردی در آن صبح
میتوان زمین در پرده راز
کشد و شب در طاق کون

بر یکتین خنبر و نخل مریم را و خشت آن نخل مریم از بادای
خاواش در خاک و رسیدن خنبر شیرین را
مژاد از دیده از خورشیدش راه
ازین کاشش نیت دانای
وزان پس چست دیگر چو
بماند بخت آن تم اکنند
ولیک در سوای رجا ک
شتابان کشته کمان چرخ
چو خور بر بزه و نه بر شریما
باز ادعای پسر و انزاد
بغافل خاطر بری سودا روز
یکی کشته و تیغ روشن را
نشاط عاشقی هر دم فرو
محبت با غنای سبزه با
بنظاره قناعت کردی از
دو صاحب چون کی سود
شبک شک فام و مظایر پسر و با شیرین و ناخاکش آن
غزالان شیرین از بلبلان خویش که بگفته اند شیرین خنبر
از خون خوردن خود و شربت غازی یک دیگر کردن
عروپان فلک در جبهه
دم طاق پس را بر پسته نخل

ز نایب پوزی کاغذ حرم
تین عی جانش ناندلی م
ملک نایت و نایب جفا
بگری کش خروشی و سبدم بود
بشیرین کاری اندر بزم خنبر
چو شیرین کرد خنبر رفته راه
درون آن بخت کوه و کوه
جهان از انیم کیم کیسوی دوست
کمر بست به تان نایبش
اگر چه شیرین خنبر کز نایب
نخود شوت کوهش باز
ملک بود از نخل و لب کاه
دو سلطان کرده و یک پیکر
طرب کرد آن مرد و جهانگیر
کواکب در میان سیر دنیا
فروردی در زمان جام شیده

چنان کرد این سخن در زمان خنبر
خلافش رویا را کشت معصوم
ز مریم چست کاغذ آن مریم کرد
شش چون شتر مریم شد غم
بصد شادی پادشاه تا آمد
فغان از یار و منت بر حرم
ترش می بود چو تیغ در می
بر بی صبری شتابان نخل
چمن بی خار دید و تیغ بی دور
چو فخر خواست پروان غنچه
شکر خندی چو شیرین شیش
کشتند از جام کیم کرد
که سر کوشش ماشوبت پنا
که شوان خوشه حید از سر زمین
بیک کشته بگیتی تیغ با جام
کمی در بزم و که در دست خنبر
سواختش بستان چن طره جو
فلک در نایب دولت بگرد
نشد طاق کوه کرد مع و سب
در پست گفته مر و آریب
شده در زمین خنبر شیده

چو در مجلس نوازشش کرد عجب
سراشش کانجی اورجاش
دو چتر افروزی کند در عاشق
پس عجب و عاشقی تو می برستی
در آویز نامش میوه جلا
چو در سپهر نوای نواز کرد
معلق پیش ایوان بود کسپر
برخ از نوای تراب می
بکنش کرد مانع نینجی در
بخود اندان دیدن سبزه را
تو خود خوانی کوه در پناه
شکست کرینا چند کوی
دشنده می شناسد کوی چو داد
ز پستی بخش باشد آنچه پست
بشاید بروست در روان خانه
نوار نامش در وان بود
بایونش چون دیده گویا
در ایوان آورد دیدن پای کوی
بکوششش کوه کوه در شایه
نوار داشت مرغ از غنچه
بیارا که چشمش بسیار بویش

بر آورد از نواغ عاشقان دود
ز باد در خوش سید اوجی سخت
شراب جانفرا و نغمه خوش
سبب شد ایوان و چهره بر
نیامیزد بیکبار و سخن و
سوازی بر لبش زین و ز کرد
ز مرور ایدش در وان قصر
دنان بر از ان پر آب شنی
بین در کن دمان بار کرد
چو عالی یافت آن کم کرد خوا
ولی کی کنج بر این اندر کافم
کج چون تک پنهان شد جوی
که هر کس را پی می باید عطا داد
مراسورت مکن کنش
زبان تر کرد در دیگر ترانه
که آن پرده زشت در وان بود
چونش در وان مروارید بر ما
ز مرور ایدش در وان خوشتر
بخشش کوشش را باشد کرایه
بسد جانوز با بی نه شد فوسا
ویسکن نخل مرهم خار بویش

دلی شد را که بدیش از دوق
چو کار عاشق را غنم زار با
بی کزوی شاید دلها
جو این هر پست پی خجی نیت
دو هم پست تا شمار کور و
چنان ز بار بد خوش گشتان
بجلی سردی چون قطره آه
اشارت کرد و کین را بر کبرند
زیر چو سپید مرد کوی سر
بجیرت گفت کای بر کبر با
چنین کجی کجیب و نه با
کپی که پستش روزی مرا
بر خوش خور و افروزی نه
طرب در طرب آورد این راست
نوازی ساخت از می طرب
چو مرور اید با بر سپه شاد
بر کاه ملک شد خاله بود
تبری سردی چون آب باران
شسته پیش ناخن باوه در گشت
دل شد که گشتش مطلق غنچه
شاید نه با سوازی بر می

بزرگ نمی گشتی با نیت اسیر
شود و دیوانه کز شیار با
بی با زیاده و در سپاس
می ار بهی در آینه و نسی
کزین شکر تو افروزی در ان
کیه کم ناپست بخش جانش
که در دیوانه و ان قش را
از ان پست با نکتش ای و
زایوان کردش در وان در با
سپنج کله من این قهر بار
بود در قطره در پناه
برش زین شش زین سراج
که افروتر تو انداد
کران باران خطی شیار جوا
پسی از کج با داور و خوشتر
کشتا در وان مروارید خوا
چو زمره دامن فلک بوسید
سپزای کوشای تلخ داران
هم از آواز ساقی بجز گشت
کشان شد با زخم جایی بود
با سید طرب با خادری سپا

زرد دیدند در بیایه سناوه
فرستاد ازین نظر به چشم
از آنکه آن در دولت بوی
که باشد ملک بی زرخدایی
نبی ز رشکی آید فرام
ویکی نی زرا زهر است
خواند شکری بی تو شانا
تصرف کرد کج قیصری شاه
گذ غارت دیر را بولری
باید بروی که بازوی خویش
سندیدت ترین پا چشمان
عمکس نخل شیرین را که
مک نشست روزی نغمه و شاد
ز زست بز که را پس روشن
ز زلف زدی از آن بلع شتی
عمد روزان سینه ز شامید
همی گشت کله خود درین
و هم بز که ریزم در خاکش
خاشاکه نام و کو چرخ این
پنج کویان سخن رانان کرد
نویس از کی بودش بار بمان

ز زرخدی هر جا بست نهاد
پسوی کج کمن کجینه نو
دل پروریز روی توئی
نیاید از کدایان پادشاهی
بیرنی شکر آید تیر با هم
ز به نام و تنک جاودا
بناکایه شود با شمشاد
نماد اندیش خویشی دورا
بزد شیری شکار جنگ شیری
ز ز سپر سینه با هم باژی
ولیکن از نیر و او خواب
ز نخل موم کشتیرین بیت
نشستن چینه و در بزم دیوش
رو و بار بد روان کردن
و موج زدن دل پس و از آن بادوش
ایری بود پر از صد نتر قطره آب
شدن بار به از آن باران
وز از باد آورم ریزم خاکش
که کس نخل نام از زمین
ز نامنا رامت آواز کرد
نویس ساخت از روز کجین

کهر نامی ستین دیدند انبوه
خرینه با حسن زینده بوم ملک
چرخ ملک را در غنای
سپاه آرا پست سگ کشتار
بزرگان که اسپن بر نماند
ز بهر آنکه کج صلیت و کج
ز شوه اجب چه ز زعفران
بلج و تخت خویشی کج
ملک را پر شمشاد چوین
چو شته ترپان بود تر شکار
نمودی ترپس چینه و از شام
چو او خرمای نخل استین
پیک کشت کس میداد در دود
از آن بخش که داد آفاق
فراوان ریخت از کوهی
نهاد از تره چون بر زدنش

نمرد دریا شود حاصل ز در کوه
دو دریا یک جا کرد
بقای ملک بتی ز رعایت
ز رفیقیت بی ملک کشتار
اچا پس آن همه بر ز شاد
کفایت لکن از هر کج
زیادت کرد به و روی
نخل کج میشی در کوه
که با هم بازوی خود یکین
ز ترپسندینا میس کار
ولیکن ز مردم چوین
بقتل از لب آن استین
بخش کج باد آورد بنهاد
زنج ز زمین را که کشتن
کف دریا و شکر کشتی
زایش بستد و بر باد میداد
چین تارک پسند کوه
صلای عام بر سر ناصه
شش کج باد آورد در
بدان بزرگ راسد شاور
نویس کج باد آوردش

ر با کرد و از سبب کشتی چند
چو سگ کشتی بر کاز
ز نامه بازی کو با کشت
پنجاه اندم دینی زین نشود
بشاید اول زان پیش
چنان از تیغ کرد و فاق آرام
چو از کین شسته شد سر زو
چنان یس و جهان معلوم
یکی کشته با هم در هفت
وزان چسروی بودی خطر
چو دیدمان پیش کی مرده
چو مال مال شد بجز از خانه
ز کوشش کشتی چون شریا
بخاز کشت کین سوا یک
بجو کجاست ما درین دل پاک
امانت و اوست در پرده
مخالفت کشت روزی قوت با
برینسان تا رسیدند از پیش
اشارت کرده گمانجا شمشاد
ز دریا بر کشتی ندان خزینه
چو کارا بعد نض اور کون

وزان کسور در آمد با سپری پند
ز خاقان سردی می شد بر جا
چو آمد وقت با او همان
پر مین پرویز از جنج لشکر خوش
او بر روی آب آوردن خزینه روم را
ز یک روان کردن و بردن با دشمنان
و دست یافتن چسرو بر آن کنج
بلزید از پیشش قسیر روم
که بر قسیر کندش در کجایی
طرف دارش در روشنی
کشا و از کنج زین اسپین بند
ز روم اندر جیش کردش روان
تو کوی می سپردن او دوز
که تم چکست و هم پیر ایک
مرا دل او کین کج خطر پاک
برم سنگام حاجتمش بر باز
تم کشتی ز روی کجانب افتاد
بانظای که در سپهر چو پرویز
خدا آورد بار بار با بند
جولو از آب و باد و کسب
که بود آن مایه فرستند و شور

بر هم چاکران چون نختستان
فراوان داد و در کوشش غبارنا
چو چسرو در جین تین
پر مین پرویز از جنج لشکر خوش
او بر روی آب آوردن خزینه روم را
ز یک روان کردن و بردن با دشمنان
و دست یافتن چسرو بر آن کنج
ز روی کجانب قسیر نین بری
از آن کرد او چون قسیر نین
پس از پنجه از خون شمشیر
بکشتی که کنج سپکران با
چو از دنا روز ز غنا شستی
دگر پر ز قهر و ده کشتی سپهر
بخسبا از چهار بار کشت را
کنم اندر امانت زینهار
روان شد خادم و ازاد
همی شد میری برنده چون طر
خبر بر شاه رفت از صبر
طلبکار را روان کشتی چون
رسانیدند از آنان هم بر
در آن نظاره پیشش چسرو

که در دست بردگانه خاقان
هم احسن در پسران کرد جا
بنای دولت خود این چنین
که چسرو چون سپهر از کشتی
غم از خاطر شست و شست
که کشت از غم زورش ملک شام
روان شد حکم تا در پای نوش
که درون است شمشاد روی
بر شمشاد کار خود را وقت دریا
یکی کشت تدو نه از است
دری کروی شمشاد میرا کشت
چو کلهای ترابغ بشتی
که هر یک بود با دریا برابر
رساندند و سلطان شمشاد
کمان زینهار روز کانی
که پس چو پیش چسرو
چو ما نولک نیر و سبک
که روزی بردند از و پشما
سپهری کج با و آوردش
بقصر چسرو از کجور قسیر
نظر کرد روشن و کتبه می شد

بهار زشت نه پیشتر شیت
جگر کز بدارک چاک بی شد
بگری تو پستانان کن گشته
اجل اسرین بکش چیت کرده
زبان تهنیای چاکر و میر
سکتهای کیکت ارشاک
بر سپاس بجان پیش
نظر سوس قلم بزبان کرد
بشکفتا که دولت را بقا
بران پرتوب زان کوز پت
بناز پس نمون ازین شیت
بپاستن شهر کانه کل شیت
دور ویر کانه ز رخ ز
جو خود را در زل وید بهرام
پس جان دیتنی دینی دود
شان کپشت کتا ز با رسید
بدار الملک شد با صدر
خود را می دوا از کار سپار
چنان کرد از جهان بچم تم دو
کیم و پهل مرکز صاحب است
چو بهرام از سپاست کجا

بخوان شایسته از خود شیت
کبر و وفایک حاکم حال
میان آب و آتش و گشته
زین نینفخوردن پت کرد
شده در کاپس سرما چاشکی
جو بکست ز نامی خورده
ز چشم بد با این پسته راش
فلک و چشم سپهر لای که
بران پت که دشمن پت
که همه در یکا شود پت
بمیان پت و قوی زین شیت
حریفش کویا همه رخت
دو نیم رخ شده سپر نا نما
بر دران ز زله از جانش آرام
بصحای کردی دیدش
بخوان مالشان ز نما میدا
ز سپر نو کرد و اسپاس شاد
بشمن سپوزی مخلف فانی
که شد خاک درش چشما نو
غم دشمن خصو صا دشمن است
عنا ترا در هکست داورو

باست بقال مرگ از رخ خورید
بیس لرزید رخ از گردن
زشت آستین مر سو صفا
جنیت بر گشتن گشتی
تن عا دکان سید اود کل
شده چپ و یکدج ساسر
بزرگ امیر بار اچا شتاب
چو طالع را بنایسته دیغ
روان پل شه با سپه و ساز
از چنانب حریف از بگرا
بخوان همه که درون
شده از خون حریفان
شده از منصوبه را زمان سپه
خرد کشتش زین راه بردا
کپسته سکرا و فوج بر فوج
چو زینسان ز سکوه نخت هر
بر ابد بر سپر فلک شادان
سپه را شاد و کرد از نخت جو
ز دولت که رخص بود
تبر پس رکیت در ابریم شیت
بندان ترک تا زنجور باش

مسی شده پای بان بر ز کردن
بجنده که ز خونین می کرد
ز پشک تو دور هر سو کوی
مال اصل بر یون زکی شیت
صدا گر کپس از نوید اول
چو کوه آستین در کوه سل
شاده چشم چشم چشم سلا
پیل شاه کرده از فرخی رخ
پیک شپیل بر او ز صم
مسی ز لدا سپه خود را خانقا
چو یک کیم همه ز یک سوی
بساطان مین گون اولی ک
کران منصوبه برد افتاد شاد
خرک را حمله کرد و او بردا
ز خون آمد بر با صبح بر صبح
منظر کشت بر خصم سپه روز
چو خورشید کی تا بد بادان
رعیت را راحت کرد و شیت
ز چمن خار خاری بر تنور
که یک کیم ز ما زیم شیت
بخر در حد کپت پستان شیت

اشارت کن زاروی چو چوکان
 هیس با نو دو جوانی هم در آست
 یسای خنک کرد و ز غنا
 ز بادش آب رانغی در آست
 ستم فرمود کار و در دال
 و لیکن در زمینت پنهان
 بر جوهر منکر تو سوخته
 در آن فحاشی بر اندام
 بکش و بر من پسران
 خدا نغمه در تانگی کم و کاست
 بر آمد چو بر شام و دیو
 ز رویش لبر کاش خنک
 بتی و تخت دوش بر فرار
 پس از چندی خوشی بود
 ز قدر چو تیش غلی بر داد
 خنای قلب دریا چو پویش
 روان شد با قلب و فرار
 نکرد از خیر کی در پسر
 بخیز ز روی روان شسته و لود
 پستان چا پوسی و لقا تو
 تن باوک نواغانی سکر

که تا از سر دو دم چون کج غفلان
 که میر یک زان در دم است
 چو دو دوازده خرد پسر
 که رفتن چو آب تیز رویش
 بر پیم خدمت پیش دو سال
 شمع بر کس پرتا پرک است
 کم پیش میمان با دودی
 نمی شد چشم از دیدار
 کنون آن تکریم کران
 تو نام غم بر چندین دوست
 پستان سایه شد خورشید نور
 پس از دل و کج خویش

تو از کارشان حج کجی گفت
 یکی شب کون نامش کوشید
 دو دم گلگون سیاهی نمود
 تو کوی صحره را مگر می یافت
 بخاش گفت را بر کون
 شمع سو زور کاره سیلان
 چو شمع دید نامت است
 نظر سوی پادشاهش می بود
 چو آرد کرد شب زیری ماند
 بگفت این چنین بشکست
 برون از تمش فخر نام
 چو قیصر دید از این مایه خویش
 دل دادن قیصر چو پیدل را و جگر کوشه خویش ابوی
 تیل کم کردی چون دامادی بر شرم و خون و بر خون
 لشکری چون طوفان آتش بر چوین دن و دو دوازده
 بر آوردن و کر ما کر بودمان این هنر شمع روشنای او
 خیز زنده بر جسم گمش
 دوش کرد روی در و سپا کرد
 پسر که کوشش مردان کوفار
 ز تیر اندازی بزرگ آرد
 خدک از سینه دل بیکر و غنا

دل سپسند ز شیرین چمن
 که بر برد ز صرصره دست
 که گرم وزم چون با جیب با بود
 کشیده از دنان بر پروان
 که شاید خدای تو نماند
 سیلان از پسندید ز ما
 حسابا بر دو گونه زنگ
 که نوری ان سیاهی بر
 پستان پیرم در چشمش گم شد
 پذیرفت از خویش آن شب
 مبارک روی شد از ضم
 چنان رخسید از سپاس
 که بر پست بر همان نوازی
 بدامدی که بر سپر نهادش
 وزان نخل ترش خمای او
 که در بای بنار ایکن بودش
 که خسر و پر سپر چون آتش
 بکوشش بازوی کین با کرد
 پنجم بگفت کاینک فو تک
 شبک سپسینا چو جان بود
 کان بیکر مرش از باروت

چو با زار لاله کشت مرست
چو خاص نیت سازم گویند
فراوان و چسب و اس کرم
که جز خیره و خواب جنت دیگر
چه پنداری که گریز نامم
مرا بر خویش است این رخ رفته
بسویت زان غافل نام چون
س نوگر و کجا دیدی امید
که تا روزی که خواهم در جنت
با پان هم تقیب اندازم
زلف و عارضش شادان
که با خیره و چو شیرین است پهل
بر می بگشت در راه کسب
بشیرین گفت میدانی که کام
مرا در ملک خود کاری در افتاد
کنون کجا میدار تو یافت یار
کرم دست حوری بشد ترا
بنیزه بر درم منت اسپاناز
خوار از پهای خود بگویی چشم
ولی چون منت سپاردانی
برونق کن سا پس بادش

بخوردن با زنگی که در پوست
و کند در که از زم زم چند
نشد پولاد یار سپید تر نم
بیر کشته نشد کشت دیگر
گفت نفس بی آرام گشتم
که نشاتم تن شورید و راشور
که بود چار بار یک جنت کین
نکشی کفر بهت پیش خورشید
بجز چسب و خواب هم بر جیب
دش رتا فراوان نام ایم
بوی گل نهاد از شک و کاو
که این تقیب باشد اسلیمان

دل زان که در پستک خورشید
زدمت چون نچه شد پانام
ضرورت خوابت ز شیرین
شکر آب کنت این کوه کشت
نیم آن آسوی که ز کوه کشتی
حریف از آب خضر از کوه کیم
چرا با تو سیکه دیگر کیم
کنون پست خور دی کیم نام
و کرجان مرغارت که کنت
چو شسته و پانچ آن کوه کیم
علا و پنج شیرین شکر کنت
ملک بر پشم اول چنگ کیم

که میبازد زرت که در مویدا
بزرگچست ز نقره نام
و شجرت را طریق است چواری
جنس ادوی بنیاد نیت
جو خوک و پیک که کوه کشتی
و کوه و مویده نام شکر کیم
باز با تو کیمت تا شکر کیم
که گیتی را بخت افکنید
زمن کشاید شکر یک عقده
و کوه کام و نقره کیم
چنین برداشت مهر نقره کیم
بمراز دور میکوش کیم
زلب دریا کس ز دل تسبیح
پریشاپست چو نقره کام
ر سپیدم در تو کاری کیم
که تا جسم باز کرد و پستی
بالم پستی چو پیکل
مرغ بهای شکر کیم
که دانات ز دست اسبان
بناشد و پست کس خندان
سپاسد و پست ما را کیم

مشاوران

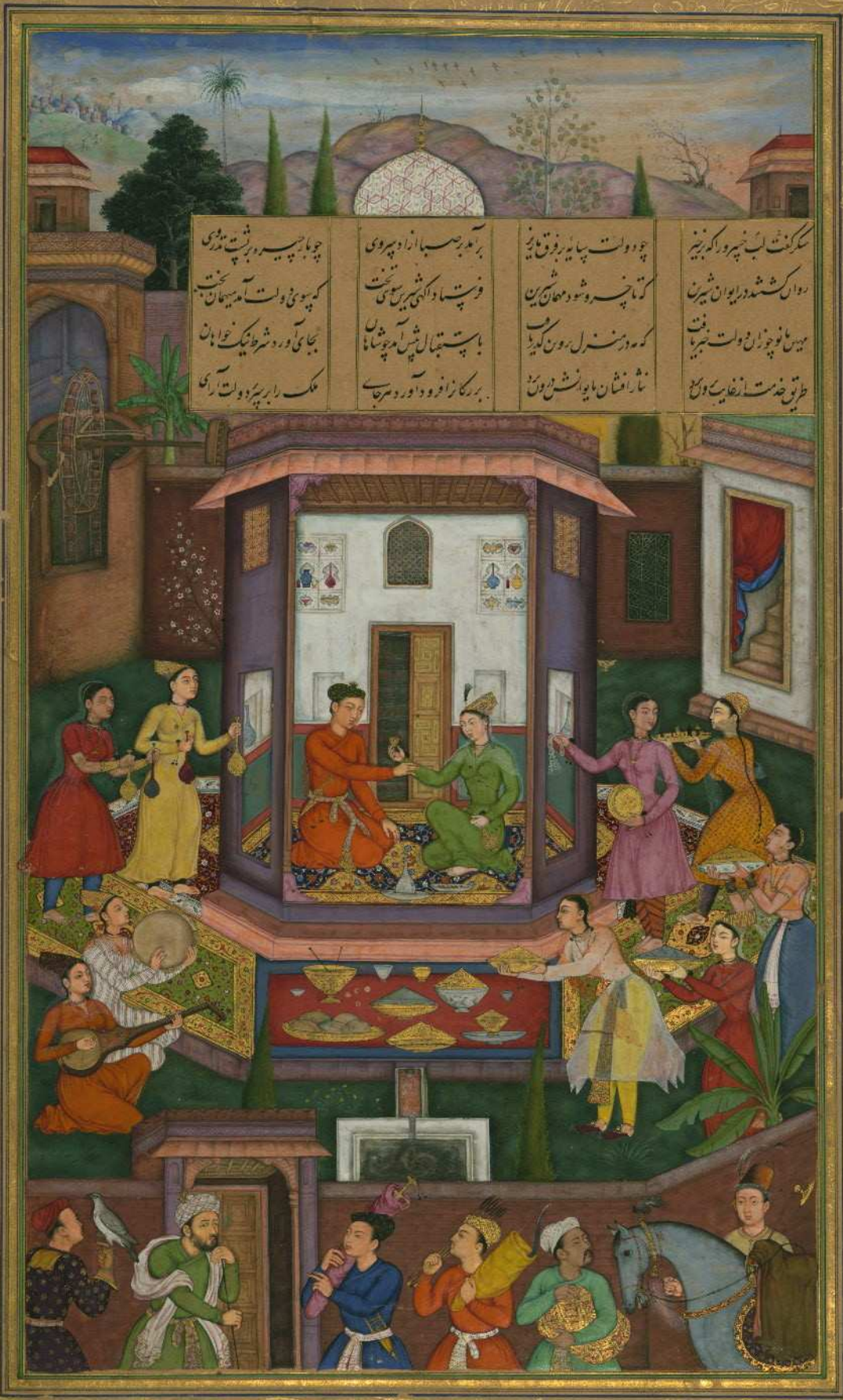
غم اندر دل اثری که در نو
چنان شد و یکسای پس
پنخت از خون ترا و
که حساسان دم خالی بنای
و که در تالار حسم نیاید
نواب شیرین نام قد باشد
بخیل ترا از آن که پست چینه
بلی انگیز که شد از چرخ موم
دلم خون شد ز دورت پیغم
چو پیش آوردی از لوزی تو
سکر ماخ شد از پنج شکر
شب و روزم دل ای جان
ولی نامی چونک پاسا
مرا زین که نمی باد بی نیت
پرست که شد مگر در درم چرخ
بلی بر کی بس دردی چرخ
و را نضر خفا پست کردن غمی
و که باره شکر لب گفتاری
نیارم از سر بار کی شیدن
نی پوشید پست زیر کوهی
از آنجا که آمد نور خورشید

که سب از دل بروی سفت
که از پرده بر او نشا در پوس
پس از آنکه پس روی او
پست و آبی بس ز جان او
شکم داری کی که کم نیاید
ز بوی باد و پستی چند باشد
که اندر طفلان پوشیده ز
نیاید بجز همه هم از تنم
جدا می در ضرورت پیغم
رما کن تا کم شیرین ده
که شکر با دوزخ می ور
تو ای جان را ز من بوسی من ای جان
فقد آسب فیتن اندر تبا
که عصمت چون رو کم توان
کلاهی پسری در ایم نایز
که بر کی هم در پس و پوس
تو اندر و پست با با کی باش
کشم از دیدن چو خنوباری
تو انما ز فتم من خاری کشیدن
نم لبک و اسرک اغر
که کرد و از کپ پست زنت تو

چو طوفان بر سوز در پستی
بشی زانده دل نام شستند
بشیر کنت کای چشم او
نه همان یکم شستم کوبت
مرا حلوائی شیرین کی کند بود
چو در از اطلال و سپا ز پوش
غریبی را چو خواندی بر دوش
چرا بنودم از پس روی ز تو
روزم کی رسید شش سما
چو خواندی شنه از چرخ
جان که در جان فادوست
چرا خوش نیامد ما چو پوس
نمایند میان خاصه و عام
مک کشا که با این غیب کرم
تباست پیمان پس بلی ای جان
که اکنون مانعش است از دیدن
عید یار نه بهر قیمت کج
سراچه از دست ما خیزد پاری
و که در جنگ نتوانیم ایاری
نه من آن یک ششم دامن
ولی دارم ازین لوزی تا ویر

خضر رو یافت در بنا و پستی
پنخن را فصل دل برم شکستند
مشو زین که زین از روی
که جان زدید و شد همان رو
که آن جلوانی سپنم بخرد و
بماه وی چو توان کرد و پوش
بهر روی نشاید را ز دانش
که تا اکنون ندارم روزی تو
که با شمی روز با شش شش
به تر کردن لبی گذار مار
تو جانم کشتی در جان پست
که فتن کای از پوس و کتا
نکونایم حرام و حرمت م
توقف از بی عار پست ماسم
که کرد و در باره با جاسر
ایسدا خجست بل انداره دایم
کسی با پست که تو چو کنت رنج
بفر ما کینت جان سپاری
تو انیت و جان تو از ناری
که ز روی خندت کس که جا
که اندک تمیز چشم مشو و سیر

بر پشم سپهر و ان پشم کبریا پاله بود بر پرچم خسته نیکان ز سر پزی که در او زنی شد بطان با ده و مرغان تش پسندی که شته بر سواش انزو زبوی خوش که جان از او گرفت بس نوحی است اما زاده نوا که این جان را که روانی در دست نظر پست غرق دیدار ماند برون بحیثیت مردم جان بدینان تا بشام از او نماند ملک را از خاک بجای برانند ملک در خواب که شد با ده که رطلسا وید غیبت کم فروزش ضمم در خواب که جویش نین دوشتاق نغمه دوی شوش جو صبح از پرده ها شفق دگر در با ز شیرین چدر آست زنوس باقیان و نغمه ناز در آن صحبت که شوق فرود	خرد مندان شستند از پست زیر پشم سپهری بر چرخان پر قزایی بازی شد بشادی که ریسی که در خوش پس روی کرم و قصبی از پر سوز فرستید سپید و پست فیت که شمه بانک بر میزد گوش که او دم داد و این پرده بست و کیلان خسته و یکا ماند زبان میاد و امیدش که مشاب بی خوردن دلی بر جای میداد که از صبح اطلدی خوابت کرد سوازی سو پس از آراهه در پر که طلس و چون شیرین خوش میرا مانده بود از خوش و تیز	پسیم می شد از جان فری خرامان کشت ساقی با ده در شده در دل نوازی خنده را چنان در لاج و مرغ از پوز بگریست بخوار یکسری عود می توری چو ماه جاره در شب تیره چرخه ز خاطر خصمت دوری می تا بنواد ندر میان کپت ملی است تسار اهل قاروره می بود دو پست شوق از آن هم سر چو آمد در غنودن چیم شور شد شراب و عشرت و قتل میا سده شب مانده بود ششم بوی گل کیست خور و از روزه زنک و نام می پرده نوزاد	در آمد سپاس از بوی ساری وی از می پست و سحر از آن بدل در وی شد از بوی ساری که آتش ز آسمان می برود مسطر کرد و در انقاری پرین در تو واضح چون نو ویک از یاز پست می تا که در کعبه برین کام است بر شوست خون ل خورده بطا سرت می باطل حرا بر قدرت چون ضحاک کیندی نه شمشیر تن شیا که طالع از که امین شاده پایان می چید چون ویک از پرده از آن می فراقی در میان چون کوش برون و شمع که در دم بکشان در جک خوار می جبارانند که اندک رده می می بود نصابر و در کی حسد
--	--	--	--



چو با سپهر بر پشت مری که سوختی دولت آینه سخنان جگای آورده شرف کجک سخنان ملک را بر سپهر دولت آری	بر آمد بر سبازان و سپهری فروستاد و کبک شهرت تختی باست قبال شمس آید چو شام بر کازان فرود آورده مرچسب	چو دولت پایله برفق مانی که تا پیش رو شود همچو مین که در منسزل رون کپدا نماز افشان با پوششش رون	سکر گشت لب خیمه و کمر نیز روان گشت در ایوان شیرین همین ناچیزان دولت نیرفت طریق خدمت از غایت و کس
--	--	---	---



بزرگان و لشکران را برخواستند
 که بود از سروان بشیدند
 شارساه را بنفست برخواستند
 موافق شد چو با اندیشه
 زنجی کاهش تا خواند پیش
 چو خوابکش ترا زخوشه برآید
 بصدق عظیم خاک را بود
 سپس میداد دست خردی
 چو سپر بر کرد بر نطفه زانو
 این پیمان دیدن گشت کوی
 چو شیرین ناید که از حور و زانو
 یک جلاب شیرین است و قوی
 کجا در زین کجاست مهر و شون
 پنجه اگر چه پاره باره
 سران مردم که او را مرد می خوانند
 چو ز باغبانانم شاد و خوشندان
 اگر خورشید بر باغ زنده بود
 ملک از حضرت آن گل چمن
 من از عطف غنای مطلق
 بود ز خیر اسپیران که کوی
 موای نو در آغاز جواینی

که ناشن چو سپر بود چو نند
 زنده سپرون کجا تپانگی
 که مر و ایزد جو ناپست سید
 در آن اندیشه حاجت نیست
 مبارک دیدن ترین طلوع
 همه بروقت بار و بار و بار
 فراتر شد رکاب شاه سید
 بصدر صیلت فراسم داد
 بنامیند چو سپر چو سپر
 در آن آن نیرت گشت کوی
 کشید از زاده شیرین رسای
 چه شیرین که شامی که در صید
 که از تاینه بر نفس آید زین
 که از آسب هکام درم گشت
 نخواهد با خود بر کردن دوست
 شوم همان لطف از جند
 ز پشت پای تو شیرین آید چو
 ز دانه پای شیرین پر چند
 ترایب از نایم در خوشی
 مراد کردن جانست زین
 بهم چون آتش و آینه دانی

چو شیرین نام سپر و کوروش
 گرفته در نمان چو شیرین است
 بکار خوشی خجاست
 چو وقت آید که اقبال آید
 بناید در پی ولست ز کلام
 خرامان رفت با جان سید
 شه از شیرین جو دیدان آید
 فرود آمد ز پشت با چو ن
 جمانی دید از عشق آید
 دو عاشق وی هر دو پرست
 که یارب اسرار دولت بود
 بقطره کی رسد در بی می
 چو آمد قباب از پشت حور
 مراد چو پست بر دل پکران
 مرا کازیت زایا خوبم برقم
 بزاری گفت شیرین دغانه
 چو خود می رسم اکنون پست
 پس که گشت با صد کوی
 و کز نس کب آن ای ارم
 خود پست خودم بر می چو
 چو از عاشقان کز کز نشدش

نماند از نا شیب می پرست
 که او را خواهر ارکلی و دوجا
 آنگاه که گشت در کجاست
 با پست بجان جان بر آید
 که نماند بر پیش آید
 زمین را پاره شد در خوشی
 شدش تازه بر سپر دیوانه
 چو سپر بره بوسه بر پای شاه
 جمانی پرده عاشق دزد
 نظر دکار مان عقل چکار
 که ابر چو شومش شکی
 سیلمان کی رود در خانه مور
 پنجه که گشت ماراد حور
 شمارا هم چه کرد آنم کران
 سماهی خویش غم اسم را ندانم
 چو دل بروی من چندین کس
 تو پشت پازلی آمد زاریت
 که ای دولت نشد مهر با
 که از کویست بر نفس پانی ام
 کستان می بر به جان کجا
 غایت گشت چو تیش



چنان غمی که تو باشی خجوری
 چو خورشید را به آن پنداری
 چو صورت کنونی در حال
 ملک را در گرفت حالین
 پیوستی از من شتابان سگیز
 بصر او داشت شیرین گشت
 قصه را از اتفاق خست قبل
 برابر چشم بر چشم ایتمانه
 پس کی کردم سپهر سپاس
 بلی میخوایست دل بر جای
 چو تو ایست از دور ایست
 روزه بر کشم چونند بحال
 اشارت کرد و خوار که پندید
 ملک فرمود تا شاور فرخ
 اگر خود پر سپهر از ما نومی
 بخدمت خواند شاه و کین را
 که اندک است پندین نور
 که ای نور چاهت در حنیت
 خدا اندر سپهر افزای مس
 در آن فرخ آن پیوستگی حرم
 باو رنگ عجم پوشد بهرست

بناشد برباع شاه در خجوری
 نور اکالی بخش از نور
 پرو از خون پرو نیش این
 کاه با آن گنج که سپاری
 چو کوهی که یک روز
 کبی ز غن کشت آموگی تر
 و خورشید شد با هم بل
 نظر بر دیده رو بر و نهاده
 ز حیرت سرد و بار نامدا
 بطوفان بر زمین چون باچی ارد
 چنست را ند و دل بر جان
 کبوتری شد و شاهین سال
 غریب از اسب را با خرمید
 بگویم در خور گویند پرخ
 بگویم آنچه در ایم از جان
 بشارت از پیش کشایدین را
 پدشان اردی می یکنه کرد
 پیوسته پس با دوا حشیت
 تقاضان پر شاد است که خوا
 فرین گلگون او سپهر و مند
 که ای ج د آفتاب آن سپهرست

جهان سپهر که شمشیر جهان
 سیلان که بقیه کله است
 چو سپهر در سپهر دارین آمد
 ز تیر کز روشن فرخورد
 ز کرد و پس که دلها مال
 شدند از دست بیکدیگر نشاند
 کله می کرد ماه از گوشه چشم
 اگر چه دل غنا میداد
 بنی صبری جناب میدو
 چنین تاش که در هر غرا
 روان ازاد سپهر و می
 جوابش داد شاه و از پر
 پرستار آنچه بشنیدند
 بدو گفت ای مله ایست
 تو اشع کردت و ز خرم
 ولی چون ناکر پرست از نور
 حدیثی را که پر سپیدی در
 که تا پس نشاری شادان
 سعادت پس که دایره کار

حدیثی در علم نمان
 چه ز با بشان کومرین است
 بهام افتاد مرغ فرخ البال
 که شیر آمدش شال شیر
 بهر روزی میست در حرم
 پنجا ز بار بست لی که بود
 نظر شد گرم و اش مول
 که بود آماج کایت دیبا
 دشن می کشت از تو حرم
 کرشم باز منبر و حاس
 ز حیرت در قضای دم و
 سمبیر خیزد ز زیر پنا
 از آن چکان شادان
 که بنود را ز ما در خور کوش
 پس پیسرو از خوشی چس لار
 نو و احسن در پندار ویت
 دعا را با تو اشع داد پوند
 بگویم آن قدر که ز روشند
 صلح مارگان ادق مارا
 که نیکوی شناسد رو کار
 که آمد نوری از دولت پس

تا شاگردش آن یک پخت
از آن دعوی تجب کرد و رو
پس که گفت کین غوی
پس آن گفت رکاب نیش
امورش از قهای پس
میں با نو نو داری سخت
ببرید خدش را بر کرد
کله داریست چون باغ
پواری خیس که در صحن
بناوک موی صد شاخ کرد
برش از طلف چون سیم
چو گویش خاک بوسی سازد
جان فرود سخت کرد
براق و تش کین پی
پیران راه او خاک شالند
عمومار کشته عمر سخت
اگر سپیدان و زمان ار کرد
اگر خاک از هوا بی زمیند
ز شب مار و ز کاران بجا
خود اندر خواب عمده
ز آن کرد کج خویش سلسله

که شیر خانی از نوک قمر
که نشی چون بود زینان
تعالی آمد که آن صورت کوه
که ای دستورت پدا نود
توفیق معین با سحر
بدوناز و نهان تم تلج و تم
شش خاک ره و تم بود
نه بر پر عروسیان شمع انداز
فرو آید بر آید در تکست
به نیره که در اسپسار کرد
درونش آسج چون سیم
بجاکانش تو اضع باز
کیان صورت بر منی
پیران از در زیر یک پند بود
که جو خفاک شمع پانند
جو بر خاک و کلنج از آن گس
در حشمتا کجا عمور کرد
چنان هر مری کی نشیند
نشاط جمل است و گس
جوانت کرده بر پداری
یکدیگر نیس با بردش

درون جانش با باکی در قند
بگفت چند لانی از نگاری
ازین صورت مرشد کار
شینه کم کز ره فرمان داد
تبی کین نچخت زوی در
بر چه بند کال من کین بند
خلافش در دل با نون آ
بشکل آمو بدل شیر دیکت
خود آموزد نتر تا و ک زنا
بتا یکی ز ندر تیر قتال
کشیده چون کان از پیش
ز سر حضرت که در انرا پیش
ز تنها آفتاب از پیش بابت
بهدش سر که در سپر کردی
ببوستش بچش سح سح
خونیزه پخت باشد او را
ملک چون پخت او ایل غنا
چنان این شده ملک از غنا
شش شیار و بعد من سر
ببست با پیش سر سستی
اگر چه بگوئی پست بی جنت

هر کج خوش چاک در افتاد
و که از در بران نمای ماری
بگو تا چون بود سپر کج
زینه دار و بر بران ماری
نیابت و از آن سخت مدت
شش بند پست و هم فرزند
اگر بند و جهان او کوشاید
نفره آموشش نرا که میرت
ریاضت خود نماید تو پنا
یکس با سبق و پیشه قتال
سکت سپند که در نوکش
عمیرت و کور و پیش سپر
که در ضبط جهان نرا بابت
از و بر بود سپر بی استغنی
که در دمانش او زید کار
تو زبش کند زور او را
ز پست مع توان یک خطار
که کین غاری نه پسند در پند
دش پدار و چشم پست حواس
در شوبت به شیار سستی
حدیث جنت توان پیش او



<p>انوار یک سرخرا نوبختی چو سرخسوی خاقان نشین کلبه پت پسی سر ولایت نویز پب دوا از و ولد برون شام از نیر سوی جو بر سر سپه پادشاه بر آتش کشتن ل ز فو فراوان اورایت را بکند اگر چه پای کسری نمود تختی را چنگ در پیش مصافی کرد چون فیروز روان سبب ایسی کش سیرفت طلب کاران بز فتن هم رکاب شاه عجا سبک دید از سر ولایت در دیدم بروم از تیشه و زان در دیدم در اقصای نظام قواران شد که از یک صبر ز سر تپایی و از سیج رو که چنین بود از دامن نشیندی نایم که حسد در پای کار</p>	<p>که سرخرا سپه ز قوی بود بکش ملک خاقان دیر غنیستما چینی بی نهایت ز خجالت کرد طعن میکش حصار زویش کرد و از بازو در کند شدن ملارک شامی حسد و دیر شدن شیرین بروی و تیر کردن چنبره و تازی تیر و راد قطع راه سپه روم و نشت بندی شاه و در نمودن صورت شیرین و شیرین را در تیسو چنبره و کاشتن</p>	<p>بکرکان و طبر کرد با سیری پس سید تاد این از و کوم چو آن فیروز مندی میاز ازین مشت که بر بحر آمد ز طاعت که بعبسیان بر می در کباره بکش کشت کین بوز منظم کشت خشم سر و مهرش میان ادر و دین کرب بی روزگار کشتن حال دور ز سر تن کت و افشا و پند که در چنین نیم از است ساد عجب چیزی دیدم نیز در ز پس دعوی که در پیشک انوار بوعی میر کی یک تیشه در دست ز خیزد کت کت کت لب تر چو من دیدم چنان در صفت بفرمان ملک کونیندونی</p>	<p>کسی شیری و کاشی میر کی کشیده بود خاقان از بر غیر تغییر یافت اندر حالش راه چو و شتی رفت و روی رفی کبی سپه ای پست سوی بود ز چنبره و تازی کشت آن کتی رود جسم روم چون بار بود نبودش بر بعد و غیر فرزند فوارخت سر فرخو انکود که دشمن خیر شدی روز نما علم پست از ایسب سپه پس ادم را به بریدن غنائد ز نعل خن شیبی بر روی سپه عمارت را بجان میداد که کردی ایره بی دور پر کار که کوی کرد که در از نیر سیخ بدعوی در میان پیشک پنا که از و در سنم کامل بکری ندیدم هیچ نشی زین کوز که فرم پخت از خط شیرین نور و فتنه را بکت تیشال</p>
---	---	---	--



بنت چشمها زانکه ز ریش
چو نتوان فسی را داشت بزد
بدر از دست روی نام
کپی که ز نام شیرین شمشاد
ز حاجت پیش دینا جو چیز
بپستی که خردگار باشد
چو دینا باشد از خواستی
و دراز دینا پسوی بی نام
بمکملی که باشد ما وای

بندست ولی بر دیده اش
که پست چو موران که کند
که دشمن و می شن کام باشد
یشش تلک باشد روزگار
و که حاجت نیلی رود گل نر
که خود در نیت بیچار باشد
بخویشا و ند پر کسی رعادت
نیت پیش او میکن چو

چو پیلان باشش پیشانی کشت
شو بار تی شش و تا وای
چنان هم خویشش مکر مکر کن
نیسک و کیم که نامدی هفت
چو کرد و ابر و ولت بر تو
تو اهنج کن و ایسک با کم از
چو خوش کنست آن برادر
بخوای احسن اندک کارهاش

نچون موران که بر سپید داد
که ششیری نمی تود ای
که از سپر مایه داری پست در
کرت باشد بد و در نیت
فروتن باشش همچون شمشاد
که باشش از خودی لاجب کوشش
که که تعظیم خال از روی
تو کنی را مکن اول فراموش
خدا را یاد کن دیگر تود ای

تاج عجم دانده راز
جهان چینه و از پر کار کوه
چو پداران که رک و ایسا
چنان را پست ملک از دوش
باشک و ناکر نغز و نیت
هم از غارت رها کلاهی
بظلم شاهست ملایجان کوه
و به باران بخوشه و اندر
ولایت ضبط کرد از غارت
کله داری که پیکرش بود بولی
بجز چون که درت خار بودش
دلیسی بود چون کمان

چون که در این پنج ابر افغان
گرم را در جهان بازار کوه
ز پداریش عالم رفته در خوا
که شهر اسپوده کشت و کوشه
که چشم صراحی و رک چک
هم از تاراج خیم ایس شود تی
بود اشک کوزن از خنده
چو بار و ذره ریخته در پر
پسته کاران و مردند از لطف
پیشن با کله افغان
وز و پای مراد افغان بودش
چو حرام ملک و پسته

که چون رشید سر فرزند خاک
تزیب جهان دی شب و روز
پیران اینق او اندیشه کرد
میتهای زمین از محسبانه
چو سه راه با عیبت دل بود است
زینگی که گشت آن ریزه و نیت
چراغ از روشنای جای رحمت
ز انصافی که دو چرخ روی با
نماند از جهان صاحب کلاه
جهان با ک فرست از سجاد
بنواد ز کین در آن فرزند ایام
بعهد سر فراتح و حسد این

کشید کین خنجر سر افغان
کی لک کشت و کج چنر افروز
همکار شبانی پشه کرد
عمده مشغول عیش و کامرانی
ز خواجه خورشید اندر بر جا
سوی عقل نخبند حاسیس
چو در کلازبان آرد کز نیت
کیتی عهد نوشته روان می
که در پیشش زلفت از زود
بجز از جهان کینشت خار
پس اسنل ترا ز چنر بر
پس طاعت بر ملک امین



انوار

چو در مغز اقدت چو شمع
 چو در گوش کوی کوی پی راز
 همیشه ز اجتهاد باک بپوند
 چو پیران پیچک کن خفا پیس
 بطاعت کوشش کن خصلت
 کار زنگ بسبب میوه کج
 تیرس را صنعتی کن ایست کارت
 رقم زن را پستی را کز خطارت
 دو کج را با شاد زانچه شعی
 بیکتی نایدت خورشید روی
 کپی کشش پس در جمع است
 اصل را چون پس را سن دل
 کرت در خانه باشد نانی در
 چو با کم شادوی افروغی
 کرت دندان هم بند و بر سز
 می زجام کپان در کام کردن
 بجام مردمان سبت گنست
 گرم شکر کوی و بسند کاپی
 کرت باشد ز پلطان موچ
 دنان غلبان شیرین کاپی
 صدای نغمه آن گشتن بخانه

غناش لک بردان تا تو ایست
 کند هم دیگر از آیت ز اوار
 خدا را بنده باشد و نفیس لبند
 که بخت از جوانان بیگماید
 کم کجای کنی پس نند پیران
 چو خواهر تیر کرد بش کند زو
 که در دست کار است پستی
 که خندان کج زان غمناست
 بیغند ز پست را با پست
 چو صبح و دین کن ایست کوی
 نشان ایستی در روی پست
 بنفست رضا در در اول
 بیغفت از بهر کند در روا
 علم بر بام کرد و ن کساست
 بلال در مان زمان مکن تر
 نوندی اسیر بی نام کرد
 شراب لعل تو خا بپست
 نکت را حق گذار و نکل کس
 بیچک و کدیان جربسوی
 که بر جلا گنست زخم کز خند
 و ریب طویطان باشد مد آن

دل و کوشی کنی تمسیر باشد
 نخت تین نیمه آن شد کویست
 چو شیران بر تنگ را انداز
 و کر پری کن روزی خندان
 جوان دیوانه باشد از عمر روی
 اگر خواهی کوی با شمع کوی باشد
 که زبان با بش زان کج باز شد
 مزاج کج را نکت او ایست
 دو حلقه باشد زانچه فرام
 نخت تین صبح کافری است
 بصیرت ایست تو اندشاد بود
 کرت خوردی پوی سبب
 بنانی صبر کردن با دوست
 با شاز ز بهر نخت قتل مجتهد
 کبش پیش سبب بی مردمان
 مزرا اندر گل آن سبب سرانی
 و کر کرد و بزری نکت اندو
 نکت زان سبب کز نهمه
 درت را قطن بر دیوش گنست
 شکمهای تیه را بر کاپی
 چو نمان دادی بایه سبب کرد

پستوران خزان زانیه باشد
 که جز در طاعت یزدان کویست
 چو خوک و پیک مشک است پست
 خدیوی کن چو مردان خردمند
 ز دیوانه تبر سپهر جوانی
 همیشه ایست جوی ایست کوی
 که باشد ایست دیدار بود
 که تا بکج فرجه ان در نمایست
 دو پستون نیب سبب ز نام
 سپهر روشن با پیش درو
 که تو اندر هر صحن زان بود
 زیادت ز در پر و ن سنا
 دویدن دپری کج کج ایست
 زین را نخت زان چرخ را
 نخواه از جوان پس بی مردمان
 که در بنیاد عقل آرد حرایست
 بجزمت و ام ن نکت می
 کند بز نغم خود پاسبایست
 تو انگر خود ز محنت در پست
 که مرغ سیر ز خطل بود
 که باری نکت می از نورد بود

خدای عشق شوگر و جباریت
حقیقت درجا زایک بدیت
شینه پستم که محمود و جباریت
یکی کنش ز منت بولان بگاره
بگریخت مرد خانه پرواز
نظر تاسیه توان بود باز
طلب کردند یازمین ش
چو عاشق کام در اوید جان
دین کوی اردی توان گنا
چو سپرد دم و بدین با و پستان
ای ای مرد چشم کرایه
ز نامی کرد ایسید واری
ایسدم پست که ز جوان
چو ایسید بعت بدسال
همان شب یافت بخت جان
جرانی چون تو اندر دو دام
اگر سپیدی می فرزند
کنم ز چیت کا در جان
خدا نروزم روزی کنایت
در آن گوش ازین زیند
بنم در چن بوسه کنش

حکایت

وفات محمود در وفای ایاز

چو وقت آمد که بر جگر اندر	در آن غمی که شربت نوش میگرد
که گریست آرزوی دل شاه	بگو تا دل کنیت زار ز پوک
کدامی همان یک دم را توان	چو پر سپیدی در جات غم
بگردد این سخن سپوی ایام	که یک دم در رخ چو غم
که تا نام کند برشته نوش	ایاز آمد که شمس ساز کرده
پیک نظاره قالب کرد	اگر چه عشق خود آشوب جات
بگویم باو سپس پرو نمان	ازین در چه نیت میگرد
بهای درو پر شکر انباده	ازان می جسته در کامم

بند دارن فرزند سپس در اسپسده الله که چون
از سر بیادوت خند ان روی باشد تا بدین
نفس سعادتت حاصل کن انشاء الله واجب السعود

ز توفیق شدن مرا حال	چو زین بال شوی هم چشمم درم
که لولوی تو رشت از کون	کون کنت ده در شوی کونم
چو روشناس چشم جانم	چو از روی تو یار چشمم
بر وارت بگویم که خند	کونوت لوح دل او پست شد
بمانی وقت را زرا چون بران	چو شمد از سپر که نشناسی
ز چند من و لاف ز کینایت	کسی باشد درین کتی خرمند
که دامن یک داری سستین	بصف نیک مروان کن
کن چون کفایت و انو	در آب و گل کانی انعام

که دولت را در پوشت زینست
که فتح آن سن زین کجایت
نویسان جهان کوشش میگرد
نشا پسرش برود در دل جا
بگویم که از روی اسپسیت
برم با خود نصیب آن جان
جهانی نم کشت نماز کرده
پعادت نامه سرد و جهات
فدا باد اسپس من برین
که تا روز قیامت پستم
که چون سپه فلک سپسود
پعادت نامه جا و داری
ز سپسود می جسته و بی رود
که بالا از شو زین پام کام
زخم نه کام بر نه بام افلاک
ز رویت یار چشمم
خود خرد پست فنا و انست
شناستی قدر این بوزینه کام
که دل ز کت و ار و کوشش پند
ز زبلان هم کیزان بشم چن
که بار آرد شیشانی پیر انجام

محمود

چه سودا در حسد چون عالم
بتانی کا نذیرین محراب گنجد
روانی کن کن عیسا رود
بعبرت چون رو چنند فرزند
زمانی با که زین جان دپسند
مخوان ایها زانسان که پیش
جهان جایسته زین لبریا
پنج ماتی و شب در کف کوفت
بکامان چون افغان چالاک
جهانک بر میدان لایق
بنال ای بسل جو زمانه
ندان پستی کی چون پسر
از انجایی که کوکب مشیا
بشاشن پیره چون گرم بفرود
خدا را هر که اوست زیر
ز مردم شد کسی که عشق پاست
دست بگر که مهر نپست
نداری چون ز عشق که پسر
بشعق اربت پستی دین پست
ببا که کوشش بت بستیم
کبو بر که بود با با چالاک

نه بخشم را دی با بد نه خاک
بر آن چون من تو خاک زنده
که و اندر چند چون با دو
فروریز ز دیده قلم به جنبه
وزین رفتن که نتوان آمدن باز
بخشن باز باشد چشم کوش
نشاید پست نختن پسر چاه
سپیده بر دین دور فرور
که پیش ز ما فرور خستند خاک
مکران ز ما ز نیسان و اردو لایق
بیاد و پستان دور ما
از ان چه در خروش ای کوش
بخش تا مکر و اندک کوش
که آتش را پستند بی پوز
زیادت کن در آتش سوز
که مردم عشق و باقی آب و خاک
نشان صحت ایما چای پست
وفاداری ز پیک بار پست
اگر طاعت کنی بی شکست
بزیارت شد خوش ترش بنویم
فروافتند ز ما بر هر خاک

کذا ز شمای این حرف لایق
سمان در زن که این رخ بان
هنگام تجا ز پی بندگی
تو نیز ای کیش به همان این در
اگر سپداری واری چند پیش
چو دستقان پسر نختن برینار
یکی ایسانهای سپد لایق
نشاط زندگانی شاد پستان
از ان منزلت که ای کاش
از انجوش پست ای کاش
دین و روان که پست پستان
از ان پستی که چون کور دنیا
برافروز از شراب شوق سینه
خیز از پروانه ناید عاشقی ش
جهان مینه عشق پستان
چرخ جو عقل جان دین است
در که کرسیر و شیر برسد
اگر چه عاشقی خود بت پست
نمک زان زن سمد و دین
کو که با یک پیکلی زودش فرود
ترا که پای در پستکی در آید

خداوند با با قانون است
فراوان بس که در دنیا
نوشته بر پسرش تمام بندی
حروفی چند ز این بزوانی
از ان نختن که نتوان نایسند
عمد نختن کنجش کان سپا
چو و ایدرین نای کوی نخت
جنیت پیش زانده آشنایا
که ان کم کشکان کوه سا
که از خون جوانان اردو این رسو
کسی که پست باشد شیار
پسرش غیب کرد و آذنی
که پستان آفتاب کان کشته
که پا کوبان رود بالای اس
هنگام بی میل دور از انجا
تو عاشق شو که بزبان نهد است
بر و پیش پیک زان کوه
عمد پستی شمش چون کپسکی
که تو در از من سوز اذنی شوی
بماری شرم ازین میان بی درد
چو بی دردی ز دردت جان کپسکی





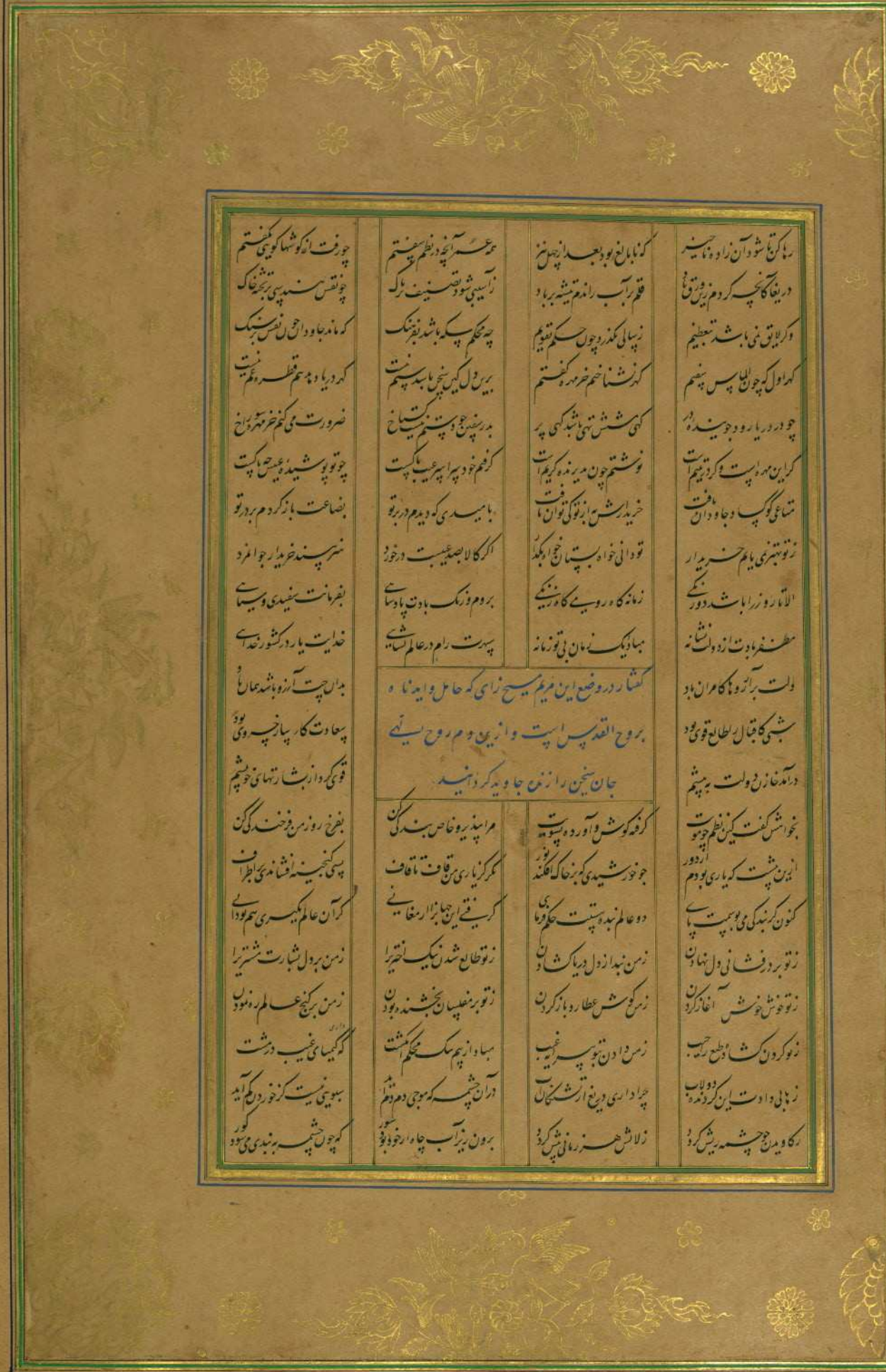
عروسی را بر روی آرائی
 برقی از چشم ترکانش نظر
 من این پنجم کرده است نیم
 در جواحه را باز کرده
 اگر کایه خبر کوی خرمند
 چه شکست این کوی با کوی
 چکوت این ساطعت و نور
 بجا سپرد این کرد و دوا
 درین سپهر نظر کرد میسا
 همه چشمتد کجینه نمان بود
 و کرد بود و فریاد کس کس
 قدم تا رفک نتوان دون
 یابی را پستی نین کرفان
 زین من زمان پستاد پاک
 کما این تیر و چرخ کمال
 که کرد و یک سیه کز نیت این
 ملک شو تپتالی انگشت
 عمان کردی در کت هم نمان
 که کای کرب که در این
 برافروزم این رخ شیشه
 برافروزار تو ای زشتی

که خورشید پیش در پردای
 که چشم بدینا بر سوی اورا
 چو دولت سپر کون سپیدیم
 ز دل بر لب شارا خاکرم
 افشار اندر کایه کسبند
 افشاندن بر صدق حقاقت
 که چشم حکمت بر حکم خازند
 خواب غفلت را که چشم کوتا
 کوشمال نصیحت پدید کرد
 همه خور و نذر دریا چرخ
 صدای باشت اندر کندی
 فلک را چون خزان خزان
 که بر نایه کون از قهوظان
 که چون خاک انگه خزانک
 که حاصل زان روشنی زلال
 و کرا و پخت کچر کسب
 که این خسته نوزاد می زاد
 زین آسپان او محبت
 بجا دارند شرب نوبت گاه
 سیر عرش را بوسیم بایه
 که شب تیرت در کت کت

شمش و پاسبان باشم کون
 چو کم عسکران نیر و در جا
 کلندم مرغ صفت را بر پرو
 ایسار محمدان یا ستر
 افشار اندر کایه کسبند
 افشاندن بر صدق حقاقت
 که چشم حکمت بر حکم خازند
 خواب غفلت را که چشم کوتا
 کوشمال نصیحت پدید کرد
 بسی ازیش را و از نیر و
 زین کی ششنا کجاست
 در اندیشی چرخ بر ج
 بجا و اندر فلک را نفس
 درین دریا نوزد نفس بی
 ورق چون شکر عقل خزان
 باید خاک را منزل برین
 تو پنداری که عالم خسته
 بران کت که کت است
 همان کین وقت را در نور و
 ولا در دامن اسپان کون
 که زخم خوب و لسانی قوم

که کایه از سپهر کایه
 جوان با عیبه جا و دان
 دل کم گشته در و ادم او
 که بازوی مرا کار کسب
 که چون یک در و این کرد
 که میرش ز نو پنی نماند
 که کایه شک پزده کاه
 خیالست این کس پست
 پهر چو نماند کس پست
 این کس کس در کون
 که کایه چرخ کس کس
 دروغ افشاء پستی کس
 دو حرف من پس بوق
 که ناپسنا نوزد نفس
 که کس این کس کس
 که کس این کس کس
 زین و آسپانی پیش
 چنین دره خدا و کس
 که کس کس کس کس
 که او در کس کس
 که کس کس کس کس

<p>چو رفت از کوشا کوی گنجه مستم چو نقش سندی بر رخ خاک که ماند جاودان نفس سبک که در یاد هم قلم سر و نم نیست ضرورت می گنم خرمه تر بخ چو تو پوشیده چرخ باکت بصاحت بازگردم بر در تو نسر پسند خریدار چو افرد بفرمانت سندی و میسای خدایت یار در کشور خدا بدان چرت آرزو باشد معانی پس عادت کار پیانپ بودی قوی که در اذیت رهنمای تو چشم</p>	<p>عمر سینه سپردم نظم حکمت ز آسیدی شودت سینه زاک چه حکم یک باشد بفرنگ برین دل کین سخن باید بستم بر رهنم چه دستم کتیاخ که نم خردم پیرا پر عیب باکت بیا سیدی که دیدم در بر تو اگر کالای صیغیت در خور بروم و رنگ با دت با دسا پسرت رام در عالم شای</p>	<p>که نماند بود بعد از این سخن قلم بر آب راندم تیشه بر باد ز پنهالی گذرد چون سک تویم که نشناختم خرمه گنجه مستم کهی شش تنی باشد کوی پر نوشتم چون مرید نه کرم است خریدار شش از تو کی توان ما تو دانی خواهی پست ما خج ابله زمانه که رویه کا در نیکه بمادیک زمان بی تو زمانه</p>	<p>ر با کتی شود آن را و ده جانی درین خاک چرخ کردم زین تن و کربان تنی باشد تعظیم که اول که چون لایس پنجم چو در رویار و در جینه ده کربان مهره پست و کرد تویم تسای گوچک و جاودان ز تو بترسی بام حسد میرار الامار و زور باشد دور سخت فریادت از و نشانه ولت بر آرزو پاک مران بود بشی که قبال لطایف قوی بود داده غارتن ولت بر چشم بخواش گفت کین نظم چو تو این پست که یاری بودم کنون که بندگی بوی پست ز تو بر درشتی دل نمای ز تو خوش خوش افکار کرد ز تو کردن کشت اوطح گدای ز پنهالی و ادت این کرد و لایس رک و مین چشمه دریش کرد</p>
<p>کشتار در وضع این مریم مسیح ز نای که حامل و ایمنه روح القدس است و ازین و م روح لینه جان سخن را زین جا وید کردینید</p>			
<p>هر اینه یرو خاص بندگی کن مگر کز یاری یافت تا قاف که تیفی این جهان از مغاینه ز تو طاق شدن نیک نته ترا ز تو بر من پنهان بخشند بود بسا و از چه سک حکم کشت در آن چشم که موی دم دم برون بر آب چادر خود بود</p>	<p>گفته کوش و آورد و پست چو خورشیدی که بز خاک افکند دو عالم بنده پست حکم و ما زمن بنده زول دریا کشت ز من کوشش عطا رو باز کردن ز من دن تو پس غریب چرا داری دین ترا شحال ز لالتش خرمه ز نای پیش کرد</p>		



مرافزند و پست طراعت در آن دولت مراد او مکن نیز پست خالی کلیه عاشق پست بین چهار طالع جسمه نشته منظر کنش کنی که کند رو غایت کینات که کوی کل پست می شود خداکت بوی صد شایه کرد ولی در پست نیکو در پست هم او را و او را جری و در خاک رو بدین که در او با دل پاک تو زین را سخن سپار کرد پیران سپازند تو کوش چو جان نیند ما در پست که تو پست زدی کین و در پست آب جویان یاشان آنچه صد پست مادر هم سپرد او کین سن سال طاعت	کنون این زاوه کو سرت چو دولت کردی ندایا ما پست اسپه خطاب زمین سنده پکن و عرضه کردن قصه و خلعت قبول خاستن چنان دولت بعد جان کویم زیکت شام سپهانت کوه را پس ولی بگرد از روی پست ز اچسان خوش پستی کوش تحت کرد خا قبولش ره بخش کنی فلک را ما جرای کار شان سپانید چشم چو من کرد در او پخش سار چه کین سخن کس کس از پنچ کس سپانید کران پنهان کوبان برین فرزند است	مکن اندر زبانی ما فراموش محل خاک بو پس قره زلف شاه بر نور خطاب زمین سنده پکن و عرضه کردن قصه و خلعت قبول خاستن بهنم تخریب کین که خود تحت از تو کشت او عرصه در عروپس ملک باشد پسر ملک را باشد بش از او عزت را دین و خاک بو سودرق و دانسته یکجان سیسه بانها هم جان خواند و هم که چون پند جان نشاید زنده خواند یقین مذکی از شاه پست بافت نخورد هم بیهوش	در آن دم کجا پست چو بلی پست آن محراب دین دولت زیکان فلک چو خامش زنی دین زمین مرادی کان شایان تویی کا و از آفاق کویم کت تحت کلیه صبح از غایت ترام چند به شرت تماشا کن که از که تا چو صبح ز تحت چو شود چو یا بران بزرگ خان کین پنچ این پیش ما یک در صدیقی کون تن مردم که من رانی چهل سال
---	--	--	--

مکن



<p>که تقاطیس کجا بنای بر پست تش را گشته هر دو در با بهیسه جان و در بزم چو گل جت را داد و میدادش کیدش داد و کجور کردم را دعایتی را با قلمی سمره و مان پست چه عیاران پر سز فراموش کرده تیر اندازان همه با دزدان دست باستان بظالم سپوزی عا بنه هوار لویاش که خشت نطل محدود کلاه اکلند خورشید پیوستم چو در و ترس سپهر کج حوا بر کج گشته بر و شرم بنات ز سر شاخ فند کرد که پاپس عالمی دار دوستی چه پدارت بخت شاه غم بخوابی هم پند کرد که راست خدای زان بخت کونان ز غم دم پیش روی جهان قصه زان نطقه پاک این خافت</p>	<p>دل نخل نیک پست ریخت کجی که بچسته جان اسرار دل پاک پست که یک ستم هک را کرد و بخش نشت ججا نشاد و پسر کج درم را رضای حق رستی سیر بخرخ زدن بهدش در خور ز عدلش جان بکشان چو کاف زمین را دور او بس بدانست بیشتر شمش چار پارس بر ارد افق اب ز خاک کاف ز جین حبدش کاف و چکا بنجاک پای او صخره از رو شده کج بردش کج خور بصحرای کج شکر خنده کرد جهان نیست آن لی می پست رعیت را زان از جواب سلم چو خافل خند از پستانش و لرزیدن بخت چکا کله تو جز است چو کج سنی شرم چو باران کم داد صدفت</p>	<p>جهان را ز افشاید پاید کرد زبان شمشیر کرده و کوس چو بر زه زیر ک باور کرد شرق و مغرب ساش درش نیل قتل اسن کبی مرا کشتش کید کا عالم فلک را تو بر پادود دیان فتنه بر خفاش که هم شکم روی کاف کتخ از تک عریال تحمل اشاعت خوا کرد طلوع صبح اقبال خورش که نور رویش زنده تمام سلیمان را کج پسته حور نسیم خلق آید در زمین عداش و سر می کشن کجا که وار و چو سلطان با قضای عهد ناضی یک کاف که هم جزیت و هم رایت هم فرو رفت بجای غیو فان که لطفش آب و چرخ چون</p>	<p>بیت اسپادم را پیر کرده کجی که جان نباشد کوشش هک لرزنده بروی تمام کز شمش ز اختر و نجم و کاش درش سدا و بان نامیت بختش هر کجش معار علم زبانش را که ز آزاد چو عدلش زدن فتنه ترازویت انصاف کجا جبار خلعت مفت بچندان سیاحت چو در دل کاف فروغ لعل خورشید کاش رو خورشید معزولند بزکاف نصیب پس رور بکاف لب پانفرین چو در می خورده نستی حرا بشادی چون خجسته حلال جاد و فتنه با خور اب ز نهانش بر پداریت بخت زین خاطرش در معوط و ایسک این از دریای</p>
--	---	--	--





شال اسپان بر شمشاد
 نظام الحقین را با نوری
 بر حرفی فلک را که پیروز
 ولایت واری از توغی کا
 بکنجید چین آن کیان
 دشمن کجسته توفیق پیران
 که تاش که پیش از تکلیف است
 مژ پعادت پست دست
 غلط کفتم که از پس نای خویش
 میدانی که پیشش دست پسته
 بکنج خلوتش کوچ از است
 بجایست که بزنگی خورد و آید
 بر سپش که در راه است
 ز شانه پست از بیخ جان
 چو در بکش و بر من خازن را
 همه دل چون حسد و دشمنی
 ز غم افشان این عیب
 عطار در بر من مدعا که بوسان
 میسخت خوانده روح ابد
 بدین جنی زلال چو شک و آران
 علامت دین و دین شاه و آ

مشرح الشیخ الاسلام الدال علی السلام
 الملقب بالنظام العظیم الذی فی عبادته قوت
 العظام علیهم السلام و تحت الریول و السلام
 برایت نامه ازلیت همه
 درون ز کلاه صومیان
 جنبش آفتاب صبح خیزان
 بعضی تو امان محبت است
 مژ پیرید اند چون کت پت
 حجاب اسپان خرم پست در
 بیسی که دن شیطان پسته
 عروپان رضا را جوده کا
 بزنگان نش پسخ خورد آید
 بنجاک پای او کل نهیست
 که مردم من تبین با جان جان
 شرح ذوات محیط فیض بادشاه برع مالک عبده بجزو
 برا زمین غنایت چون بر بر علمین علامه الدینا و الدین
 که عین الله بالای لقب ایوب و غم آن غمین بر غم غم
 خطی در پست چون از خط پستان
 نفس پستان روح ابد
 چرمی بر می جسمت کای چو جان
 بزیر چرخش حق تعالی

که شیش من مبارک که نچه اوت
 که چرخش تفر عطف مصدا
 به کاری قنق را مخرم آ
 اگر چه پیر بزرگی در میان
 زیر لاش بی کمال شمش
 باب دین دست از سر دست
 که سپهر او هم در طریقه
 چو صورت در کجاست
 پیر صاحب و لای پلان
 پایت بر فضا مرغان فردوس
 فلک در صحن او کیخانه
 که سیله بروی در بارین
 شریعت را طریق نامدا
 جزای رضو را همش دور
 زول کشته چو دیا که نزار
 عمته چون صدف اسپان
 سبزه شده جهاز امان
 که اقطاع دولت شد پست
 نوزاد از چرخش آید
 که پیکند شمش پست
 فلک از هوا و کله شمشیر



پس آن بگو بجز برندی
 رسولی کا پستار پانوی
 شبی تک امن زمین کج
 معیسی جلوه درین کرد
 زاندریک زلف کج
 شده بر پشت آن رخ جانگیر
 نخت زنت آفتی کسوف
 بش کرده خنده رسته در
 خود بر تو آن نور جاوید
 بر افش چون کیوان در سینه
 چو کلمی کرده با طبع
 بهر ایامی چو درین رسته
 بعز این نیر را کمال
 کشنده نعلین کمال
 ز راسش و هم کرد از پیش
 شده چون القین آفرین
 کرجان جبهت راپاره کرده
 دعایی کرده و رسته
 چو لاله کشت از نعلین پاک
 بران پونه کرده از پسته
 حواله کاهی در خون

ز پستی پوی با کرد
 نبر کس پسته زنگ کرده
 نکرده و نیک از کرد
 پورا پستایه آسمان کمر
 باقصی قبله دیگر نموده
 کرجان و حجب کمال
 بخاشش برین غلیظ خوشید
 ز غشش کوشش ازین
 سطریش کشته بر سر سینه
 رسیده غارش ازین
 نموده کیمای جان عالم
 و زود پستان عرش از حال
 جبهت زاده ازین پستان
 کدشته چو تیر از کاسین
 جهانی بی جبهت نظر کرده
 از ان پونه اندر و این پسته
 بر بند نعمت کدجه جانت
 کنده عاصیا زار پر پسته
 کدجه شایسته کند چند کدجه

صفت معراج شیوار براق که جمل الله کند چنان
 او پست و دن ابرایم کیش او و امیصل قربان او
 رسید پیک حضرت از دور
 ز پست پستایان زبده
 زمین تا آسمان ششم کایه
 از ان رکش تا دور کاس
 چو بحر آب آفتی نخته نور
 ز شادی ز سره بر خط کیر کشته
 سیاست برکت برام داد
 شواست راه او را دیده
 بوبک و داریش من کسیر
 و زانجا سیل می کاس کرده
 زلف او بر فرفر پاره
 چو پای زعفران با لارنما
 کدشته از حد بالای ویر
 شده نفس از پلام غیب خاوش
 چو کرده و وعد ما لطف در کوش
 پاران کرد و جبهت شرف
 برید از ذیل خلعت رحمة
 اگر امت بعصیان را و او
 برات رحمت از حق این جانرا

زمعسلانی با بندگی
 رکابش عرش را پر از داد
 براق برق سیر اور و از دور
 فیض ایضاً نشو و گوشت
 بکاشش زنگ هم نامی
 همی رفت و بخار نور سحر
 خست رانن پوی پست عمور
 عطار چشم در ابر کشته
 پیاده شمشیر او ام داد
 دوید در رکابش کمان
 خانان کشته چون طایر
 از منزل با سپهر کوه
 زپای خود بر کرسی پاینده
 متاع خاک را بر دریناوه
 بملک لاجان کرده ویر
 حدیث نرسن کرده و فرشت
 کمرده ریزه پستان او
 رسته عشاریت سدر
 بر رویش یکس ازین
 شفقت راحات گاه
 خط ازادی آتاش جانرا

بردی کن چو مردان زورمند
من سخت که دیوم وادبا
ز غوغای قیامت نه بجا تم
ز غصت پاسبانی ده دیر کن
بوال کن که دار و نوبت
محدک اصل پستی شد و بوش
چون روشن از نور خدا
دم غفلت که عرب را
شده با غنک بوی پیوسته
کشش سوچن گوید ای شیر
سکوه آفتاب از سایه او
بدان بیان کشش در شکر
بنام احمد از چرب زکرم
فایک خوانده شمع آسمان
ز بوشش پسنج را نسوزد
براهل اقتدار اند غصبا
زیستی نور او بود اولین
تصا بر کرد و خود دینش
بر اقصی حسرت کرد و جو جو
زنگت نامه او می کوشش
بران ایستاد اجب پست

مکن آن پیک شہوت خود که بنده
برمای صد حسرت کنی غازی
بکفر عنایت ده بر اتم
کدزد و فتنه در نایب سوان
بپست من چرانی در آید
ایسدم در برابر کسی کجا

چون نفس بکند شہوت پستی
بیزبیت که شامل ده بین
دلی و ارم درین کلخ ز رانده
دلی گوینت درین برین
ایسدم در برابر کسی کجا

بد نیستی که بر کرد پستی
که در پستی ز ارم طاق و اس
که کنج با بدست از کج
اگر خود جان بود که از برین
که با شمشیر رو تم پست
جهان که در ان زشت و روان

نعت سکا فندک و شکند مصاف

بهارا داده از غفلت رسا
فروکشش چو چن بولب را
پیک کیسری شده غنا سکا
کشش حجت زبان کا شمشیر
بخرد سر که باشد پای او
کنا کنجید مدغم خود درینا
مکر حایم سجده است از ان
طریق شمع روشن از ان
ز غفلت کعب را ز غفلت
بلوغ فایست تم نواید با
چه صادق بود نور او پس تر
قیام فرض شد در ان
ز بیم بچرخش نی نو
بایست پای اولی متعاش
که بر معراج او سک را و پاره

دل خصمان کبر صدقش
تخت خوان دیش را بولبی
دو قربان نیست ز روزگار
طراز خاست نفس کنش
همی اورا کویم سپید پست
در احد از احد کجک حیات
کتاب انبیا کا کد زبیت
نوشته تبرده ان ز نور شور
سپید از دم خود در غیش
کد این ناخشن در سر پائین
ز دو قلمند یخت بجا کیمبر
بکوی سلسل پست
بمایت را که دون بر تو را
مزار و خست مرد و پنا زنی
دل خیره که پست کینه کردا

کواسی داوه پست کنا کجرا
خضر ثانی رو د او دادی
دو کشته زنده از سوی جا و
یکند ز فلک در استینش
دگر کبر پس که باشد پنا دست
چو احمدین احد شد صفت
عمد ز پنا پکشش عایش
دخاشش فخر بل نور علی نور
نضر از اب حیوان شپاس
که از فون اوست مد پست
لوی شمع را که و کیمبر
بروش حرف کیمت نش
کد این در شص صاحب لا
مکران شامش یوان بام
زنگار کیمکش بار کمد

رموز امور عقل مت پیوند
 قلم کوبار شنا پیدم را
 خرد از بود اولی کرد کا
 ز کرد نیت سی از او تاش
 یکی کفالت نیتش کند دور
 جو خا هر روشنی تازان
 بشکرتش هر کلنجی را ز نیت
 نیسی سر کرد او از چشم خوش
 غنایت را که کن پوختن
 کفایت را برده و او نشو
 درایت را طویل حاصل نشو
 چو بشکرت کس کس نیارم
 نیا چو بنشور سیه
 ز باران غنایت کل سریت

شنا پای ده جان هر نوبه
 چه داند که ز شنا پیدم را
 کجس مان بود را در بود او را
 ز نایب زوال امیش
 ز تو قیاس ز نیتش نور
 نماید بر بگفتای یک
 و ز سر ز نیتش نیت
 نیکم کرد او از یک نیت
 که هم دل و او را هم زبان
 که تا ز کرد و این را نیت
 حوالت کرده برده از نیت
 پاس رخ ای کجس را چون کفایم

بصارت نجش ششم شینان
 ز دره کجند اسپر ریله
 نمان بود پست کونا بود
 ز نجش شیند کا ز نیتش
 و کرد خاها شب کین او را
 سپرخ را را کجی کجی شینان
 تصرف را کجا ز نیتش
 چو او از نیتش نیت
 ز کوسر مرد را پر کرد نیت
 جها ز نیتش نیت
 جو جهر بندی نجش شینان
 نازم دم از نیتش نیت

مناجات در حضرت قاضی الحاجات و خواست
 آزادی از مالک درکات

توقع کردی مجلس
 جو نجش شیند کوش بر نایب
 کن نجش شیند خود از نیتش دور
 بجز چه آید تو هر سپیدم ده
 که بود هیچ از مردی دور
 فرو گذار در سپیدان نیت
 ز تو قیاس قوی کن با نوبه کار

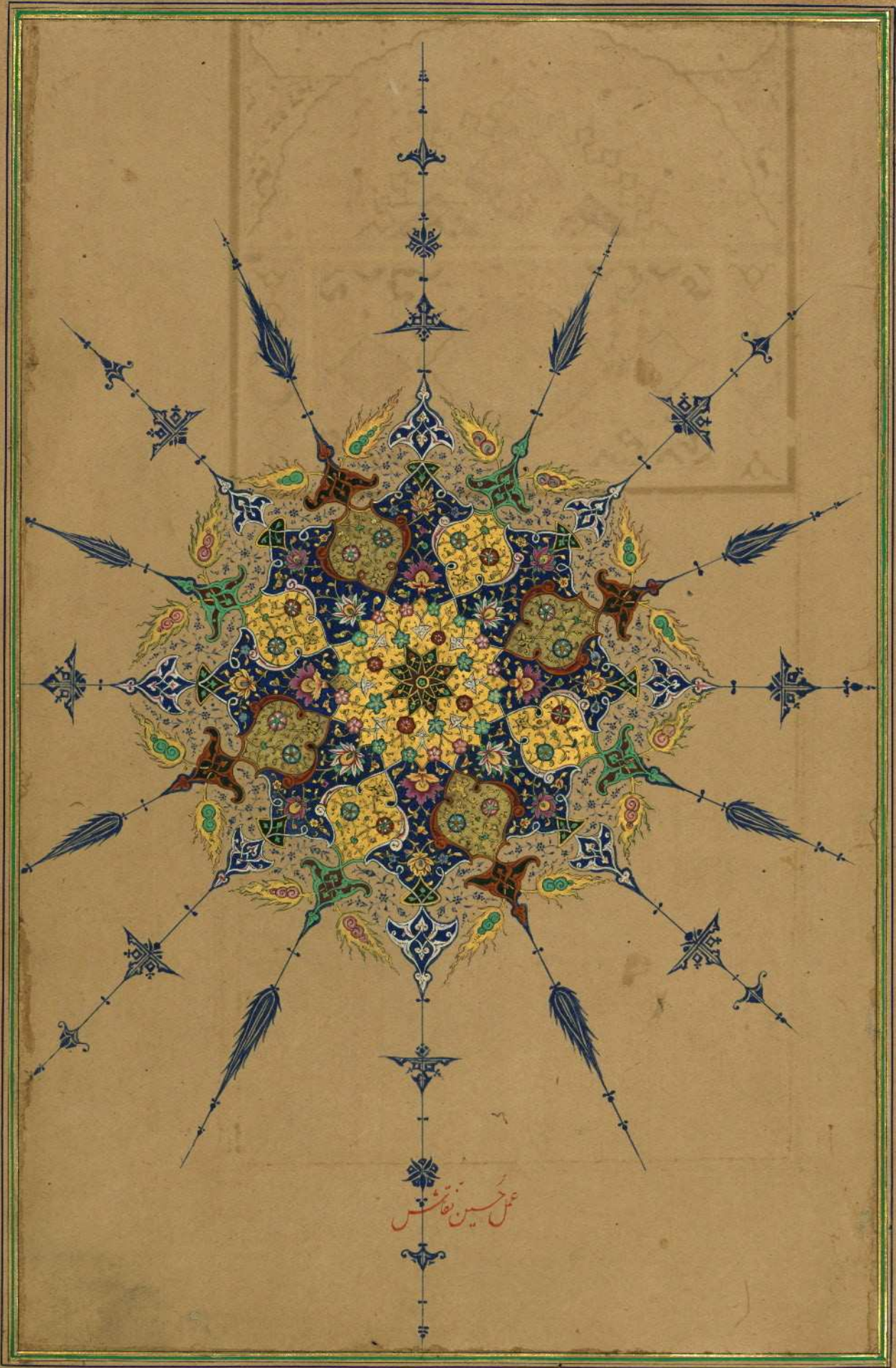
ز کج نجش شیم هر چه نیتش
 تو با چندان که مای نیتش
 بر نیتش کج کرد ای نیتش
 ز نجش نیتش نیتش
 چنان در عیب نیتش
 از نیتش کج نیتش
 بجز هر نیتش کج نیتش

تنای درون پیش نیتش
 ز دره کجند اسپر کوش
 نیتش نیتش نیتش
 فراوان نجش شینان
 کج شیند نیتش نیتش
 که قدرت را در نیتش
 به کجی نیتش نیتش
 طراز معرفت نیتش
 خرد را نیتش نیتش
 پلای نیتش نیتش
 کرامت کج نیتش
 یکی را شکر کرد نیتش
 رقم کردی نیتش
 برات میده بروی نیتش
 کج کج نیتش
 ز نیتش کج نیتش
 رضای نیتش نیتش
 که شب نیتش نیتش
 که در نیتش نیتش
 در نیتش نیتش
 ز نیتش کج نیتش



<p>خداوند اولم را چشم بکشای دلی بخیر از شای خویش منمور ایسدم را بجای کش عاری بغموم شوی با پای کنی فریم برافرو زمین زیارت خاکه یغالی را که می بندم دیر فرج چو کرد نقشش این یا پس گرم را شمش در کار کن چو ز امرش پیدا میدوای بنام که جان از ترس گدای خداوندی که حکمت بجزا بعنوان غیبت کرد و پیروز اگر تقدیر او کم کسب یار نوشونی چو که ادراک ایرای کسی کو آویس را کرد و بنیاد</p>	<p>بمعراج عیسی ختم او بنمای زبانی از فاسدین دیگران که باشد پیشگاه رستگاری بخویشم زنده کردن ایم بقتل و شکن و اندیشه پاک بعفت زنده گانی که خج بعنور است رکن عنوان کج غایت را و کین کار کن توحید احدی که از ترکیب و حروف کاف و نون مشیر خلقا الزم الذکر والاشرف واضح کردند</p>	<p>برجت بازرگن کجست نه چود در پاسا نیست که اندیش کردن چو خود برداشتی اولی ز خاک ندول بل مرده و ارم نهان بخواب غنظتم کذا زیرش ز بهر کیس سگانه خویش چسب سبک آن دیدن ز با مزش ایسدم تمنا کرد جلاله سبب نماید از شریبا سپرد و در جهان میس ز ندوانا زو سبب و اوردند ز غیرت طمعه نور و نظرها دو کون زینت و یک سگ</p>	<p>در نوم برت دروان تصد بدشواهی سپاسم شکر دان مد آسند بطغان بلام تو بخشی مرد کار زنده گایی مرا خود خواب دیگر پیش پیروی میسگم از نامه پیش سپرس زمین که پرسیدند ایسدم را بخت آواز کرد بگویم آرای دل تاجر و آس خلیق را ز جان مایندگی پس رخ افروز کنی در غنای غایت رضا کل کسبای که قدرت نیز کو آمد و جفا گزان از یک کسب شکر ز مکتبش خاک یک سبب</p>
---	--	--	--





عن حسین نقاش

دانه که از بر شو و جبار
که بدو ز نیک کند مبر
که بود از همه شمار و کرد
شکر نه از آن دست خدا
در همه پست آوری اندر شما
چرخ که خورشید بنا بر گشت
شعل هر جا در بر بار بود
و ده که همه بر بار گشت
ز نور قیامت که کند مال

بس که هم از بر شو و غروب
خواهش نریخ کنی خواه پیش
چند رس نام چهار و کرد
گشت قرب چو شبست این
سیصد و ده بر شمار و پند
مطلع انوار چو شبست
نیم می در سپهر این بود
دل نمازین عالی گشت
سج ندانم که چک گویم جواب
بو که ز زنت که در استام

در که دیرین پند نهان گشت
باری ز اندر کی گشت به سنج
من گفتم آنچه از دلم ایست
پست خیز پست و پرت گشت
پال که از چرخ گشت
هر چه دلم نخواست در چرخ
صرف زمان همه شدی
هر چه دیرین شجره است
یار بار از این صواب خودم
بوی عیسی که بر سپهر استام

یکس از دل ز بان گشت
گشت یکی کنج فرا هم نریخ
باقی الامت هم علی الله
پست خیز پست و پست
از پس مفضل نور و شست بود
قطره که بود ز دیای
قطره عجب نیت که در یاسی
نما سپید که در و دیدند
هم تو با موز جواب خودم

خادم از آن حال که شده رانم
ای که تو بی چسپ و نوبور
چون قلم نغمه پیرا پاک کرد
چشمه خاطر که بخارش نبود
نخضر درین مجسمه راه یاف
آب حیات از قلم قطب چسپ
صد شب قدر پیشین که میقم
جام تیسرے پانجم از جوش
این غم نو که شادم خرام
و چه غنچه است برابر جوش
صندلی از تزیینم پیوادم
بلوه این بت چه از نیش
زان سپه کی هست غم خوانم
این تن من ز زنده برود بند
نظم روان از ابعثم داد کوب
سر چرخ کی کوبش کرده جای
زین و مخالف چو روی شمر
که لکد کین دهر از نیراب
من کج که در اصل بود جوار
در که حقیقت بدر بارون
چشم سحرین و از عیب پاک

گشت زبوزش ل شمر زرد
گشتار در اختتام این جلد مجله که جلد نخست مرارک
دانایان مقالات را و تمام این تلمین سوره که نور کوس
مترابیک دانایان خلاصت را و بر سر مهر خندان
این بر مجموع که مر بختن تا که شوند و در غمستان از
دم سیسی روح ناطقه و میدان تا مردم شوند
زان کنش سخن درخت قلم
نه خم سپر که کند سپه پیش
پست پر پای غم تل تمام
کل خدایت بچشم امیر
سرخیش از خون لاندو
نیست ز سر و دم کند نفع
کوروش نظم اندام
وز پدرش نغمه براید بند
خرد و پکت سر و پای کسب
کم شده زان تیر کس پست و ما
شوم ازین مرد و پیکش تر
حک کند جز عیوض صوا
خاندان در بر چرخ های تر
بن صدف از آب کای ایتر
بنی ستر از عیب کند زو تیر

از عمل خود بختان پشت
زبانوی سه رفته و کویین
پست برکنده و قایم
خاتمه پر ویت که کزین
کیسوی او شد در پیوادی
دو در آورد و دم از جان
جز سر پست که همه نمید
سخن زباز شده کار از ما
باز خواننده به کار کار
خاندان چسپ روی وانی از
سر که چسپین کرد چرخ سواد
اکه کند چشم و قاحت فرخ
که قایق کردین نظر
نظم کس از عیب منزه کسیت
کوه که از نیریش شک بود
عیب که ستر منده که جوید

کرد و ما و اسرا کز پشت
باش مین کوی صحت صبور
کوش فلک را سپنج کرد
داد شرایین که خاشر بود
چشمه که گم کردین چاه
بیز پوس از روی سیماستی
جای نه کا گشت نه کسب
تاش پیزی نشنا پد کس
را پست ترا زمره کوش
خال سپینر سویدانی
تاریک کرده ام از کوی
تازه کسندین دم و دم
کاه سپری نظم برود کس
پست تبر کاتب ناقص عی
کور شد عین معانی از
چون قلم خویش سیر روی
سایر انصاف ز پند شایخ
تیر کشد خرد و چوسوی
آب روان بنی خاشاک
پستک وی از خون لیک
آینه را پشت بر بندگی

دیدی در پس بویار قصه
 شاه جوان دید ترا شرفنامه
 کرم فریستاد پامی رو
 رفت پس پرده بسوی کوی
 گفت که خادمش از خانه
 چیست درین کجاست بگو
 رفت چو چسب بر کوی دیو

تا کند دپست بجای دیو
 کام نیامد پس کجای
 سوی گشایر بستان
 اگر کشش سپید نیست
 کرد با کشت دو دیدن

کرد بت از پای امانش
 شد کشدش بر دوش چالک
 گفت صنم کای ملک و کای
 کرد ملک دید سپهرت پر آب
 داد بخادوم که بگو با ایسر

زمره کجاست همه خوبان
 قاعده صبر کارش نماند
 دامنش پرده پامانیش
 پرده بر انداخت ز چو ملک
 تاجر از کجا ایان چسکار
 گفت دو چشم تو زمین رود
 کاینچه زمره دپست کز می گیر



عصمت یا از انعام خیال
نماند آسایش ز کرم شود
کاش جان شد بکدیوری
اسوک خاز که جولان نر
نفر پیک نیست جز یک کشت
شوی که از یک پ تو او بود
ورطی ز یوری حلوک
فرد توان داشت که زنگاه
شوی کی گزن مردم رگ است
با تو چه بد خواه بجز خانی است
یک دل انگاه نشی گای
دید و فرو پوش و در دست
دید با دام چو بپوش
چشم تو بکشت و سپهر سپهر
مرد که یک پونه انداز گام
فینق جوانان چو در کون
زال که او حین با دو دست
که چه کسی باس تو دار پس
اگر کند خود که در تن تراز
بز چو خود آید سوی که از شبان
تا جوری از پس تضر مند

چو چه است کبر و ملال
که چه شبت جنم شود
زن در شتی ز بان کوری
گر که دند ز پست چو دلمن
گر که زده ز جنم برار دغا
خو چه منم ز زرد ز پور
در زخی چه دورش ز کوه
پایست حجت نخوا هم بر
یک زن و د شوره خفته
کشتن بر خواه ز مرداکی است
کس نشود دین به بر نهی
تا نشوی تیر با رادف
مغروی ز سر و منی خور و
آن سپهر سوزن شود سوزنی
خلاق بکین کین زنده ام
فینق ن سپر که چون بود
حامل را زش که از هم است
به تو پاپ تو ذارد کی
پاس که دار و در کشتن تراز
پیک چه کند که بود سپاس

لیک چنان مشوند خوی
مطبخ که رون و دوش خود
خواج که با نوشن زبان است
مرد پیک عمره در پرت
خانیکه ز پست حدابغ
یک چو تو شنبه بودی
ز آینه و شازر با کس
لیک چو زین کشت گوی
نیش که در قالب مرد است
بر دل آید و خوبای که
یون آفت که بر تن بید
دل برود چشم چو با بود
تا که پنجه بود ناگه
اگر کشت از زنی شو حیا
خاصه سپهر و سپهری بخت
زال کند سره رسم
ز آب شود سوزن آلوده
نقش چو خج و بخت در
نصم چو خود را و غیارت کند
زن که خدایش را ب نیش

کز نو که ز کتب نر کوی
که یکسان حلق که ز کور
با یک و شی جوال است
زن یکی عمره در پرت
خانصدا اسپن زن ناچم
به ز غفلت نبود ز پوی
آینه تو خ مشو چو بس
تنگ کی پس دت بر سر
و شمن دم به تن مردم است
تا توان رشت در آری
از نظر تو پیشکن بر سپه
دست نظرش که کشتن
راوینا بر کپاش با
کی بود از زورش فرغ
نام برش پن که چه پست
کاه پس از کشتن حشتم
پاک کرد و زن خجناک
جز تو کسب آن که بود ترا
رخدا او را که عارت کند
پرده و تن زده در پنا
پیش و پس شهنشهری کند

کجاست زن پارس که شمشیر سایه از آنجا ز پرون کند

تاریخ

پیر پیشم خود از این سخن
روی گلگون با بس شوی
خود بر غم غم کن زن پارس
صفت زن چمنی است
کردمش ز یکس اندک بود
سینه زان که پیر لکفت بش
و اگه فرو رفت میل سرا
کرد که چرخ شتر خون جام
پرودش کافت خوش
تو که پیر بوشن ز روی
گر کنی تفت و دم پس
یک خم پستار که زن شست
جلوه کران شد که سرمه
کن زیب پرده اسپر خور
پرود صفت زین آلودگی
فضل خود از زن پس امان
زنده که کرد زنده لاف کار
مزن زیب که بر عفت است
گشت چو دفت بر تن خود
روی تناب زه و خوشی هم
زن بجا فردی در جودت

کت شود از پیر نه سساره
کوشش کنی غار شوی شوی
چون کن زن عفت عرق
خانم بر دزد و همی کی
کر ز پیرانش تا تک بود
بر کف پیش پیر از سرمه
خانم ز ابابت شود او
بوی همی پیر پارسا ندیم
اپنی سینه پرودگی خویش
از پیر و مورمان کی
تفت تو و ام و شپت پس
بزد و پستار فیض است
دستی پسر بود و شانس
پاش خورشید در آوا
زنده بر خست شود از پوی
انگشت بر بر نهان کند
کرد چک زنده کند کار
از پس و بر پروایت
پرودش گفت با بلند
تا شود پایت هم
مرد بود زن که جودت

دختر آن کن در شش ششم
تا کن را و از صدق سوا
پاک چه بسینش لغز بودی
پر یک سید این شکر لمان
زن بجای که عادت کند
زن را پسوی که از او تا
چون سینه او و جودت
شهر بقو عاقبت زوی مید
طغف نخوای خود از عدا
شب جو نه بندی بر روی
تفت پاک نفعه پیران
جلوه نمان شد که پیران
خنده نخوایست ز قریان
واگه را مذاخت حیا را
زنده ز نمد چک را چو
مرد که در برش کنی گوشتش
رسم با نیت که چون کند
چون زن بدو بتبندی
مرد که بجز عفت حال بود
جفت که با خواجهم را بود
مرد که بخلوت شود بود

پیر بر رویت و سینه ششم
زنان رخ حرمت حیرت
باشش که آید که اسودگی
مانعشان تیغ شد بازبان
پیر شود پس که نداشت
خانم ویران وی آباد ماند
از روی و دیوار در آید حریف
تقل بر در بر ندم کن کلب
برودش با ش زنا حریفان
کر بود یک را ز عادت هم
اگره پیر و بر کله پیران
جلوه نماند ز نماند شوی
پرود کن از پرده ز نشینان
دست بشوزان از روی است
زن شود چون عفت است
بر سینه چون که یک پوسد
شهرت از شرف خود کند
شکل وی ز رفت ز کواخی بد
رخ نمنا که حالت بود
بانو شش اپنی که با نیت
خاص کن که چه براد بود

پیش از عسکر افیتم فرد
پس که درین دوری دورود
یکسره که سوزم درین تم جو
ورسویں وصل بو پس سوز
زانچه بسبب کشت و میسپا
کرنگوی بیج و فادریکے
ای تن تو چشم و چسب و دل
کر چه که افغان تو نیک اختر
کائناتش بدل باغبان
دختر که نیست پیر کی شود
بخت که فال تو همان نشا
و آنکه جو احوال تو در پیش
یک تو هم تو کنز انجام خوش
عیش چنان ساز که از چش
جان یک آن تتر از او شد
در که بزرگان مرید کنسند
تا که بخت بند تمام سکو
مرقدیه که زین انانیت
مرد شتابان و زین باور
انگوشب از مرده بدو
چون بکل پسین شود چو شرفی

خیز که کایم کناری بر
باز بکعبی کی ایتم باز
تمکدلی سودنزار و چه سو
و عدد بد کا پنج بوینه دو
از سپروزن جسم از با
مقتاسم از نصیحت نوزندت سوره و سپارست با
لا زالت مستور تزی استار استار فضیحت سر تقاب
سقطون و حاضر مخطرات و غایب از حلال اسامیس
در شرفی بر چون تاب و طاعت شرفه را بر زمین مسما کند
و اگرش از روی کل پسین شود رشت از و که و کل از خاچون
کش و چشم فرخ بین را بدو ک و پس زین و وزد
یکه است سوری تو پیش آمد
راست کنی قاعده تو هم پیش
زنده کنی نپنج نشان
کز هم او پدرش زاده شد
یا در صدف هم بطیکه کنسند
داست از پیکر که از آن
پرویش کشت و پیمان
آرد نینسره و چون چید دو
روز بر سپد زنده مردون
خند کنی پست شافضای

سوخه کلفت زاری چرا
ای بوفا محرم همان
رفت چو صحبت زو لاریت
تا زود و پوند که با کهنسند
ای که نخوروی دب کرد
پست ایسه که که نخره
پسالتونفت است این
تا جو زین و تافت اولم
باید چون دین غنی از چند
بک کیشی از پل پیمان
پسک تو که کله و امان
با چو زخمت در اندام
ز که بر کوشش ایسای
زن که کشت را بر کوه لاریت
بر کل رخ کوز پید پست

وان در که از دیدم و نیک است
نیم دی بو پس همان
ما و فراقی ز نماست برو
کار و دشتان فکرم کنسند
صحبتی انانیت شمشاد
پای بو سیش ز خرو س
خوبت برین میو باغ دل
نی ز تو در دیدم برین
پسرو همان شمشاد
در صدف پیاده که کوش
نام تو پست سوز بون نشا
نام تو ز حال تو یک حال
حال بر از من شمشاد
من ز تو زایم که ترا زاده ام
تا صدف او از بر آمد
پای بر خیسره و دمان
و امان و پیمان
خواب بر سپند که از خمش
از عمد در خانه مر اسپان
حسب کج نشد و دمان
چشم چو شمشاد پست



۳۸

پوست دلش فراگشت ای دل زان می که تو در عالمی خلق که از جنت و از خون طرفه دل باشد ازین پوسته	آرزوی دل قدری کم گشت پن و روان کن که بر تو تمام و ای که چون کن چو بر بند کو چنمین درو با جاد سوز	آن همه یاران حسرت در د که درین بحیرت بود زخم که خوشش بریدن بود خسک شد این چو چو باران	رفت بر ای که نیاید چمتی رضخ خون موجب است که ز خوشش بریدن بود پس هر و کل اینک نه باران
کز کرم در کل و در چمن شهر را ز خلق و جان پر زیا آن شکان زان ده دور دور زنده که بر زمین سپید گشت	دل همان آرزوی شستین جان حسرت پذیرد و قرا وقت نیاید که پاینده باز زاکم بلا پیش با آن گیت	کل که در مجلس یاران روز گذشت و شب بجران مردم ازین غم که خوشش یک بران که باسی سید	کل شوان گفت که زان بود روز بقای نیند میان رسد کاش میبدم که بدیشان هم پست ضرورت که بخواسی سید
ما که از اوق منده و مانده که در نظرات زمین گشت انکه ز ما کوی روایتی صید کوی دام بصیر کشید	تا تو زانی که پسر امان و ده کشت و روز زرم خیمه صحرای جدایی اقا و بعاقبت	نیست کس این عالم جان که چه ز جنت و چه کایم شده و صلت و همی کن پوستینان کرد	بر سر ره زنت تن کشد تا ز ملک چشمه ز نشان گشت گشت زبون زان پیک روبا پسوی لب جوی و آنج آب
دید و مطنوم ز بون آمد وقت شد که کون که بر آمد دایم صحبت چو شد از هر جا که	کرده شد و هم در گش پنفره روزی و پشینه شو جنت پشم گشته و از جنت موی بوت کشیده چون	از طرف گشت و روبا غرق خون ز پش آفتاب زنده و از خوشش تیار بود گفت یکی و ده که خوش گشتند	کتابچه جوی بر آمد ز جوی کای چمن از چمنان چمد ایست ز شویش شرط بود اشک و دایم سوز



پسج و بودی درین چرخ
تسک خواند زیندی
کان که در آید بر زکیت
غرق با نغمه درین چاه
اگر فوست مبر برافست
گرویش کرده ز بنجا بس کرده
مر که بهر اسی غولان شست
در وصل تر چو کیسه در شود
چون کشت از نازان گل
کر یکس پای بند پریش
مور که بر بند چنان کشت
مر که گراشت ز باجک
دگر که از زویش دور کشت
دشمن بن مغرشت و بکشت
معم ازین پیش کسی داشتیم
اگر کشت پسند دایوان کف
حال که اگر کیم و هم حال که
خاک شد آن صورت نشان
خاک پا بودم و با هم بود
قطره که افت و بر یادون
قاصد بر صبح که کوک کشت

نور شهید و سپست
و از خشاش چه که ز باغ
و آمدن رفتن او برت
سج پررشته تینا بدت
کار بقعه عسده و افست
عجیان رفت که رو کشت
کم شد و از زویش نشان
مر که که جنب سپد فرو شود
کویت فرورفته تر از رویه
په بند هم بر و پاشیش
مر که بود چرب که کف کشت
کس ز غدا زین کجک
زوشوان محس که کف کشت
زاکه یک جای خواب بود
عمدی و مینس داشتیم
زان عمیک مرغ پشم کشت
همچین حال من اسپال که
ای پر مرغ که کف کشت
نعره زدم سیج جویم بود
باز همان قطره که کف کشت
پس بختی از بکشتن و زدم

که بدید ملک بدر بود
پس که کپ از آب نین
پیکری از است مین
خو که چار غلفه شین
باغ بهمان بوی و فانی او
بادیه خونخوار و مراحل جراب
چون تیران است من زیره
خاک چو خاک که کوه کوه کشت
گر چه برین ام بریم
مر که بگری غم و اسپان
پاکش ز شک و تری کج
با که توان پانست درین کج
وا که یک یک برار رسم
دولت آن که یکا رست
زان که کله از کج
پیش که از زده کم پیک
رفیقان ران عمیدان
دی ز پر و چو است کج
بس تن زده که زیر خاک
عینش نیست درین تیان
و که نماند از دل خوش

گرفت در کاپر تو کون
بر سر ابرام فک کس
ز نرید ساخت این سخن
کی شنود از لب دریا سخن
سبز او محس که یکا کج
قاصد کج است مینا کج
پهده و چند زنی است
پای کس که کله کوه کشت
دامت مرغ پر شوم بود
سکینیت ز اسباب
یکت زانند کشتی کج
یکت که با او شوان کشت
ز و کشت چرخ و کشت
رفیقان کل که بسیار کشت
امل چه جویم که کج
خاک بغض کف ز کج
ای من یکس یک با نان
کام زدم بر سپاس کج
خاک شد و با زنا کج
با که توان کشت غم و تیان
کشت که از کج کج

<p>سر مرده پیوسته انداخت پهلوی پیشین زینم کرد صبحی باغی آواز خواب دی بره چو پیشانی ای شن مغز بر پیشانی پروشش در گردن س سر که زین شیشه می کرد باده ما ناز بود خوشگوار هر چه سپید جز بادت پیوست ای که با بد خویش با سپرد بوی پلادت نماند باغ شاد و لب لم چو سر پرست چشمه که پس می براب سپر هر کسی که چنین این پیشی آنکه پیر پاسته کرد مکی پس مدان بازی چو پیچ منت و زین حسن شمشیر تشن چو پیشی قنای یک این برداشت ترانی غیب آنکه باز بست کام تا</p>	<p>دیده بدمانانک دوست دین بخشن قدری کرد کاش خورشید کون توان زد خواب همه چو صحران مخالفت نوزدهم در حکایت کردون که هر او در پیان بل آفتاب بنی اب میرساند و دور او سوشیا خواب بنی اب میگرداند و بر آوردن دم سپرد برای خدا که هر خون از آسب و ستریز و پوند با می شایع بگشت و فروردین در حیرت از ما و فرود چکان که که سر ایشان پاید ممانکی رقص کی ای غم فرو کرک کن باشد و قصاب از که پرست پست تا شش آنکه بود شاه و پست کم پست سوخت بری شند با نرا کینم او چون بود آهسته بود زو طلب لطف نه خود شنبه در شتابش با بختی طفل فریب آمد و زانوا دشت فریب که که یک روز کند و سپید پر شش از بی خواب پر نجات را</p>	<p>یک شب از آنجا شش که رو بخند تاج از آن خواب پست کار آن همه را بی پای شش چشمه و اگر زین دلی زنیار لابسن کین پیک رو با قطره که پستی فایست باغ چو نمی که بهار شش آنچه درین بر زونی پست هر که بر شش که در تباب مردم پستان زین زونی یکت که اول هکس شش خنده و تکیه که در کرد هر طرف آرا پسته روی کرد مار که رگین در شش پو که او و سپه بر برو رقص کوی بر سنک در برای</p>	<p>ترک پست شش سوی مارین غنود آمن بود شده و همی گشت چشم تو بغیر و خست کجا خوش این لپنی جنب بجان زرد جلوه کنان در تنق با پول کافت جان کپس کپس بن خون وی از پسته بر آورد پیش خوری پسته آرد خار پین کی عمر زیادت چو پست کرک کن باشد و قصاب پستی پست تا شش سنج کلی نیت کنای شش هر صل از سر غولی پست روی سپید کرد و دید پرا بالا کور آب و فرود چاه کو کس نهایت ز چو کشید بابت سده سخن دیگر شود هر نفسش سیل بوسی و کر پس آفت و دام بگشت دل تپش داشت که کوشید زخمه شامین بکر از جنگ پای</p>
---	--	--	---

فرد چو در رخص شود بر تو
جان کران لشکر آسین بود
ور در مرد دل بری
تا شوی غم نبرد بگردان
رو طلبی کان بود رخش
مور که جان در پر مغز آن
در همه جا حرف که با هم
پست پی راه روان کبیر
نی پری اندر همه جا پست
یک ز سر پوروشی می
گر چنین راه اندیست
بر بصر افت ز غافل
تس ترا کلیه از پاک
اکت داد می در کل کمال
باش چشم در آن دستان
کی بود پس غم ز شسته
شع که در و شستن زان
مرد چو از رخ شوی غمی
بیم کی چشم فراموش
عاری از زمین و لان
گرچه که هم سر و هم

نیست از انباشت فادان
یا مخالف سخن بود
هم حسرت و هم با منزل
در گفت پر معلم کیز
خسته گشتی ز شسته
رو سخن با جشمان
حرف پشتمن پس کون
راه پر از راه روان
خاصه بر ای گشت
پیری کی رو با ندید
درست آن رو که با
پست نشد دیده چنان
به که عیب گشت بند
آدمش غایب و با
لنگر و خواب کران
کش بود اندام چو لشکر
از پی پیاری خواب
خواب روان در پست
نخست اصف کو حرکت
حکایت جویند شب قدر
دوخت و چون ولت آن

پس که گویند تو اندر بود
راه دور از آمد و بارت کران
راه روی را که درین پست
خرفه خدیجه او تا پست
پس که گشتی که تیریم
راه بر اندر همه جا ناک
مرد گشتت بیست
پی چو ز شمع بر کپور
چون همه جانتش شب
راه بری که کم از پود
روز شب شد طایف کن
کاهی و خواب چو شایه
کاهی گشت شکست
مهر و بنا شد پر سپاس
انکه بود بار کران
پسک سپهر کام روان
بچ کش خواب کند
انکه خور و غوطه با
گرچه اصف اول اصحاب
قدر که پیا لمانا دیده
شش دانند خوابش در

نیمه حسرت طوم ندانم بود
بار سخن و در زکن اندر کران
عبره در بای ملک سگلت
کشی بحسرت بر این پست
نخست ز ایتیم باقیم
کلیت از راه روان
ماند پیر اسپه پیکار
کم شد کار با کوشد
پرخ بشربلی هر که دوست
بزرگ پش از قدح پست
پرو و نخت ز نظر دور کن
شخص چو گل که در و ز پاره
نشینش هیچ ز غمی توان
صید نیکه در یک سگ
بارد که چون گشت از پش
خواب سپهری تخم و کار
در غمی شبانه خود شوی
کی روان غلظت خواب
زیر شین غم زین حرکت
تا چو پیل بشبخت
آز روی نورش قدر

مهر و بنا شد پر سپاس



لکده پیشین پل یکجاست
 رخ سود از ماش تیرین
 زنده در آن بیش که فرموده
 باشش خود رسد پهلوان
 مانده بر از تیر مال آیم
 ماه چو از چاره آن پورست
 روز بقا چون بزوال و فنا
 قافله در شام رسید و نوز
 زشت در زنده جان پیش
 آنکه پریش تر بود بهر کار
 خنخین ز توین از که فرخ
 جلوه کرد پست ز زمان
 کرده من از دست نجات
 کشن آن شعله و رخ سیر
 آنکه بر پست مدکم خود پست
 که کفنی زنده بجات کند
 تن که که ز پست شود گرای
 پست قوی دار که کار است
 مرغ ز پست کی پر و چون
 معده پست که در دست
 پست زانکه بر کوش

پست نازد پل یکجاست
 چمن برنج آرد چاهال سیر
 گانگه ساپود سا سود
 درت وحدت پستاده علم
 کز پی تحصیل کال آیم
 مرشوب و سرور سیرت
 از پستان تن بوبال و فنا
 از قبل خویش تو در نیم روز
 کم نشد از انت بی ناک
 پست به پرده حسن
 نازد پست پست نازدی صلح
 ابد باشد کف مردان
 معن ز زمانت که
 کار کن چشم ز نور
 در کش کن چه معجزه آید
 معده چو پست زین کند
 آنکه ز پست زیند زجای
 زین کشا کم گیر که بار است
 پست پستان وار و سکون
 چاره پستان که کله
 سر که پست بجا شد اسوده

کور چو خواجه که سمان آید
 از پل آن عت که کوش
 آن طلب امروز هر کوش
 صفر مش که کرج ج
 سر که ازین شایه کالی نبرد
 اوج رو و تا بزوال آفتاب
 چون همه روزت زید عال
 او میسازد پستی من بود
 خاک نکرده پست بک دفع
 جاده که بهر روش پست
 پند جاده و نازد پست خرد
 بجز پست تو دین شکر
 که ز پستانی بدین تلمیسیه
 چند دین کن بند کوش
 بر من از کا و پست سحر
 فاقه و روز و پستان
 دشمن تیت این سکونم
 مزه جوی پست کم ز چمن
 از سکون حین سکونت
 راحت مردم پست بجا است
 کا و پست کوز نضام آید

مرده پست تن بیان و فته
 رنج مشو چون تم اسوده
 کز پی فزاد است شود پست
 چو میانش کرمی با ج
 غن شد شایه و جانی نبرد
 و ز پستان در زنی آروشا
 پهن کرده نگر و ب
 کا و بوش نعل و پست
 آب نکرده پست بک دفع
 نازد پست پست پست
 پهلوی خیمه و بنمان
 رشوت آسایش تن
 هر پر شو شعله بر آرزو زین
 خوردن پکار چو کوران و پست
 خرترا ز دستندوی هر کین
 بیضه یک روز غم جان
 دام شکم که بدوزی بخار
 پست بنمان زیند پستان
 پست که صلب است سکونت
 نج کران مزد کران با ریت
 مور زنجب در جوب نام آید

بجنگه که شد پخت ز جوش
کم کن آن شوختد عزیز
ای شب بجز کران بایز
پایبخت چند توان چش
صبح قیامت بجان همه
خاپت زان کجک و وار
تات زاده رعی سه سجا
صاف پس شربت و نور
ببخفت کجی کج چو
عمر که جوید بر لبان
شبهه و اوید کجا مدور
بلوطه و سببش
صنوت ایند ریسی شما
مرغفشن نوید غرازوست
یت عجب فرود کجی کون
پشت این کجی ز کجی
تا شود که نروت تو دم
پس من کجی نرود
بر کجی و کجی
یک ز شات ای کجی
کجی ز کجی

دو باندیش جوان تمام
پش کجی و نما پیش
مخالفت شد دم دو اورا و نجات و مخالفت که اول
سردولت است و خبر خبر از خون غفلت و
عظمت که آخر مردولت است و پیداری کردن مرد
آغافل نباشند ارتع زون قطع ایام که الوک سف
قاعط والناس نیام
کت کوار چه فرود نیام
چو کجی شاکت ایندج
اب که نوش بر لبان
کیش به وقت میان رف
موز کجی شاکت
کجی کجی و کجی
دز که کجی
این عجب که کجی
دخت کجی
کجی شود این با بروت و کم
قدز بان فرصت سرور
خاصه که عظمت و نظر
دست کجی
کجی پادشاه

گفت چه جویم پر کجی
خدمت پران بجان
ببخ شوبرفت کجی
شب سه دوز روئیل
کجی شاکت
زینت و نیا کجی
پس کجی
پو کجی
نادره کجی
چند کجی
یکه کجی
روز کجی
از مردن کجی
پس کجی
اک کجی
صحوه کجی

نقد جویم که نیام پیش
تات چه پند و کجی
وز بصر عسرتی بایز
خیز که خورشید بر آید
پایه بویسج خواهر رسید
خواب کران میسج نشاد
بایت از ما که در حیات
عشو و حال شد و کجی
کجی بویسج
بکجی
از کجی
دزد و ایر کجی
از دوزخ کجی
با بروت تو از ان کجی
این کجی
عید و کجی
دج کجی
نخند ز کجی
خواهر کجی

کجی کجی





<p>رفت خراما تماشای مرغ آنگونه زلفت بجز و ارم نور شب مرغ پیری کلند میل جوانش چون بنور سو او بر سر سپود کنیم تا شب فردا اش نامحرم عرو ملک در چو پیشی پیری من پند جان بر سر کرد چو چو پا چو طرف کوش</p>	<p>نوش لب از مقدمه سکرشان راه روی در چسب مرغ بود فرقی نه داشتند چو برودش پیر و فرامست در کجکشت رخ بنمای پیر خند ناله کل که برتری نه به کل نوشت خوبی از آن پیر کس ناسد جای نظر پست ماست کن دم بازی سپوی پشت تو با</p>	<p>صبح در آن روزی چون مرغ فتند ز رخ کس چو ارم می شده در کل سندی که پیر پیش تنی بود کون گفت درنگی تا کشاییم لاله که امروز خند و بیام ما ز کوی مستی ترست بر پشت کن راه نهانی بر سر شاه دست جی ابرو کوش</p>	<p>زلفت جو ز تیر ما بر کشان درویش از کز کلکان مرغ بود پشت کمون که در چو ساری پستی او تو به صوفی بچکت پشش که از خند نیی غایک خشک سپودند از و خروش پیر که بمانی و نه پستدیک و وعد و بفر و ای قیامت کن گفت کمون کش تیر چو پیری</p>
---	--	--	---

مسلت تو که صد و کر خجاست
چون بودت روز پر در سزا
پر کیمسه نذوبوی سپید
باش چو کافور بر پر اسپر
چند سپهر ترش تو نفس
پیر شدی پیش پیران نیر
واکنده جان سپهر تو کشت
سوی که سازد سپیدار کاه
خنده چو پستی چنان میش
ای حرفت ایچده خوانی
پین که سپهر کون در وفا
دخت کران بگلشن بودار
تو به که کام روانی چو شست
مطرب کنه چو پست اندر کس
مر که سپهر انجی جوانی حس
خیز ز کالیته ز جوانی من
پیش من را پستی نذر جو
بر جوانی که کالت شدی
زانکه بوی پری نم صورت کند
گفت کس نفع تی میکان
مرش ناسد که جو اینه جو

از پی آرایش لاد و راهت
رو که هم اندر عدلی پست تو
تا بر سپهر ان بود روز سپید
پاک ز پر و ن درون
خور خداوند چو اهدت بین
زشت بود لب جوانان
ظنل بود که پ بو پست
سپهره چو سوی پست ایستنا
مر که کی خنده زندگن
نوبت یامین پست کونان
خدا جان دید بود ز غناک
با جنین اوهانی کجای
دولت تقوی کوانی چو شست
جان نی روز پستما پیش
خانه بر شین ما خروت
کیسه پست آنچه توانی به
پیش نداشت نم اندر جو
زانکه جو پری پست خودی
خواه رو کوی ضرورت کند
رو که هم کنون پست کجای

چو که در آن تخت نزاری شما
پیر که او در و سپهر خورد
پری نماند که از پند حاکم
نامه ششوزنی خون سیما
کو ز شده نمی نفس کج خوار
پیر که بر سپهر جانان بی
پسبت پری جانی تو
عمر چو اریس نخوانه فرود
پیر که از رزه برار عدل
پست چو دوران کتتر
راه چو نیت چرخ ای چو
خواب تو بسیار اندر کس
پیر که خوابش بر سپهر
کامی این کرمان بود
نقد بقار عسل اندون
حیث رکات تن ار پسته
تاز پسته دشمنین سر زبان
پند قدم را بکرانی ریه
تر قدی پری پستی
عهد بهار اکل شبکیر سن

عمر چه صد چه ده و چه صد هزار
بیت عید پست که سی خور
راست مدان شم ز پند حاکم
سوی سینه شش بود و دان
رند بود راج کار شکار
مرد بود که چو پست
هر چه پست کام بودان
پسبت کین تکلیک چه
فانیه یاسیت شش و ن قلم
دانه بستاس حکم کنه فر
نیز که بکشت نایل کاروان
تات سپه نذر و سپه خج
دل یکت که کرنده برت
نخ نی که کار جوانان
قیمت فرد انجی دامور
را پستی از پیر و جوان
شخص تو هم نینر و هم کام
کوش که کت بجوانی
گفت یازگی ککات بخت
ذوق جو اینه زول پر
تاز و از تو چه دانی چه بود

حکایت پر صاحب نظر و جوان نقیب کر

مخ خورد بر کن و سپهرش	نزد شود بنوعی خورد کال	سایخ نخت که زجا بر شود	کرد و دیدن عجب بر شود
بزیست کرد و چرخ پوش	شکل زده شود به بنیم	نخسه روپوش کند بر زین	پایه سپهر و ز سپهر است
بر بار و کمر برین	خارج بخار و سپهر برین	عهد جوانی که بر است	نسبتش انیک هم اینست
تا بود ایسباب جوانی	روی چو کنی باشد درین	مازه بود بچسب اینان تو	جوه کند صفت پوران تو
شیکخان یه بسویند	زنت چو بر پرگشت	کنمت کیو چو نیم هم چهر	زنگ بنا گوش چو پزین
زکس قباوه مذاکنا	عینش تو خند و مذاکنا	تاب و همچن زماست	میل کند پسینه بر جان
دیو سپوی فرست کشد	دل همه در شوی و پستی کشد	ناز کنی ناکشندت جان	دل طلبی نینه و شدت را
روز جوحی شبتان	تا شب تو یزنیان سپه	لوبت پری خوند کون	دل شود از خوش دل خیزد
کوته رنج بر زونی نند	اتش صده دم سردی	سوی سپید از اجل آریا	پشت خم از مرک رسایا
دتن و اندام در میکت	لرزه کند پای پر چوست	چشم شود نینه روی ازخا	رنخند شود ریش و اندامنا
قوت دل بشکند و زور	پوست جدا کرد چون	چک صفت رک که چهر است	تا بچند و چون شجر
عشق تیان بر زور و شو	دیک چو بر نشیند	خسک شود سخن باز چو گلک	پشت شود مهره اسکلک
کند شود با و مو اراستان	یس ز عشوق تا بدخان	از می و گلزار خوان افست	زیه ضروری بیخ افست
بر همین دور و مادم	از همه کشت و با هم	و ای علم کشت و لذت	رفت ز سپر با و رجوت
آه که ایام جوانی گذشت	عمر بر آن کوته که آن گذشت	سینه برید طرب را امید	لاذک بود هم شده سپهر خند
مانه ز رفت دم ره را	تکس تکس پای برود سا	آینه زانوی پولا دنیا	کشت چو زخم آهن کس
نهنگم بر چپش او دود	تن که در بود و دوتن کشت	ششده راه را سپهر کشت	سخت و نهم در شش او قفا
کرچ بر چاره و سن	دل ز سپر چاره و باری پت	عمرین بازی و نادانی است	پرست شد آغا ز رسالی
از نوع و وجه از چلی	سر چو کنی نوی میرست دل	چون ز چیل مای فواترینه	یکد جا پست که دیکرینه
چون توان ز پس کشت	و انی این کوته که ارمی پت	از پس صفت و در افتاد نیت	حد تقاضا ز پوی شتاو
وز نو آیین حیات آمد	زیت و مرک بر پست	و بر صداقت چه پایت	مرک که کوتر ز چنان زنگیت

شد خنی بر جیبی خند ریز
که چه کس از خلق بد نیست بر تو
که چه فرو و عمر غایت نرسد
اگر ده هر سه نماند
بجهدی رفت سچا شیت
بن س روی درخ کج را
او بختوست دم نفرین بود
گفت زنی که گویت صحبت
گفت سچ از دم روح الله
او هم پر کیت کجای بود
من نشوم چون وی خنوت
من که ز دم دیده جان شوم
غض کوباد سپیجا بود
چند و اگر خوشدلی از نند
مخ در ایام بیمار است
بزه بر آرد خط عاشق سب
پس و ترا نام ز لطف سب
اگر بگریز بی بوستان
بطر تر آنکه برود آورد
باز کج زخت بریزد جا
سرو سرافرا ختم پرست

و او جابش جشی استینه
عاقبت از عیب تسامی دروت
خال چاپست بر چناب رخ
و اگر کشد آب جیاسان
حکایت در زند کایه بخش روح الله
کرد به شام ز باز دراز
ویر لطافت می کشید
پیش زبون که زینت است
کای و دم جان تیسرے ایسے
مقاله مفید در عینت و شمشیر شب شباب که نور
فزای مثل حیاتیست و قیت دانست قوت قیاس
که از مک ز دای ایینه دانست و بر ستاع زند کایه
ایمن نابودن که در روز زینت زرد خورشید و دل
در سوی سیاه نایست که دل سیاه کرده و موی سفید
موی کل با رخ پاران خوش
از دل پستند و رها
از خربی تار پوشد بقبا
مناغ بخندد جواب و پستان
فاشکارا بر سر رود آورد
نخده فراموش کند لاله
در ورق لاله چو افیت

نقطه از من تو زیست
بر دم کاوان کنی جا را
پس منرا که بود عیب من
تا شود از نخل سپاس سپند
هر چه که او گفت سخن است
که چه زو آنجوب سپه لارا
زود جو روی چشم او بود
مر کس زان پس که در کاف
چون م فرود کند نافیا
برک شود بر کل و زین
تا زه شود لاله چو سارود
آب نهد بر بکر لاله
که چه کند فرست خورش
مناغ و با حسد که کین رخ
مانست سکو فزنده بوی

نقطه از مک تو عیب نیست
گشت جیاسان پس سار
تا تو کله سین بوی چون
خطبه اخلاق نمانست بلند
بزه جهم از دوس کیت
زین طرفش بود جت جوا
بود ز عیبی نونست عاصرا
تو سخن ز لطف کنی چون بود
آنت پار که در کاف کاف
اگر بنا پست نزل کی ده
اوشو از من ادب است
این فتم و اجنت از انجم
پایخ بدمرک مفا جا بود
رو که تو بی میست آخر مان
ز کج سیت در آید باز
آب بکدر بر بر اندام
نخچه نو نیز کج سیت
کل کس از با و فرود
نر نهد بر سپر کل سبوس
نخچه بند و بسب شیرین
بر سکنده فاخت از شغ

یک شوخالی از آن کز تیر
 اکله زمین خاک قدم
 اکله بود صد حسنه زدنش
 اکله در پیش ببلکنان
 اکله خورس که پازاز کوی
 پرده ازی کابل خروار است
 اکله شتر بن خود پرده دو
 سحر اگر یافت بندگی
 اکله بود با ش سپان بند
 دیده فرو بست بر غنایار
 کز هفتا زیارت ز کرد و ایام
 پرستار بنی متر از تهم است
 با ستر پیش کم است از دم
 چهرت و فوس پس است
 رواندب نفس نامت
 آسوی مشی چو خان خورده
 طوطی کاپستاد متعال خود
 بیگان مرد چو زانو زنده
 خنده طبیعت چو کج بدار کن
 طبیعت خامان چو بود بوی
 و تو پهن عارضی و کفزار

کاتب نماید بوجو عینیر
 پین ل صد پاره زلی
 پیروزه کرد و جوی سریش
 کی ربه از بازی بلبت زین
 روترش از وی کند نفس
 رده در از شرف عظیم
 پیوسته کشت افکند پیروزه
 سیز کرد و پیکر کرسی
 پسید پیش بر بندگی
 تا ز چنانست زیند خانا
 بر زار باب بصیرت تمام
 تیشه وزیر است و تیرا دست
 هم بهر پازو کو پیش و کم
 و کله خورده پیش کس پرست
 بی او با ز باب و بفرش کن
 آسوی دیگر ز برون سید کرد
 زایش کرد حال خود است
 پرست کمان تو افش کند
 بی بس پرست پاز از ارکن
 ناهک که خاپست نیز فزون
 ایست پیش رخ زکی مدار

کز که کجی که پرست از وقار
 مرد که جو رشتید بر تان
 رخ کز و نیمه چشای بود
 پیسخه عیب بجهیلی خورد
 قهر کند لقب زن را کاکو
 طایر یک رخت که امدت
 جنم ز سر که جو شود بی ناسا
 زین فنا خوار که با رسید
 با و چن ترا جویا لار بود
 زایل روش که قدر از کمر
 چشم زار پرست بسی برود
 سر چه درار و بت را کاکو
 پر زر چکانه نموز نیس
 بهر پنا داد و چ سپاس
 اکله بل ذوق اوب فیض
 اکله اوب پرست بر نهاد
 اکله رختش خمی کمرت
 رخ بزرگی اوب حکم است
 آنچه بود بی حس و از زین
 ریش و کپرست مثل زین
 رشت زنی مصلحت است

کشت جوی آب شو غنایار
 پیرخت کرد و جو رو بپوش
 پیریش زین زمین در رو
 کس سر و سپهلت او سگردد
 ذوق مقام بود ارشت و
 رخت بغض ال پرست ارصد است
 تاج زیند خست زنده است
 هم زنها خوارگی انج رسید
 حشم بخوابان که از زینت و
 اسپ گان باید چو جوتیر
 ناطران در تر حاجت
 تیش کند حسن بنجاره
 سیرت مردم ز نهادن جو
 کاش او پس بود او را سرا
 بر کله کندی او با ز جویس
 کفرت او پس بود استاد او
 با ادب آموخکان نم رست
 پیش هر پرست جو حرکت
 رخت از پرست تمامی صلاح
 سبالت پران کن از زین
 مصلحت پرست که چنان است

مار که دندانش بود شکم
چرخ گشت پیشتی و حلال
مور که پرفیت نه پر کم بود
خشم که بست کی کند آستان کبیر
کابل در آنکه مدور بود
چرخه سندان که سپاس یافت
مار که زشتیست ستم بر راه
زبان می اندر دل او بگفت دوست
مردیست از مردم بی رویه که
ازین چه سیرت ز چنان زاد
بچه بودی بس بر روی سیاه
او پست سرور که بقدر از پیش
پسودگان جوی بهر گن
بر که سپر صندل بر جان
پسک خوشدین و پند و نیند
مگر اگر چند گشت که بدم
پاکس که پست برستان
نوسن که بس چه در با هیچ
دم که با شوره حوکنی
باد و بسیا بر یافت را
انکه در باد پستی راه کرد

خورد و شد او هم و در غم
پسخت کرد و هم از آن شوق
پرزوشتن آن چو بی علم بود
خسته شتابند برده مار و
خشت برین طلحه حسرت
پسین زشت کوف کند در
خواه بگشت که شوخ و خاسی چای
کان برنجیش شکست گشت
روی آینه زانو که دید
گر که کلمت سپاس زاد
بر ستم که جسم دیگر خوا
بهره بغیر برنجی در کارگاه
نفس و این گشت ز شمع
ماتر اگر سپید نهند چای
مردم آسود شو و گویش
تم و در از غنفت خویش
کنده گشت چینه مالش
باد و دمی را چه بود با هیچ
باد و تپی را به تپی که یکس
بگفت از فرق بسی نگاه
هم بر برین پریش کار کرد

دو که دلا زار بزرگان کند
پنجه که ماکا بر او ردال
بطمه جاجانه و بلی گشت
نفس گرازا ز کز چای گشت
انکه سپید رویی خطه است
خلقت آن کز دل کار بست
شیر که گرفت و آفت صید صفا
گر که کوشه ز دل شیخون
پشه مبارک نبود شوم
پسرخ روی ز سپید بر او
ای عیب و دم صعل و
نفس گیر و گفت پست ما در
سخت خلقی ستم از نعت
خلق تپی کیست مدار است و
در همه جا پست گشت
در که پست نند نه بر مظلوم
پست و نعتی دل بر مگون
چون تفت از نعتی حاطم
خاک که در نام و قار گشت
پس بر بردار باد سپر ز قناه
کاسه که پناه ناکت و بس

میش بود که مردم گرگان کند
ز و در و پس کس پروا دل
مار زار و پس سالی گشت
دایره با کز نبود پست
پسین کار کرد و دل از غار گشت
او ستم آنست کار زود
خبر چنخت ستم و پست
نخ دل مشرب و اندک
پایه سبب بود بود با
پوست کش او که شود شوق
ز سوزی بی شکست زنده بودی
تندره را می شود آنست سیکه
یکم بر نفس جوی گشت
زاکه جوشه بر یکس پست کا
ز یکم مردم بر که گشت
پس بر چشم و رخ دل بود
شده ز سپید ز کار گشت
که چه که بر با کس چه ستم است
عمری با غیب اثر گشت
تا نسا و پست در سر با
پادشاهیت از و نفس

<p>گفت تپان و محقق است در پسر شاهی که پیکون کرده آنچه ز کی بوی ز بوی تپت ز باغ روان غنچه مژگند سرو تنی را که غنچه بر کشاید ز باغ جوی غایب برانید مخ شمشاد پند ز کز کز یکدو چو زازاق تیغ سالی</p>	<p>زمره ز کیوان بطریق عین پسندیش که چون کرده دین بر و مال که واروی است بال جسم بر زده و پرور بود چیک نفی نازق او باز شد و باز نمود آنچه دید چو پانخت بر کلنج از بلای او ز دست ندی می</p>	<p>مصلحت آینه است که خیزی پیش بر کز بر که آنچه که نشی می آن زان در پخت که پنا کشید هم بر ختی که وطن عاشق بود و پند بر برک زاروی شایخ گفت که دیدم همه بالوات گفت چو با کز کز کز ریت تات جو مردم بغیا رادی</p>	<p>مقاله شازده هم در پیر ستوده انپان و سیر شود و ایشان و بندی سنینه نام و ولد سه اشام و چون کار با مردم دیو مرچینک کران با خود داشتن و چون پیر شده انصاف یک حجت پکت که سر خوش از دست گذاشتن زشت بود از بد و پادشاهم با خط بگلک متن خود روشی ششم شد از خوی نیک وجود وین حسین شود یکدل خپت است پیغمبر و هم کل تو کفن خار خود از روی قاصد جسم فرو خور و موسسیدی که از بوی</p>	<p>باز شتابی بوطن کاه خویش دگر کار آیش خود اوان آن شب در رشت زینا کشید پنخت و اراده و زنده بود داشت از آن پسر یک کز از روی دیده نیا بدست که پل از بار باید که ریت مردی خویش بکار آمدی چند با ناز و خیمت روی ورنگی ز کز کز کز نیت ادمی از آویسان او بود زاد میا نیت دور خوی کوی مایه کوی است روی سپید که ز سپید یک صفای روی نماید کوز پس و پیش نیا بد کش دو پسر دل پست میا خشم و کس خود بود خیر کری کز تهر بر خشت که چه که باران کز کز پن که کز کز نیت نیز</p>
--	--	--	--	---



دوون که نهد پای بفرق پیران پاچه بند بر سپرد و پایش طافه جعد خاک ز او از رو ز آب موش بگوختن این همه چاره بود موش زود در همه جا با جعد خویش نه شیشه که از باغ پیکند آب که با کیسافت کند کم کن ازان نین که از آفت کار با نازده بازوش ده پسخت در کبر و تو پسر عجز کپان سکه بار و جوی کوه که پوست زین بر پای ای که تخم جنای کاشتی پسوزن که در بند و ارد گردوشن جو براری کوب در عین بود بدشتی فرخ بر که و برش رخ و دانت کن بر سپهر آن خانه زان کن که چه ز پرتابست دم پسر که چه که از چشم رسیدش	پسیمی که درون خور و از مکر لطیف خور و از کف دریا لیک میا و الگو مپرو لوش جدا کی شود از خستن کچک کند کوشش ز چاه متر به شتاب قدم پیش کی بزنی که پهن در کسند غلفه شکر لطافت کند شکر آرز که پرست ساربت بار بقدر از ناله و شوش ده پسخت نشیند جو که ترینه خاک بیکس تر از جوی شین آه چغافاش ز با این جای بر که بس از صحن آشتی خازن با کج کشد آخر بیک جای که دو پست هم بر لب حکایت در چشم زان کلی چو پیش از درخت چستن زان و باغ دیگر گشتن در کسنی کرده ز عفا چن پسره به پستانای چو بود باز ترا ویدم از چشم تر	چرخ که بجهت کفری گردن بی ادب از آنکه کن کن آنکه پشت نیش از می با دل سخت ارچه کندند گفت شکر گفت موش کوره که با نیکش بد کن کوشش که با شش رضای دوست ده آنجا که دست بند هم آحت که آدم است چند دوال پست از متن پسوزده طهای شوش و که مکی چون پسم ای کجا پس کند رقص چو شکر تغ کوی زینش رخ کم بود چند بی پست کنی اندکی که چه شود خشم تو در تن حکایت در چشم زان کلی چو پیش از درخت چستن زان و باغ دیگر گشتن در کسنی کرده ز عفا چن پسره به پستانای چو بود باز ترا ویدم از چشم تر	ابلی کیتی ز با نیش خور نی حرکت نغز بودنی سخن کن کن دو پست برودت و امین کپار بجنده ز باد کر کننی ماری را کوشش دار بر تن سین زور بلز در کن دوست همه پوسی و پای تم دوست که م پای فرود گیر که در پیک غلامی است مندی خود را شیشه تن دو دو بجایست که شش ش ز زور و در آرد پسند آواز و کین شش زان بی سپهر از پیری هم بود یکوی اصد شواپنی که چه یکدوست کنی هم کوش پس نخی بکفک بردش داروی پسینای و کترین در کس روده در آمد خبا بر پسر مری بجای رسید در شب با یک کندار پاس
--	---	--	---

کتابخانه

هر چه که اول بگردد
 دیرت و زبانت بخورد
 بنده که خلقی بودش
 از ندم غم سبز زاده
 سر که دشمنیت ز فرزند
 بین بود یک همه دوم
 دو کس کند عزت ز کسان
 از بد بگفت مرغ ای حکم
 تا زدی نام بجا نیست
 اهل سر که بشناسی زنده
 پیوندی ازین کرا فوده تر
 زان بد و گفت که پرو کن
 چشم خود خویش تن آید
 میسر کسان رفت نامم
 پر که کنایت سپید نظر
 در که در ره بنفان است
 زنده که او پانیاست
 در که بی ضرورتش
 که همه را حسم کند از سجد
 چند آتش قدری و دوش
 بنده که با حمت من خون بود

آخر کارش نماند
 دیرت و زبانت بخورد
 به بود از خواب بیدار
 زاده بجایست بزم
 بابت خنده پست ز دیوان
 میسکسی ای جهان کم کن
 کز شو از کله نوک چنان
 رخ چو خچست ز صحرایم
 عیب کارنده کارند
 بی حسرت از هر کاری
 کین مژدم و سرد جان سکر
 که کرد از من بسبب بی کار کن
 زشتی خود خوب نماید
 شرف سپید گاب نماید
 روض از ویافت چرخ
 نترسش دفت غار بیت
 کام کزش را پست کو آفت
 داروی تیرش چو خزانند
 پی سجد اکشت گرسشت
 گوش خست بودی و شوش
 پیش خداوند ممکن بود

گوش کن نماید ز زبان غم
 کز پس که پولاد سپودن
 پیغمبر که بود شکوه
 نیک شناسد غم شومند
 به که پست یکویی نیست
 انکندایشش بکوی پست
 اگر حسرت و مندگی است
 که همه خود خازند خندان
 هر چه ز تقدیر بر آرد علم
 لی که کسی برده از طرف روی
 قهقهه زد و کبک بر قاف
 بیچکری پانیا نیست زشت
 نیک بمانی که باشد زشت
 روی سود که بران رش
 پر که در عیب جوانان بود
 سر که کجند و ممانند
 کز چ که بران کجی پست
 خلق همانا پست بفرمان
 تا کی ازین کو بد است رس
 خاک ز نذرت پست خویش
 چون تو رویی کنی در مقام

یک کند از زبان تو هم
 پیوسته که آس سپان هم
 از دهن شیر کند پست به
 کزین ایرنا تبس آن فرزند
 تا بد تو نیست بگوید کی
 کی شود از کشتن شت شوت
 مدتی و ششام بزنجست
 دیده بد روز از بد و یک
 موی بکشد بکشاف قم
 که زنده باد سپید سرود
 کز چینی کام برینان
 کس یکم از بی کاری است
 در شک ما رخ و خا پست
 از چه نبری سر پستان خویش
 تکه تقسیم کر آن بود
 بنده همه حال همان شیکرد
 غمی بر آن همه جا است
 که بخا پست نامد پس
 راه چنان رو که پست رس
 دیده است هر روان پیش دار
 نیست نماز تو را و او سپاس



سرکه و عسل لازم جان و دست
داشت شبانه روز در کوسه
بردی از آن شیرین تر شد
انکه جهان پخته شیر کرد
خواجه چه شود با غم و انداز
مرد و شبان زان پنج شکر
ای بخاک کرده دل چویش درش
نجانا سر بهی پسته اند
سرکه بر آب سرکه چای کرد
کشت شود زود و عقاب سر
گره که مرغی برین آورد
غصه خورز که شفا و دست
سرکه ز رویش بماند
با دل کجان بود چشم یار
طنق که گریهش بر آید برو
نخل که تر ماست همه بار او
ز اول کار پست عنوان نرم و
باز کند روید و جوی سر
مردم بی پستک بخود بود
تن که بر باد نیند در جای
ناک کران خازن خاک شد

حکایت آب ریختن شیر فروش و آب بر دیکه رسد
پرو جان کشته از شیر خور
نظره چون شیر زرد با چو
سوخته شد تا که از آن بیز
کارش نایس از آن کانت
ما در کفک چو سیلاب کوه
مقاله پانزدهم در ماست مویان که بغض و تعصب
و بغض چو شند و پست است مویان که بکلمه و تحکم و تحمل
کوشند و رفیق خار و لحا و شپش غبار کجا و
و کند کردن دست آسن لان از خراش سیبها و رسو
کردن حد پیکسره که سران در تراش یکسما
زخم فرو خور که حد است
عاقبت کار پستمانیت
سج که می گرم ناست خیار
آتش کنی باشد آت و دژ
پروش خسته کند کار او
نرم بود خار و آغاز است
پیش نسد فزونی بر نسد
پستک کران کو هر دم
پستک برو که ز چند زجا
با پستک هر یک ناست ک

نیک که از بر لب جو تیغی
روزی از آن کو صحرای
شیر خنک از قطره آب جمع
کان تمام آب تو که در پیتر
چسب و اگر درین عطیله رسد
زهر کشنده که زیانت بود
سرکه پستمانیت
ساده دل از گرم بر آن رس
ختم کیم چسب که کشنده
مرد می بخند ما را پستمان
و انکه تیغی است زیر دندان
پاره آتش بود آن بر کند
پستک باری رود از جانی
ختم سپان رفع پستمانیت
طنق بر ما کن بره و آتش

عاقبت الامر زبان میست
آب در آن شیر در میست
سپیل و آمد همه را بر دیا که
جمدان سبز از پستمانیت
شده عسل و رمد را در دژ
زیر آن خاکی غنایست گری
پستمانیت از کفک بر شش
ش زان شت غنایست گری
از سینه خود ز زیرین راه
دیروزید منم کم آزار دید
کوش و دم خود بزمان راه
چون کشیش در رو چای پست
و انکه شیمان بود که گوشت
در آن گرمی لطیف است و رس
انچه از آن فروزش کند
کان همه فستانت در چای
پست جو کل و لطیف
کوه زدی شسته بر آب رسد
کوه زدی امن بکشت چای شش
زلزله که در قیامت بود
انچه ماست رسد از آتش



باز کار که ز منت بفرزند
 کرد و چو منت از من بر تو هم
 دردی که بکز فاش است
 خواجه که سرش بر بار بود
 کی و به است و دل تزلزل
 و اگر ظاهر بود از صدق
 تا تو اندر دل عشوه گوشت
 چون سینه استیش ختم شود
 پشتمی آید که چو بیهوش
 اگر ترس ز خدا و دنیا یک
 با نوری را که بود سپید
 یک چو ز غبت سگت چو
 که چو پیش ز یک کجی دوت
 دمی ازین شود دل کجا
 شرح که پنا پس میات نشا
 دور و میانی که دور کجا
 آستی از یکی کشت دین
 روز قیامت بخلاصوا
 مسج کنی در زیر چاه چشم
 بحر که آرد بود از کزند
 آنکه بر دلفش ز خوشی

پست نمود او رویا عز
 ماند تویی چشم و کرده در کم
 چست با خیز برای پست
 عمر زایش شود و حیده شود
 یک همه عمر از پی یک اسم
 یک جوشش بود و ز جوش
 و ام پستان باشد و عشوه
 لا بازان شومی او کم شود
 شد شو به شاپست کوی
 از پنجه آید نشا حه باک
 طعمه و سی که گیش شک پنا
 تو به به پرفروانشان
 یک کجی تویی که کجی
 یک جو به بند می شود آینه
 قاعده دین میات نشا
 کس بود از پر خند را پیک
 امتره که برانت زبان
 که زو پر پسند چکوی جوا
 غرق خونت شود چشم
 در کشت سپید تو بچند
 رو که کند اشت ز خوشی

راستی و پارت روی که در
 زشت خیاط پر سوزیت
 که سپیدی را ز درم چاره
 هر دو سپید و آنک که بروی
 در همه مذنب نشود چو گل
 هر دو کف که با متا می
 آنکه کند و ام جرح بر کس
 با درم اشام که بر در حال
 عشوه و گوشتش افغان کی
 عرب و نغره که حاصل
 حاصل عمل که نماند خند
 آنکه بر در حرجان رونما
 پند که دل بت بر خیر بیم
 کیست با کونچه از خاشاک
 طایفه نمد که پس می بجای
 ای شده را پیام و پست
 تیر نذار که فایب است
 چند سربایه نعت کان
 دره که کوی کند پست کجا
 پند چو در ز او میا کند
 با فن ز راق که سینه رو بود

حاکم از ان کشت بر یک پخت
 یک در ایامی آن روت
 یک سپیدی را با خوار
 منت نظر آنکه می کی رود
 مال را با خوار و مقام حسد
 دردی و طسارای بخت
 نیست بر آن که بود با پس
 نم خود چو چرب بود چو نعل
 پس جوابی بدت از کوی
 شعر و جگت بر جان
 آن همه ز نیر و سیاه است و نند
 بدلی تویش یک سپید پونا
 ز آن پنجه تیش را چه بیم
 کش میات تو ان بر نام
 کبر و لاند پستان نمای
 دین تو فایز زوینت کوی
 شرم نذار که خدایت پست
 چند نطفه دور که مردمان
 شکر کند که کوش از و انصاف
 پندش در دیده بجا کند
 قبله نظر رخسار احد بود

مور که حس برش بود غفون
انکه دلش بر شد ز حس مال
فرق غنم را نه با بری است
اومی آتش خورده از غفون
در شکم مار که چندان است
خاک زمین بین که بر کز است
کاریه که که به شیار است
بر درم حید خاین سجا
چوب کیر و تیار است
پسنگ ز نیت بود
صیقلیان تیغ که شکست
راست جان در خاک
دزد و جرباب که شمار بود
که غنم غنم خویشت و
که چه غنم خایست که است
که چه دین سرور و داد
زین است ایچین بی شمار
انکه در همی از نیت باک
قوم در هم که جسم شیند
راستی از عدل که باز نماند
سرچسپس بیاز کند

زین رو وزیر زمین پر کون
فرق ندارد و حس مال
چشم چو پستی همه تاریکی است
کردم او دو دنیا بدرون
تکره جان تدر و و بطا
و انیکه منفق آید با
آن همه نیک سیه کاریست
سر که دش خورده چه ایگه کسی است
پسنگ نباشد دیر پای
در رود آتش مدار او
تیرش از آرایش روغ نکند
کو خورده از بوج غنم کول
از بی قنید و منلا رود
آب شش از تو خورد چکس
یک دو قوم از همه خاین
یک ز تخر کس از داد
خال یک به برنجی نی نزار
انکه برده سی از و تپسناک
چون گوی راست گزاینده
چوب که خوب تر از نماند
طهرت است این تر از کند

خاک خورد ما نیلای کج
کا خورش در دین کین
که چو خورده اسکره تنام
خط که بر پشانی نین بود
آش اگر با خاک خایست که است
انکه دو دو جسم کم و بیش
پاسخ نهی نیک تمه جوا
انکه ندر بخایست بوس
انکه بودش نیک کسان
انکه شد از قطع زبان کج
احسن در میان زبان سخته
خون کسان بخورونی کج
که بر اگر چه الک بکنند
آب که در خمره روغن خوند
زبان دوی کی علم رویر
باز مباد که گفت شمشاد
شکر دین دزدان پاسبان
انچه که بر نه پندنی بون
در روش خای کج
سپک بقال تر از بود
کشت چو شایین قوم دار

لاجرم از سرش لایع
دانه سناست و پند عیان
سک ز که بر همه بار بود
جایزه غیب خراین بود
بهره کارش همه ناگه است
راست نماید روش خورشید
رونگر از دزدی کج سنا
تیغ امانت پذیر بود
در رود از جسد کال کسان
چرب زبان بند و زبان
سرخ درم کج سنا
می که خوردش در جوار
هم بجرم سید کج
جوشن دل و دلو لوتن بود
دویشان حاکم تحریر است
دست سمنه و کجان سنا
شاه شایسته نازد سنا
برو کی هم پسندار توان
ز انکه بر پست سنا کج
جدول خط راست زبان بود
زوجه سمنه و اچ کج

و گنم را بفظ رسبری
 این و این پشت پس گشت
 زان نرو پولا که پوست شد
 گفت که خون ریخته گیرارو
 ای که ترا شست دین کرده
 ای میانت ولت را پست
 خفته ترا خاک ناسود که
 دولت روزی که ترا زانند
 که حسره و این کپوش ترا
 که درم بد بود که بساد
 آنکه پاک حرکت نیش
 پاک پست آنچه که کمال
 شد شکم و حق جاس فرخ
 آتش پوز پست جواسم
 زان سپید روی بود چینه
 کیست که این قهر تو کوه
 ریک که آتش خور از آقا
 مرده رر را که نازند دوست
 آوی پست نیز چون
 و ربه بود موس ر میزگان
 خاک پسر مرد می شپم را

مرد ز این روی که بری
 این ده اگر شمش بودم
 را و خصومت زبسان
 مرد و من زنده مکره چو
 داو چنان که چنبره کرده

حکم قنار ابرضا در پند
 شه که تریب هم پری گشت
 زال جو دیان و شغل را
 تو بفظ ز خشم زنی توف
 رابطه چن روی ان اینه

مقاله چهارم در تفسیر ذرات صلیب نفیرین ذرات
خاین و تخریب و کتاب که در صدر رکراید و موی قلیب
عالم که لان غاید و کرم خنیری بچگی که لعل و با قوت ابدار
پنج نزار اکت افروخت و دانتند و زخم سوختن اکت
اکت نهان اکت پند و دو و اکینزی مذکالی که دو و اکت

مرد در از برکت پستش
 چون بنایت گمشتی
 باز شکم بود در فنج
 خام بود بخت بود اغانا
 حنج سپید چشم بود دور
 و آفت خود بود کمز
 یی ریک کرده از اشام
 دو پست که ز اش که اصلاح
 کو پست جو خورده بارگان
 چو کله زش نیست نزاره
 کپلی ز در شمش و شپم را

قطره که شام و کل در
 در تن مرد از پری دل بی
 شعد که از شمع زبان گشت
 بهر سر ای جو بود مرد
 ز که بر بخت چو بر کس
 یک حریصی که پس زود
 چشمه نور شید بر مای
 پست تن مرده که نبود
 که همه کبریت که مایست
 تا ز کل روز تمول بود
 ای بل نمن چو دوران

جرم من بخشش و بهادر
 تن خیش خ کنه خویش کرد
 تلخی زان چو وی آید بجای
 کین بعد اگشت چون بود
 تا کنی آواز چه چسپ و بلند
 خوابت ز خلق فرو نخواست
 پاکت را ز باد ز لود که
 عسمت جانی که ترا داد
 در س آفاق که ما نزار
 نقد تو پس در کرد اتفاق
 وزم بشکیر پست
 پسیر کرد شکم اردل بی
 آن همه موم پست که شرف
 شیر کند ز اش پوزان گز
 لقمه کمن که کلو اراک پس
 کی دهار در کف اشفاق
 تره قطره پست که بی
 مرد و یک چشم کالان کور
 در لطف خلق حالیست
 خنده کل پرده در کل بود
 در تبه باری چیست و رانی

گر بنو کن کن سپه روان
مصلحت ملک برقی و عطا
شاز سپه نام ازین کوی
تاب سپه لیسان ز سپه و زور
بهرم سپه از آن بت در دست
تا کنی خدمت سلطان میر
خواج که او امر کفایت کشد
تا کف دست و سر در انگیشت
انگه او دش درم نفس است
ز دوزخ کان دیانت شنا
یک خطشان بی سکن و ج
صدف و چون در دست نهند
و که جوی دروش سبوی است
کرد و قهر را بیخاست علم
و که که از آن مایه حاصل کنی
زخم خود ز خوش نشانی از فعال
چرخ پر کس در بسج سپه
ظالم اگر خود بزبون میریت
کرد و پست کاری بخوشی تن
و او جو اثر یک روبا کیر
که بصد کوز سپه افکند

خان مظلوم کس و عوان
در عهد جا حکم سپه است عطا
کو زبان منترق کند بوی
منهی که باید و جا سپه کس
نور چو پنی و کوا کپر است
تخ و پستان روید از اقام
پیر سن از میر ولایت کشد
نوک قلم نشتر خیزش است
پشته او پختن و پختن است
نیست رویش جرد و مار
حاصل از آن شود کس
تست این علم بچید زند
نند ز نمدش ز بک حوا
مرهم را دست پیرای قلم
کالت نقل است باطل کنی
ز سره ز عرق تب قند از بلبل
رقه تجا روید شود و عیبا
تا شوی خوش کن زبون گشت
کز که تو بسره تو با کفن
تا کز قلم ره تو را کس
گفت ز تو طوق و زمانه کس

در تو ز چم ملک از اذیت
سوی که چسب پزلی است
پتیر و کیر پتیر و خورش
شده که بر عصمت عالم زود
نور چو پنی و کوا کپر است
که چه ملک بر بود چرخ
که به که شکر عطر شیرین
اپس که رازی حر کلنگ
شغل سپه لیسان چو دیوان
طایفه خانه شاد بود کس
انگه خشن را پست کشد قلم
انگه کند ز خانه خلی خراب
خانده سر بری که کجا کوی
پست قلم کاتب و جی حاد
خواج خود و نامه شیرین خوش
کار جهان کن پنهان گشت را
بیک چکان شکر کس زنده
گردم کرد در خاک و خورش
رو بوجه سپه است کجا
فاخت با کبر پدا کوش
نغمه زوا ز نامی میله عیبا

بوزنده را قرض از شادیت
که تو زنی است رو بوی است
زبان بس روی سپه است
آفت و فضا پست بر این
طاق سپه ز او بر کوش
به شود از کار گذاران به
زوز به طوطی است خوان
پست و امیر تصایح
زادین ناکه بکلیان
بر رقم خویش خود افکند
چین چه کیمیا پست بر رقم
کافی و پر که کشند شرج عطا
از نشانی از بنالد می
خواج که کند است و زین
خانده سپه کیمیا کادیش
کوشن زبری که در شرج عطا
مور پکان ملک ز بیم
را پست مدان کنی است
گفت که چند از دم کجا
گفت جلق تو ختم خویش
رفت زینت صحر کجک غراب

که خوان

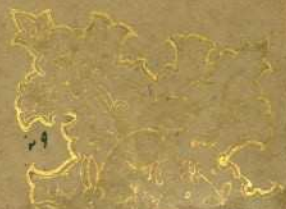
چون آن شکر بخون کزوش
 چخت بر حیدر شمشاد
 زدهش در جنب و بریدگی
 عیست که بگردد و کجاست
 سن چو شدم خیره بران چو کوش
 کانه خیز غنچه غنچه غنچه
 کشت ضروری که با کوه
 انکه جهاش زنی دین بود
 مرد غراب جز زنی نیک بود
 ای بسیار است علم او
 غافل از آن که مقاپست
 انکه کشتن کین کین
 انکه پان خور و بنای شمشاد
 خیره زبون شده ضعیفی کرد
 پس که بر روی زمین مانده
 رحمت ما در چو فراوان
 از هفت قتیله پایش
 زاده پس از قدم پست او
 عمده که از رخ شود فرست
 شده که بر تخت بیکر بود
 شاه که شب تا سپهر خیزد

دور کند بار سپه از کوشش
 که ز زده حیدر مخالف را
 پسر زده در پیشش شمشاد
 با و کرد پست بخون استی
 آب دهن ز درج خون
 مخالفت نیز دم اندر اندر نشان
 واعانت و ادخوان و تحلیه اعمال بصفت نصفه
 اعلام مکی بعدل معدلت و در زده پستان ششم بابا
 تقاول برین ناکوتاه دپت بوند وزیر دپستان
 برپ لطف پایا کردن تا سپاه پرورد رحمت شوند
 فارغ از آن حکم که حسابست
 روز خنجر از پیش آن
 آتش سوزان بزرگ خورده
 شده ز کس زده خانه خیزد
 پای نه بر روی زمین مانده
 شپه شود خون که بر پست
 زنی که چون شمشاد خورش
 پیکر تقاضای کجاست
 باز هم از رخ نشینند
 شیر خور و پیشین بود
 رو بر تخت قدم دین کی خورد

ز و بدلیری پیک زور از ما
 پس که در او سخت دشمنان
 گفت رسول که خصم در
 گفت نیز شمشاد پستان
 در غضب آورد مرا پستان
 در پس این پرده که را نپست
 انکه از او دپت کسان خند
 تر ضعیفان که گشت از کمان
 که چه که پستان تماشارو
 بخت رعایا چو رعایت
 چون طلب و دخل و لایت
 دشمن که خود در پیش و پستان
 تیغ بعد از آینه پستان
 آب کند که چه بنا حرام
 که در جایی که در اندام پستان
 رنخند شود ملک بفرمان

آب دهن در رخ سپهر صفا
 کان ده را بار و کز زده خاک
 بر زمین آورد و بصد حصد
 کای ز دیم بود بخت برین پس
 در دهن نفس خفا دم حکام
 بر خود پستان این نه زده
 پس از آب از بهر خدا کرد
 این کس و شمشاد خورش
 دیدن سپهر اگر این کس
 تم چشم دهن دین کشته
 سر سپر کشت که از پستان
 شده بکنک چون در انجام
 بگذره از به سپهر پستان
 خرمین و ویش شمشاد
 ختم ملک جوع غایت کند
 کوشش که کجی بجای کس
 عدل ملک عز زده است
 چون تپه رفت یکدیگر است
 ز و دهن کز ز پستان آب
 از غی پستان شمشاد
 از هشت و تیغ بدنه اسما

نشدش من تپای خوش دوست زده طغنه و بدخواه دو پیک از زده با کای باز پیک شده و کفکشت نیزه ای نسیه میان پر بود کوزد لیسری بخور چون شیر خود شوئی از زده چو خنجر بر کفش سپری بود و بر که سپد که پیر خود کیسری آرا باغ کو بو بر جده از دست مهر اسب بنده که آستانه پشت پر زده بر پیران دانش تان نشاندند واند زبون گشت کردن جوی خنده و عفت از بر فغان قل زبوان ز زمره اکی است زاکه پیک بر پس زب بود نیز کوش بنس ز برای جدا کبر پست نیز زده نیاید زبر کرم تو پس زمین آمدند کا خست بر زمین زب بود	پنجه که بر ما پست مد زنجاری جنس کورانه که شد جای کین ار شغب یک پیک بجای کین دل طلب از مرد که از نام مغر و اصل خود پست تفر بود پین شپه خورد و بدان لیر بز تو کند شپه نوش سر مغر که بروی که ز جان اسپد نامه زبون سسر تو بر تیغ باش جو باغنه و طغان گرب جلوه کت مرد و بز و زوغا مرد دلاور که چوشت می بین دیرنی شیری که گیر رود انکه که زید بقایا شپه که چه که پیک عمر بنیان در روش مرد که فزراکی است حکایت آن کبر پیک آستانه پوی سر خدا انداخت واز تیری چشم جسد را و در آن که رود کبر پیک از دست عمدینه بر و سوار دیر مرد دلاور که کین آمدند جسد که ارین که جسد	که چه ضعیف است تو اناست گشت بری گشت ز نامر دود حله شیران پیک است آهسته خواه تو آهوشن و خواستی یک شتر بود و ماد پر موجر سنج بار که تور پشه سیلی نه بکوشش بر کپک سپه که پانزی است که تو بنیبری ز پید یادی باز سر زدم خود را ز شیر پسر زده بود که پند من کی دل می خواهر آمد پیر پشت وی ز روی کوفت تا کانه ناک پهلوان گشت گشتن زن شوم بود و ز پیک ز تو بگر از شوی خوش	انکه پست او شس به جا و پست عمدینه صرفه کن کر سب شیر و لانه از کنگ است آهسته پیک ز تو بگر کی از پیک کبک شیر بر سبکی خود چون شتر مرد و پیر که بنط کر سرت دشمن با جنب به کوشش تیزی چکان خوش گشت وای بر آن دی و نام آوست نی کی از پیک که چو پدید کوی شو کوزی که چشم کس انکه دل او سپه و از صیر انکه ده پشت و دلاور بود پشت بدان دلاوران در زن بود آن مرد که مردی مرد چو پیش تو زبون بر پست کوش که زب بود واکسی که مرد بنه و آنا بود اسپد آمد بقا ز صما تا بچنان کن کشت از پست دست جرم زده زان او
---	--	--	--



غازی دپی که بغارت دود	پست چو حاجی که تجارت	چون نرج آن چو پست کاکوش	کعبه طیبی بود اندر شمس
اکم غنم اخوانی و چو بی شری	که غرضی پست نباشد غرا	رو بغزاد غنم غرض او دوی	بعد خود پست این جهان
تا ترس غم که بغارت کردت	از پی رخسای عمارت کردت	جلوه گری گو کندت عهده	پست چو مکان از دود
زیب ملوکا کندار کوه	تبع بود آینه وینش بود که	مردی اگر زیب پروین	مرزن آرا پست به جن بود
اکم نه از صد فی لیبی کند	بهر چه آرایش شیرینی کند	تبع که دارد بقلم حرفت تر	زنک وی از صفی او گو کند
زن مختار از زن و دود	زشت بود روی دهنه	مردی پرستند که اندر خدا	غمم خود پوی و دود
پر دل اگر پست زو چکبک	باز و تپش با پست باب حک	کی که تیش بشد اکس	تبع بیشت از بود دست
مرد که آسزل و روی نیت	نی زرش حاجت ولی دست	تبع نه پستی که به کام کام	بر سنم کرد و پیکان کارا
باز و از آسن چو سود صد	کار مجوی ارسنه سودا	حد کند شیر بر نه روان	گر که جنب پسته بر پستان
چون پی نرم حس را می بود	جوی صلاهی که بنای	چون تو ز بونی که از پنا	کی گفنی پسر ز پسر انداز
شک گو ز پست پسر کشت	شیر با کشت یکی ناخوش	پست ننگ اکم زانی	نشکند از با پانصد
تا پست سلاح از دل تسان	زان پر نجات بر ما کند	باب کویست دل صدفان	خود نه زیباست بفرق
پست بجای شایسته	بر سپر گل مرغ ز پند کانا	ماد ووشن ارسنه نیا	ینت بر پستان ز تان
اکم شد از شمس ز دود	خود ز روتع که بود حسود	در صفت کین که یکبار دوی	ز دود کند که نوز صد حک جوی
مرد که رویش بغارت کردت	پسری رو با پیشش از خدا	زرد و از ان کرد و مردیم	کنرخ او خون که بریزد ز چشم
اکم از نو خورشید که ز دود	او چو پانایت شد کفر کوی	مرد تنگ ز سر و چو پسته	از تنگی ز دود کشتت تیغ
باز بسی مرد که در جای	زرد شود روش و صغری	بل غضب شیر بر روی پست	شیر که ز دود پست و لاور
چیده که زین مرد که در کارا	شکر بر پسته دنیا کار	آب که او خیمه ز باران کند	دایره آب سپارار کند
خاک بران ای که سرچ با	کرد و خیمه ز دود سپارار	پسر صفت تیغ کبکی در دست	کو ز تیش تیغ تیغ بر سپر
چون پسر شک بود کردت	تبع خضرو پست پسر جود	شیر چو پودل بل پستان	شیر سو و پسر رو با
طغرل است کین چنان کند	شده است فی او از ان	دل نماید پس چو کج و کج	چو صد پرستند که ندارد

<p>خواج صاحب کفایت چو اشرف آب زود کا تشنه جان بود شربت خود خورد و تشنه از جان ماند بجزیرت ز چنان نمی پست جو افرو درم صندل ای که نداری صفت آن پیران ای بغزابت میگردین چند تو که پست ز بهر خدا تیغ غنچه را مرد و کور ابو کر صیغه از خصم مجالدی باری که نیست او بگوش زان لب پوفا زبانه در دست مرتبه بار که نیست میثقی لاف ز پر مغر جوی و دو چون شود از دور حریف را پست که در کوچه زند لاف که چو مرد بر روی زست کاوغنه را تیغ زان غیب لاجرم آن تیغ جو خورند نامه که شستین بر بیاوان کشته که خیر غایت رسید</p>	<p>خاک شد آن تشنه که باغش مخالفت دو از دم در منزلت که از مخالفت از برف در جات شاهان نغمه گوش که از مقابل که اندک و پکت آن زشت از نوم رو تا بدو مع کوشش آن دریا سوجی که قطره آب بانیت صدق میدان تیغ زبان لویه که ز یاد مر نه چون زبان آوری ایراد ب آموز علم کش سزا فزون و چرخ کت زانکه ز صد کرده بخوب باد سکن باشد چربی پای چو پست سانه خند ز جای پنجره طغان شود از دم چنگ نیت اسلام از آن پست جان که گفتند از دل مردانه شربتی از چشم که ز خور تیغ چنگ قطره بشوید غارتی کشته نباشد</p>	<p>برو کران بود چو آن لب مخالفت دو از دم در منزلت که از مخالفت از برف در جات شاهان نغمه گوش که از مقابل که اندک و پکت آن زشت از نوم رو تا بدو مع کوشش آن دریا سوجی که قطره آب عرب و ولایت ز بهر دو مردی اگر شور و فغان تیغ که او بعد زان بکس تیغ بود زود زبان رونق کرده که گویند بناسد نفس ز بهر بود ز مد کمان پس غنه کو یا که بی درت شو بکو مع که شکر جلوه بی حکم بصر او پین که زانکشت به شکام نه زیل و جل زیادت کند در تان نخبه چون پیش هر چه جز نیست بیدان پیش که در سوزن صحر شتاب</p>	<p>آن سب را زین فغان جان میان صحت خود و آنچه ز لب خورد ز هر کس کاینست جدا که نه جانی کار چو با جان فدا بچاک چند چو پسر و صفت کمان با خست پسر در ره بود بکند ز پسر زلف در کون زان بازار زمین سپست آنچه کند باز که بکس زانکه نخبه تیغی و تیغ خاص که تا کرده بکس زان خورد او کی خاک کم نند و بیشترین از پست کیست که در می شود پست چو پاکوغنی بی پست در تانکشت شهابت کز بی اسلای کشتند جان بن و زدن جا و پست مردن مرد بود در صاب کشته شود و زین فغان</p>
---	---	---	--



نام خبیان منیر نامت
 و آنچه بنامی کنی درین
 پایل که ز بفریب و زین
 آنکه دست دادی حقیقت که
 و آنچه که بدیستی چه در دست
 سر چه دوسی ده دست
 کار که اندیشه کنی پیش از آن
 مادر که فرد و چویت بود
 کین من باز یاریت
 نیست دیر وقت خود آن
 که چرخ از پی نانی زبون
 نقش در نشان زنتی دل
 پاک روانی که درون زون
 چون لاپاک از کارم آراستند
 کعبه روی چرخ که با منی
 و او اهل خفاست ز من
 ناگه از اطراف پاهان
 که یک آن آواز شرفرو
 پیش کی رفت که این کلمه
 چون پی او برود خندان
 دور چو ساقی ز سپهر افکار

زانکه زوش پیشک که است
 حاصل نام چه با شغور
 دم ده و مال پستاند
 مرده نه سیج و شش لخن
 منت سپوده نهادن منت
 ز آنچه پشیمان سوی من
 هیچ پیش جان نشوی از آن
 یک من و یکدک اینی
 قطره کی از خاک بر حساب
 کورب اندم بدی خریست
 که کعبه بدو عالم درون
 متعلقه دیرت و سیدی دل
 تشریف آید در حسن
 به خودی از پهای در اهل زمین
 ناقه سپاری سوی ایشان
 که دروان بر سر ترش زون
 چشمه جوان خورشید می
 که دروان او پیوستی کوی
 چشم حریفان قدری بار کرد

سر چه تو از جرح داکتری
 ز زرنی نام خجسته که ایم
 از خرد و آنگه کن تو کما بود
 یک چه درویش پیش پای من
 و آنکه تو چون کوه بگردن من
 پشمار از او کن اندیشه یا
 آنکه متاع عیش منبت دیت
 سر چه که توانی از آن جان
 طفل بود که حسن و توان
 محترمانه دین رو کما
 و انش آن مرغ نازد
 که چه خدایان رو عیبت
 حکایت جو اندران تشنه که شربت زنده گانی آنجور
 یکدیگر که در خود و حکم کشند
 جانانی او زنده و حکم کشند
 چون تقدم طاقت کفونی
 بر تن تنسید و تفانی زون
 پیوز نشان دیدار است
 شمرتی از طلسه که در پخت
 او طرفی که در اشارت پنا
 چت چنین یک از ایشان
 پست چنین چرخ جودان

مرد بری نام کوب بر سپری
 نام پستان سیج پستانم
 زرده و با وحسره و خرو بود
 عیسی جان نش و بتان
 تاب کی ارد که بدان من
 تاشوی پیش پشیمان زون
 اجرت باریت که بروی
 زشت بود ادان و احوان
 سر چه ده با ز پستاند
 سگدل و ظالم و اویس کلا
 که پشیمان نی پیوستی
 دولت شان او و کدیمی
 خطبها بر همه حسن زون
 مال چه باشد که ز جان خاند
 چون چرخ جرح خدای نام
 زانده مردن سپهر و پنا
 از لقت مر سحر خوسر
 ز آنچه خضر در لب ایلی است
 گوشت ز من تشنه ترا و سار
 مرک خود ز من کدیمی
 کشت مزاج از کدیمی

اگر خبثت نهد از باد رسوب
بلی خردند این پست بد
ای که پنجاوت همه در یک
حکم چنانست بر بسیار چیز
پس خود چون علف شده زو
عزیم پند که اجناس خست
بر کند از حد حسن عشوه
واکه شد از عشوه دمان عشوه
تا خود این فولاد پستک
کوزه که باریک بود اول
شیشه کاین که چکان
دست پستانت پستانت
پهنه اندام بر آید
گرم روی کن که بر آید
یابد آسخت دهم آخر تران
چرخ کند پیش کرت که
مرد دین را که ز خون کایم
دور بود پند ز جو خور
پسخت شامی که مازود
قطر باران که صبح که است
باش درختی که بار در شام

وام پستان باشد و بدو
گر همه چون کینه که خست
و ده که اگر می غری کی کینه
از روی امک زو که کینه
پس که فقه بر که کینه
غفلت بریت که بار است
کو کند لقب را بکوش
چون طرب کو پست شوران
قی کند ز رجب که کاینک
زومد باریک رود پست
هم بود پست که کینه
دست کونست رسانند
بد چو کشت بود پست
وز کینه برزی قتی ترند
یا پستان آنچه پستانند
کاشت خاشاک زود میر
پس کینه روی دوری
چو خرس ز غرق خرد آستان
رشته دست کی ز ریش
چون برسد وقت جو
سپایه خود از برک پانی

واکه کشت خنده ز پستی
رشت بود پست در پستان
جود نه از پستی پستی
پست تقاضای جود
بیشتر که بخش همه خندان
عشوه ز راق کجینه در
خواج که نورست کوش
پس کند مایه حسن شام
اگر با دوان شکست بود
داون حسن چنانست
دست جود بود کینه
یعنی اگر تود می از کت
پس نشاند چو ریز
شکلش در سپهر کینه
نزل همسان بود
بوم پست طمعه خور
کار جود در خرد پستی
می طلبی از کله کینه
هر چه که امر تو کینه
هر چه می فرود طلب کن
نام نمی برشد و پیدوار

بخش زوی از وطن است
می جود روی و جود
قیمتی ز قدر پستان
شخ چو پست حاجت
وقت کلان ازین دلمان
چکن در مساپست باینه در
کی بدمان لذت نوش پستان
جز ملک شوم چو پستان
تنگ بود چو پستان
میل خا که بر زوی
دست کون بیج کینه
پس کینه پستان
کرد چو پستان
قطره کون ز قدر پستان
بار خرد پستان
بازر و طلب زمان
مردی در زین جود پستان
کای پستان را و صراحی
روز که کاشت برده
نام خود اقد بستان
زاکه است ز بار کرد

تاریخ

مرد که ما خون خود او را بپوشد
 تجربه کردم ز سر آمدیش
 سپیم که اندر کف بپوشد
 ز زنبور چون میخاک است
 هر چه نخوردی نهامی
 خاص نبهر کرم آمد
 جانوری که بخت از مردم
 او نیست مگر زین روی کار
 مرد و سرودی کف و آلا
 آمد ز داوون که کشت بشدت
 را و چون کف پست کجا پستی
 کرد که کشی که مرد و درون
 نیز که از پست با بازار
 لطفت بجای که دوری
 هر چه تو اندر تو آنگند
 که قوی از راه زرفشان
 هر چه بجای که نشد می
 دید که از سپهر دیدند
 آمد و دم جانم زار و پست
 سخن جهان چه چندان
 از دیوی که چشم کرم از پست

چون کز می دشمن جانم بپوشد
 نقالت یازدهم در مفتح فیض انامش از مال و مفتح
 قض انامش از مال و مفتح باب از دستمانی که قطره
 قطره کرد و کشند و دریا دریا کران ریزند و آب
 بپوشند و ما جرای میانی انانست که اگر قطره
 از کف چکد چشمهای پابل انکا و کا بپوشند
 پر کند او صد شکم و صد ترا
 از نفس می دم و دریاست
 کی زنده ز خوشدل انگشت
 بندم موجب در روی است
 به که ز بندگی که در شستن
 ز انکه ترا شند سپوی خود
 بر زن و فرزند ضروری
 داند که سر با زبیریا
 پر کند کم تو انکرفشان
 بغل ز اسپراف بکوشی
 سپهر نه از چشم می کشند
 چرخ و پست ارد و با زبیریا
 باغ بود و زینت زرفشان
 وز سپهر کی قیمت خیر آلا

خبر و از اهل حسم از باجو
 حال جانمست مسان ده
 بسته بود و پنجه اهل خدم
 شت چو شت نه ز ناچه جز
 بسته نخواه که خود قلم
 خانه ترا شیت بهر جاسی
 تیش که یکسر سپوی خود را شیت
 کیت کریم انکه بس کی دریا
 انکه و بر بر و کم به کم
 خاک که بر ابی که ز کشت حرا
 که چ عطا در همه جا دشت است
 داوون کرم شت نه کشند
 سقده که بخت بد و بی فقیر
 انکه تو انکه ز پست بنال
 پردلی آن بر که بر طاف بود

قطعه اسد حسم را کوی
 نیست مگر تر ز فای پشته
 آتش از آن بر که بجا کشند
 خاک بود هر چه خاک است
 خاک خورد روزی تو پیک کوف
 پیش کند قافیش نیک کرم
 در علف یک شکم خود کم
 که و در از اسب نیمی پست
 که چه ریزد و کشت ای تمام
 دست نیار و زون که کشند
 شد بجا فرو می زین و علم
 ز انکه ترا شت سپوی کوی
 حنده زنده از ده دغایش
 ناز بی شهرت ز پلین
 ز اهل نقافت نه ز انکه
 رفت بد و با و فروخت است
 هر چه بنجان بود آن خوش است
 داوون شرف زره و زین
 رسم کن که بر و کویس
 که همه بد و اسپراف مال
 پردلی از او ام حامت بود



<p>گفت چه خوشی است تمام کرد برادرش نظاریک دوپت در جهان خود را زان شبی کان و پسرش</p>	<p>وین چه طریقت و فارا پر بر پران پست کاریک سبک بشم جان را در پوت قند کبوش ملک خستند</p>	<p>سرد و نو و ندکیاریم پوس گفت بیایف کشیکار سر که برین کو یافت و مال داد ملک این و چارایا</p>	<p>وین دم یاریت با نض از پشیمان بگذر و کلاه عیش و شرب و جلال کرد بعد از این در گریا</p>
---	---	--	--



خون که بتن چشمت زین است
 پیر بگشای شوره زان
 ای ز حدیث پر خورش
 خورش در خنده کشید ما
 در دشت که چو که از دیده
 دوری زین هیوه که میوه
 پس نماید بر پسترون
 چست صدف را که کز آن
 کند و آتش زده دوی
 و او می ز پسته سون
 پنجه را شد چو چک سنگ
 آینه جوینت غمده است
 هیچ کشت طفلن کیس با تو
 بچه که گنجک و کپور شد
 خواب مباد که بر پر او
 نایضه را که بود شوم چو
 از پل میراثی که گشتنا که
 تخنجون شپه پنهانی
 تخ براورد سپیای
 کردن سخن قدری شپه
 سر یک از کز که در آن

کشت جوفه پندل جان است
 مویکست نقتد زین
 او تهن برب فر کوش
 بوسه بر لب که زین
 دید که کشیدن شوان
 بیوه دل سیوه جای
 محنت ز امیدن است
 پرورد اندر دل دریا تیم
 دسر پر از جانوران کنی
 دشمن خود پرورد از خون
 طعمه بر دینت حق بر او
 نغمه شد که زده نانش
 پرورش نازن ز ما بود
 لرزه گمان و اندر ز ما
 بنده فرزند شود بهر خود
 بر پر خورش ان چه هر
 حکایت
 پیش در میر ولایت گشت
 تا به سر آسب بر ای
 کوزید از من قدری شپه
 جان ز برای و کرمی سپه

شوادب آموز سپر ارش
 زاده بدو مکن کن مکش
 زاده اگر خود مکن کسرت
 کسپ سپر دیده پراغ کن
 چون که مردم ز دیده
 پرورش زاده و شوارت
 یک که مادر کن از بهر خویش
 دست قضا که به با ختم
 زاده که شد جانور گوشت
 کشت چو فرزند زاده
 حاضر مگ تو پر کردی
 خام خورد و خنشت مادر
 بچه طاپوس که از چنجهت
 بیند همان که بشت خود
 ده سپر از یک پدرا سو
 پس که چو ختم فغان شد
 دید و بر نای چسپه بوند
 کردی کی از جگر مهر رای
 آن دگر کی گفت که بکلیم
 مرد سپیاست که شکر کبر

کو چو قوی شت شو ایس ش
 ناخن از دیده ناخوش
 پر چشم پرو ما در پت
 مردوش از خانه رون کن
 سنج دو دین مو دیده کشند
 آنکه زاپست زنده گشت
 پرورش زاده با مید پیش
 از بی آباوی علم نفس
 دشمن جان پست چو نمی بود
 جان طلبه مان وی آو دوار
 تا بر داز تو غلف مردید
 بنیک که آن خورد و شخمی خام
 دانه خود چست ز با لوت
 راحت مردانگ دست
 یک پدرا زده پدرا شد
 نغمه زده مان برادر گشت
 ریخت نیکین خون بر او
 یا نغمه زان شب کنای کن
 روی کجبت که بجهت آسب
 تا مرم و مردان او نشکر م
 ماند در آن حال تحیش زنده

سیچکس رسا پر کند لاسی است
ز طلب اول کله اگه خواه
فی عظم ز که دسی بس نه
شهره کن هر چه بختیانی
ای که بعد برده با بگی
که تو شدی از غم خویشانی
پسیم هر چه بر سر با زرن
اگه انجام زین نرسش
ناخن از اگشت چو تر شود
سوی زیادت چو زاید شرم
رک که بود که کبشیدن
عرق ز پاک بدست نشوم
ما و منی ما پیزیش چند
او چون دارد زینت جان مرغ
قطره است که از گشت تاب
یکش بر اکه دو عالم بهایت
پسخت ز تو ما در قوت
لاجرم افس چو ز شد
کز تو چشم برت دیدغا
نیش و چو رحمت چو ز دم
گر کبسه خود بخورد که ز ما

سایا بود افق که مایست
سینه زه تقویم کن ان کله
قیمت ز رشد عطایه
در کف تپت پند بریشانی
شش تنان نخت چو لگی
هر چه خویش شبان چو نکر
بوسه پایشان بر پرده
که ز اول زینت شکرش
بابت لداخن سر شود
گریه بسیار کشاید چشم
رشته چنان کبشش کرات
رشته پیچید که م شود
گر چه اعیل بر وقت نکند
و ای که چون اسی زومان
دانه ناری کند شتاب
کم زندان کبشش کم بهایت
اگه بشت تو شد و جوی میر
چرخ نکند تیر بی زان کند
از پیر خویش همان چشم در
از دم ما رودم کردم در
بچه او نیند شود چو خوار

زر جو زو پت که بپست
یا ز به افزای کله کبشک
سر که دی شمس کی تکیه
پسند که دایکی نصیحت آورد
عرفت خواهی علی ریه
پایه ز خویش حد پیش نه
گر چه شمش شبان اوری
اگه پند ناخنی از رحمت
قره عینت چو شد از ارج
پست عصا در خور کوان
گر شش زنی دور که کوی
دیر زینت چو شیرین
اگه نت پارا ز جان
لفظ که کو کام جسم شود
یکش بلین رخ که در شب
ز اگه بهریت قوت بود
و عده دوزخ چو بر بوت
تا بوختی لابی خویش
که تو نیست خون تو بر کبش
چون تو بدی از تو آید بر
ز اگه چو در شتر خویشی

سپر چو ز کت کبشک است
یا سپر خود خشک کن زهر
زانچه شود شهر و همان
شس حجت از وی نیز آورد
ینت الف لام در پیغم
منت بر خویشش بخویش
ز سر بود چون زبان اوری
پیر بز شش که عجز جوی
که یکمان دپست خود اوری
کود و لانا پست پیر اوار
بر که بخت دعا کوی
آب خور و شربت پیرین
قطره ز چو حیران است
جانور از رحمت ما شود
با دو جهانش توان کشید
خوشش خزان چو موت
دو زنجی اش ندانم شربت
پیش تو نامد بارانای خویش
ور زیکه زاده تو کسک
خون جگر کوشه تبت غور
خار ز خود خور که در قوت

ناپت نشیند بخت شاد
 بخت تو او دوست
 آنکه در افاق فایا راست
 سر که نپسند ز خفاست
 یک خلف از زبانی کشد
 بنی خط صد بنیاید بجا
 مرد زنده از خلق نماند کس
 زاده که او صاحب پیشانیست
 یک شب روشن زلی سپید
 تیره بود وین دامن
 آنکه ز بار وین کس نیست
 بوی مراد ازین کین مجوی
 خلق دعا کوز پنهان یافت
 آنکه گنا ویش کار آمد
 آنکه صلایش در مادم بود
 از منزه خیر کس پند
 در تو دمی نیست چنانکه
 نیست همه پیکر عین
 از پر مرده ملاف ای
 خویش تو خود را جوید
 کشت و در بر چو کس

گفت که بنی نقد چه دارم
 هم تو در انصاف بخند
 سر که در افاق وفا دارو
 در همه جانفش از نیت
 یک بر شیرین دو صفت
 نور بود زاده نور اوران
 در روشنیش همان کس
 رنگ و بد لاله و کین
 جای لایلاف پس زمان
 بانک درایت صبر درش
 نقد و خیر همتش کم بود
 سه کس صحبت درین راه
 به بود ایقان خطا بر صواب
 تم خیار پست بسی تغیر
 کر نیکی چون خوشی از استخوان
 خیر که خود را خواهد شیش
 خانه براد بار شود بی کسی

ای که امیدت بوفا از
 سر که ازین باو شایست
 چمن و مرغی فاکر خرام
 در همه که افتاد بر اول زبیری
 یک پیشش اردو بزم
 دو دوزخ دو دود چو آرزوست
 کوز که بنو نم نولش فرخ
 رو چه توان خورد که گاه نوی
 کم بود از چرب زبان
 دمد و یک بهنیم بلاست
 کندم و جور که صفت نان
 کرد پرت داشت جالی بز
 بی خرد از آنرا خیر بیان چو
 زشت بود و پغلجای بند
 هیچ نخشنه روز بلند شایخ
 خازن بی عاقبت شایخ
 بر عروپی چو شود بوم شای

مقاله در رحمت و رحمت ذوی الارحام و صلوات ایشان بپیران پستخدا م و طلب و جات بشما رحما پس رجال و ترک توجه بخالد و خال

ترک وفا پیکر ز بسوی کوی بود
 آن ز وفا بکد فریب و دم
 تا شود ترک وفا پند
 دولت و بختی است که ز یاد
 بر سر صد سیکل او پیکر کشد
 یک خط و صد صفت شوقی است
 قیج خرو پس است ز خون
 پست باز و پیش در کزیری
 آن ز یکی بود این دو یک
 دیده ازین تیره دوران
 ز و بجهت نم باریک شایخ
 کاسه سپید و اردو مطبوع
 دیک کجا ختم شود بر صحن
 ز غم چاه ز غم صلاست
 خوشه ز بر پست شایخ
 آن حق او بود از آن دوست
 خنچه کند با شتران پادشاه
 کاسه خالی و صلاست بلند
 بر که کتب سپای شایخ
 بوزن کا زاپت کوه دان
 بنزد و ویرانش خراج

اموی صحرا که خور از دل
وای بر آن مبرناقص عیار
پدید بود کوچک پیر مرغ
خود بد آن نای که واری نای
چشمه حیوان کپس پرده
یک از آنجا که دل مردم
با کبک سر چو شود پراسا
بوی گل و لاله خور دو ک
آتش پوزن چو درن سید
کوری کس نمک آمد بش
جون سرشان افت زلف کلاه
اگر عیب کیم کوی دستم
مردمی از آنکه ز ناز و خطا
هر که بر کس کند راه کویز
بر چنین و پست که جانی نو
سک که وفای بی برایش
صحت کس که صدق
راه نوری ز بزرگان راه
چون نجر امش پل کاری گرفت
زانوی تعظیم نزد اندر
انگشت در دستم از کعب

منرش پوپست بریش
کو که اقبال نه بسند پیا
پارشیخ از ناز برکت
ور زنی خود بر سر و زکار
ز سر پاست چو ناز خورده
که چه جانیت بنانی لم
شمنه خفته مکار و کجای
در سپرد من غرض دو ک
په شود پوپت چو درن
چند چنان دیدم در خدمت
پشش کند سووم نگاه
بر کس پادشاه کس پادشاه
دیو بود صحت دیو اهل
تو بفر خیش واکل که خیز
دوست جان زکرانی بود
ز او یس بر که وفایش

غرق درم مایه دیا
قامت سمدل چو بر باد
تات شاعی تبارت
کوشش که چون ادخالت
دولت آن که کشتن
کزین کیرت دایره لا
کننت مردار بر کلا
په خسته محنت اگر پست دو
سر که در اقامت بسیدم
کان سه بود به بوی
مستم از آنجا که عیار
کوه که پست و خنجر
انگه کوی سلامت جوا
میل کپی که وفایش
جان که از و به جان یار
یار توان یافت کسی

شعبلی چو نخت بکام
صدهب از بوی شوی و به
رخت برون ز که خرید
بر خور و از یافت بوی
بر پهلوی نخت فشا دنیا
دشت کس یافت کیم کیم
راحت مغرور و روح
په شود یافت چو چو
بر قدر خیش نام سلیم
ریزه خورم چو چک کوی
سل جبهه خنجر
که تو پادشاه کس کس
پسنگ از و به بطریق
جان سپهر برایت کد
یسع نیز چو وفادار
لیک وفاداری
دامل او کس که از آن
در طرف وشت شد نجو
داس از آن سوزن در کاف
ور نه با ما من را چو
خاک شد از کوشش حرم

کلیت پر وف دار که دامن صحیفه
دوخت از خنجران پیر سوزنی صد کرد

<p> کنده بود ماشه گرسنی بر دل بیدان نود خوش کوا خسته تبار کور بود با سپاس چون تو کی است این چه بگو چون که شود تیسره غلابی بود زوجه شوی شاد که دشمن بوس اگر گشت ببار تو یاران بود کوشود اندر سپه یاران سینه کاغذین آمد بر پونه جان مردمی بر سپه ز بود مهرش نام تو در چاپ نقرین شود ز نشود در کسب که شکر کند بهر جوی قصد بجا نیت کند مکرم و ال بنوا ز نیکه کل بخش خنده ز ن ماهی اوزمی و مجلس تو در خار اگر شتابش در سی فخر کونکت کند که کاه خرد روی کرد آن قرینان خوش از ذکر آن پیش از پیش وز عمر سوختم گشت در سن </p>	<p> کرسی و خجسته بتوت در لطف که باروی شش کله فاقه تبار تلخ بود میر زبان عکس تو کاینه پذیرد در دست که چه که زشت نده زانی بود دو پت که در شادی غم پست یا عین نهی حرمی فراوانی بود دیده بدو و رازان ارجمند کریمه خون جوید پونه جان خاطر بی پوز بود پرخرا ترک جنا که کجا میر شود ایند آن که ز اس کنسند دون که شکم سیر ز نیت کند حاسد ز نیت بیار نیت کند پوز کل است که کلانی ز بوی تو دمی اورا قبح خوش کوا وه که شتابان لبنا چون دامن رازان کند نمک در نورد پس نخر از پیرن شینان خوش میل بصحبت دروسن چشم رونه که مراد ایس </p>	<p> دیو بود مردم سینه مرد عود که پوشش بود پست نمره سپر که دنی علم آب تا طبیعت نشود در دست آب عود توان است که بود اندر غم و شاد دیت کار که مینه یار بر یکم است وز نغمه مرغ بود غمناک نی کند مسیح رخ خرم بوس یار که دین ز نیت پونه بوی پلاست پونه نی کل یکین که مسیای است آدمی از دیو بیا نیت پیش نکلزار و کپی ایام پای کمان پیر و رویش در پشتر زمان خور و افیس او نخر در جنب جلد چین جوی گت خور و حلا شود پار بندت و دواز پسر پست مدح صحت میر نده پیش او خود کند سر </p>	<p> با سپر و کوشش است آدمی آدمی از نمره پیش مردم است پسر که با آب در نیت است پس کجاست نشود در دست ز اهل صفت و اتم بر لکه که شمری و پست کپی است یار جو در کار نیت است غرت باز پست ز نیت اسکر لب زده بر دست دل که به پونه نیت یار چنان باش که نیت یار که کپی بود که نیت میل تو سپر که به پونه پخله نوا به و کپی را بکام و پست تبریز که نیت کند نمک را پونه نیت تو نین سینه به نیت می که در پست و نیت و نکل از کس نیت تم که کس نیت کند نود تقدیر او شین </p>
--	---	---	---



جاشنی در دلم کس کام در رویش دل پشنگ دوست که مهرش تپایی بود دل جویشد و دل از بندها قدرش زان نمود جزو	شند ز لب رس و کباب راه نیابد بدیل چو پشنگ جست روی از اندام کوهی خون چو بشد سپرز پو جاشنی وصل چه داند جزو	باز نه جان دل هر دم آید واکد بود آتش او خایه شوق نباشد تنگ نمی خبر روی از آن پس که ببرد دوست صحت چو فراوان	بس دل مردم که بخت کم است رضت وی از خط اندازد تا بنود جویشش خنمای کم مردم بود که بود در نامک خوار شود که همه سلطان
سختی خنجر چو شمشیر برایت که از زور شمشیر چو شمشیر که در شمشیر چو شمشیر که در شمشیر	گر چه سپوز دل حس با بر پهنخت دل بود از مهر کرم که پروانه آتش بود ای که زبان یکی است کلمی که در بشارت سحر	یک جو خورشید چو کوه دل که بسوی رخ و کس رود شده چو کبریا رسیدی زان شده چو کبریا رسیدی زان	فردن بنا چو شود کشته پیر پرست چو سوری بر آتش بود بو پندار نشسته جان خرد کم توان بود ز پر و اند پهنخت بر روی بر مرغان
کجا که کلنگی پیش آفتاب خند ز زودید و نهستی بوش کرم چو کلنگی خورشید است مقاله ششم در اهفت و موافقت رفقا ما اتفاق و معانیت و سعادت فرما با اتفاق و استعدا موت جهان مع الاسرار در غنا و عس و استعدا	کرم که پروانه آتش بود ای که زبان یکی است کلمی که در بشارت سحر خند ز زودید و نهستی بوش کرم چو کلنگی خورشید است مقاله ششم در اهفت و موافقت رفقا ما اتفاق و معانیت و سعادت فرما با اتفاق و استعدا موت جهان مع الاسرار در غنا و عس و استعدا	شده چو کبریا رسیدی زان شده چو کبریا رسیدی زان کلمی یافت کافری کلمی یافت کافری	فردن بنا چو شود کشته پیر پرست چو سوری بر آتش بود بو پندار نشسته جان خرد کم توان بود ز پر و اند پهنخت بر روی بر مرغان
در رخ شمشیر و کوه کرم که پروانه آتش بود ای که زبان یکی است کلمی که در بشارت سحر خند ز زودید و نهستی بوش کرم چو کلنگی خورشید است مقاله ششم در اهفت و موافقت رفقا ما اتفاق و معانیت و سعادت فرما با اتفاق و استعدا موت جهان مع الاسرار در غنا و عس و استعدا	کرم که پروانه آتش بود ای که زبان یکی است کلمی که در بشارت سحر خند ز زودید و نهستی بوش کرم چو کلنگی خورشید است مقاله ششم در اهفت و موافقت رفقا ما اتفاق و معانیت و سعادت فرما با اتفاق و استعدا موت جهان مع الاسرار در غنا و عس و استعدا	کلمی یافت کافری کلمی یافت کافری کلمی یافت کافری کلمی یافت کافری	فردن بنا چو شود کشته پیر پرست چو سوری بر آتش بود بو پندار نشسته جان خرد کم توان بود ز پر و اند پهنخت بر روی بر مرغان

روی کورا حست نظر است
صورت شاه اجل مست
هر بت زینا که جانش بود
نار سوختن بر لب شوب
سیسم برانی که تو بینی چو ماه
گرچه چشم و چرخ و لند
آفت تقوی لب سخن بود
دش که از آن زینا است
دیدن بانیست شوب مال
اگر حق پاک چشم عطا است
دید نهامش که نظر تیش
دل جوی خوب متنا کند
زان دل نردو چنر ای کند
چنر نیکویی که نیست بود
بار که در شمشک است حال
ماف که بویشت نایب است
بلغ چه و اند که چه چنر است
آدمی است که با لب است
اگر دفع شمشک می یست
اینه و آب بود گل سیر
کوشش که سده شعل باوی

بر دل عاشق غم و آوار است
خطا سپس قدم جادو است
فت زینا را دانه خاشاک
پست بتنا را مر جادو است
عقرب جانند زلف سیاه
پسخت و اندک و لند
زلف بلاسی نیا کوشش
پستی میں نزمی که گشت
تقد چو کشت نیا حال
منع ز چنر بتنا خطا است
کو چه پسند که بصر تیش
وین بنا چار تا شاکند
کو چنر تک یافت بجای کند
سر چه بل جای گشت آن کو
شده کند شخ کن تو حال
خون فیه و نه توان دانست
کل چه شناسد که چه کجاست
افت پوشیده و بر لب است
قابل آن بود از آن روی
یست کل پوشید که توست
یست چو جان نظرش که

اگر تو پس می رخ زینا است
کس نریخ خوب غایبی
مردن عاشق ز غنچه است
دل که در هیش غنچه غایبی
طن نشان دزد و لایست
باید مهر ندولی که نیست
چون خطشان سپر و دوز
اگر نبود دیده شوت گری
گر نگر می پاک رخ لاله ام
دید که در روی نظر پاک نیست
دید نه با دم کبی نور است
ز آنچه که در غم او است
مرغنی را که نمک پشته
یست غم از نمک صفای
اگر در شوخی زبان کم است
خوب که از چشم نماند غم
لا جسم آن کجی روی کرد
پستی ای طایفه پرتا قدم
فیض قابل توانم گشت
دمه خود و دین زد و یک
تقد و عاشق شمار دهم

پس زینا پروانه بود بر سبوح
یکت کران دیدم غایبی
کز لب جان غنچه و کمانا
عاجبی ابروی خوبان است
کز پستان جادوی سیر است
دشمن جانند ولی و پست
یکت کران باد و کمره و حرا
یست باز دیدن صانع است
یست کل و لاله میدر ام
پسرمان دیدم کجاست
از کل با دانه چه که گشت
دید چه است که که لفظ
خسته لا زوال زو است
ناز و کشته است بدای
یست بر بویست ولی یکدم است
سینه را تش تواند جوب
داد و پستش خرد می بوی کرد
عاشق و عشق شده و عشق
برو کردی خود توانم گشت
قابل آن شد که بسند بنور
روی که چشم شناسد کوس

پس روی دل مروی که دل بود
پخته زدی که چه که حلوا
عشق زبانی زلف پرده
خون دل چست کمان شد
ناله که بواتر سپهر کوه
سوم بود دل که عقیقت زنا
حقیقت آلوده ز صد دوست
شعله عشق چو پست خاک
رانده چو تیرت سستی سلم
رانده چو بزخم کس کیست
داو چو کز آمد یک برات
شت حدیقه چو کس کند
طبع که میس پسوی مگر بود
اکو چو سید این قبح عقل
چاشنی باوقوع که کویا
جان یکی گنت که حریف
جان که عشق بود آن با ریت
مرد که در عشق جان فرست
پاک روانی که با کاسند
که بر دیده زنده دوست
دل که ایس برنج نیک بود

خون جوین پس روی که
چاشنی از پست که حلوا
سپهرش آن را دل از زده
کریه کند بر پستش کباب
پوست بکار زده بو کرد
کوبیده از او قند از یک شکر
سینه م تر و دو برابر زود
سپوخت شده عشق پرده
عایسا سپاهلما ز دم
گشت خاک گشتش درین
کره بدل لای شادوت بلات
جانوش یکس این مند
ارکشش کز آن ضرب بود
تغ نشدش چو پسته یونکام
رویی شین عالم تپا
که حریف و چه پروت
عشق زبانیست که جانا
که حریف کان کسند فرست
کشته حریفان طو کسند
نت بر دیده نه دور نیر
معهم شود که چه که سنجین

زامل تکلف نتوان سخن
کر چه دهان قند ز کشت حوا
ذوق یک که چه دهان
کر چه کس از پست نیک کند
آه که اول نکلش بود
پست حریفان تر ز بود
چو پخت را خندش اول بود
کشت شین تن سیم است
زله بهانی پان نماند
قند ز خاک بر کسند
جام چه که که صباست
چرخ که ز پست و ز نرس
روح برین ز او پیکار است
شربت شیرین غار جرمند
شینه زبوی می افتد
زند ز پست که جانی زد
چند بر عی شوق تا بزی بر
زنده دلان خوش ز غم اول
بکه درین ن برضا است
چون تو فغان از سپهر تانی
خاک که حریف بود بر سپهر

تا بود شعله پست فو ز
ذوق دهان ز پست که کشت
چون بجراحت کفنی است
ریش منک خورد و خوش کند
دود بنهار می توش بود
کادگی کرده و پستی نیر
کوششش سوی نماند
انگه امان یافت از کلم کس
دانع به پشانی شیطان نماند
ریت آتش نرسین کسند
خوک چه دام که در دیر است
نیر و ز بر که در پست است
عقل برین پسند و پند
باو تیغ از نیس که کار جرمند
عارف میشار زبوی کس
اوست که از عشق شانی زد
عشق که کرباش و بانگی کرد
جانوران پاک بر پسند بود
بزنده شو چون بهشت است
بر که حریف او عشق است
آتش سوزنده از آن تیر

شک و فرخ زری	خود نشود جسم بیکدیگر	شک و فرخ از کم و پیش شود	اگر شکم دشمن و خورشید شود
با کم از آن نیست توان برین کوشش بجز پسندی باش احمد	حکایت پر کران پیشک کپاری که از بنات شک حوای خرنندی خود پخت		کر چه که توان بر توان برین چند کشتی از سینه پیشی کند
و امنی و دست بران کن	شد ز کسپان کشتی غم پست تو	رفت و نبرت بر غم رفت	کارش ناپسندی که رفتی
روزی از آن سوی کشتی کار	خای صک از مکان دیار	دل زلفت کی بی نماند	تن ز تم بختی نماند
قامتی از سبک فلک چون بال	پیکری که کوب محج ز خیال	و بدو سپسرخ تافت	کوشش را بطاعت نماند
روز و سپسرخ بران باد	کای سخن داد جو این پنا	کرد زبان بجز پر سینه	بند شد شنل ز چنان مماند
خجری زافت بجز لب	پیرم و گفت که ای بخت	کام چو ایل بخت	کام تو از بودن بخت
کام که غم ز یک پاس	زادید که دم بت خاره	بار برون بر دم ازین بکاره	مرگ شد مگر ازین بکاره
واری از خورون شک کینا	کر تو زنی دست نبراک شانا	ادیس از چپ کز راستم	گفت سپهرش که کوشش و کم
بندک شاه چهر کرد	کر تو قناعت یکا کرده	کای شده با بخت پستینا	پر بخیزد و بدو گفت باز
ماند چو تو بجز خودی رعنا	انگ طلب کرد حلاوت	پنج من ز بخت کی زادت	سر که بسبب ز جهان بخت
تات بجز پند روزمانا	شک است کم که در بندگی با پیشی که صفت صفوت		خیر و لابر که صفت پنا
خانم تن جسم دل را پند	روحانیت و پندگی مایه فسق که سر به شمشیر است		چون تن آدم کل را است پند
وزی علمت خانم آب و گلوت	و کیفیت ظلمت شبهای تار که پیر نه سینه خواجه		ادمی نیست که در وی
کر خنوا آشام بر بار و نس	پدار پخت و شش لذت دو پخت کاین		دل نه همان قطب خورشید
خرم از اقبال تو صاحب	وصال که با ده حسنه ابل و شیارانیت		دل اگر آن حسرت کفایت
وز طسرفی بوی طایبی درو	زندگی دل چه بود در ذوق	زنده بدل باش که غم نماند	زنده بجان و غم سینه
مردم بود هر چه سپسرخ	شوق نه در آب و گل کفایت	زندگی کالبدی حقیقت خاک	زنده ولی جز در درد ناک
پست نکرد و دم کز است	غنیمت جان که دل درو	شیشه صا کا در بوی	سج کج دادند و کس

پای آن کج که کپکاش نیست	خاک بر آن که بخاکش نیست	کرتوی که نقد رضا پیش	تحتش لبه بر رویش ده
بوی عمارت بخران رسان	پهنش را دم آبی رسان	خسته بس او ز بسلیس	تلف کجک بنا خیل
حاصل دنیا خور لب پاک	راه خورش از خاک راه	لب که بود سپاده عسل خور	سهلت را دم کپک کس خور
باد کمن در پیران خار جون	خونخ رو مانا که کپک با شربس	پیرک ز شیارخی دپست	خاک بگرده خور در دست
بوی سندان رپسندیده	حلقه هی حشم زلی دیدیت	شده شکم و خلق هم سخن	از شکم تو دودل فرخ
اکه ز آمال بود تشنه حال	بیر کرده ز دوری مال	نقد که ز پسته و معده	کت زون نیه سی می
ریک که تشنه پیران	شک فرچست بر باد	ای غدر او غفرا که	چند که در شکم و کج چو
نی سکوی کویه نای د	صد که چخت بر آبی دهند	لاجرم افشار و نیک	بس بر نذاب و کد خسته
جانوری کپت بخر آویس	صد و چو شد بود شسته	آویست اکه زیری بڑ	بر سپری غم سپری خور
لی خورش کب ز ریگان	پست جو فرو روی کلگان	اکه کف و از کوه کان کیند	جان ز برای در کان کیند
چند باغون غنم افروزی	شرویت پست چرخون	جن کنه کا که در سخن	شیز پستان خرد خون
با دو تاپست خورای نامراد	زاکه سکسیر کوره ز بان	مردم چهرت که بدل شد	آتش حرص تو فون تو سن
اکه بری بوست چید ساز	بنپر و از پسر دی چو پناز	واکه بر سنا پست جو پناز	بکده ز شش هم کپی پستان
کل که تین که جان صد تو نناد	از زو کنه با تین نازک ز بان	خار نینسان که نبر کوه	بس بود شش با عمارت
شده تپ سلطان سکوز نباب	جانم درویش نکر ز نباب	ای که ترا دولت هر سده	سکوز ان که خداوند سرت
کز خضر دیای برمان کو	جانم کمدار که پست سلطان	شربت آسیر قیاس	شده با هم تو تناسب
که چو خوری شربت جلاب	تشکی دل زود خراب	با همه شربت چو زارت	بر کجالت بکف کوش
اب غیب پست حلال کج	فصل تو کردش کج	کربی و سیوه زاریت بود	شربت آبی حجابیت بود
و چه بوی نیم اسپری ز	شرب و وقت نوردیم	واکه پیش آرزوی تن بود	سیرنا چار کج بود
خر که نمی جو بی که دم خور	دل شودش جو کرم خور	با کرم کپس از جو پستان	تا بهت ذوق پستان
بیر سرت جو ما دم سپ	رکب شوی با کرم سپ	سر سپاسی کج کج	باز سپدی کج کج

کتاب



یک پیمان شد آفتاب که با پنج بریش غمی شد پشت نیم جوی شد ز توت جود این شرم گزشتین خواج که داند روشنی کی اک بود پستک پهل فانی که پست سیر جز هو از آن کاپست که جاک آب رخ از جوی سیاهی ضامن روزی تو روزی مرچ را سباب پودند آب و هوایی که دم بستن کو هر ویس که نیاید گنا ور نه زوانه که ز زنان شمی تا تو بد ای که گرم کرده و اکمش را زینا پرت با خاک بسد جای گل کرده جیح زمین سرد و یکا شده اکه فکک را بغل خندان پرسنی پختن خا بر سید مردم ناقص که جسد قضا	شیر دو چون یک چست زوشرف نیش کیوش زیر سطرلاب خرد بکوت رفت فرو تا بگره زین بر در و نمان کند بندگی میل ز سر پیش و دجو از سینه لوزنه و فغان کف کند بر سر جز شید کن ز جوی جبهه و آب می دید که تو بسوی چن ز پخته تو غوا سی با از آن ساند بی رمی در سجا لکن جمن کرمی قیت او بی گنا تند درویش کی سپانی کار تو پیش از تو بگم کرده بطنی او پست بر او با تات کی نوشته برون چ تا تو یک بیوه می شانه برک تو آینه ترو امد بهر چه اسپین ماید پشتک پست و عشاره	تا رفت کرد و قدم پائی خواج زمان که گذارده گرچه تن منده جو بگره ام تقدیر خالص بر چستی است وار و از آستان خود را ژاله که پس کشند غم بود چرخه خورشید از آن یاف دست بشو آب کس است شد ششم گشت و پرخ بهر جوی مع بقصد جا برک نیست چه کیمیا است زاتش و ای که ناری گیر بودی کرد و ان کو هر کران زر که شگفته تجمهاری انو مرد و خو غوار که چو ل سرو جیح بد و لایسته شایع غضرو احب الم کجا رو نادم اسپباب تو چندان مرچه روزیت در زمان از دل خرسند بر او پست تقدیر می که که هر کار	هم تو کنی کسب بد و هم مائی کوه کند پست بجاست تقص کن گشت بصر او با ای خنک ای که بر است کس خود کند پستان نیک ز رنگ جو بود کوز جان گشت بقره چو دست مشو زاب رخ جوی کو نقد جسمه گرفتن رخ کرم هم اندر دل جو خورد مرچه که با پسته تر از آن خانه بخانه شده آرام کرم زنده که مادی و پاکوی در خبر غنچه سری بهر چه واری طبع در آرایش نخی پوت ابر بقای گشت فوت نشو و نمانی نه چه غصه کجا توزنیته زرق و آن چنان و آنچه نباشد ز پدیدگان کا نچه سپهره هم پست کنج سیه از دل ما استوار
--	--	---	---

گفت پرس آنچه توانی سخن
تقدیری داشت بیاری تا
روی بود که روش ناپسای
پسیت که با این کج جو
تاریقه را که بدانی صواب
من که ز کشتار حشمت پیش
یک زمان ز کمره میخال
تا جمن از ترک بر آرم کجا
شرم ندارم که بدلق کن
ای که کردی تو بسند بی
پای چو در غمتین ز سنار
ای دم ز این شکست زده
که قدرت را پست بشانی
صبر کنیست کج خراب
طابست ندان ز درون تپار
قرص جو شربت باقی کج
پای پسا که جنت موز خاک
با که با که دشمنای شکوه
پاک نیابتن آید و حال
پوزن نری بود و امکیا
کند و پسبک بر سپهر بر

گفت که در ترک پالی کن
در طلب نقد پیوی خانه
کای بر غیب ز خاصان ما
قل از ایسج کیدی بود
خواسته اندک من آری چو
راه که ز غم ز وطن کا نهوس
یکدی می داشتیم که مال
خرقه ازرق نشود زرق راه

چو درون دیده پرو شاپن
انچه بر و راه زن را گرت
را که در پرده صحبت شوم
من چو شدم سپید بخت
پر بخندید که خاموش باش
تا تو ندانی که دل راه بین
بود بدان خورده درونم کرد
قدر زدم ز آنچه و باطم

صرفه کند اشت سخن را
داووم اندر نیستی با گرت
ینک بر اغم که بدانی تمام
راه و ز خانه کیهی هزار
عزیزه از سپهر بود کوشش
پست بدین مرتبه کنه
در کف درویش نهادم
تا دم ازین پسکه حلاطم
یک درم نقد و تبرم سخن
جون بست بر بر آری ویر
پست چو پند و کده ای
مهر بر پای سلامت زده
ر تو و نصیحت پست ز کانی

**مقاله مختم در انوار نفس پسند که روشن چون
نفس جو شیدت و ترک اهل ناک در قلب اهل
جلویدت و چون که پای مرد امن که پیکر سخن
کشیدن چون با در جنت زمنا ی کپان بر آید
خاشاک نادر بین**

رو که تویی مومر کج من صاب
در شکم ما بود پای ما
به که درون شربت نارنج
خاک خوردان و ز خنده ناک
بوسه زمان که زار پای کو
بج گشت ز ناپست پس مال
پست بر اتع درم کیشنا
صمدل تبرق نازک را

مرد تو اکو بسبب جوری بود
کو ز در جبهه تهر بخت خرد
انکه در سن زود و پیشش
مرد که سر پیوی کجا بود
بهر سر راه چه و چه بلیک
تیره تر آن خانه که بفرس
آن نرسوزنده که چون است
ناطلب از تن نازک را

یک رهبری که ضروری بود
آب خوش از شربت کج خرد
بیر کز دگر از خاک و بس
پیش شیننده غدا می بود
باری اگر گشت زنی از بزرگ
پاک تر آن نمک که بفرس
ک چو و پس باره نیزم گشت
ز سر چه دار و ز خراش

غم غم ز کویک بر سبکدل
 نیم پسته شان لی کا سجا
 مویچه تراشی برت باجرت
 چونک پنجه سپر تو تا روی
 زنده ستار که بود پاک بان
 انکه زویناشن نباشد غی
 کب زرا خود بهر طبیعت بود
 این پیش سخنان غم این است
 کس کی کله کوه پست و ن
 مروریست خانه چنان گذار
 کر نه زینیکه زنا زبستی
 پاک روشن را کن از جامه
 کوه که بند کمر از خار سبک
 پنجه جوینخ ز خود پسته
 تانیکت این مزه بد پس بود
 مرد زنیخ چو بزبان بود
 انکه بر یا تبلسک پست
 نیست کران ترین بلان
 کی رود این کز بران فست
 انکه تبارک نکله ترک دوست
 شبلی از آنجا که قدمش بر آ

سگ ز غم ز غم جوش شود سگدل
 دام سیاه ازین کت با
 خود شوی احسن چو کراست
 کوه چنان میکش از کجوی
 بزنجار است که با حش
 حاصل دنیا و به ادره
 در روش فقره طبیعت بود
 بر معنا ندمت ز پست
 سبلیت شیر و موی کله
 کار جهان از اجب ان کله
 مرتب اینست برانستی
 کج آیشن کون کج
 مغل زری هم و در ارکان
 دست بودن چنان بریا
 راپت چو کرمی کج بود
 کریمان آید و خفت لکن
 بزودن او بهو انک پست
 پیشم از باک دیوای
 لکرتیست و شو و سپور

آه ازین طایفین زرتی باز
 زشت بود صوفی وین زشت
 ز جوب سبک سبک سکوه
 دعوی فقره عسب ز مردم
 عاشق ز عاشق در کراست
 و انکه کوه زو بدل و درم
 تا تو ذانی که زار بکم است
 فیسی و دین سر و دهم در پست
 ازلی دنیا که نیس ز چو پی
 سر که سبک شد نه چنان کرا
 بخت تو کز خفت سخن است
 پهل سپین چو پستی سبک غیر
 آب خور خاک چو از زجا
 در چو کفن بزبان کرم خود
 انکه ازین جنبه برون خفت پاک
 راه روار پانند بر هوا
 باید مرغی چو دایک پلان
 هم سپسکی جوی که پرواز را
 شد زنی از سپ این جو و بر کرا

آپستی که تو دپست و لزل
 موی تو بار کران بر پیش
 پست کران تر بی از پست کوه
 فقره که پست و تجارت کله
 ز انکه تو در خون این را و نیت
 تبت اسراف نمید کرم
 بر معنا زبست زین پست
 ز سر زباز سر باید زبخت
 مرک پنجه و چو کرم دیکه
 باز سبک نید و ترا زو کرا
 خواب پریشان کوه و زان
 کوه سران پسنگ کرمی نظیر
 ای خنک آکی چو زین است
 زا و جوان کشت و کرم خود
 خاک بر و خوش کز نشد خوش کله
 کی پر از چاه زمین پست
 کس نشو و نسکر دریا کران
 با جلا جل نه پند با زرا
 ز انکه سدش سپار و دین و کرا
 پستیش از نیت باید جود
 روی در یوزده در و دست

بحکایت ترک شملی که یکدم در کوه
 زنت و در خاقان او جای که بتس خود

مرد و پیشینه درون کم جان رو به ملک تا مگری درضا اکه سپاس را مگری فت و آ این همه مردان که با یک پیر پرتو اشراق بخشند پرتو دامان کسی در سر ابروی قبله چو اشارت دلی آن سپهر چو بوی حق بر عنایت که کند سرچین پسجد و حیث نبوی کجا بود ز مرد او تا دو که واصل شود چکن خیالی که مانی نیست بر پیران که تو داری پیش دیده که کی که بقا کردش اکه کردد هوش ز آب تر تر قدیمی پای دیگر بود خضر و پیچا که کرم شدند مرد و بیان حسن که زهر جو خواجه که آسان کند خور زای زرد و پست که کرد	کو پست جهانی تو موی نمایی چشمه خورشید بر یابی پست بقدر زمین شرب با مور نمایند و سپاسان فر پسنگ سپهر شرب شد کو گذشت غرقه زوانان خشت و گل ادب کج و سجده کو بد تو دینک نایب بر حق تخته پیماش بود و خط نطق سیر یغان مصلاب نیخ ز نماند جو باطل شود پست بری زشت و بهر زوی را ز نماند زافان از پیش پری دم است که با کردش جز قدم سنگ چه باشد که کر همه زالی قدمت تر بود مایه عزت مردم شدند کرد و جسم را دم می شده خورده با هم و مطر حرم و عقد کشتان یکین که	حد بزرگان نشناسید هر یک از آن کج که بخت علم نسبت مردان زمین جانی خند چو پسک ز زمین در اکه ز مرد ز قربت یافت قبله کن چو نباتات را کرد پست و حق ن تواضع سلام مرد پسته نه زرق غرور باد و تپ چ یک بخت طاعت لوده نیاید کار صوفی می خوار که گوید حال صورت ناک از منی شامخ جان کن اندر سپر کاکار طعن زویه که زنده بر آ خفت که زو جان جهمی است زنده غیریت که دشمن پن چه سپس باستان ز که پستانی و وحشی حضره صوفی عارف شامه ییشگری کو کرسج ساز کرد	صحتش آن که زیند نیست در محل خویش کی عالم است مردی که ریافت پای که پرتوشان جوی که مرسو لعل ترا چشمه خور آب تا بحر ابی بنسرد ذات را بام زمین بو پسته زنده و سلام تیرکی خویش نماید ز دور بجهد و محراب بخت نجات شک جگر سوخته نیایک کر که کشت پت که نماند صدق در آینه شیطا نماند بار پندار و پست است کاکهک و سخن آرد خا بجد می و قدی زشت اوست روزه که قدم کر نین خویش بر دینش خامه که پستانی و وحشی موش چه اند که ز راه پست خلق بندگان کرسج ساز کرد
--	--	---	---

تا بود پسر دین اوری
گفت ز علی که مراد داند
پرجات جوگی بخت
من عمل خویش کنم بنده
عرض کن پیش بر سر کس
ای قدم اندر راه مردان
بر روی یک قدم انجلی
خاک شوارز حسم لک چون
لکزار ام پیک گوشه نه
ز اندر محنت عملی پاک کن
تا بسا که پس آتی زین
نام تو را نترس از تو گویند
جل که پسوانی که شوی
چهره پندار کنی تو گو
پست بر عالم پست می
شیر و عقیده خسته در پست
مر چهره را تو کی با
و میان رشید که توان
در فن مردم ز پست و
پست را تو با حکمت اندر

داشت ز توفیق خدایاوی
معرفت سر و پیراوی
و استیلا ز طرف آفتاب
پنجه خدایت بر نام کجا
مقاله ششم در مکر صوفیان صافی موشن و سکر لعل
لعل نشان ازرق پوشش و کام گذاری شش قهقان
خطی تین و قدوس و کفاری پای در کل مکان
طینت کالهارنی الوصل و پیر نشین داغ و اران
و کوی بهاسا و سپهر فرازی کلاه و اران که اسپه
و بد ز نوبت شامی ز
غفده در کبند کرد کن
هر برون زین آواز است
و از بک سپوده خود
کش ز سپه بانگ مودن
مجدد از بانگ نماز
پیش نظر ما بود تا با
بس که توان دیدن ترش
ز او میان بد یک فرق
خیسری بیخ زیند کجا

صحبی حضرت خضر است
می نکریم کین عمل صدق است
گفته پر در زمین سیکس
خپسروا گردین طلبی کن
باز ندانند روی دلیل
کا و غا و صفت مردان
تا شود خست به صد جان
خواجگ که او ز فرزند کن
چون میشنود و پ سلطان
که تو بحراب شوی حاجی
زاد خست از پی از اشو
رفت از او و تابد جان
مصر و مدینه پست بیرون
نور جهان از مستدم او

سوی نهادن زار شکر شست
میکنی وی مندر و خدای
انکه که یکسند نام ز پس
طاعت یزدکن و یکن
انچه نین زرد به چرخ
صفت در کسب کردان
تانی بر پیر خود چای شش
بو که پرسی بر فلک کبیر یا
راه بار از رضا نوشته
بر پیر ایوان فلک ناک
صیت تو را و از پیر جل
نام خبر و انکه که کنی
نور و قیاق نشود صحت
و ای که آستام مای کند
شد بحراب خرامان شود
روغن و دونه بود آن آب
کت رسد از جوی کپان آب
پست نماید تا آب آسمان
مغرب و شاپست بسی کی
جان نظر از پست تو یی است

ایح ز پست که در هر طرف
اکه بفریخته بکن کایه
که م شب افروز بشام خوش
وای نه عیب که صد باره
دعوی دین لنی ترین پاک
دو دو کجاست جو سیر کرد
اکه تک از شرح فرار است
زشت بود از کجای تیز
دین چو عارت نه میر تو
باش که نامه بدست بند
تا دولت از ترس فرود چو
که بر یکن صف جولان ترا
تا علم شمع بیازوی توست
علم اگر ت نیست ذخیر تو
عبد که در جود همیشود
ورنه در که نکلیت
تا که حسد و مهر و نشان
پس مع دوزوی خطا و صواب
کار کن ای دوست که کین ترا
زایمی از خان رضا تو شکر
شد پس حجب زه پنهانیش

پست نبتی که در هر طرف
تسبی پیش نام کند ووی
دور بود اکله غایب چو
زین همه کس آن پهلوان
خنده و غم پند و بر دین پاک
روی سپید آفتاب و دود
اسد و یارب که زنده بود
غفلت کسیر زدن در کار
هر چه کنی پست کینه ترا
چون سخن ناپاکت ت بند
مغزت ایسده مار از اسید
رخش و ناز که میدان ترا
کج و دعایم تیر از تو
قاچه ات سپوره خلاص
نور و عید پست که کج شود
کرده و ناکرده ز کسبت
تا چه برود از پهای غ
جایزه ان علیست ساچس
تم کت راپت بری بی نما

مرفعی که کسب پیشتر
پس ک شد از کسب جهان
پیکر بسیار که با کشت
زیر لب آن خنده بگرشت
دو رخ سپوز که شد عالی
ای همه بر سپید کرات
یکویی از نپسند نامت
سندی چو کاکت تعبیر
کبر که چسب کند برای صوا
نامه جو خولینه و چرخ روان
خوف و رجا و دیوان
میوه حلاوت ندر شمع
طرح دین خانه چو کف
و بر بودت علم و عمل خوش
از تو که رحمن طبع میکند
کرده بهانه پست ز بر کرم
با که نازیم ز ششم و قفا
که چه عملی نه تساهل عطا
ور غلت لی بخرای پست

خواری بی باشت داین ستر
مگر که شتر اریست چراغی نو
باره نور از شب تا یکت
زار کوی و آتش خوش کوش
پس بودش که ای محرم
نام پسلمانیت از بهرت
زیر خطا و پست نامت
را پست چو در قبل تا بساط
رفت با تشم هم از ان
هر چه بخوای نه و بهی چون
نور و دغان سرد و تبران
تا کتی پستش از وصل
خیزد و در خواج زین ارباب
پر و یک شمع بدو شمش
از دل رحمت برسی کند
از غل و شمش چو پیش چو کم
کار چو با او پست بر و خا
هم ز غل پست کشیدن نکلا
اکه غل را می کند هم حرا
کشت ز غوغای جهان کو کینه
خاک زمین صندل پس نس

حکایت عابدی که از جمل و طاعت بدین قصه
عز و جل پسند و کر و علی بن ابد



خوردن می سهری پیش کنش که چسبم کنی خلق تو اشع که ز پستان طیبت می کش تو و بطیب پست نجما کند اشام پای بنسند چو سهری بود شیشی که پست بچسب هر که کام این قوی از گشت گاه جوانی شکرتا بخت کو سهریکه بوجفت ایسان شت بر بندار بودت سرت چند بود باسه توان شخت مردی آن مرد که کم جوش کرد طنف که باری پیش دیت زرد تو خاسی ز زاروی را رچم کپانیت بر سوکاه کند بود کرس که دزدان چشم که عسند ز نل سبار پتره یک طلب کاسی سم کرغزیت ز دست تو خوش کنی با خوش بباری این	و کند پیش بخور افخ بوی دمان کشت برانش شعبه با دود بر پستان دیو دلا ز بود از وی پاک سم از بوی می هدیه پتره شبت قدی کی بود حیت که از آن تم جنایه آب سم از بوی هم گشت زود رو وسیل بر آراب مهره نخل شت و از میان خند بر گشت تو رعده شت ز نقد بود سه شت مرد و که بر زد و خاشاک دصف مردان بر جاشت پر و دهن چشم ز باجی شیر پر اکند ز خا ابر پست ز بان بره شوک کور بود که خوردان زانو باغی ز سپه شیطان کلم دیو با حول که پرسو شود حور شمار و غریش ز بر	بود رایشم زن رخشه دار پست بر چسب ز شیش است کل که ز خضه ای زمین بود خان کالی که پراود کشت جان کین پست نم با کین شرب و ز نایره کند ری هر سخن پر و کوز آب یفت روی چوبی آب شاد شت قطن که از پست دشت شت نپس ترا جوشش قوی تاب کرد شت که از نقد تو کلم بود مردم از شوت آما دود مردمان شت که شوت پست مرد که بولغ دین پیشش دید بود مهر کشتن این انچه بر شت که کش زاپست چشم می دی که ز پاک ز دل کن از شوت آلوده تاکت از نخت دیوان شت مرد که دین ز او بر الودت صندل مسند که بر پست	لرزه او از بران کشت پسند او دوشان کافیت بوی وی رکشتن دیگر دم غولک و جمل را زوی سوت زهر بود بر یک کین شاه و می پست کند پای ز کسرخ پستان خوابت پشت چوبی تاب شود مرد کو سری ز مهر پست تو سخت نقطه تو خون ز آب کرد پشت و سپار پت قرون زان که ز غیبت بر و ما دود مرد کی دان که شوت برت اوست که شیطان بر پنا فرد و خنسد که کعبتین جدد سلام و نرغ شاپ بنی بصیرت که فرشت خود سیر و نقد جوانی سار وقت غزیت ز سپید کاک پیش موی کجانش شت غالیه سهر شیطانیست
--	--	---	--



ما نوروز که کرد و پدید
صیام این حکمت فری
بوده جو بس زین پناشم
رشت بود دلش ازین شد
بگنجه که کشد زمال پخت
کر سسکی کا بنی که با پخت
روز که جو ریشید وی شست
و انکه خط کردی که زجا
پیش کن که بصدق طریق
کر تن پیار بود که کوه کیسه
ز انکندامت که افشان
گوی تان و دل غلطت پناه
در پناست بنو این پوس
انکه دو کایه راه پاشد

که چو سپروزه و کوه سید
مشرق بنامه و مغرب سکا
کم زین کت بود آن یک
عش عشق داد که کفن شد
پیکرش ز چال پخت
رایت روز از بخت سلامت
نوروی انکه سپاس است
پسند زده فرو شست خدا
بندی حضرت میت سیت
ورول پیار بود کوه
تروی و در بحبیبان غیب
پت حرمت پرین پنا

کرد اشارت ز یک بر کرم
عید شده ششم شش باز
یازده شمر حرکت نوی
جمع ترا به شرف پخت
چون تن مردم یک پخت
که تو صبور ز غم انال
باید از صدف دیوانه گشت
چاره پناشده چو سالی تمام
کور نه نور صفت را بین
خسیر زور با پنا بکن
یک صفا تو جو از م بود
پسند که پست پخت در

وزد کرد بر و با شرت که قم
چاوش غم آن من یک نما
کم یکی شمش که و ایش که
تو تن خود و یک غلت پخت
کی چو خزان با پخت بود
پسند برشته تی آمد دل
تیر خط کم کن زین شم شست
زاد حال از راه پست محرم
کنک ز راه خدا پنهان
تشنه ز غم و غم شوا انجان
ز غمت ز راه سفاکی بود
از پس پای ریت آن حکم
خبر تیرای خستین و پس
در روی یک ادچا شش

کجاست حاجی که در این صدف نین کرد و بر پخت
که از پوپ پینه خود نعلین را بوت پناخت

بسته را به پوناست	جان به شوق پناست	خاکه از زین پناست
از دل او پست می که پناز	گفت به عارف خوف و جا	کین آفر ز یک کج
کین را این کوه که ز غم پناست	گفت پیشند که کوه کوه	پسند چو راه از این کوه

گفت چو دل

چون بود آن چند پهلوان چون
 پشک تو درین بود آرا
 چند توان داشت درین
 پالی آن مومن پاک سینه
 کار و خوشبختی در دست
 برحسب آن که درین سپهری
 شد گل پرشوی چو پالی فرامی
 پاک شود راه خداوند گم
 تا شوی ناسیب در خاص
 زشت نازی که باستان
 ای که گذاری بجنب راه ناز
 کش پست و نوح دیوانه
 اندک ناز دول پستام چو
 پیشم دست ناز و نیاید
 نیست نازا که کنی در جمع
 تو بخت بدین اندک
 پناست کرلی از کارگاه
 پیوی عاقل که پشم خرام
 مال که را چپان بزکوه و
 زانچه نسا بست نصیب
 چون پند بیا یافت عظام

کاید از پشک شیطان چون
 پشک شیطان شکنی صد ترا
 رایسه چیدن یوان فرخ
 کاتب نازی به شرای
 موعظتی کنی کن از چو دست
 کاتب ز سپهر کبزدانیری
 کرچه که خاک پست بر چو پای
 کرچه پندم زمین نیک
 کی شود از ناهی که خراب
 مژداید بود ارکان او پست
 پیچده ندانیه که ناز چو
 سستی آن پست که بگری
 پست بجه که رود روی
 زن بود اعتراف زلی بی
 دزدی ارکان سجد و کوچ
 کی پری اندر صفت مغالک
 بو که در پیشم حضور است
 حسن خود از او ان کن تمام
 کردی هم در کات ویت
 فرود و اطلس پی بن
 قاعد چارمین آید حسیام

پشک که رویش پهلوانی است
 دور ز پشکی که چو اسرینان
 یک دست ارباب و فرمان بود
 قطره آینه که بگذر است دست
 کاکوری اندم که بدر کار روی
 پاک چنان کن قدم شست
 پس بود آست که شوی در
 تخت پشانی چو کنگار
 وای که تا چند چو پست و کاف
 این همه جایست که فوض است
 ای همه و جهنده و عیدت نما
 تیغ خیل بر چه که محرم است
 پست چو زرد آینه مندوان
 تن که بطلعت نبود نور و
 چسبده بنامه که بر روی
 کن تو نما را ز تمام ارکان در
 یافت پارس و بر جی راز
 پندمان نبرد سپهر زکوة
 خواست ناز خواست و خلی
 پیوسته را دم خوش است
 روزه گرم نامروری دوا

خطبه او پهلوانی است
 دم ز ناز گفت مصلحت
 مرتبه ملک سلیمان بود
 تشنه بود بر جگر آب است
 دست ز آرایش باطل است
 کز تری آلوده بود دست
 آب چنان خور که بسوی
 تخته خاک ازین رور شمس
 چسبده کنی بر در این گمان
 هر چه جز نیست چه جای است
 کی بود آست ز درین نیاز
 کند و پراگند ز درین آیت
 سخن درودیدن روح تو ان
 عذر زنی بشنو و معذودار
 رصفت مرغ شوی در این
 مات شود خازن ایمان در
 کجی از ج پستون ناز
 دور درم کن سپهر محکمت
 وای که تو خواست میسزایی
 مهر بر وازد آتش فرست
 نامه که خورشید ناهجسری است

لا جو بوجدت در لاند
این دو کتاب که در وعده آمدند
با یک نماز چه دو تا میروند
پاک دینی زینجا تا زین
سر قس حسد بخند شده
شعبه او بر خاک بر تریب
به که نشادت کنی از روی می
امرد و در سبب ایامش
جستید کاست تخلفیت
شرم نداری که ترا جای پاک
ای به بطلست چو زو یکجان
قطره آبی غمزه یکجان
سپس که یکی که تو پیش
و لکه ملک پارتی است
چرخ کو ایک که چنان می تو
و آب و گل کان تیرا پیوست
آدمی است که بخت کم است
کپوت اسلام در اندام است
کنند کینه که نازی بود
این زبانیست که پست
موش میخانه در روز دزدی

و سیم از زو سیم که کانی زکو بکند بخت پستین در تریب
کشادون و چهارم از زو زه رمضان مسر برود و فرخ
نمادون و پنجم سوی امان خانه و من حسد کان امان
راه برداشتن فی امان الله تعالی و عونه و التوفیق

نامی از آمد و حسد شده
میوه او زاینه و باغ بری
که پست که است و کفی پیشید
خج فزید است به حکامش
از پی این که سر که حرفت
خاندن معراج و تو خجیک
چند خوری نعمت حق ایجان
تا ملک روی سوی آسمان
خفتن است خاک بر کبوت
بر شدن از شت تسخیرت
هم بر شش سخن بمان زو
هم بر طاعت زین چو دانه
دیو و پست ارچه زین مردم
قوت اسلام در اندام است
زاطلس نو که بیازی بود
وین زینجا است که اعیان است
وای برین طاعت الوهی

هر چه حسد الا حسد را لاند
پس سبک کین چرخ این است
قانت او هم سبک است
ریت ز پر شپش این است
پدر و وطنی ز پر شپش است
میوه نیانیه زوی لایسته
انکه بکشد شد الله شود
کردن شیطان کفر است
کین حد تو سپین معراج است
نیت مکر بر پرستش کی
پر که بخورد و نمون ار کرد
هم زبانی نه فعال آمد
هم بر شپش تر جان است
پست همیشه رکی و خود
هم رخ خوش پس سبک است
پست پرستند و بقدر خوش
باشند اعیان ز آدم بود
پایه طاووس کاین کی است
بر نوست است پستان بود
پوریزان شرف و مغرب است
وزنی آلوده در نوشت نام

پهل بود

چهره زبان زخم جان دردم
هر چه بخت را بچشم دردم
راه دوری سیخ خنجر بکوش
کوش منبر بخت کرب
نیکی سنباش کوش سرب
سخ بزکان بر بصر شد لیل
سر که بچش بنود چرب
مبار و بکوشش شویش
کشت زبانت چو زشت
لویچه که در کز زبانت بود
یک سر آن فریدگان
کشته که ز زیش نباشد بن
راس روی که ز او هم پول
حسن فکرت و پیرایه
گشت از آن رو که زبان اف
زین همه را می سپردم
چهره از ایوان تو در کروز
خج پاسپست که ایالی
مر که در آستانه عارت نهاد
اول آن چه شهادت پیش
لای شهادت که بوجیدت

خون جبار پست که ز سر
جایزه است پست سع المرد
وروسی از تقه و دگر
تا تو هم این زبانشی دان
بیش توان کوش کوش سرب
مرو چه چشم بکوش سل
خود شود اندر حق خود چش
یاره گنگان و کران کیرور
شربت جلاب چه دشت
شوی که آب و دانت بو
سر چه بشویند شو کند
طن بود ز فرمینه سخن

دردل شب شد و می دایم
چون شش ز پست شد امون
نی مبد را اوب امون
خانمند و که بکوش اوت
قطره نم در صدف پاکجم
باشوایت ویل کری
گر که بر و خنده زدم درون
گفتندار و دندار و دمان کسین
کام زبانت را بد چاشم
نیست چو حج آب ناست
نی مکتار ز زانپاش
نیست چو زبانه موشی

تیر زنده در جگر آوم
هر چه نبرد ز بشت و کوی
پاسه را نیز ادب آموز باش
فست نهان کوش اوت
هر چه سپید چش و از بکوش
کوشش که اینت شان
اوم از آن خنده شو خنده
کرد به از دپست شراس
بگردد زبانه ز پستین بکام
ماندنا چار زبانت پدید
هر چه پسندیده بودان
چند توان ز دچون شکست
کای که نشیدان حال
داز برون یخت ز صدف
حسن بجهت کب و پود
قول بود صفت این است
کز خدایت ز خدایم
هر یک از آن حسن پست
باید خود چه بغارت نهاد
هر الفش چه چادش
دکوشش و دو کو است

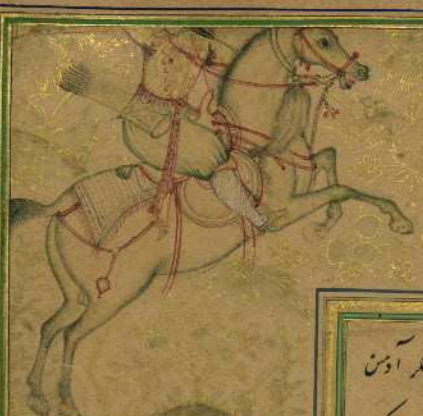
حکایت خاندان داری احمد از جوان پیوده

این قدم آهسته ز جای
دشتم از پیوده کوی
این علم شد بجهت
تا گیت این سر زه در ایلی

خان کجی که کرد باز
دع و دما ز کشت و دم زید
گفتن تینه فایده ترک جیسا
زین دهن باز ز شرم

مقاله چهارم در تیب دانه و صحت ربانی و تیبید
این تیبید مسلمانان اول از شجره طیبیه شهادت که فرج
او ایسمان حضرت شریک جانی بر دشت شیخ و ستم
قامت ناز که قاعده دین بر پست در کان با قاعده

کای که نشیدان حال
داز برون یخت ز صدف
حسن بجهت کب و پود
قول بود صفت این است
کز خدایت ز خدایم
هر یک از آن حسن پست
باید خود چه بغارت نهاد
هر الفش چه چادش
دکوشش و دو کو است



بسی در فتح است کپی پدید آمدند سخت سر بر ایشان پس هر چو سوی استی اورم صدق بر زبان استی اول پس هر که چون تر کلمه بود مرد که پوشید ز باطن کام دید و آینه که بشک و نما بسی فرود زبان دروغ مرد که چون مهر پهن مس ماند کلمه که افزون پیش مپت و ما کت و شت و آن سخن و ارباب پست جلاجل بسی آشفته کی خود نکرد آمد دل او پست خموسی سپید مرد بود کم سخن و تازه روی اومی از هر چه چرخ را رگشت پس کنگ از پنجه نرم هم بانگ زنده پنجه شده یادگر تبع که او کوشش برد چشت خار که در زبان شسته از دل سخت ز باطن کباب	کش بود از راستی غمی و کلمه پس نماند قدم راستان با و حادث کلمش کج کلمه تیر شد از کالبد راست است مهر خط او بر کشتی خود بود بر سینه کم کرد ز باطن تمام پای نکل پار و شود اب ز ما کرد و پست نیت مراد و از دوزبانیت کباب لیس ما کوشش خری و آن که سحر کرد پس کس از کوشش و زبان کرد و سپه سپسکی نیا پیش خرد ز بایستی و سپه شور و خواه و سخن اکن و خواستی مهمه در خند و کلمه جوی گوشب رعد زمین پاره و ز پنجه سخت تبر سید سلم حرف خرد و در دل حرف تبع که او کوشش بود این هم غمخیزین کلمه شسته تیر پنجه بود از خار و پ	را پست روانی کاف و کلمه گر چه کان چنپ سرو کلمه هر که تیرن است عادت بود آمد که راست در اندام پس که کلمت همه بر قاف است برده و در اهل تعالی کمال در دوزبانیت صواب است کار که تصاب و در نیم طسره کلمه کن خرم نیم فصل مکن درج و ما ز ابرون پس هر چه مفر کوی سخن باز کج کلمه زبان باز هر که در بان باز بود عاقل حلقه که در کوشش کلمه در لب ازاده نه پی بود اگر کوشش که او ای او خرد که کند بانگ سپاس تیر مکن تبع زبان در دمان سپس کلمه زخم زبانی کرد یک بر سپند زبان او را ز زبانه و پوی خوش کلمه	حرف نرفت از خط کلمه پس را پست کلمه کند قالب توقع پست بود اومی از جوش سخن مال است برده و در اهل تعالی کمال خط نویسد تیرن کلمه پست بصدیر سخن کلمه گر چه دلاویز جانیت هم کلمه که در کلمه کوشش گر چه دمانیت ز سپه باب جای سخن در دوسن با رست فاش خاطر است و عاقل است با دمن باز جوی کلمه پانچ پوسن به سیم پی بود نایب کرنای بود نای او مغز پرفت تیرن کلمه تا بنزد حلق بر امان کلمه از ان زبانی کرد که جرات ز دل او را زخم هم و پنجه کوبی
---	--	--	---

<p> یک کید شین بان اودام بکلی کی افضت کبریا پت کشتی از رخ رکشن ربون یک بکجهده بهردوجان و زکاش آب دبان عمه بانک پکانش کنی ازخونی نام صرف کنت رکن اریکنه خج عمه پنجر بسجار کره زانکه پنچ جان بود و زغیا ل اول حسد انصاف کن کت متفقد فوق زمان فوق پوش خاشی از کنت کتور تیس از اول با شد و سو مان مرد دلی دتن او نریت قدر ندارد که ندارد فروغ بر مردم قلب خط خوش چید انچه دار و برکت کبریت بر کند قایده حرف رویت تخته خاک سستی خول اوت تچه و دپرس لوچی تپش مزد و روخت کتار او </p>	<p> که خنبر و کج نمان اودام نی سخن غلیظ آب و کیت دری زاندا زه پسترون کشته بار یک چو مور و بان چو حشر شیر زبان عمه نفته زه پزار بشه شد نام ای منی از صدف ز میکنه مرد که او خنبر بکار کره نرخ پنچ کردنش اید مال گفت کتونا انصاف کل ایت شانه نشاط کت فوق هر چه بن کام کوی کت صوت که در انداز کتور انکه شیش تمیزیت احل که آن ایت کتور نظر مژور که جارت نمود راج بران کت کتور زان عمه جوش که در صوت کی کت دمان صفره که نکلان قده زمان سینه کم اور این عمه ایت کتور </p>	<p> مرد و دوشیر و بخوان توام وین دم بازار اهنان کت وحی خدا در لب پنجران غفلت که نب بدین کت و آویسان زان کت شهرم نداری زو بال پاس پنچ از کت کر جل صرفت کتور صرف کت آب بر یاد خاشی کت یک کت کو بن من رف کتور بوم چه اسپوده او کت به خوشی شودش کت چا کتور ز کتور کو تری جره کتور قالین ابر شوم کتور شاعر و غم زان کتور کرالف کتور قرص خورند خور کتور مسی و شمس کتور کی دمان کار و جی کتور </p>	<p> این سر و دوش کتور کچ چشما پستق کتور دانه حق در دل کتور بنش منت از کتور آدمی اندر و ج و زرق زو ای کتور سینه زلال کتور چند ز پاس مرم اکتور کتور ترار شسته کتور کتور پنجر کتور یک کتور باید کتور فانت چو کتور کا نو ایت کتور کتور غم کتور خواب مرف کتور نرخ ندارد بر کتور قول کتور نیت ز شاعر کتور و کتور مسی کتور قده کتور </p>
--	--	---	--

دو چهره از کزینا رست خور
این یکی میر پستیم کیش را
سزین شش را دم تهمان
او کند مال کس از سناک
سزین که کوه صعب و قوی بود
جانه کوی سزین حلق کرده
علم ز علم پست در بارگاه
بهره علم ار در پست طاعت
بیل بقیست و غیرا مکن
نم ششان کت ششانی سز
سرد و جوش نماند عاص
گفت بدانا که چگونگی حال
اوز شش و مشعل حالی که بود
سبق علم زین ششام
جانه شش از امر آسید
از بی لغارت تعظیم سیر
سزین چرخ کمن پیا
یک سزینا در روی سیر
سزین سزین پیکر باب بود
سزین و سزین آوسیان سزین کس
پس جزیل سزین سزین پست

کا دقت دوزخ شام کرد
سجوا کند صدتی در پیش را
کفر تک را لقب میان
شان همه کونیه حلا پست پاک
پس نایب که دیگر کند
از بی پوشیدن حق کرده
جادوی پست از بی شش
چاوش شش عالم نیت
قیه تمام تقاضا مکن
**کجا بیت شش بادش که ششکات عالم از زبان
روشن کرد و در قلم عالم جایزه چسب با و کشت**
گفت چه پرسید خدایا بال
قصه برون زوزوبالی که بود
کشت ز شش نظر از دم
پس و امیرت و زبان نیت
**مقاله سیروم در کمال کلام که مالک کتب است
و مالک زبان و حکمت کلام که فضل جاب است**
**و فضل اسپان و زبان زبان با بود اسراف
چند و در آن اگر بقیه اشغال امداب دنا را که فرمود**
کا دمی از ناطقه زینت سب
وانکران جسد که آرزو
وانکه بوزن بود آن پست

وانکه خورد و دو چهره سزین
جسد که انی که مطلق کنند
واچش شش از کار پشکن
و فرج بوجس که سزین تقاضا
و در دم سزین و شش بار
دو زشانی ملوک آجی
خواجسته که راجی زان بود
ای سزین از کونی و شش نیت
دورا زان سزین که خرد
گفت کزین که تر بود سزین
جون ملک چه سزین
اوشده از شش نیت
خیر و مانان امر آسید
**و این که از سزین سزین
و این که از سزین سزین**
وانکه بوزن بود آن پست

تیره و کما کت پست از روی
شش سزین چسب و نظام کنند
ان همه از نیت ایشان
عدل سزین نام سزین از ناطقه
در نفس از کونی که شش لیر
روی در شش سزین پست
تا شوش جو که پست طاعت
چند در سزین روی و ناطقه
اوز تو آرزو و تو آرزوی اس
پس چسب سزین که خرد
دیدگی شان زوزوبالی که بود
باشرف علم و بال صوت
گفت که شش سزین شش و ناطقه
نم ز خط شش ناطقه
پس و ناطقه سزین پست
بیده ز پناهی سزین سزین
قابلی از ناطقه سزین سزین
قابلی این پیکر با آسید
جان تو انکنت که قابل بود
از طرف ناطقه سزین سزین
حرف سزین سزین سزین

دول



مرد که دانش بی است بتر از آن شدت یافت بمن و محراب پشای به نمانش بصفت هم پرا اکه اندر قی حبر نام علم غافل ز نیال جوا علم که از خواب بچالان جوانی زشت به و جی حید زشت بود ز سر بوزیر علم که دانش سبوت بود اکه تعبیر دل افروزت تیش زین اندر ستر اجستن خام فرین پختن عامه را پزشک مریغ زیر عیای علم نرزان بود از حیدر این تم شیخ بر آن بود علم همانست تحقیق پس چو تو نداری ز خدا سیم علم که از اعمال شایسته پوزن بی رشتت مذود قاضی بی علم نیر و شین	دست ز دانش هم از آن کس نباشد بصدر بند کس سخن شرح دیانتی نفرده بود ز ند چون خزن نه نیستی که بود نام پست بر ابرج شیندن جوا علم که پند از زلال بود علم که خواب پریشان کوی با ده و قرآن پی سیندر بر قدره اقیاست بود نار زلی دوزخ نسب است تخت پناز دوزلی خست الت تر ویر کن عامه را از پند خویش و پیر می یک چکی سپا پند ز نور زانکه با ندره وین رده کس تحقیق بر آن پیش علم تو درین خلی شایسته کالبدی وار و جابست صدره سپهر ز کندی کوز عمل دارونی علم نیندر	چو طلب در لیل تکلف قام صحف اگر بر سپهر بر گرفت چون ز نذر ز من مذکرفیندر نیسکری تابش ز روی خوش تخم که ز بلا پست تی افروز تخته که پیوده بود بر سپهر علم چنان کن پس تنگی چند توان با پند پنهان حافظ قرآن خورد با ده خود و طبع خویش بود پختن شع شب افروزی کا کاشته خاک کس از پوزن آزمانی زرق تر رخت نمانن شرم مذاری که چو فرمان جیلد و تزویر بکل صواب کس چهار اکنف رخص کار هر چه کنی که چو صوابش پاک ای پونی نیت ندیمان کرده عالم بکار سینا بدری کار شناسی کنی کار کار نی عی به ز خدای خودش	اکه بر تقصص صدق تمام پس بود و بود کی صحف است بوالعجب باشد و سکا کسیر چند زون چون بی خالی خرد بایب که بود پرورد دیو بسطاط بودش سرخ کمر خواب تو باشد شرف کل پس از دست نفس سخن بل کفر بود شپت قرآن می بدر قرا ر نریه است نار زلی آتش زون خانه است خاک مکن پوزن خود را پهای نیر ملک پند شیطانی تغ توی در کف شیطانی بوقلمونیت نام کتاب حک نبود بروق لی کار هم بوی از شتم خدار پاک وزیر تحقیق علی پایت کر چه بصدر حیدر برادر می وانج حسین بکل پیافانت عالم بر ساخت قضای
---	--	---	---

گر باط از حسن بر و طین بود	نیز که خوار هم کس بود	پند که از بزرگ یکا کردوش	بر منم پشیم آفاقش
پشت کس را چو دست چمن	با دو حیرت بر نه بدین	اکم بجای خشی زوی	تا نمرودی خوری از وی می
زبان که خضر طعمه ریشش بود	و عهد بهمانی خویشش بود	چون شمر سوخت نالان	بر پیشش کرش رکالان
قدر فرومایه نباشد عیان	سکه نذر دردم مایان	پست نکند و تمنا بند	گر چه با کشت کند پلند
کو مردم زیتیه پرست	صحرای خراش از دست	چرخ ترا بر شرف پخته	تو من خود و یک علف است
نیز که ترک از پی اله خست	مطبخش جو بهت ج خست	جایه که کار بهزار است	شعله دارشش پی خست
پنه که شد پوششش از غوغا	چندت یلکین در غوغا	ادیت از پی کار بزرگ	گر کند پست حار پی بزرگ
قاعده کار چو نازک بود	دست کس را پس که چاک بود	پنج ترک زنگ بزرگ	جان بر او خسته خرد خست
پای رسن را که پرسند بر	کی بر پس بر دو از وی خاست	مت اگر و هم بر بشکند	این همه دشوار تو پایان بود
اکم پای نهد که است پر	کشتی است بودش در غاف	وان کر این که با لاند	هم ز پر غمت والا بند
مردن محتاج پاری پست	مت او یک پیش است	یکه چو آری بعب کسان	ز غده شد کس تنای کسان
شع شب که یکم خن خیر	زاکم جان کران میسر	وال بود بر پر دولت مان	زاکم شد از غمت خرد مان
پست الف آبد بالادرا	زاکم کف دار و کران مان	چند پاید پر و حیر	با بود و حیرت زاکم
واکد با وی بریدن خست	پسل بود تا چو بود خست	اکم چو طغیان عهد کست	مت مردان چو شام کست
قالب مردم که جان کند	عرصه دلداران کند	وزنه چو با قدر خاک را	کوته و امن کشت دفاعا
در پست زنج چو کج بکوی	یکم کونپ رچو کج بکوی	پسل بود تا کچه آرد	میزد و با طبع آرد
لیک دل کو در دست کشت	سبب من عالم ز جوی کشت	پست جهان در دل آلا	دانششش بدریکون
دل که بدین بر نشود اوج کیر	کر خسر و تو پر نشست	دل چو بود تا فلک بکند	جوشه که در خنپ بود کی بر
پایه دل با یار است فرنگ	کر تر آن کم شود این کنگ	و آدمی آنجا ز سپه ازین	تا ندم شهر سپه ازین
وین بر و آلات زوید کس	تا نبود از غمت زول	تا ندم بر ز تو شو ان خرد	در چه سپه بی را ندم شو ان خرد
نیز که شد عاقبتش بار پر	نیم پرش پس با چار پر	پزندون آن که سپاهی بود	پزندون مرغ موایتی بود

ادرا

کر پره سکه سیاهی پست
خشت هم گفته بود بالا دست
موش که عین برمال کند گرا
شتر بر پوشش کز اشام تو
پس که نور به بالا کزید
بر روی یک قدم از جای
چشم بر چشم پوزنی
از نظر دل بجان کز نظر
پس یک پست که پستی روان
و دیده کز از فرزه دام کن
کل بود که چه که چشم
کو را چو او رسد که او شود
نیست کسین او کجا می بلذ
ای دل تو سنگ ترا چشم
قطره آینه که تن مردمان
چو که تو در قطره آینه
آب که می شمع و پستی
چند جوطه پس از آن
شان ز بر سر دل کوبان
کار نه پوشید حال خود
بهر که در داد که جوش او

ساخته بر بخت در پست
بر سر محراب تو نه پست
پاک ز پنر و علف پاک را
پر ملک رویدا از اذام تو
اول فو انوشد و پس
تا تندی بود و جهان غمی
مرده بر آن پست همه سنگ
ز آنکه غلط کار چشم
کشتی بر جای کنار رود
و دیده ز صاحب نظران
پاک بنامش کل پناشم
صف زده در خاچر موران
فرق نجابت شامه
حرفش که شتر چو دیوانی
در دل آن قطره جهان
نیست ترا قطره از مرد
در پیش لاف ز بر و سخا
وز جل ز بر بخت خراستن
بحد تو لیس پند و خند زین
پوشش چکانه جمال خود
جانم زو که پست ز بر پوش او

ور تو همان آب و گل و پست
ریح که در پشته نازل برند
انکه ننگ و مکی قابل است
مرست بر جو که برای سباه
نه چکی به سو بالا نیات
دیده اندیشه ملک پیروا
پس بود تا چه نماید
دور چشمی که ز نزدیک
چون نظر است در کون
انکه بر پیش نظرش نیست
از نظری نظر آن وارش
پست ز یک پسکو چو پیش
تشکی لب و در از جوی
بهر جوی مایکت این که گاه
قطره که صفت نلال اند
پری دل سوی لبندی کشد
موج ز ندسیه که تابند
کرد و لب پشنگ و تر پند
کو شتر دامت چون شود
انکه دلش پست زت سرک
پسند که ز بر همه زو پست

پنجت شوا از نایک خجسته
برسم از انکو بنسزل برند
که کچک حین شو و باطل است
کین بخورد شربت باران
تا قدم از عمت و الایات
رضه پس یک نظر تیر را
دیده ز بادام حبه بر ما
مورخ دید و خدیو مور
انکه سگ کنگر چو نود
خانه چشمش ده اگر شست
ز انکه سپانیت چو لب
کو تهنی چشم و در از جوش
تشکی چشم بر دایمی
عذر با خوری است بخواه
چرخ کج خب خیال اندرو
پستی حمت بر ندی کشد
کوزه بریزد و لبالب بود
قطره آینه که بخوابد بکند
موی بر اندام تو روز شود
حله و هر کچس پوشند پلاس
شد پیشش ز بر زشت حقیقت





نیم شبی که خسته بر پوزما
جان بزمین مهربان بپوشید
نور تیر خنیت زمان زمان
دیدم از آن سپاس که نمود بیا
گر چه که این باینه شد ارادت
می نگرم از اثر او احسن روز
من که بدین مرد قوی نشناختم
غارت در او پست بره بیا
گر چه بود روزی که لایسته
آن نه با همه ز خواریست
یارب اگر حفظ تو بود ز راه
چیز و از آن همه که گویا
ای نازل که هر پاک آمد
چیز نه چون پستی پستی خاک
آن خلقی بود که ز روز خنیت
خود زید که چه کون ای
نسل که کون زده است بطعن
نور تو منسکایانیم بکفت
جان جهان به عیال موقی
تو شده و استیم تو شد و سرا
جرح که از کوهرا چسبانت پست

گر و طلوع از دل معشوم
کز بودی خوشی و نرسیدت بود
نغمه بحسبم از حق اسپهان
پهلوی خنیت نبشایند
یکچنان آسید و نه در ارت
در شب تاریک تو آغاز
پشته از خویشش نزل شدم
زند و بقصد برودت که گوی
در پی این جسد چه بال از
تا ز سپید و خدایش غلب
مقال اول در علو درجت آویست و آن در بیت و ستمو
در جت آن در بیت و صد وقت نظر در حقان و
خداقت بصیرت حقان و بای جت را بلندی و ادان که
چون فرود کرمی همه عالم نماید و هیچ و هیچ نماید و
سکینه میان فرنگ کشان که جز ز کرمی خدی هر چه پیش هم آید
با پدران جسم بر روی می
برنج با پس شده و این
دست و پستج ملایک است
و اما که جف بد جهان هم نوی
تو مکی تحت تو شد چار با
این صورت رجانت چست

کله یکی رفعت و کاه داشت
آن به بشی بود طلسمای
در شرف و عزت با جانی
من شد از نور تو حدیست آسما
کاتش شعلدان تابدار
مطلع این صبح که در خنده
نمزل اول حسبه هم شد زار
لیک چه شد بدتره و دیگر
قیتمی بر کعبه ما و شش کپاد
و آنچه بر پست سوری و سخن
دست معنی تو ز بر خوانده
جبل و رید و کفند و بلند
چرخ و زمین در فرضا شست
خفت دراز که تو سنج کوب
کنج حس را را تو کله آری
اینه نیز که نه که واری بکبک

کله دل نفسش مع الله داشت
بن شب معراج رسول خدا
کافره داشت شاد شاد
تسبیح از روی چهره از آسما
بر تو شمع افکند ز جام کلام
بر تو بر روز تو فوسفند
رخت را که در دم بر جاک
پر من وفا شد سپار گران
بخشش آن به خشم شد با
کی زین غارتش طغان دهند
پایه در پیش که در آنگاه
مهر بختیانی خود جسم که
کو هر تو زیور خاک آمد
تا تو بروی ای در پاک
کون بجانی شش و رتبت
تحت اسپار زنده خوانده
در شرف نگار ای کت
لوح و قلم سپهر فایست تو
نمک از دور و در میان کوب
نمازی با بر چسبیده آمدی
آه و سارا که دادی بر



<p>یا هم آن لطف بحال ندون بر کنجید در آب و کلم با یک بر آمد ز دل نازک بر این شمع بخندی حق وز توان بست که برین مرگش بندم ز دل این کم برون چشم از آن گاه نی غم پستی کی پیشی شد بس که رسم بود بدان ستمای اگر رسم را که صبا تخم زد ره چو قدمگاه خسر پندرت خار قدم دور پر سپهر نام مرطفت از پای علی باد زین نطالوده بشوق و نینا کارش ناپس از نظر و پین گفت ز سپاهی شد ششم دولت از آنج اب که مارا خواجه که این قصه برین خواب تو دغم که بنا شد پرده بر انداخت تر از پیش از نظر بل ریای</p>	<p>آنچه کنجید بحال اندون آنچه نمودند چشم و دم خداست سیوم در کفن حسام تجریم حرمت که بعد استرام و عظم عقلت بشیخ الا پیام و در خوابت که آن پد را جا و دان دید وین خدا را از آنج اب پیداری کشید که خواب توانم نی حسرم از سپهری گاه شربت شوقی پیشی دید چه بد بر اقبال کل ترک بگو اکب سپهر با دروان نخبش سیاح پوزن عیسی شده در نام دیو که زنده چو سپای ز نو در نظر خواجه رسیدم فرما شد ز دل تیر زه نوبین کت نپس میر سپر کاشتم دولت اینک به دارانم فخرم پرده ز روزن کشاد حال برون ده که در عالم و آنچه نماند داشت در آن کرد و پیش قیب تر کیمیا</p>	<p>طرف تیبی بود که پاتی سپهر کنم اگر من زبان آورم پای نهادم شسته و اربزه رو بسونجی اجس و آل شعی بر کف پای سپهر زین دید و ادیس ز فوین پاک سبز و بیست ج ز بان که با من شن خون شسته مرغم سوق ز پستی بر کج وجود کابلد پیوست بر جان دید زرم راست کورده سکه خاموشی تو در سخن تاسینه کم نیکنه پانوش بوسه زدم از سپهر آنجک ذره که زان جبع صنایع کای شده از دولت یا بنده چون نمودی خط خود را رقم</p>	<p>کم زلف بر دوی باقی سپهر این سخن دل که کسب با دم کای شده بازید سلطان تا نخوری تیغ سپاسیق محررم خسر و دل خوابت را پست شدم بر قدم مران کو عسقم بر دل و من توار مردی که کای شده و ز غم رنگ می بر دسپهرین خسرو شعی دید بسجرا نکل کوشش سایم به بان که دواز کرده کینه جان سپوزن ستا و جد مصور شده و ش وجود تشنه ز سپهر چیه وان رسد علت بیمار بقارون در یکمخدا از عالم دیگر سخن پشتر که و کچه در پاست پیش گفتش ای امتی در دم و آنک خنده کث و از لب آن اما کشه پرت زین دولت بلند مارم خویش بخوانم هم</p>
---	---	---	--

رفتم تو دیدم که تم اندوه بود
گفتش ای نادو جان که از
کار که چندین سپهر دانا
تا چه بود این تن ناقص و جود
پیش چنان صد عالم با
من کشیدم چرخ شمشیر
او نیز رفت ز پرتو که
هر چه رپت چو نهام کش
عاشق تو بودم بجهت افشا
ستیش از مظهر می از
شخصه شوق آمد جان دل
طبع بی سلاطین مودت
کریم بجهت ای نیاز من
جوش تو هم در رو چو کشید
آرزوی سرد و پیک کام بود
چون دل مال را از خودت
غنج ز دل می پنهان خوش
یافت چو بار ابله که اندرون
میل نمانده غنیمت دید
زاده دل من هم مرغان
رفت ز تن هم دل هم درون

بر دل بخش غم چون کوه بود
حیث که می نالی از کوه پنهان
در سپهر این رفو شد بجای
کار که پست بلخ برین جود
شوخی مردم که نهد پس پا
زده پیکر شده شد در بوا
وان من از غم تر تا کرد
زان شب عشق می کش
خورد یکی جگر و از پا
مطربا و پست ترا روی
داسنج و پسته با نازل
عشق کفایت قدم کرده
قطره چو صوفی نیازا
سوح دو خوانا بر بار شده
جاشنی سرد و پیک جام بود
شده کف خویشین میان
کرد فردا سپهر گریبان
پس از غلبه بجا که اندرون
سینه ز او از غم آشفته
پس خسته پروانه صفت جریان
چو دیدم بزوغ عالم درون

پس دست و از زهره چون
گفت ز کار کی بقدرت
او می عاجز است و باری
صد نیست چو برون
مرد شمشیر که تو آمد پناه
حال من از حالت او دلگداز
پرو دام از عالم دل باز
انگه شمشیر می بر من
رود زدن مظهر بر شمشیر
نازعش با جان کرده کار
کرده دل از شربت سخن
جان شده حاضری بیاس
پاک شده نامه طو لایتم
او غم خود کفایت و من پیوست
ماتم نا دیده کل خنده ناک
گشت تی دیده کپر کیش اب
پیدا که اگر شد از زرد ما
سرخ که آه از دل نکش زده
گلبک و کبوتر ز فیض آه
بود نوازنده قوا سازد
چو بنیاد نیست شدم درود

در دل خیرش بر من گنبد
جود منی اسد بر کس نیست
در سپهر خاکی سپهر کار می چنین
چرخ نمون خیره نمون
پیشتر قاصد بطرفان باد
اسب ز چشم آمد و از سپر گداز
دولت دو هم ز سپهر آغا
روزش یکیش همه تاریخ بود
زخم او پرده جان با
عاقبت از پسته بیرون
کوزه می کشیده ز در کون
چشمه انکار کراچ پس
روح شد جسم میو لایتم
دیدم ملک زنجیر برود
جامه خود کرده بسجده عالی
بگردد فرود آمدش از دیده آس
لرز و فاش شدن دم سپرد
در بکس چرخ کمال آتش زده
زبان و زغن دریم وزیر آمد
تا شدم از عقل سپهر آس
پستی بنیاد نیست جامه نود



بوم که در رفت چو درون مان
باو که بر لاله و گل باغستان
ابر که از باد روان سست بود
شاه صبح از رخ لعل کوه
مادر صبحی که همه پستان با
بچه خورشیدان سپهر صبح خیز
بال سپهر و از برافراخته
نغمه زان وقت فرخ لقا
قری و در رخ پستان شده
و از نسیم گل و نسیم باغ
زین چمن زده چو چشم
جان که از آن نغمه پستان
رائع که با بگنگ نمودم خرام
آب ز متاب زین کوه
عاشق کل غنچه پوشیده
ز غم آیین و غم نغمه و پوی
بر سپهر سپهر که با پستان
مستی لاله که در دم
سرخ خاره که خوردم
سینه که قمار سویی ز شوق
طرز پر و دوی که بجان گرفت

در سپهر خویش سر با چرخ
رخص کنان روی صبح انشا
پست پرا پرده با تو کوه
دو صحرایان طرب را تو
شده ز دشمن فرخ و فرخنده
نغمه که تجسیر بر او در تیر
سوی نو آیین چینی تا ختم
متعکب لاله بطول بقا
بوی گل که بر پستان شده
لذت روحانیم از مرغ
خاکه ز پستان شده غیر است
خرقه دیرینه در اندام
خنده فرو نورد و پستان کوه
چشمه نورد شد چو نغمه
پرده در شکر شسته زین حال
غالیسه نوزده جورانی
از دل شوریده نوایی زدم
جوش تراب و گرم کوه
صد خنده جسم به جام نیست
جان تنبلی بیاعنی ز شوق
و اشم از دل زبان در

بیل که خنیز نو با کشید
تازه شاد از با و بهار حین
سپهری شوق زانق تو نو نو
کرد چمن رو در بریشم در آن
من بخین صبح بهار که پستان
پژده مرغان غلبه پوی
طاير اقبال بسه را نسیم
با و جاشک فشانم
چون که در افتاد در آن کاشم
کردم از آرایش پستان
خنده کلمه ای چمن بود
فاخته شیشه خاندنم از مرغ
بندک و گل غنچه نسیم
قطره غم بر سیم چنان
لاله که شد با و دهن پستان
من سحر کوش منزه پستان
هر گل نوری پستان که بر دانه
در تره شنگ که جستم پستان
سپهری کس لطف نغمه انداختم
کامه از آن کوه که زخم زوی
پستان که از آن زخم که ششم را

زمره بر بهار کشید
زنده شد از بوی باغین
بچه می پسین ز جام کبود
گشت روان جام صبحی
کم نغمه قوس با ز پیش و پس
پر ملک پستان ز بازوی من
بخت میابون به او خاتم
ابرو اسپانیکن بر سپهر
شده که چشمه جان ششم
بلو و طاووس پستان
نغمه مرغان و پستان
کرد که پستان زه از زخم زده
بچه و دل من و پستان
کابل بر عارض سپهر پستان
دید که پستان شده با پستان
دامن اندیش به پستان
از تره در خون جگر دانه
سرم افروخت که در دانه
ناو که غم را سپهری خاتم
از طریقی لاله و دوی کوش
چرخ زانم که در دم از آن سواد

کردن شیطان بفضای
مهر حضرت جبار است
نیز که شب زنده شدن است
و این صدق در این
عظمت از این کتاب کند
دید و بر انداخت تقابله
کشم از اندیشه عالمی
پیر که سجد ز زمین بلج
قات مگر بنگار سپهر
زان همه نوری شب از بود
زحمت و سوز این امر است
کوش بر اکتفا خدای
زنده تر زحمت جان بر
نیشبان زان عمل و پیا
پشم تیرین سپهر جاوید
جان و دل کام است بیرون
بر تو سپهر و هو اندر است
مرحمت گفت چو تیغ ک
خلوقی شرق بر آمد ز دور
بیج که نشد سپهر بصدق
خوش بچکان سوی محراب است

سرد و چهار برین است کن
در حضور آروغ از این
بگد شب قصه دل است
زنت برین بر در کانی
بار در کوهین بخوانم کند
غسل صفا کردم از آب چشم
روی نهادم بر نیایشگری
در دل شب پای معراج است
در مکتب علم ملک پخت
ز اول شب تا چرم روز
خلعت اخلاص اندام است
فی میان اسطح جبرئیل
برده دل ز سر و جهانم بود
خاص شدم در حرم کبریا
انقدر اهل پیکر امید است
شیخ سپهر پرده کرده شود
خلوت دوم صفت جبار و جبار روحی
روح و بیان حال بیانی که رحمت را آسمان باز
بیخاوند و ملک بسیک زان فرو می آید رحمت
بی افشاند
چشم چکان پرده کس غایت

دور ز راهی که بیازی بود
پرو که وقت بشنود از کون
چونکه غایت بن این گشت
و در قدر غنی است ز غفالت
رایض تو منی در افروز
آب زوم در معنی صفای
غفلت گم بر باد کام
روی تعب ز برین شستم
نور حضورم چو بدل خاک کرد
تقدی من و ملک و بر روی
فاتحه حمد ز عقد زبان
دعوت من کرده بر پیشانی
تنگ مانده شش اثر زنگ
یا هم اما نه هست از خویش
نیتیم این تقدیر است
گرد ز سپهر زده بران سرد
شیره ارکت بند فروز کون

شو بنام زنی که ناری بود
از درین دکان تعلی تعال
پیش هم خجاست ز غم ابله
کیم زوم بر گرم ذوالجمال
متر متر زود که بچشم ز جاس
دینت شب چشم ز غم کایست
پشت قوی شد بر کوی قیام
فرق تجرد هم از ششم
جان مبرش ز غم بر پو
بنده کیم اطمینان بود
عقد کشتی که عقل جان
صفت و کسب بند کرد با
زنده باقی شد از ان بندگی
نعمی ز سر چه توان گشت پس
بانگ تقابلت بر آمد ز جبار
شعله زده خویش را
بیج بر یوزه بر آوردت
بانگ مؤذن بگفت ز حال
بر گفت گفته و مصلحتی
ز قدم صدق بروی سوا
رفت نیروز که کسب برین

۱۰۰

گر جوی خوابت پیش کامش
اینک ازین کجاست که بر او شوم
که روی این که درین ماست
سک درین شکله بود شوم
چو شمع عونت بر غم شفا
پای چو زین می تبسزلانم
که تو کل چو در که پیغم
صوفی کردون چو خلقت
طه غفلت چو پیغم بهار
چشمه خور روز نماز ما
سپار کفن خاک سپنج برن
زان شب فرزند کوین
من چندین تیره شب تابان
دل که شد از پی سیاهی برن
چشم بست آب فروزده
کلرین خانم از کم شید
دادم دست عال کرای
رزوم کمان در شدم از جایی
دید چو دست پر رعایا
کنت بر اینسان که درم
هر چه زنده پندت آن

یک که بود به کافور شمش
شع و حور ز آنچه خبر دوشتم
عصوت اول در فضل تعب که اولش تعب است
و آخرش در جبهه و فیصلت تعب که بنیایست عت
و جبهه تعب تمام شود نزدیک این حرکت و
روشن کرد این بدنی که در دل شب پند
عین البیت من معایرتش رو باز نمودن صفایست
که از زو دل اسنین اینست شد
سنگ نشان چو لب بود
تا سخن آورد و هر دید و حوا
چرخ شده پانیش برین
بوم چو طایر پس جانان
رخت برون بر دم ازین
بردم ازین تن خالی برن
تاب مانند آتش سوزنده
پیوی سپر پرده را کم شید
کای یک بزم سوزنده
من پرین حاجت ایرکت
خواند بعد کون رعایت مرا
بیند تا یک فروزنده
هر چه زنده نیست است آن

بیر که رسیدن تنس جانان
ای که نداری خطی از خدا
دسر پاز غایب سپو و کشت
مردمک چو کم کسان تا برن
جن و ملک هر دو شده تو
از اثر نور زنیانشین
خده برتسو و عت کم گرفت
چون قدم ز خاک فراتیم
جو هر جا نم ز دل کند کشت
دیدم از آن بیان شرف بری
من که ازین کنت مددیتم
بیا تم لرا آست نفع حضور
در تن مع فرستم با جواد
کای کس کلن ازین جیفه چند
پای دل از راه صفاست برآ

کین نسر از جان شود هم صواب
اینست امان نامیوم ایسا
که ترسی همان آن بر من است
پرست هم از جام خمشین شدم
با دکش بر چرخمفت
یکت بر یواز توکل زوم
تا تو کلت علی الله سخن
که دهک ببطیر وین است
دام و دوارک زدن پو
کرد زمرگان در خون سخن دوز
دزد و عیسی هر دو شده تو
منغ سپیاشد و خورید
دول دول ک با کم گرفت
با سوار اهو ابر زوم
کشکش طلع پر کنده کشت
کز پریم افت دکلاه پیری
کرم روی کردم و بشام
بوسه زوم ذیل کرم رازد
بی ادبیه را اولی کار داد
منغ فلک شو که بر آبی بند
دست تجرید طاعت برآ

و آنچه کنند اهل سخن با دست
من که چنین لوح ابی کنیم
با و که این نامه بعنوان سپید
سرور تی را که بخوانند از
راحت چون گز و شومند
آنکه نیرود بنیاب از پیش
ز آنکه قول رود سر کس پس
تا دم این دیتندی زید
بر سپهر این است چه جای تپ
که چه صدافت او در طلب
با زکشت و دم طیبی کان
و آنکه خوش آمدند سرست
ت زوگان که زکند خواب
آنکه نصیحت بر پز پیش
آنکه بیسد بصل پرورند
که تو خوری بود تو ماسد
عیب تو من باز نماید بروی
زخم زبانی که گشت دانه بند
آنچه مرا می حسد اندر صغیر
من گشت راه نونی بکار
حکمت پوشید و بصیرانم

معجزه که نیست کرات پست
جست این دعوی خود کنیم
ز بودم عمر سربایان همه
بجز خود با پست مانند از
بجز مرا باز نشناخند که چند
منت جانیت مرا ترش
بخش غنیمت کس پست
تا شنیدم شمشیر زخم
بل چسبند بر پر طرفان و
خلق از اسپان صاحب
مهر دم دل دارم و داری جان
لیک سکر زخمت از است
خورون کشت نیز ز خواب
تغی که چون که شمشیرش
داروی خوشی از کوه زخم
و ز خوری که خور و سپود او
که تو شمشیر تو دانی شوی
نزد خردی بیست آن کرد
بیت دارم ز کداریش کرد
جد ز من مویست که کرد
رحمت که نماید بود او

که بد پستی و دان کجاست
پست خجسته اندر ایام چنان
سنت و نش کرد و چو تمام
اهل بصیر مایه کانی کنند
که کس برین بیخ نرود
و آنکه گشت رو بروی تمام
و او چون است رو کسند
با و مخالف ز زنجی کاست
سک کجاست زانی چنان گشت
یک تن که زنده ز جان بر کرد
آنکه دلش گیناید ز پند
داروی خوار خود در سر کس
تغی ز شمشیر بنه بر سر پست
پند که چشمت بر بنا و پر
قیمت این هم بر یک جان
سز پستی تند که ز نام زش
دشمن کو عیب تو بر کشت
تن که پیشش از بی زلفت
شع و طاعتت بر بیانم
بود در اندیشه من زنده
چرخ از او هم آگاست

تا کم گشت بر برمان در
کا دم من بگذرد از بختان
جلو که گم و غنم زین صفا
و اهل چپ سپود جان کنند
زج مرانست بزار دروا
سنت صد جانست لوح بر غم
زمره که دار و که نهند مس ما
چس تو اندک کند پای است
شایزنی خود هر یک گن گن
ایش سیر و کندان سیر در
داروی خوشی هم سپود پند
تم بودش نیز جو رسد
پودن اهل پست ترا سگ است
کفن شیرین کندش لید
لحد و من میدست یک جان
تا مریزی خوش از جای خوش
بتر از آن که پست عیب نیست
سپیم و درم فرد ز پند
کج حقیقت بیان آورم
کرد و انست ز یاد شایز
تا ز که گم شد مگو حوا

که

بر سر پر پای که در دم سیر
گو که پند و پند شریف
گر چه بروم سخن سخن
خاتم من ملک پستان
گر چه بهک چنین از کج
پایزم از این ایست
آن نظارم که همه تا در آن
پیکان ملک پندم کنم
جب جهان پر ز غایب کنم
ز آتش دل شرح خود کنم
پیشتر گشت ز پیر تا بن
هر چه نویسم بر دستان
نثری از آن گویم هر گز
آنچه بنفست مراد خیال
پاک خدایی که نشان کرد
اصل بجان نظرت چون کنم
هر چه من از خانه قشایم
بجز پند من نشانی را بجا
خدا میم ز زبان فیض
پایه اندیش در دم بود
و آنکه در دم شرف عالم

تاج پستان گشتم تو ای حکم
غفلت در کور نظافتی
پیکان من مبرزش است
خاتم دولت پستان
نوبت آن کجایش است
سخ یکد از این سخن کج
فرق ندانم از این سخن
پیکه تو در پند بر آن ختم کنم
وضع نظمهای عجایب کنم
بیت بر پیش همه انور کنم
زایت و اخبار پیرایم سخن
راست کنم ز مری را پستان
کتاب ز شعری بر دوشم
گر کشف وصف نمایم
کج دو عالم کج شایسته
پیشش آن روز که پروان کنم
کج خدایت که را غم در
میوه ترا که در کوشش با
کو همه چند باویس
کس تعلیم و تعلم بود
و حق تعالی را بوقت عالم

گشت چون نقد بر قلب رسا
آن دیشته بود ز انداز
خاتم او را چو گشت دم
آن که آرامم در از کاغذ
نوبت چنین بود که بن نوبت
کاخچ بر کج بود نامید
بازم از ایشان جسم چو گان
ملک کنم با هر که ختم تیغ
رشته نظمی که بجز انم
در ترسیت نشان نمائ
چون شود آراست نظم خود
تا مستم که دو او کند
یا فیض این چهارت نوی
خیم چه که درین حیثیت
آنکه چنین کج سپک پند
باشد از اندیش و علم سخن
ککک من از کج خدایت
پایه من زینت نامی است
حاصل قومی ز پهای بود
واجب ز عالم بر آمد
ملک سخن کلان صفت رت

سایه بریدم ز همه چون سهای
عطفه در آمد به جسم ز نور
و او کجش من کج شترین
کتاب شود عقد شریک
نخ زدی نوبت این چنین است
فخ شود هم زبان کلید
کاورم آن کی میدان
کو هر دو نیزت نام سخن
در کس باید در یاد نم
تغذ پوشید جهان جهان
از کز شکر گم خانه پر
پرووی این ووش نو کند
لفظش آراست چون سخن
کو هر چه در اندک در اندک
چین که بر سپینه کج خدایت
پای فرودت قهر را کج
چیت که در کج خدایت
پایه کس کی الی است
بر و نیض ز متاعی بود
عیب کسی کن که بر کرد
پند و با چسب پندرت



عدل چو سوی تو ز راه دل
 چسب عدل تو با چو کس
 نام بزرگان که بعنوانت
 تا بر در کعبه افلاک را
 تیر فلک کو بقیع شو کافت
 کن مرا کی بر بکیران رسید
 نیز بر اعم که ز غفلت کوی
 یک پاسای کوس بر بند
 پس بود که ز روی یکاس
 تا چو شو و بقع خاطر سپند
 کا نچه بر دوزخ پور شید پیش
 ورنه چو اندازه بود خاک را
 وصف تو چون حدیث
 دور فلک پشته فرمان تو
 حکمت مرعج ن بنگار آمد
 بخت دوید و در دو کشتا
 بل نطق از کل طب هم برید
 پیش و دیدند بان خیسر
 هر چه در اینست که درون
 فوج بنو جسم ز معانی شتر
 زمره دل فلک او ازده

فی رپس شیره کز زنجیر
 چسک زدن کرک تو اس
 از تو چو تاریخ پایانت
 تحت تو پس محکمت خاک
 که وقت هم جی شای تو هست
 دست بیخ تو ز دم زن
 باز سپا غریب جبری
 از لقب خاص ز پور
 ز آب و گل رخ و اکرد
 ماند از آرایش ناست مند
 عرضه که نیت حال خویش
 کاتب و به پشته افلاک را
 طع مراب ز دعای نپسته
 و آنچه در سویت همه زان
 در و اعیان زینب این جریه بر بخت و بهجت ترک
 این خرمین بل قیت و نودار عرض بر جاشن ناول
 این کلکند در آماج کاوه من صنف حدیث
 و خود را چون تر چرخ بر اصحاب عرض زون
 و این همین کاران زلف پاهن رحم الله من
 جان جهانی ز پشته ناره

تا تو با نصاب سپردا
 رای چو خورشید بدو نور
 پس که دو و چرخ بگذرد
 مرثب و روزی و راه
 ای چنین از محنت تو پند
 دین کفر نو که ز کان یکیشم
 کم حدان نیت که گشتن و آ
 کر چه نبایت بود و پرا
 یکن از آثار عارت کوی
 شاید اگر محنت پاهن
 تحفه که سوری سپیدمان
 جوهر تو زین چرخ کبود
 تازی و چرخ بود بر قرار
 کام تو در املن میب با
 سر نیل را که پارسایم

کرده بهم تاش و آب شتی
 دیده نهانما نکلک راز
 تاش دسی پاشیده بیک
 عمر حکم شد و زان پیش
 پایم چ تو را خست مند
 که در دور شت جان یکیشم
 راه ترا آب ز غم زین شتا
 فرخات کند شای
 و او ش از نام تو یک اخری
 جرات من بن کیک و کما
 غنوپ میان که زان
 چرخ بخت چ پاره
 با دوز چرخ و زین ار
 ملک تو چون غم تو جویا
 یافت رنجینه تقدیر
 پیشتر از خواش من دیده
 پر دغیب از پر گلک برید
 خانه درون انبیا صبی
 روی برود از سر سو حال
 خوانده و نا خوانده و آرز
 تهر از ان بود که من خواستم



نیست پشیمانیش از زردی
بپس شش بجان با تیغ
جاستی خیر بکنون کند
بیش از آن پیش که بکنیم
لاجرش زان ل و حسند
تا به از نامه اکر ام خویش
ای زمان تو و کس کرم
بیل که خورشید منور کند
پس نکمالی که تو باشی به
قایم بخت تو کردون بین
بر زردیست تو شانی
کوبارت شده بر تیغ
تغ تو بر معرکه ملک زلف
ناوک پدیریت شده کوه کمان
پش از اناپ تو بر روی
پس بخر که خورده بوی
ز آن تو پسند که چو زردی
چون نی تیر تو بر آرد تو
نیزه تو دیده بختم بود
کش ز زحمت قصب علم
ملک تو همواره و خفا

هم شود آن طلفت کرم
بر عهد کس دست کشا تیغ
پشتمه خورشید منور کند
در امل منظره و حسن یکم
دامن کس پر از کند
بیو و شانش بود جری
قاصد ملک تو بنیادین
تیر سیاه تو شب تابان
کس که قصرت زده تیغ
ذات تو در کرد و خا تو آ
سندوی حرابت ایان
کس ندیده بو خا بگر تیغ
نوبت او با ملک زان زود
وزالت تیر تو شافتیم
منج بجنبید بیان سوا
از بی کوری پس هم بود
تیغ که از رخ گوشت قلم
حرم نو پس دار و جهان تو

زردی اما بست از روی
بهر چه او بود و خویشم
هر چه کشته از کف با زود
چون ببط و او سخن زود
یک قدر از تو چو گوید
ملک و ران بر در پورده
روی ترا ایست و بین
دامن پیسته تو ز پر تو
بام تو معراج پس لایح
شیر فلک پشته بخریر تو
صفت سپاه تو بر زود
تیغ زنت بجهنم باز و آ
نوبت پست ایر که با ملک
تیغ تو کوه تخت است
پس هم تو کوه فلک آرد
خضم تو در زرم بر از تو
کر که تیغ تو خضم بر بند
وزد بجدت زرد زنده خیر

زردی پیش نی بسته اکر
سر و اینض از چه نیامید
چون کرم بر کوه از من و او
صامت و ناطق هر یک زود
پش شرف نام تو شرفی
با دهک مریه چون نامش
وزن زرد بر برد شمس اندام
کوه ز رانده زخم هر دو بین
ملک ز تو با فقه تو روید
بخت ترا پس هم بجا کشت
رایت و اوات پستون
نام تو لا حول شیا این
تقدیر فرور گشته تو
هم شده ایچکن رو هم بود
نوبت سپهر نوبت تو
خلقه در کس بند کردن
بر تن برخواه جو تبت مید است
لرزه زنده چرخ جو دیار
دید و زبون دید و دودل کار
بر جها از خواب حراش شنید
کرد و چشمه از است اش کر

بنای شانی تیر بجای طبع برین و زمانه
نایب رزاق و وکیل در رزاق فتح الله
خراین ایتواست و الارض بیله الاطلاق

خاست عطار و بن آوردی
بچشم از من بگویم دست برد
سگ نمانا خا تا بدو رفت
آن متب و بی وین رها
و غنای صبیح کشت
نیب فرمان در کار
شکری و شری زور بر او
باید امید پراکنده کان
غل شاد آبادی هر جا شد
بوم شد آباد عرب تا غم
جعه که ازادی کیان ست
دویم او در عالم است
بیش از باک ز بد سپهر
و ز کفین بر این حرون
روشن از ان تر عالم
بیل کش از پیکر چون پدربک
زیور او اسن نمان اویت
چکس نخواست پیسیم را
بر در او بودن کردن چشم
کرد به پیش چاشن آب
خشن از افاق ببارت کنی

او غم خویش بر پستم سپرد
بارگشت دم بکیدی چنان
کو بمان و او ز چای صفا
یخ زن رک کشت گشتان
خازن روزی گشت کنه مار
شکری ز دولت شری ما
پایه زودان سپهر بکان
غل حلازم و بران شد
خامیت بوم بر کشتیم
خجسته شاپست در ان است
ور به از کوی طلب دست او
اب شو و چشم ز نشان مهر
چرخ زمان افست را ز غم
چرخ و شام و ملک بچرخ روز
فست پرورد و به بکار بک
شکر او خجسته بر ان است
نقطه جو دایر پیسیم را
جرات چلست و عطای می
تاب که از غنیش ایتاب
خفتن از چای ایتاب کنی

می بیز و اکنون مستم
آن سخن آرام که چنان کم بود
شاه حسنه که بناید کجا
کارش از اندیشه مردم
معدلتش قاهر چون خوارگان
حامل دولت زمین ز بود
خلاق که گویند بطن صای
زامل جهان بکنم کرم گرفت
سکدا و بت بر و طایفه
شش ز پیش کس از بزرگ
بسلت کین اجرت با بد
و غنیش صد به جلم
خجرا و بام کپان کرده
شکل کان سپبک شریا
ناوک او چون بعد و بار
زیورشان در کز نسیم
از شرف بارگش هر زن
شعله شمشیر جوا بر جنت
اکم کف ویدر کردار
اگر کنش کرده جهان پستان

رفت بکم که بفره کجوی
چون قصب السبق بر دستم
در خورشید عالم بود
کرد قوی شمع بر پهلوان
چو دوش از اندان خوشتر
مر قفس در غنم چهارگان
تشنه همان امل ز جود
پرخیزانند زطل بندید
از کز شمشیر خون در
خجسته و نایب یک فنا
خواب چه کز ایند آب غم
در کج غم حلد روی شری
شرق مغرب همه بر غم
چو نینگی گشت ز غم کشت
فون نینت بتا کید کار
هم بر شمشیر کشیده کوه
پایه دایر و چو غم
خنده پروین همه بر آستان
عنو چو دریا شمشیر ای بوج
کرده حواله بکم کار
شسته پود از غم سد

داد و دل ز پر کینا کینا
راه روی کو بس صفا
چون دم الحام زده کلام
چشم تیش تباش غیب
کار پاشن ز غیب
بهر دعایش که رود فرزند
نطق فلک چو زین فلک
در چمن و نهدش خرام
کار و نوب پر کز نشی
عین شریعت بطریق
تم تک آدم ریاست کوی
زینک قلم ز ما زده
پر در او سر که اود نمود
دین مرکز دم او جان
از تیه که امانت
پیر که بر توش کشت خاک
ز این فرشتان کلاه و فوه
منتخب روی بخلایم
چون می نوزم او نشان
که کجا دست بر روپا
دو شک از سمت و از جیش

یافت از رضا باران
رفت قدم بر مصطفی
نایب الامم و جیاده
وز نظر او همه حسرت
بر سخن حق کپس بر
ور که که در چرخ
شیر سپهر سوی تکرار
بر شرف متعدد مقام
کا در نشن بر شرف
شعرا که عیب نماند
بر سر او چست کلاه پری
قلب دو کوی کجا است
ز بنده جاویدش در هر دو
پیش که دیو پست پستان
وز تیه همایونی
موی بود ز سپود اشک
بر کفش غای سواد کرده
خواجده نظایر نظام

بنمید و یا که طسار قدم
سیرت میوشن برین
غیب در اینده اول نشن
عصمت سیاح هم آسمان
چون هوا برود و دو پست
و پست برانگند و فلک را
مانی خورشید بر روی زمین
پست شدش شش برج
پیکه کارش ز فروغ و شعله
سر حق معرفت این کون
را پست عیاشی ششمانی
وز نظر او که او ملوک
قوت او برود ز با قوت
با دوش طسری کلک را
ول که بر سرش زیمان
داد و هر چه که چسب
اوشه و از فلک پستان
دار خدا با برضای خود نشن

انصغ نیک مقام قدم
پنجه و پاپ پنا سر
ایست از موم نه از نشن
جلوه کمان در نظرش ز زمان
کشته تر انگشت کید کما
داود برون کوه پستان
ناشت پدیدین بیض زین
رکن معاینه شد که چو نشن
تابع قال الله و قال ارسول
جله حق المعرفش بر شپت
دیو کوش و بکشت ازین سوز
در شده چهار و پیکه پیکه
تا قند و پست ملک الموت را
خاک در شش کوری در لرا بود
رشته پست رک جاننش
ترک از وجود و راه از خدای
داد و ولایت بختان
خاص کرم کن بقای خود نشن
پر توان بل چست نشان
دولت از ان شاه را غلام
با کشتادم انگشت بی جیش

دعای خیر میا یون سلطان اسپا این معای سوای
معانی علاء الدین والدین محمد و العبد المذنب
تحت جناح المنصور
داد امطار الطهور

از تو صدایی با پست آسم
ماه بطوق صدست چون بلبل
بروه ز کیسوی تو بشت تاروی
معل تو کجاست نه در جان شمشاد
سرقدست عده سرد سپهر
ارقلت یافته حرف سوا
خادم خجسته تو ماه جو
ز قدرت اک تو بر پیر
مرکز بشک تو کرد تمام
سر که طس از تو یار و نهاد
پایه نویشت که گزینش نشد
برعل از نویشت ز آدم آید
این سر پست ساختی ما در نگاه
قوت داده که پناهند ایم
کر چه تو خواست کنی بریدار
از رویم گفت برور شما
با بدین شوره دلم خوشتر
مرکز دل امن سپهر کوفت
چشم خورشید ز تهنایت
نی ز خود این ملک ای بیایم
آن بولایت شده سلطان

نیست بهمانی پست آسم
شام بران بخت چون بلبل
وز خوی تو با فوی آبتی
چشم تو در وازر اچسان شاد
سر خجست خازن وحی خدا
جایزه ان علیست ما چسا
انجمن سپه و دران سپهر
از پند و وزخ سوی با هم بشت
کرد بعین انکس را کلام
فقد و وعالم بر از دنیا
داشته ایش زین جور بشید
بر کرم پست مرا عتقد
زان سبب که تو بی غم
نعمت با بخش کنوا سنده
تیر کدیان گذارند جو است

غره ماه از خم ابروی
صحیح که طفلن سحر شیرا
خون کلبه ز کی بخت
از لب تویی عمل صدر جاد
نام تو زانده ز دیو یار خاص
پرتوشعش را آب
فروش تو زیدان کفایت ساخته
از پست آن نام که کرد دست
قرم حجت تویی زین دنیا
برنده کرد اقیامت بس
تا چه بسوزیم در آن قباب
روی با کرم تو می نشین
یکتس چه بر خورم خود کرد
سنگ جان تیشه چو تو ام
خواستیم پست که خوشی

طرده شام از شک بخت
در تب شیر از تو با شیرا
نور کلبه کنی کجاست
جانق ان کند چو بخت
نامه چارم ز تو با اختصاص
طس لوی تو پناه
تو یک عیلم خواست
کوشه فترت که تو مار است
کر تو نماندی شد بر نی ناز
کشته تر زین کت بند
خود نیکنه نیار بران عذا
هم دل داده کرم هم زبان
غم غم خورم ار چه کرد کرد
خبر دم اما پیکر کو تو ام
کار زوبند در پستان
مژده عنفوم دی که کرد
شزه و غم نشیند تو بهی
بکده جانیت ز نور حضور
قدم معانی ز نهایت برن
نخست و پس از دم عی العظام
خطیب لب لی رقم فاش

**در مع دیدی ابر او و بجا ابصار نظام جواد
دین و درین فن حضرت شیخ نظام الدین**

کج بقایین زده ویران
بگذرین نظرش کجاست
کر نظ ز غم خود ایستم
دو خستار ترک و عالم کجا

ناب ییزه ز تهنایت
مرکز مرا پست محاط
شیخ اتم قطب تحیتام
زیر کین عرصه ملک بخش

داده دل



بره در افت و بجا نماند
 ناپیت و دو پیکر دوروی
 شیرینم بو پس براتی خندان
 پسنگش را که تر از زود
 تو چرخ بر چرخش کشید
 دلو که از چشمش چرخش ماند
 که در پسک پای ز کز پندی
 چون قدری بر ترانان زد
 شد بکلی که کانی شد
 تنش است بر صورت
 سج بست چون بر خیزد
 دست بر یوزه داشت
 یا فی عین الشیخین
 دید و شنید آنچه بگفت
 که نمازی بسیار تمام
 از صبح لادن استند
 دو رکعت ساقی بر جر بود
 جام شربانی که تمییز نمود
 برو کران هم شد از آن هم
 ای شد دست که گمان
 ای چنخت که خدارا بکند

خواست که قربان داد
 پس دو در خپسای ایق
 از بن دندان به بکنان
 زانکه دست در تر از زود
 پس چادان کشید کشید
 زهرش از چشمش چرخش ماند
 بر سرش آمد و کز پندی
 کشت خرامان به با طاهم
 و ز خود چرخش نشان
 پاک شد شن صورت
 آنچه بگفت رزق
 روی عطاش که با بود
 دید و بر عین خدارا
 دیدن عین بود و عین
 بود و رزق از حق
 داد و شمار بگفت و شپان
 عدل عسکر نیز در آن بود
 گفت سیوم در خطبه حضرت نبی که باست علم
 از نبوت او بود و گفت اوم از نبوت او
 کسب که کلام الله از کرم که است او نبوت
 کافی است که علت
 طیبی است شایسته

نور که بد کوسه بر رویش بار
 بر سپستان از من مکنند
 در تران ابرو است
 که دم جبار در زود کوی
 روضه بزر چادر و آویز
 عت که در می کشش نامید
 کرد ز پا دست نعلین بود
 بیک درون رفت دیوان
 کم شد از اسپان که شپان
 از همه سو ناپت جت خانی
 کشت خیال بوی زویم
 ناظر دیدار پسند کرد
 او پیشین دیدن حال عین
 حرف پیری شد چرخ
 یا فخر شریف نماز خدا
 آنچه ز چشمش متصور بود
 ز آب جانش که دامد
 گفت سیوم در خطبه حضرت نبی که باست علم
 از نبوت او بود و گفت اوم از نبوت او
 کسب که کلام الله از کرم که است او نبوت
 کافی است که علت
 طیبی است شایسته

بار که کرد پایش نشاند
 کشت سپهر از سلطان کن
 پسند در حساب در ماند
 خانو و از راه پیکر پوی
 بز زبان شیر و آویز
 تخته زه بر سرش بود
 ز اطلس چرخ از قدمش
 دور شد از خویش بر او
 کم شدش از خویش بود
 در سینه کرد سپوی کیز
 بگویی کشت و چشمش
 و نپولی دیدن ستمش
 نام ایست که پسندم
 حمد شد او جسد بیع شانا
 امد از آنکه من از بی جان
 نیم کشت خود با بگر خیریت
 قطره جان ابریا هم سید
 جرح آن جام عی نرفرد
 تا نبی شیت شد عایله
 بوی نان با و چن پستان
 کوسران کج تو کردی مید



از لب او نغم می سپیل
پیشتر از کلبه آویس
خاک وی ز نابت مردم
که چه کیوسف نه که که
نیم شبی کان شکر درون
و لوله در عالم بالا افتاد
سخت و ز خویش را بستند
ثابت و پستیار در اشعار
خازن جنت بل پیکون
پدره و طولی سوی بر جان
در عمره که گفت هم کاره
خواجچه چو شمع بستان نور
طرف همی که پر از نور
شاه پهل ناپست بدین اتفاق
از حرم اول که شد آمدند
جلوه نمود استبان خشم
یکیک از آن که برداشت
مردم که چشم فرشته ز نور
جون بکستان پیغمبر گشت
چون علم فریادست بر چرخ
جون بستم خانه ز نغم نشت

برشکر او پیکر حسرت
دولت جان و بره
سج سپیجا بر تیرم
گفت و دوم در معراج سلطان
عزیز پسند او پست و شرف
و بالای فلک فرش او احمدی که الف بالاش
دادند تا برکت کرده دنی را
که در آن آخرش او نند تا بر پیردین ای نماند
کاره بر او آمد و کاسی بر
پسند کنان در شب قدر
مخمس ملک و سپنج از
کامش آن پیک بشارت
بوی خوش از غایت جور
برق صفت جنت شاد
بر کذ فایده پست الحرام
خانه نماز حرم محرم
چار که کرد در نام بجای
ناخنده از چشم فرود
مخمس ز سره ز فاش
ترک فلک زوت بساط
رشته ز نازل بر اکت

مرد او نصر می و این شرف
آدم ناکش و چون گرفت
حج که دور نشن از باوت
گفت و دوم در معراج سلطان
عزیز پسند او پست و شرف
و بالای فلک فرش او احمدی که الف بالاش
دادند تا برکت کرده دنی را
که در آن آخرش او نند تا بر پیردین ای نماند
روضه بر آور و بخار بخور
بیل طینه که نواز بند
پسندت و پیکر ملک
پشکش او در بر کن
مژده رسان گشت شرف
خرکله پسته را وحی بر
آن حرم هم پس چون او رفتند
کسب بند و دیگر که از جان
پس نیکی خورشید را
خام چو بر تخت دیگر نهاد
تا پچار هم فلک آرد
در شمشین خانه خجسته
که چو در پسند شمشین

تشنه او فوج بطوفان شرف
خاک در شمشین تیر جان
بر در او گشت تر باوت
از گلش چاشنی هم شد
که دولت سپوی کردون
غله در کسب ز اقامت
نوع حضرت صم جوتند
ماند و پر سر و درون
پسندت جارب و بکس
رقص و ادریس می کنند
مایه بلا زده طلا و پهل
کز جهان کیت سید گشت
کار و دانگ بعزیز
چتر سیه که ز راهی
نور و اقصای محمد پسند
بر ز بچسب اقصی نمود
بر که ماه شان سپید
تیرقم شمشین پرنه
بود و غلیظه بناگ آفتاب
بند و بی پسند شمشین
لرزه بنده در آمد ثابت

در این



در لب رخ ز پسر خورشید
 زین تن روزی رخ خورشید
 نیز فوی کن در علم این پاس
 مصحح آموخت نشاید
 بنده که باشد قدر خجالت
 پسر و پسکین دل تشنه
 و رخسار بر سپدم چنان
 راه چنان بر که چار خود
 جرح کر نیسان عجب آرتند
 احمد پسر که نوشت قلم
 ز فلک از نام محمد سیم
 کوی زمین برده چو کمان خود
 پستی کویین برین روش
 کرده و یکسان قضا در خست
 روح شرف کرده و بخیر آلا
 عروه و فنی گشت نوراو
 شاه مک جش جهان خود
 تن کشید تو قلم آدست
 پیش وقافه پیش پن
 مد ز نورش بکس باز
 از عسقر افشان بن کوی

تقدیر از دانه اسپانجش
 دور کن ادریش که نظران
 تا بنوم دره تو با سپاس
 دار بدان که زک باید ترا
 کوه بود آکا هزارا پست
 طرح بر پدم ز صفاست
 حاجتم نیست ز غفران تو
 عرصه میدانش از آن آبر
 ذره چو کاه که خور چست
 هم قدم پستی چو پست
 بیخبرند رو خورده ز نام
 جل شدن خست نشو او
 شمع جهان تاب فلک خود
 فخر تیر عسقر آدست
 مرد مک دید پسرین
 هیچ ز مهرش دم نده
 چشمه خورشید کوی

نغمه گنار و پسان بی پرس
 زان نغمه شش که ز تو سوی
 آنگی از پستی من چون تمام
 من که بوم که زول شوریدای
 علم تو کو نفس طلب نیست
 کار کویم که پسان کن برو
 کاخ روز آسترم آید روز
 نغمه اول پسر المیس که کین میک ملک ملک
 ایت و پسنده ای ایس که میخدا فلک فلک است
 برانجهن ملک لمن الم پسنده بار آن رحمت و
 ما اری پناک ان رتبه ساین
 معج خنیش زوریای نور
 زان از ملک ایت
 سرخس کاصل پسنده است
 عین عنایت ز خطای کرم
 نامه که آزادی حاصل پست تمام
 ابلق ایام قدانور کش
 زان دو قدم کرده جهان ش
 ماه دو خنده سپهر چال
 شت کش اگر منت نبد
 یک سو و رو نور و خوش هم

کم دیت اول ل نغمه ساس
 که چه پست زیباست
 پستی خود را تو ادم نام
 کن کن خورشید برم بند
 حالت من ز زینش شست
 کانی ز تویی پس زان کن
 قوسه جان بودم سینه روز
 با شرف دین محمد روم
 هر چه اول عرب آرتند
 حد بنام دی و حایم هم
 مرد و جهان در حدناش و هم
 شست پسا ابد و رفقه
 نفس کل آخست لوح آوا
 حاشیه نامه را بنایت
 وال با ایت بر پستیم
 کرده تبلیغ رسالت تمام
 زوایم تر قفا خراش
 که چس آمد رس پست
 یا فقه از پست شای کال
 نده و کشا پیش نه پست
 ابروی او با فخره لول و سلم



زین همه دندان کواکب بجان
بهد جهان عجب کیمیا
بر دست ای مایه در نیک
ای نوازش در خود کرده با
پیش مرا گوشت پزای گدا
کشد کانیم دین کش ای
راه چو در پرده کارم دین
که چه زنجیر درک در خورم
ده بصر اعظم تم سیم
پیش من تیرت را کار جو
زین ل آود که خون پست
زین عظمت که در دم گرفت
انچه بود بصفت کار من
تخم عن اکبر کجا ریش برم
آن علم بخش کنی کیست
حرف میا هم که بهال پست
از رقم عت بود م شاو کن
ای ز تو پروا من ای سر ما
چون گوشت دی در جا وید
کج کش او کن و را هم بر
از همه کان پوی زو

یک کوشش را نکش و ند باز
و ای که برقا در عالم چو
پشه هایت غیر نیک
شاجات دوم در نیار بند که از نعت در
اوپت و طلب به ایت که ایت رحمت همه
اوپت و جستن امان نفس خویش از اجراق
زبان آتش و خواستن در پست مطلق
از برای قضای زدن دو کوکوش
تا پیل آن سوی کرامت
دید سپدم ده از نوار
مربط بود درون پست
نفس زبون کس ز بوم گرفت
دور مدار از من و کار من
ابر که هم بخش که زان بر جو
پیش تو از زو بر چه چینی
شاجات سیم در ترجمه دین ایست در قضای
قضای رباینه و توفیق نسیم جا وید از غطا
سجاینه و تسلیم کان خلعت خویش نهند
ارادت فادر کوبین و کشیدن سهم سعادت
از کیش صاحب قاب و تین
تاسه یام چو زایا تم
پاسل و عقل به سپند مرا

که عیب علم هم آید نیک
به که ز چپ کی جان پیش
پسوی تونی و عو طلمت هم
دین اسلام ولی سخن هم
دیو پس انبوه و بر پیش هم
در ره خویشم روشی پیش هم
قوت شیرم چنان و چک
تا نذر بزل تو باران فرخ
کشم از ان ابر پر او
چون بچاب عمل او شام
دین انان نرم ترم ده شرم
هر قدر که که برایشان هم
ناکم ز خویشم سوسن گز
کاسوی من باز به اینک
کشتن کس بر نده نیم شام
کلش ایست مرا تا ز کن
حکم بهت بر خانیست پای
سپید کردن و بیال پست
حرف امام و آرا ز کن
از کرم نعت جا وید ما
کی بود اندیش تو نیندم
خویشم آموز و جو نام هم
در کف اندیش به کج هم

بزنشود پای کی مورنگ
مصرف آیم تقصان خویش
عاجری خود و شمای تیم
از مرغ اطاعت من اینا
که تو از ای که تو از ناخت
ره تو نایب که تو بی نمان
باز کن آن پرده که با هم دست
طوق ما ز پس پله کوثرم
دین انان نرم ترم ده شرم
هر قدر که که برایشان هم
ناکم ز خویشم سوسن گز
کاسوی من باز به اینک
کشتن کس بر نده نیم شام
کلش ایست مرا تا ز کن
حکم بهت بر خانیست پای
سپید کردن و بیال پست
حرف امام و آرا ز کن
از کرم نعت جا وید ما
کی بود اندیش تو نیندم
خویشم آموز و جو نام هم
در کف اندیش به کج هم



<p>نیست بر آن که از پشت نسق از لوح سو که در پیش سرقدی پناست پراگ تخت خالی که کینار نشانی پناخت ز کقطره و دردم شسته به پود دید دل را ز بیهوشی نور نطق را در کسب نام ز آب و گل از پست فراوان پاس حس در درخت غما</p>	<p>کو همه از پشت کند سرست دامن شان پست پنهان در تان رخیت شرابی ز چسب قنوم شمارش نمان طره که نه بحر کقطیل ملک سخن تیغ ز با ز پنهان چشمه جاز از بقا آب داد مهر کس خسته نشانی ز در شان خازن شکر و زهر فرو اصل</p>	<p>از دور تم سفت و پنهان سر خفته را که بر آراست این که خانیست نامانی کو که چرخ با نغمه شگفت شسته سر پست بجان درید از خرد افراخت چهره پنهان مردم دین رسیده بیبا انور یا زار شمشیری قلعه تن دامن کار پیچ سر چو کشت زدن فرو برد</p>	<p>یک قرص را پست سزار آفرین از تپه که روی کر آراست که دایم از تپه هر دم می با نغمه خاک بر دم کدشت تخته سر دل ز زبان کشید روغوشش از کاس سپهر غنچه گز تر سپهر پادشاه عنصر یا زار با جانی پست رخ درون سوی برون رخ هر چه بر آفرود برود باز کوهن الملک بر آرد بند</p>
<p>شعرات اول در اولیت وجود واجب الوجود و اولیت وجود سوی حضرت معبود و صحت پست قدرت رحمت ملک در اسع او که در صفت و عجب آدمی که نه جیلا پناست نه و اگر قطره در کلو کیر دشمن خیر پناست</p>			
<p>تا همه بسا بود اسب بند ای و جان فرغ از آواز تو بت حکم طق سجود آواز یافت از در که تو فتح باب پست که هر چه عالم توی چون غناست سو سو سیم سبک کم از پستی تو با تو یار چه چه دعوی کشت انگلیست قدرت هر پاسوی تو راوت از تو لب سخن پست حکم ترا در رسم این نازده</p>	<p>جام ز غنا بخشش آن دستم که خود و پستی خج دم هر دم او رفقای و عدم کشت جز کو پس از پست تو کاشت با خبر آن نیز زو چنبر رشته درازت و کرگه</p>	<p>من که بوم خاک بون که ز تو موجود بناست برت پستی مطیع که در حق پست در تو ز با که تو اندک و صفت تو ز اندک از آفرین یکس از پست کند غمت</p>	<p>بار که آن ایسنایا پست و انکه نه نیست کند تم توی صورتی از نیست برون آمد آدمی غایب نه معدوم کیت آن ز تو کو چه که طلق تر بی سویت که تو اندک کار تو ز اندک است آدم برون جن قسنتی تو که یار پست</p>

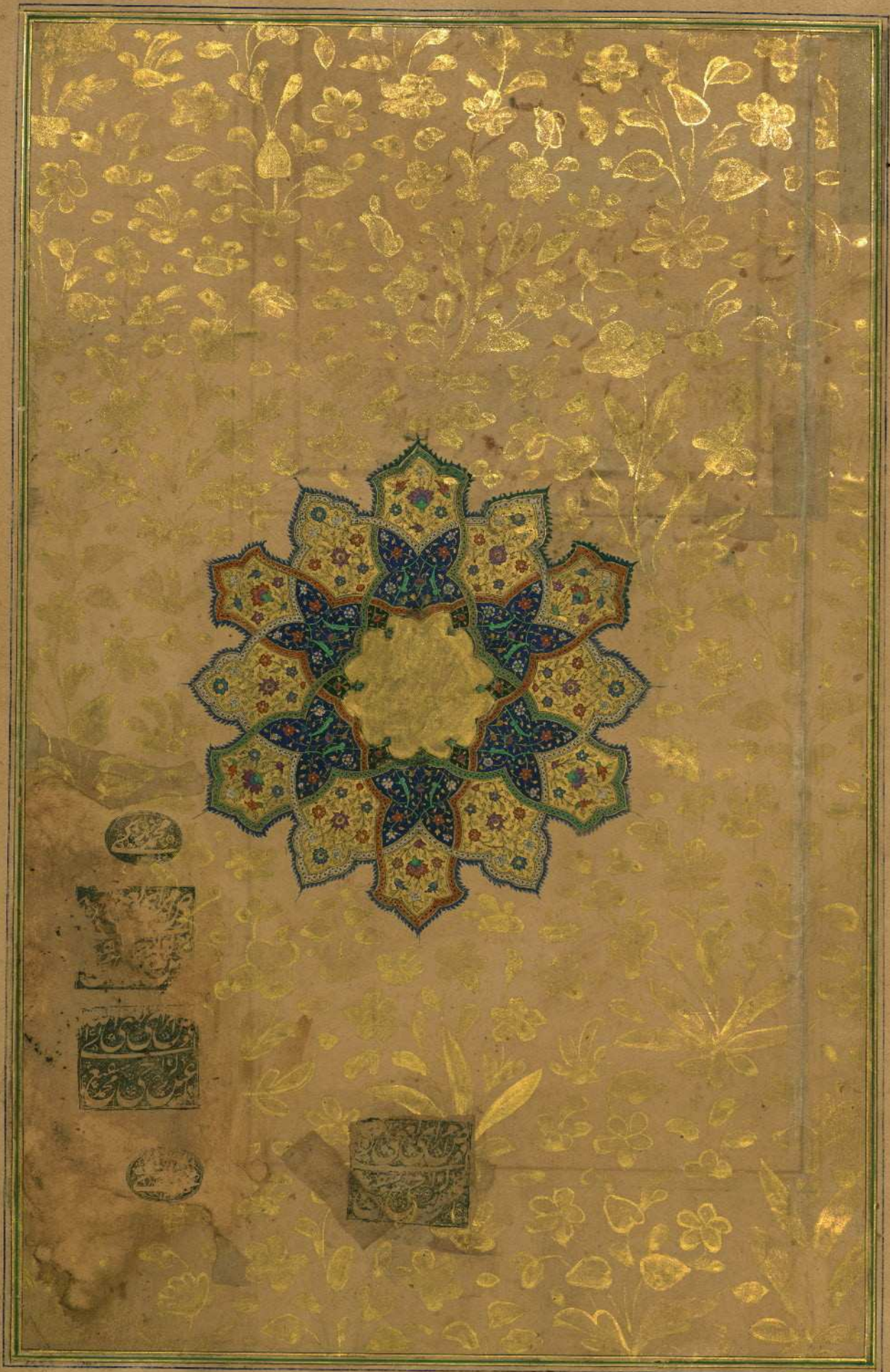


بسم الله الرحمن الرحيم
 زيارت حضرت و توقع راز
 چشمه زلف مرده و سرا
 نامه لاریب چه در با پست این
 عقل بر این کج خندار کج
 ورکت اندیش برین دست
 حرف کاشن خط کج یا
 نین دم و با وی که توان گرفت
 پس که کجش بقیع برهان
 زان نیط که از بوس
 هر چه نوشته خط خوشش از
 معرفت آموز سنا پندگان
 شمع نواز و بینه کسان
 نویسن اندیشه چاکان
 زنده بستی که جهان آفرید

یا بروج ذقین که طلع انوار آبی است و این
 روح حقیق که حج اسرار زانسانی است از ساس
 مالک یوح این فائده کتاب یافت و الحمد لله العالی
 بر پیران نامه چه طغراست آن
 و هم برین باینیا رو سید
 پست سیاست منج
 مسر زده بر من اینیا
 پرده ز کارش شرح گرفت
 عرضه ملکش ز تشو زبون
 غایت آن تشو شایر یک
 باز تو از کم و پیش اندرو
 معیست آفر بر ایندگان
 روزی پاست زده روی
 خاندان از پست کاکان
 کی مرده ان زنده که جان آفرید

باب قیوم
 ز سرمت لم را که کرده هم
 شمع غیرت گذر شمشیر
 از ملک العرش چه کج چرخ
 کوز آن چشم که سپند شد
 زین نپسی که بس روی علم است
 یک سپهر وی که خنده در
 فی بران باید و فی ان تبر
 پر کشیده و روان گل
 جلوه کرد ز نشینان راز
 شاد کن سپید سر شمشیر
 کو پست خداوند خدایان
 مرکب بدو حیره کی بود است

ز









The Walters Art Museum
600 N. Charles Street
Baltimore, Maryland
21201

<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>

Published 2009

board depicts a host of fairies pummeling some outnumbered dīvs; doublures decorated with a field of small floral patterns; restored probably in Europe in the thirteenth century AH / nineteenth CE

Bibliography

Brend, Barbara. "Akbar's Khamsah of Amir Khusraw Dihlavi: A Reconstruction of the Cycle of Illustrations." *Artibus Asiae* 49 (1988/89): 281-315.

Verma, Som Prakash. *Mughal Painters and their Work: A Biographical Survey and Comprehensive Catalogue*. Aligarh: Centre of Advanced Study in History, Aligarh Muslim University; Delhi: Oxford University Press, 1994.

Seyller, John. *Pearls of the Parrot of India: The Walters Art Museum Khamsa of Amīr Khusraw of Delhi*. Baltimore: Walters Art Museum, 2001.

Brend, Barbara. *Perspectives on Persian Painting: Illustrations to Amīr Khusrau's Khamsah*. London; New York: Routledge/Curzon, 2003.

Blair, Sheila. *Islamic Calligraphy*. Edinburgh: Edinburgh University Press, 2007.

follows the advice of three friends to exonerate himself. He is shown meditating upon a statue, as instructed. At the bottom of the page is inscribed 'amal-i (the work of) Mukund.

fol. 208b:

Title: The story of the talisman that detects insincerity as told by the princess of the white pavilion

Form: Illustration

Text: Hasht bihisht

Label: This illustration depicts the story told to Bahram Gūr by the princess of the white pavilion. It is a tale of a king on a quest for a sincere woman to marry. He is given a talisman to help him in his search. The talisman laughs whenever a woman is insincere. In this image, the gold statue laughs as a woman pretends to faint. Below the image is inscribed 'amal-i (work of) Sūrdās Gujarātī.

fol. 211b:

Title: Illuminated finispiece

Form: Finispiece

Text: Hasht bihisht

Label: This illuminated finispiece in the form of a circular medallion marks the end of the fifth poem of the Khamsah, Hasht bihisht.

Provenance

Oval seal: Muḥammad Zakī, 1241 AH / 1825-6 CE (fols. 1a, 211a)

Oval seal: Muḥammad Zakī, 1241 AH / 1825-6 CE (fols. 1a, 211a)

Rectangular seal: 'abd al-rājī Muḥammad Shaḥī', 1247 AH / 1831-2 CE (fols. 1a, 211a)

Large oval seal: Muhammad 'Alī, no date (fol. 211a)

Acquisition

Walters Art Museum, 1931, by Henry Walters bequest

Binding

The binding is original.

Lacquer with pictorial scenes (no flap): upper board depicts an encounter between a prince and a reclusive sage; lower

fol. 174b:

Title: Incipit page with illuminated headpiece

Form: Incipit; headpiece

Text: Hasht bihisht

Label: This incipit page with illuminated headpiece introduces the fifth poem of the Khamsah, Hasht bihisht. It is signed by Ḥusayn (Naqqāsh).

fol. 182b:

Title: The princesses of the seven pavilions bow in homage to Bahrām Gūr

Form: Illustration

Text: Hasht bihisht

Label: The princesses of the seven pavilions bow before Bahram Gur. Each of them will lead Bahram on a journey from a pleasure-seeking prince to a wise and just king. This illustration is the work of Miskīnā and Farrukh.

fol. 188a:

Title: The story of the goldsmith's foolish wife as told by the princess of the yellow pavilion

Form: Illustration

Text: Hasht bihisht

Label: This illustration depicts the story told to Bahram Gūr by the princess of the yellow pavilion. It is a tale of a woman who foolishly implicates her husband, a goldsmith, in a crime against the king. He is thus imprisoned in a high tower. He decides to trick his dim-witted wife so that she will exchange places with him. The image shows how the goldsmith lowers himself down and his wife up to the tower.

fol. 203b:

Title: The story of the man falsely accused of incest as told by the princess of the sandalwood pavilion

Form: Illustration

Text: Hasht bihisht

Label: This illustration depicts the story told to Bahram Gūr by the princess of the sandalwood pavilion. The young prince who was wrongfully accused of incest

fol. 128a:

Title: Alexander the Great lassos an opponent

Form: Illustration

Text: Ā'īnah-i Sikandarī

Label: This illustration depicts one of the many battles fought by Alexander the Great, who is celebrated in the Islamic tradition as one of the great historic rulers. The painting is inscribed Jagannāth in red ink.

fol. 135a:

Title: Alexander the Great discovers Kanīfū's identity

Form: Illustration

Text: Ā'īnah-i Sikandarī

Label: When the brave captive Chinese warrior Kanīfū is stripped of armor, Alexander the Great and his retinue are amazed to discover that the warrior is a woman.

fol. 139a:

Title: The Khāqān of China pays homage to Alexander the Great

Form: Illustration

Text: Ā'īnah-i Sikandarī

Label: The Khāqān of China prostrates himself before Alexander the Great. The gifts offered to the latter are seen in the foreground.

fol. 153b:

Title: Alexander the Great drowns the Greeks

Form: Illustration

Text: Ā'īnah-i Sikandarī

Label: The Greeks are punished for not accepting the faith and rule of Alexander the Great.

fol. 173b:

Title: Illuminated finispiece

Form: Finispiece

Text: Ā'īnah-i Sikandarī

Label: This illuminated finispiece in the form of a circular medallion marks the end of the fourth poem of the Khamsah, Ā'īnah-i Sikandarī.

Text: Majnūn va Laylá

Label: This illustration depicts the story of two divs (demons) who, out of boredom, wreak havoc on the world. Recognizing the dangers of idleness, the wise King Solomon consigns them to a life of futile activity: filling the sea with sand and the desert with water. The inscription naming the artist ‘Ali Quli is composed in red ink at the bottom of the page.

fol. 98a:

Title: Laylá and Majnūn fall in love at school

Form: Illustration

Text: Majnūn va Laylá

Label: Laylá and Majnūn, the ill-fated lovers, are depicted at school as youths. ‘Amal-i Dharamdās is inscribed in the border.

fol. 100b:

Title: Majūn is visited in the wilderness by his father

Form: Illustration

Text: Majnūn va Laylá

Label: Majūn, emaciated and living with the beasts of the wilderness, is visited by his father. Inscribed in red ink below the image is ‘amal-i (work of) La‘l.

fol. 113a:

Title: Majnūn befriends a dog

Form: Illustration

Text: Majnūn va Laylá

Label: Majnun is shown holding a stray dog found near Laylá's home.

fol. 115a:

Title: Laylá visits Majnūn in the wilderness

Form: Illustration

Text: Majnūn va Laylá

Label: The ill-fated lovers Majnūn and Laylá meet in the wilderness surrounded by the beasts befriended by Majnun. ‘Amal-i (work of) Narsing is inscribed in red below the image.

princess declines. The inscription in red in the border reads 'amal-i (the work of) Sānwalah.

fol. 59a:

Title: Shīrīn encounters the sculptor Farhād

Form: Illustration

Text: Shīrīn va Khusraw

Label: On horseback, Shīrīn approaches the sculptor Farhād. The milk flowing through the channel recalls Shīrīn's request that Farhād cut a path through the mountain to bring milk from his flocks to her pavilion. Below the image, the border is inscribed 'amal-i (work of) Sānwalah.

fol. 66b:

Title: Farhād hears the false news of Shīrīn's death

Form: Illustration

Text: Shīrīn va Khusraw

Label: Farhād is shown in great sorrow as he is told that Shīrīn has died. It is Khusraw, in disguise, who relates this untruth.

fol. 80a:

Title: Shīrīn receives a ring from Khusraw

Form: Illustration

Text: Shīrīn va Khusraw

Label: Both Shīrīn and Khusraw celebrate their upcoming nuptials in their respective pavilions. Below the image and written in red is 'amal-i (the work of) Farrukh (Chela).

fol. 90b:

Title: Incipit page with illuminated headpiece

Form: Incipit; headpiece

Text: Majnūn va Laylá

Label: This incipit page with illuminated headpiece introduces the third poem of the Khamsah, Majnūn va Laylá. It is signed 'amal-i Luṭf Allāh muzahhib.

fol. 94b:

Title: King Solomon and two demons

Form: Illustration

that he cannot resist her beautiful eyes. To escape his amorous advances, the woman plucks out her eyes and sends them to him. She thus chooses virtue over all else, even her ability to see.

fol. 42a:

Title: Illuminated frontispiece

Form: Frontispiece

Text: Shīrīn va Khusraw

Label: This is the illuminated frontispiece to the second poem of the Khamsah, Shīrīn va Khusraw. It is signed ‘amal-i Ḥusayn Naqqāsh.

fol. 42b:

Title: Incipit page with illuminated headpiece

Form: Incipit; headpiece

Text: Shīrīn va Khusraw

Label: This incipit page with illuminated headpiece introduces the second poem of the Khamsah, Shīrīn va Khusraw. It is signed by Khvājah Jān Shīrāzī in the small cartouches flanking the white border that defines the large illuminated rectangle. The decorated border features a figure of a man in a posture of supplication.

fol. 51a:

Title: Shīrīn entertains Khusraw

Form: Illustration

Text: Shīrīn va Khusraw

Label: This pavilion scene depicts the Armenian princess Shīrīn welcoming Khusraw in Armenia. The illustration is the work of (‘amal-i) Manūhar.

fol. 58a:

Title: Khusraw and Shīrīn preside over the wedding of youths

Form: Illustration

Text: Shīrīn va Khusraw

Label: The union of ten couples had been arranged by Khusraw, who sits with Shīrīn in celebration. In the spirit of the happy ceremony, Khusraw asks Shīrīn to marry him. Although in love with him, the Armenian

Form: Frontispiece

Label: This illuminated frontispiece has a central twelve-pointed star (shamsah). The page is further decorated with floral motifs executed in gold. There are five seals.

fol. 1b:

Title: Incipit page with illuminated headpiece

Form: Incipit; headpiece

Text: Maṭlaʿ al-anvār

Label: This incipit page with illuminated headpiece introduces the first poem of the Khamsah, Maṭlaʿ al-anvār. The illumination was done by Manṣūr Naqqāsh (dhahhabahu Manṣūr). His name is inscribed in the two small illuminated rectangles flanking the rubric.

fol. 24b:

Title: Fratricide witnesses the loyalty of two friends

Form: Illustration

Text: Maṭlaʿ al-anvār

Label: This illustration depicts the tenth maqāla (discourse). Two men who are about to be executed are found in the lower foreground. Several men plea to the king for clemency.

fol. 35a:

Title: An old Sufi laments his lost youth

Form: Illustration

Text: Maṭlaʿ al-anvār

Label: This garden scene relates the seventeenth maqāla (discourse). An elderly sufi makes a romantic gesture toward a young handsome man in an orange jama. This illustration is the work of ʿamal-i Laʿl (Lāl).

fol. 40a:

Title: A virtuous woman placates the king by plucking out her eyes

Form: Illustration

Text: Maṭlaʿ al-anvār

Label: This illustration depicts the twentieth maqāla (discourse), which emphasizes female virtue. The king relentlessly pursues the female protagonist, claiming

Contents

fols. 1b - 211a:

Title: Khamsah-i Dihlavī

Incipit:

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ خُطْبَةٌ قَدَسَتْ بِمَلِكٍ قَدِیْمٍ...

Text note: Contains: Maṭla‘ al-anvār (fols. 1a-41b), Shīrīn va Khusraw (fols. 42b-89b), Majnūn va Laylá (fols. 90b-119b, end missing), Ā‘īnah-i Sikandarī (fols. 120a-173a, missing the first folio with the frontispiece and the incipit page), and Hasht bihisht (fols. 174b-211a); twenty-two folios missing from the original codex; lacunae at the following junctures: fols. 11/12, 15/16, 21/22, 28/29, 58/59 (four missing folios), 119/120 (six missing folios), 149/150, 157/158, 164/165, 181/182 (two missing folios), 184/185 (two missing folios), and 198/199

Hand note: Written in nasta‘līq script in black, red, and blue ink

Decoration note: Twenty-one illustrations (some inscribed): fols. 24b, 35a (‘amal-i La‘l), 40a, 51a (‘amal-i Manūhar), 58a (‘amal-i Sānwalah), 59a (‘amal-i Sānwalah), 66b, 80a (‘amal-i Farrukh), 94b (‘amal-i ‘Alīqulī), 98a (‘amal-i Dharamdās), 100b (‘amal-i La‘l), 113a, 115a (‘amal-i Narsing), 128a (Jagannāth), 135a, 139a, 153b, 182b (Miskīnā and Farrukh), 188a, 203b (‘amal-i Mukund), and 208b (‘amal-i Sūrdās Gujarātī); two frontispieces (fols. 1a and 42a); two finispieces (fols. 173b and 211b); fol. 42a signed: ‘amal-i Ḥusayn Naqqāsh; four signed headpieces introducing various poems: fols. 1b (dhahhabahu Maṣṣūr Naqqāsh), 42b (Khvājah Jān Shīrāzī), 90b (‘amal-i Luṭf Allāh muzahhib), and 174b (Ḥusayn); borders illuminated with a wide variety of motifs. “Ten of the original thirty-one illustrations have been separated from the Walters Khamsa. Eight of these paintings made their way to the Metropolitan Museum of Art in the early twentieth century...” (Seyller, 41).

Decoration

fol. 1a:

Title: Illuminated frontispiece with shamsah

Scribe	<p><i>As-written name:</i> Muḥammad Ḥusayn Zarrīn Qalam <i>Name, in vernacular:</i></p> <p style="text-align: right;">محمد حسين زرین قلم</p> <p><i>Known as:</i> Muḥammad Ḥusayn al-Kashmīrī <i>Note:</i> See bibliography: Seyller, 39-41</p>
Form	Book
Genre	Literary -- Poetry
Language	The primary language in this manuscript is Persian.
Colophon	<p><i>211a:</i> Transliteration: al-‘abd al-faqīr al-ḥaqīr /1/ Muḥammad Ḥusayn Zarrīn Qalam fī tarīkh sanat 142 [sic] /2/ bi-itmām rasīd /3/ Comment: The colophon gives the name of the calligrapher as Muḥammad Ḥusayn Zarrīn Qalam and the date 142, which is difficult to interpret. Seyller and Brend read it as dated 42 and thus interpret it as the 42nd year of Emperor Akbar’s reign, i.e. March 1597 -- March 1598 CE. According to Seyller, the vertical stroke that precedes the 42 should be regarded as an extended dot over the nūn in the word sana (year). According to Brend, the vertical stroke should be read as an alif for ilāhī.</p>
Support material	<p>Paper</p> <p>Laid paper</p>
Extent	<p>Foliation: 211</p> <p>Original folio numbers written in the lower left of most folios (on versos) amid the rocks and foliage of the borders</p>
Collation	Catchwords: Written on versos
Dimensions	19.0 cm wide by 28.5 cm high
Written surface	10.0 cm wide by 17.0 cm high
Layout	<p>Columns: 4</p> <p>Ruled lines: 21</p> <p>Framing lines in gold, green, blue, and black</p>

Note: See bibliography: Verma, 144-146; Seyller 31, 42, 66, 94

Artist

As-written name: ‘Alīqulī
Name, in vernacular:

عليقلي

Note: See bibliography: Verma, 58; Seyller 42, 68

Artist

As-written name: Dharamdās
Name, in vernacular:

دهرمداس

Note: See bibliography: Verma, 137-141; Seyller, 31, 42, 44, 64, 70, 74, 84, 110-111 (reads name as Dharmadāsa)

Artist

As-written name: Narsing
Name, in vernacular:

نرسنگ

Note: See bibliography: Verma, 320-322; Seyller 31, 48, 76

Artist

As-written name: Jagannāth
Name, in vernacular:

جگنات

Note: See bibliography: Verma, 192-193; Seyller 31, 44, 78

Artist

As-written name: Miskīnā
Name, in vernacular:

مسکینا

Note: See bibliography: Verma, 287-291; Seyller, especially 94

Artist

As-written name: Mukund
Name, in vernacular:

مکند

Note: See bibliography: Verma, 304-330; Seyller, especially 100

Artist

As-written name: Sūrdās Gujarātī
Name, in vernacular:

سورداس کجراتي

Note: See bibliography: Verma, 360-361; Seyller, especially 102

Name, in vernacular:

منصور نقاش

Note: See bibliography: Verma, 261-271; Seyller, 119-123, 131-132

Artist

As-written name: Khvājah Jān Shīrāzī

Name, in vernacular:

خواجه جان شيرازي

Note: See bibliography: Verma, 220; Seyller, 120, 123

Artist

As-written name: Luṭf Allāh muzahhib

Name, in vernacular:

لطف الله مذهب

Note: See bibliography: Verma, 233; Seyller, 120, 123

Artist

As-written name: Ḥusayn Naqqāsh

Name, in vernacular:

حسين نقاش

Note: See bibliography: Verma, 179; Seyller, 120, 122-123

Artist

As-written name: Laʿl (Lāl)

Name, in vernacular:

لعل

Note: See bibliography: Verma, 221-231; Seyller, 54 (reads name as Lāla)

Artist

As-written name: Manūhar

Name, in vernacular:

منوهر

Note: See bibliography: Verma, 248-259; Seyller, 39-40, 58, 96, 98, 138

Artist

As-written name: Sānwalah

Name, in vernacular:

سانوله

Note: See bibliography: Verma, 342-345; Seyller 31, 42, 60, 62, 80, 82, 112

Artist

As-written name: Farrukh

Name, in vernacular:

فرخ

Shelf mark	Walters Art Museum Ms. W.624
Descriptive Title	Five poems (quintet)
Text title	Khamsah-i Dihlavī <i>Vernacular:</i> خمسه دهلوی
Author	<i>Authority name:</i> Amīr Khusraw Dihlavī, ca. 1253-1325 <i>As-written name:</i> Amīr Khusraw Dihlavī <i>Name, in vernacular:</i> امیر خسرو دهلوی <i>Note:</i> Author dates preferred by cataloger: d. 725 AH / 1325 CE
Abstract	This is a deluxe copy of the Khamsah (quintet) of Amīr Khusraw Dihlavī (d. 725 AH / 1325 CE). The manuscript was written in nasta'liq script by one of the greatest calligraphers of the Mughal atelier, Muḥammad Ḥusayn al-Kashmīrī, honored with the epithet Zarrīn Qalam (golden pen). This copy of Dihlavī's Khamsah, likely produced in Lahore (present-day Pakistan) in the late tenth century AH / sixteenth CE, is associated with the patronage of Akbar (r. 963-1014 AH / 1556-1605 CE). The manuscript bears the names of a number of painters and illuminators. The illustrations bear ascriptions to the following artists: La'l (Lāl), Manūhar, Sānwalah, Farrukh, Alīqulī, Dharamdās, Narsing, Jagannāth, Miskīnā, Mukund, and Sūrdās Gujarātī. The illuminators are Ḥusayn Naqqāsh, Manṣūr Naqqāsh, Khvājah Jān Shīrāzī, and Luṭf Allāh Muzahhib. The borders are all elaborately illuminated with animal, bird, and geometric motifs, as well as human figures engaged in such activities as hunting, praying, and reading. The lacquer binding, decorated with pictorial scenes, is contemporary with the manuscript. Eight leaves from this copy of the Khamsah of Dihlavī are housed in the Metropolitan Museum of Art (13.228.26-33).
Date	The date reads 142 (!). It has been interpreted as the 42nd year of Emperor Akbar's reign, i.e. March 1597 -- March 1598 CE.
Origin	Probably Lahore (present-day Pakistan)
Artist	<i>As-written name:</i> Manṣūr Naqqāsh

This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website www.thewalters.org. For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.



A digital facsimile of Walters Ms. W.624, Five poems (quintet)
Title: Khamsah-i Dihlavī



Published by: The Walters Art Museum
600 N. Charles Street Baltimore, MD 21201
<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>
Published 2011